نام کتاب : پازل

نویسنده : samin91 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com







طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

مقدمه:

وقتی نیستی

در شهرها...در خیابانها

دنبالت می گردم

گل قشنگم!

و هر تکه ات را در زنی می یابم

همه ی نام ها تویی

همه ی چهره ها تویی

تمام صداها از توست.

دیروز چشم هایت را

در قطاری دیدم

که نگاهم کرد و گذشت

امروز حوله بر تن

در راهرو ایستاده بودی

با موهای خیس و همان خنده ها....

فردا لب هات را پیدا می کنم

شاید هم دست هات.

مثل تکه های پازل

هر روز بخشی از تو رو می شود

گونه ای، رنگی، رویی،

دستی، لبخندی، مویی،

نگاهی...

گاهی عطر تنت

می پیچد در سرم

دلم می ریزد....

www.98iA.Com

در هر کس نشانه ای داری

همه را نمی توانم در یکی جمع کنم

همه را یکجا می خواهم...

اصلاً ...

تـــو را می خواهم.

شاعر: عباس معروفی

به نام خدا

زمان حال– ساغر:

کفش هامو درمیارم و میگیرم دستم و شروع میکنم موازی خط ساحل قدم زدن

نرمی شن ها رو لابه لای انگشتام...خیسی و خنکی لذت بخش آب رو تا روی ساق پاهام ... نوازش نسیم فرح بخش بهاری رو روی گونه هام و درخشش انوار طلایی خورشید رو پشت پلک چشمام حس میکنم و به این همه حس و حال خوب ، لبخند میزنم.

چشمامو میبندم ،سرمو میگیرم بالا و ُشش هامو از یه نفس هوای تازه ی دریا پر میکنم و با پلک های بسته به صدای زیبای امواج دریا گوش میسپارم...سعی میکنم با تمام وجود طعم خوش زندگی رو حس کنم... آروم آروم میشم...

خیره میشم به اون دورها...به اونجا که هیچ مرزی بین دریا و آسمون نیست..به اونجا که آبی دریا و آسمون تو هم محو شدن .یاد حرفش میفتم"میشه دریایی شد...حتی، میشه آسمونی شد...فقط باید دل رو زد به دریا... "

لبخندِ رو لب هام پر رنگ و پررنگ تر میشه.همیشه یادآوری او و حرفاش یه حس خوب و دوستداشتنی مهمون قلبم میکنه.نفس راحتی میکشم و خنکی آب رو اینبار تا ساق پاهام حس میکنم...

کف دریا، انگشتامو غلغلک میکنه و لبخندِ رولب هامو پهن تر.روی تخته سنگی میشینم و به خلیج همیشه فارس خیره میشم..به زلال آب...به پرتو نور خورشید رو سطح امواج.... عاشق قشمم و این پارک ساحلی

زیباش... عاشق همه آرامشی هستم که الان دارم و عاشق خدایی که این لحظه های آرامشبخش رو به من هدیه داده

برمیگردم عقب و خیره خیره نگاهش میکنم و ادامه میدم

–و عاشق مردی که دلم رو با حس قشنگ دوست داشتن آشنا کرد...

خم میشم و نوک انگشتمو آروم آروم میکشم روی سطح شن ها .به خودم که میام میبینم بی اختیار اسمشو روی شن های ساحل حک کردم...

نگاهم میچرخه و روی چهره آروم علیرضا ثابت میشه . خیره شده به دور دست ها... انگار او هم هوس کرده توی این غروب زیبای بهاری خاطره هاشو مرور کنه...

***

یک سال قبل

تبسم:

برای چندمین بار شماره طاها رو گرفتم.اینبار هم سه تا بوق خورد و بعد تماس قطع شد.پوفی کردم و با سماجت تمام دوباره تماسم رو تکرار کردم و به رو به رو خیره شدم .با دیدن آقای شعبانی و خریدار چند قدم به سمتشون رفتم و دوباره صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید .

نگاهم روی چروک های ریز و درشت صورت آقای شعبانی ثابت موند .شعبانی از جوانی آژانس املاک داشت و از هم محل های قدیممون بود. همیشه ارادت خاصی به بابای خدابیامرز داشت و شاید همین سابقه دوستی و محبتش به پدرمون باعث شد من و طاها و طلایه متفق القول نظرمون این باشه که مسئله فروش خونه پدریمون رو به اون مرد بسپاریم.

هنوز نگاهم به صورت آقای شعبانی بود که دستای مریم دور بازوم حلقه شد.خودش رو لوس کرد و برای چندمین بار گفت

–تبسم جونم.... فقط یه نگاه بندازم ...قول میدم زود بیام بیرون

شماره طاها رو دوباره گرفتم و نگاهم رو ژست ملتمس مریم خیره موند تا خواستم برای چندمین بار درخواستش رو رد کنم صدای بم طاها توی گوشم پیچید و یه حس دلتنگی خواهرانه قلبم رو فشرد.گلوم رو تر کردم و گفتم

–سلام

تو صداش هم دلتنگی بود و هم غم

–سلام تبسم جان....چه عجب یادی از ما کردی ...میدونی آخرین بار کی صداتو شنیدم و ..

بغض گلومو فشرد. گره روسریمو شل کردم تا شاید راه نفسم وا بشه که نشد. نگاهم رو صورت مریم که سعی داشت با حالات دست و صورت به من بفهمونه که میخواد بره داخل خونه رو ببینه،ثابت موند.

مونده بودم بغض رو از صدام دور کنم...جواب طاها رو بدم یا جواب دوست کم طاقت رو؟!

به مریم اخم غلیظی کردم و مچ دستشو تو هوا قاپیدم تا نتونه از فرصت استفاده کنه و منو بپیچونه و بره داخل خونه. فورا یه نفس هوا گرفتم و با صدایی لرزون در جواب طاها گفتم

–تو هم که خودت سخت گرفتاری و مشغله های منو خوب درک میکنی!

طاها– یعنی برای تماس با تنها برادرت توی ماه، ۵ دقیقه هم وقت نداری؟

بی اختیار دست مریم رو رها کردم و قطره اشکی که از زیر عینک روی گونه ام جاری شده بود رو فورا از صورتم پاک کردم .

خیلی خوب بود که طاها حس و حالم رو نمیدید..خیلی خوب بود که هیچوقت اشک ها و دل تنگیامو نمیدید...البته اگه میتونست ببینه هم باور نمیکرد...نه او و نه طلایه...هیچکدومشون بعد از مرگ مامان نتونستن منو ببخشن و نتونستن تاسف بینهایتم رو درک کنن و نفهمیدن که همیشه دلتنگشونم.

در جواب طاها آهی کشیدم و بی مقدمه گفتم

–تو که از گلایه شنیدن بیزار بودی...مگه همین چیزا تو رو از ایران فراری نداد؟

حس کردم بغض گلوشو فشرد.صدای گرفته اش تو گوشم پیچید

–اونچه منو از ایران فراری داد ،جای خالی مامان بود.....بدون او و بابا، اون خونه و اون شهر دیگه برام لطفی نداشت.

میدونستم چرا هیچ جوری نمیتونه غمشو پنهون کنه...آخه طاها بی اندازه به مامان وابسته بود....فرزند اول و تنها پسر خونه...

آهی کشید و گفت

–تبسم...شاید به من بخندی اما ...با اینکه بیشتر از یک سال از مرگ مامان میگذره اما هنوز نتونستم رفتنش رو باور کنم...

لب هام رو روی هم فشردم . با نوک انگشت رد اشک رو از صورتم پاک کردم و برای رها شدن از نگاه خیره و غمگین مریم، با اشاره گفتم که میتونه بره داخل خونه رو ببینه.

مریم لبخند غمگینی به لب آورد... بازومو آروم فشرد و با قدم های بلند از پله ها و تراس گذشت و با وارد شدن به هال، از محدوده دیدم دور شد.

حالا دور از نگاه سنگین مریم احساس راحتی بیشتری داشتم.با اینکه مریم و راحیل دوستان چندین و چند ساله ام بودن اما یک سری مسائل ، خط قرمزهای من در زندگی بودن و دلم نمیخواست درباره اش حتی با اون ها هم صحبت کنم . دقیقا به همین دلیل، بر خلاف میلم ، اجازه دادم مریم بره و با دیدن خونه و خاطرات من و طاها و طلایه سرگرم بشه و من بتونم راحت با برادرم صحبت کنم.

صدای طاها تو گوشی پیچید

–تبسم... تو همیشه خیلی شبیه به مامان بودی...دلم تنگه برای دیدن تو و مامان

بی صدا اشک ریختم و بعد از یه سکوت سنگین بالاخره گفتم

–قصد نداری بیای ایران؟

آهی کشید و گفت

–دلم بدجور هوای مامان و بابا رو کرده.... نمیدنم... شاید تعطیلات کریسمس بیام.

لبخند کمرنگی گوشه لب هام نشست.

من من کنان گفتم

–طاها...برای وکالت نامه اقدامی کردی؟

گیج پرسید

– وکالت نامه ؟

گره روسریمو شل تر کردم و با صدای گرفته ام گفتم

–همون وکالتی که دو ماه پیش گفتم...برای فروش خونه پدریمون و ...

صدای آهش دوباره توی گوشی پیچید

طاها– حتما باید بفروشیمش؟ اگه به پول نیاز ..

نذاشتم حرفشو تموم کنه .هیچوقت توی زندگیم زیر بار پول گرفتن از طلایه وطاها نرفته بودم.پول گرفتن از اون ها با غرور و حس استقلال طلبیم سازگار نبود.

با ملایمت گفتم

–ممنونم طاها..اما خونه پدریمون دیگه اون خونه قبلی نیست...مدت هاست کسی رو به خودش ندیده....آقای شعبانی میگه تا سن بنا بیشتر از این نشده ردش کنیم بهتره...

طاها که اصرار من رو دید گفت

–حالا که اینقدر مصممی، منم حرفی ندارم...فکر کنم وکیلم کارهای قانونی وکالت نامه رو انجام داده.پیگیریمیکنم اگر آماده بود تا آخر هفته برات میفرستم....

بعد من من کنان گفت:

– برای پولش برنامه ای داری؟

لب تر کردم و گفتم:

–راستش فاصله این خونه تا دانشگاهم خیلی زیاده..میخوام یه سوئیت یا آپارتمان نقلی نزدیک دانشکده بخرم و ...

دلسوزانه گفت

–تنها که نمیمونی؟

فورا گفتم

–نه.. راحیل و مریم مثل قبل پیشم هستن

نفس راحتی کشید و گفت

–خیلی خوبه که هنوز اونها رو کنار خودت داری...دوستایی که بیشتر از من و طلایه به دردت خوردن...راستی از طلایه و دخترهاش چه خبر؟

یادم افتاد که مدت هاست از تنها خواهرم ،طلایه، بی خبرم. خجالت کشیدم به طاها راستش رو بگم و فقط به گفتن اینکه "بی خبر نیستم" اکتفا کردم و چند ثانیه بعد آقای شعبانی و خریدار از پله های تراس پایین اومدن و همزمان من با طاها خداحافظی کردم.

سریع رد اشک رو از چهره ام پاک کردم و به صورت راضی خریدار چشم دوختم.

بعد از تماس با طاها دچار احساسات متضادی شده بودم...از یک سو غم از دست دادن خونه پدری و چوب حراج زدن به خاطره های خوش دوران کودکی رو داشتم و از سوی دیگه شوق خرید یه آپارتمان کوچیک که میتونست متعلق به خودِ خودم باشه و توش احساس امنیت و آرامش داشته باشم.

همین که خریدار از حیاط خونه پا توی کوچه گذاشت آقای شعبانی پدرانه نگاهم کرد و گفت:

–به نظر میاد پسندیده باشه ... پولش نقده...قرار شد توی همین هفته زنگ بزنه و نظر قطعیش رو بگه...

لبخند روی لبم نشست و چندین بار تشکر کردم

آقای شعبانی خیره شد به حیاط خونه و با حسرت آه کشید و گفت

–پدر و مادر چشم و چراغ خونه هستن...خدا این نعمت رو از هیچ خونه ای نگیره...خدا پدر و مادرت رو بیامرزه..

خوبی و مردمداریشون زبانزد اهل محل بود...روحشون شاد

آهی جانسوز کشیدم و دوباره چشمام تر شد و با بغض گفتم

–خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ...امروز در حقمون پدری کردید

لبخندی گرم و پدرانه تقدیمم کرد و گفت

–وظیفه ام بود...هر چی خیره پیش میاد ایشالا

صدای قاب کفش مریم نگاهمو برد به سمت تراس .گویا کنجکاویش ارضا شده بود و لبخند به لب از پله ها اومد پایین.

هنوز نگاهم به لبخند مریم بود که صدای آقای شعبانی تو گوشم پیچید

–مدت هاست ندیدم کسی بیاد توی این خونه ...کجا ساکنی دخترم؟

لب تر کردم و با صدای لرزونم گفتم

–از وقتی مامانِ خدابیامرز از پیشمون رفت دیگه هیچکدوم نتونستیم حتی یه روز هم تو خونه ای که همه جاش خاطره او بود زندگی کنیم... طاها که کاناداست ، خواهرم طلایه هم که چند سالیه سر خونه زندگیشه و من هم یه سوئیت نزدیک دانشگاه اجاره کردم و و با دوستام زندگی میکنم.

آقای شعبانی حین تصدیق حرفم کلاه باراتای چارخونه قهوه ای رنگش رو روی سر گذاشت و با محبت نگاهم کرد و گفت:

– دخترم... اگه کمکی از دست منو و حاج خانوم برمیاد بگید، دریغ نمی کنیم...مراقب خودت هم باش.... بد دوره زمونه ای شده و نمیشه به هر کسی اعتماد کرد...برای خرید ملک تو هر منطقه ای که مدنظرته با من تماس بگیر تا پرسو جو کنم و مطمئن ترین آژانس املاک رو توی اون منطقه بهت معرفی کنم تا خدایی ناکرده مشکلی برات پیش نیاد.

داشتم از آقای شعبانی و محبتش تشکر میکردم که مریم اومد و کنار دستم ایستاد .چند دقیقه بعد من و مریم توی اون خونه ۳۰۰ متری ویلایی تنها شدیم

تو عالم افکارم بودم که یهو گفت

– تبسم..دلت تنگ نشده؟ نمیخوای بری داخل و تجدید خاطره کنی؟

چشمامو برای یه لحظه هم که شده روی هم گذاشتم و یه نفس با حرص فرو دادم تا شاید آروم بگیرم و گفتم:

–نه...بیا زودتر برگردیم ..... امروز خیلی وقتم گرفته شد و حسابی از درس خوندن افتادم

مریم که دید مرور خاطرات حال و روز خوبی برام نذاشته دیگه حرفی نزد و زودتر از من حرکت کرد و رفت سمت در حیاط. نیم نگاهی به در هال و نمای آجر سه سانت ساختمون دوختم. فورا چهره خندون مامان و بابا جلوی چشمام ظاهر شد و بغضم گرفت.دویدم سمت در حیاط و قبل از اینکه هزار خاطره تلخ و شیرین دیگه جلوی چشمم جون بگیره از خونه زدم بیرون و در رو پشت سرم سه قفله کردم .

***

تبسم:

میون جزوه ها و کتاب های قطوری که دور و اطرافم رو گرفته بود، دراز کشیده بودم و مشغول تست زدن بودم که صدای ویبره گوشیم بلند شد.مداد مشکیم رو میون لب هام گرفتم و شروع کردم به جستجوی گوشی بین انبوه کاغذهای سفید و خط خطی...

چند لحظه بعد بالاخره زیر کاغذهای نت برداریم گوشی رو پیدا کردم و به صفحه خیره شدم. شماره آقای شعبانی بود. دکمه برقراری تماس رو زدم. مضمون حرفاش شیرین بود و منو یک گام دیگه به هدفم نزدیک تر میکرد.خریدار با قیمت رضایت بخشی خونه پدریمون رو میخواست. همین که با آقای شعبانی خداحافظی کردم غلتی زدم و طاق باز رو قالی خوابیدم و از فرط خوشحالی گوشیمو پرت کردم تو هوا و با خوشحالی "هورای" بلندی کشیدم.

راستش فکر تموم شدن دوران مستاجری حسابی ذوق زده ام کرده بود. حالا فقط باید منتظر رسیدن وکالت نامه طاها میشدم و بعد با طلایه تاریخ رفتن به دفترخونه رو هماهنگ میکردم.

نگاهم چرخید سمت آدرس آژانسی که آقای شعبانی داده بود.یکی دو خیابون با این خونه فاصله داشت و دلم میخواست تا نزدیک کنکورم نشده قضیه خرید خونه و نقل مکان رو یکسره کنم و بعد با خیال راحت ماه های آخر منتهی به کنکور دکتری رو سپری کنم.

سعی کردم با راحیل تماس بگیرم و برنامه رفتن به آژانس رو هماهنگ کنم. میدونستم که روی مریم نمیشه حساب کرد چون هر روز بعد از شرکت با نامزد عزیزش برنامه گشت و گذار و خرید داشت.یه پیامک برای راحیل فرستادم و برنامه عصرش رو پرسیدم.فورا جوابم رو داد و موافقتش رو برای رفتن اعلام کرد.

اونقده ذوق کرده بودم و فکرم مشغول بود که اصلا نمیتونستم روی درس و تست ها تمرکز کنم.لای کتابم رو بستم و نگاهی به ساعت انداختم.ساعت حدود دو ظهر بود و تا برگشتن راحیل از دانشگاه، دو ساعتی وقت داشتم .رفتم تو آشپزخونه و طبق معمولِ تمام مواقعی که خوشحالم ، شروع کردم به کیک درست کردن. یه جورایی میخواستم با این کارم راحیل و مریم رو هم تو شادی خودم شریک کنم.

فکرم رفت پیش مریم. این روزها او مشغول خرید جهیزیه و برپا کردن سور و ساط عروسیش بود . با ازدواج او و رفتنش از پیشمون، فقط من و راحیل میموندیم و یه خونه کوچیک تر از اینجا هم میتونست برای ما مناسب باشه.

یه ساعت بعد بوی کیک شکلاتی کل خونه رو برداشته بود.زیر سماور رو روشن کردم و وقتی چای رو گذاشتم ، خسته و کوفته روی کاناپه ی هال رها شدم و نمیدونم کی خوابم برد که با صدای زنگ در یهو از جا پریدم .

گیج پلک هامو مالیدم و با همون حالت گیجی رفتم سمت آیفون و تا چهره راحیل رو تو نمایشگر آیفن دیدم، در رو باز کردم و دوباره روی کاناپه بزرگ وسط هال دراز کشیدم و پشت دستم رو روی پلک هام گذاشتم.

راحیل در هال رو وحشیانه وا کرد و بلند و جیغ جیغو گفت

–سلـــــــــام..خوابی یا بیدار؟

با صدای خش دار و خواب آلود نالیدم

– با این جیغ جیغ تو، حتی خرس هم که باشه از خواب زمستونه اش می پره چه برسه به من بیچاره

خندید و با لذت بو کشید و گفت

–چه بوی خوبی میاد...

من–کیک مورد علاقه اته...چای هم آماده اس

یهو خم شد رو صورتم و یه ماچ تف تفی از لپم برداشت و کش دار گفت

–عـــاشـــقتم تبسم

مثل همیشه از رطوبتی که رو پوستم نشونده بود چندشم شد و با انزجار دست کشیدم رو لپم. فورا اخم هام رفت تو هم و معترض گفتم

–اَه راحیل، حالمو به هم زدی....

صدای خنده اش بلند شد و با طنز همیشگیش گفت

–چاکریم در بست

از لحنش خنده ام گرفت اما غرغر کنان گفتم

–خوابم رو کوفتم کردی

خندید و از ته قلبش گفت

–بهتر...حالا بدو کیک و چایی رو بردار بیار که بسی گرسنه ام

چینی به بینی دادم و گفتم

–روت رو برم... یه وقت خجالت نکشی؟!

خندیدو گفت

–نه بابا، چه خجالتی... پاشو که مُردم از خستگی وگرسنگی

نیم خیز شدم و روی کاناپه نشستم.دیگه خواب کاملا از سرم پریده بود.دستمو تو موهای بلندم کردم و بالای سر جمعشون کردم و با کش مو بستم.

ظرف کیک و فنجون چای رو توی سینی گذاشتم و هنوز وارد هال نشده بودم که نیشش وا شد وگفت

–به به ..چه دختر گلی...عروس شی مادر

خندیدم و گفتم

–من تا تو یکی رو شوهر ندم و ازدستت راحت نشم غلط خاصی نمیکنم

پشت چشمی نازک کرد و با ادا گفت

–وا... حتما میخوای من رو هم مثل مریم از سر خودت وا کنی و بعد تنها تنها تو خونه مجردیت حال کنی؟

حین گذاشتن ظرف کیک و فنجون ها روی میز وسط مبل ،خندیدم و با شیطنت گفتم

–اوهوم...کاملا درست حدس زدی...تازه شایدم هوس کنم با یه پسرِ مامان همخونه بشم

راحیل که همیشه آخر فیلم بازی کردن بود سرشو چرخوند بالا و با حسرت آه کشید و گفت

– خدایا میبینی چی میگه؟! تا با ما بود مردا و پسرها اَخ بودن...ما نباشیم پسرا میشن مامان و عزیز دل

لب و دهن آویزونش رو که دیدم با صدا خندیدم . دستمو نوازشگر رو موهاش کشیدم و به تقلید از مامانا گفتم

–حالا اگه دختر خوبی باشی یکمش هم میدم به تو

نیشش وا شد .دستشو زد زیر چونه ،ابروشو بالا انداخت و با شیطنت گفت

– مثلا کدوم تیکه اشو میدی به من ؟

از درک مفهوم حرفش صورتم با انزجار تو هم جمع شد.با دیدن قیافه من پوفی زد زیر خنده و من برای تلافی سینی رو بردم بالا و کوفتم رو سرش و با حرص گفتم

–خجالت بکش....دختره ی بی حیا

با برخورد سینی به سرش مثل گربه ی کارتون "تام و جری" ، رعشه به اندامش داد و بعد از یه بلرزون چند دقیقه ای، مثل چوب خشک افتاد رو مبل...از مشاهده فیلمی که راه انداخته بود ریسه رفتم از خنده...

***

تبسم:

یه نگاه به آدرس و یه نگاه به تابلو خیابون انداختم .راهنما زدم و پیچیدم تو خیابون . سرعت ماشین رو کم کردم تا با راحیل بتونیم اسم آژانس ها رو بخونیم و آژانس مورد نظر رو رد نکنیم. صد متری رفته بودم که راحیل با انگشت اشاره زد رو شیشه و گفت

–اوناهاش... اونجا ....املاک تاج بخش

باز احساسات متضادی داشتم. شور و شوق ... ترس و نگرانی همه رو با هم توی وجودم حس میکردم.دست راحیل که تو دستم نشست به خودم اومدم

راحیل –تبسم...بریم دیگه!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و با راحیل رفتیم اونطرف خیابون . برای آخرین بار تابلو آژانس املاک رو از نظر گذروندم و بعد از راحیل وارد شدم.

دو تا مرد پشت میز نشسته بودن و صحبت میکردن به محض ورود ما، دنباله صحبتشون قطع شد و نگاهشون روی صورت ما ثابت موند .

سلام کردیم و من فورا سراغ آقای تاج بخش رو گرفتم که مرد جوون به مرد میانسال اشاره کرد و صدای تاج بخش تو گوشمون پیچید

–بفرمایید ...درخدمتم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم

– آقای شعبانی شما رو به ما معرفی کردن ...در واقع ما دنبال یه آپارتمان نقلی هستیم

تاج بخش لبخندی زد و به ردیف صندلی ها اشاره کرد .

با راحیل دو صندلی انتخاب کردیم و نشستیم و تاج بخش نیم ساعت تموم از سابقه دوستیش با آقای شعبانی گفت ، از رکود بازار و از بی حساب کتاب بودن قیمت ملک و ...

نیم نگاهی به صورت راحیل انداختم و از قیافه پکر و گرفته راحیل خیلی واضح میتونستم ببینم که دوستِ کم طاقتم ، واقعا حوصله اش سر رفته .

باید دست به کار می شدم و رشته کلام رو به دست می گرفتم. منتظر شدم و وقتی جمله آقای تاج بخش به آخر رسید فورا گفتم

–ببخشید...ما یکم عجله داریم و باید امروز چندتا ملک رو ببینیم

صدای باز شدن در شیشه ای آژانس نگاه تاج بخش رو به اونسو کشوند و لبخندی که روی لباش نشست موجب شد نگاه من و راحیل هم روی صورت مرد جوونی که تازه وارد آژانس شده بود ثابت بشه

تاج بخش–به به علیرضا خان ....منتظرت بودیم

مرد جوون نگاه سریعی به همه انداخت و سلام کرد . زیر لب جوابش رو دادم و نمیدونم چرا نگاهم رو چهره اش چند لحظه ثابت موند..... با سقلمه راحیل به خودم اومدم .راحیل که منو گیج دید رو به من توضیح وار گفت

–آقای تاج بخش و همکارشون لطف کردن و توی این مدت چندتا آپارتمان که با شرایط مالی ما میخونه رو هماهنگ کردن تا بریم ببینیم

سریع خودمو جمع و جور کردم و ضمن تشکر از تاج بخش و همکارش با راحیل از در آژانس خارج شدیم.چند لحظه بعد مرد جوونی که حالا ازش یه اسم میدونستم اومد بیرون و تا من و راحیل رو متوجه خودش دید گفت

–ماشین دارید؟

نمیدونم رفتار من عجیب بود یا راحیل؟ اما تا اومدم جواب علیرضا رو بدم راحیل پیش دستی کرد و ضمن اشاره به سمت ماشین فورا گفت

–بله...بله...اونجاست

نگاه علیرضا رفت سمت ماشین وگفت

–خوبه...پس تا دیر نشده بفرمایید بریم

نگاهمو از چهره علیرضا گرفتم و سرم رو انداختم زیر و اخم کردم.به خودم اخم کرده بودم و بابت نگاه های خیره ام به اون غریبه خودمو شماتت کردم

علیرضا که عادت کرده بود جواب هاشو از راحیل دریافت کنه باز اون رو مخاطب قرار داد و گفت

–با کوچه پس کوچه های این محله آشنایید؟

نمیدونم چرا راحیل با تمام ذکاوتی که داشت منظور علیرضا رو نگرفت و در جواب او گفت

–من و دوستام دوسالیه که دو تا خیابون اونطرف تر خونه دانشجویی داریم و ...

اینبار من سقلمه ای نثار راحیل کردم و زیر لب آهسته گفتم

–راحیل ! .... نیاز نیست این همه اطلاعات به یه غریبه بدی

بازوی راحیل رو گرفتم..صاف جلوی علیرضا ایستادم و گفتم

–کمی با این اطراف آشنایی داریم اما .... بهتره شما که آدرس رو بلدید پشت رل بشینید

علیرضا که انگار تازه منو دیده باشه دقایقی طولانی نگاهش رو صورتم ثابت موند

چشمای متعجبم به دنبال جواب یه سوال که از لحظه دیدن اون مرد مدام توی ذهنم تکرار شده بود به صورتش دوخته شد. سوالی که شوق یافتن جوابش موجب شده بود، من ،تبسم علایی، عادت بی تفاوتی و بی توجهیم به جنس مخالف رو زیر پا بذارم و در اون دیدار کوتاه چندین بار به صورت اون مرد جوون دقیق شم و با تمام وجود بخوام بدونم چیِ این آدم توجه منو مدام به سمت او جلب میکنه؟

نگاهم رفت سمت چشمای درشت و تیره رنگش... نگاهم عجولانه چرخید روی ابروهای پهن و شمشیریش... از پوست سبزه ی بازش گذشت.... از گوشه لبهای مات و بی رنگش سر خورد پایین .....اما هر چه گشتم هیچ جوابی نصیبم نشد که نشد... گیج تر شدم

هنوز نگاه سنگینش روی صورتم بود. نگاهمو از نگاه خیره علیرضا گرفتم و تک سرفه ای کردم تا به خودش بیاد. سرفه ام موثر افتاد و علیرضا به خودش اومد و فورا دستش رو برای گرفتن سوئیچ به سمتم دراز کرد.

هواس پرتیشو که دیدم از دادن سوئیچ به او منصرف شدم. با یه حرکت سریع سوییچ رو تو مشتم قایم کردم و با یه لبخند پیروز رو کردم به راحیل و با کنایه گفتم

–حالا که فکرشو میکنم به نظرم میاد خودم رانندگی کنم به نفع سلامتی جمع حاضر باشه ...

زیر چشمی به علیرضا نگاه کردم سرشو انداخته بود زیر و به نظر میومد سخت با خودش درگیره.

یکم با خودش کلنجار رفت اما وقتی سرش رو گرفت بالا و دوباره نگاهم کرد دیگه تو اون چشمای یخی هیچ حسی پیدا نمیشد...نه منفی نه مثبت..در یک کلمه نگاه خنثاشو پاشید رو صورتم و مصرانه گفت

–به هر حال من رانندگی کنم زودتر به مقصد می رسیم

هنوز لبخند پیروزی بر لبم بود که نگاهشو از صورتم گرفت و به رو به رو دوخت و کنایه آمیز گفت

–نمی تونم تمام وقتم رو توی چپ چپ، راست راست گفتن به شما بگذرونم ..مشتری های دیگه معطل میشن

لبخند رو لبم ماسید و حرصم گرفت .خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که با یه سبک سنگین کردن فهمیدم که در شخصیت من نیست که با این جوون غریبه زیادی کل کل کنم.سوئیچ رو با بی اعتنایی روی سقف ماشین به سمتش هل دادم. سریع از رو سقف برداشتش و پشت رل نشست.

هنوز اخم هام توهم بود و با اشاره از راحیل خواستم که او جلو بشینه.راحیل هم مشتاقانه اطاعت کرد و جلو نشست . جفت در عقب ماشین ایستادم تا یکی قفل در رو برام وا کنه.

علیرضا نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت و متوجه من شد اما هیچ عکس العملی برای باز کردن در از خودش نشون نداد و بی اعتنا ماشین رو روشن کرد

باز حرصم گرفت...هم از دست راحیل که معلوم نبود امروز هوش و هواسش رو کجا جا گذاشته و هم از غریبه ای که سردی رفتارش و بی تفاوتی هاش موجب میشد حرص بخورم ..نمیدونم... شاید بیشتر از همه از دست تبسمی که امروز عجیب و غریب شده بود حرص میخوردم.

انگشت اشاره مو خم کردم و عصبی روی شیشه پنجره راحیل زدم تا شاید از مسخ شدگی دربیاد و دوباره بشه همون راحیل همیشگی ...

راحیل گیج نگاهم کرد با لبخندی عصبی گفتم

–راحیل جان در عقب لطفا!

لبخندم مثل یه بستنیِ شل و ول آب شد و از لبام ریخت پایین

راحیل فورا به خودش اومد و هول هولکی قفل در رو برام وا کرد .سوار شدم و بی اختیار نگاهم رفت سمت نیم رخ علیرضا. نمیدونم چرا توقع داشتم بابت حرصی که به من داده یه لبخند موذی رو لب هاش ببینم. اما وقتی چهره بی تفاوتش رو دیدم با خودم گفتم "محاله لبخندی رو لب های این مرد بشینه"

نگاهمو سریع از صورت علیرضا گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم .خیلی چیزها از جلوی چشمم میگذشت اما من نه کسی رو دیدم نه چیزی رو و در تمام مدت فقط همون سوال بی جواب مدام تو ذهنم مرور میشد "چی تو وجود علیرضا متفاوته ؟ چیه که موجب شده چند بار نگاهم روی صورت اون مرد ثابت بشه؟"

دوباره چهره اش اومد جلوی چشمم.اینبار موهای بلند و مجعدش رو دیدم...ته ریش چند روزه اش که آشفتگی چهره اش رو بیشتر نشون میداد...تارهای سفید و پراکنده روی موهاش و در نهایت قد و هیکل متوسطش.....

پوفی کردم..همه این ها عادی تر از اون بودن که توجه دختر ۲۵ ساله ای مثل من رو به اون مرد جلب کنه.....هر چی فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

– پس من چم شده ؟چرا توی این مدت کوتاه چند بار بهش خیره مونده ام؟

تصمیم گرفتم که اینبار کاملا آگاهانه نگاهش کنم و یه تجزیه تحلیل دقیق از او داشته باشم تا شاید جواب سوالم رو پیدا کنم . نگاهم رو از پنجره گرفتم و همزمان اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست .همین که سرم رو بلند کردم نگاهم با نگاهش توی آینه تلاقی کرد. نگاهش غمگین تر شد و چشماشو فورا از چشمام گرفت و به رو به رو خیره شد.اخم هام درست مثل ذوب شدن یه تیکه یخ از چهره ام آب شد و لبخند کمرنگی روی لب هام نشست. فورا اونچه تو ذهنم اومده بود رو با لب هام آهسته ادا کردم

–خودشه....چشم هاش

آره جواب سوالم همون چشمای غمگین بود...همون نگاه که توش بی تفاوتی موج میزد... همون نگاه سرد..

بالاخره جواب سوالم رو پیدا کرده بودم و خیالم راحت شده بود...حالا درست حال مکتشفی رو داشتم که بعد از جستجوی فراوان موفق به کشف پدیده ای شده...حالم خوب بود...نفس راحتی کشیدم و به زمین و زمان لبخند زدم .

***

تبسم:

روز پرکاری بود و دیدن خونه ها خسته ام کرده بود.ساعت ۱۲ شب رو نشون میداد که مسواک زدم و رفتم تو اتاق . چراغ خاموش بود و راحیل خوابیده بود. آروم و ترسیده گفتم

–راحیل ...خوابیدی؟

با بدجنسی صداشو ترسناک کرد و گفت

–آره خوابیدم ..الانم روحم داره باهات صحبت میکنه

حرصم گرفت.بالش رو برداشتم و پرت کردم سمتش .

صدای آخش بلند شد.با خنده گفتم

–حقت بود... دلم خنک شد

تو جا نشست و همون بالش رو به سمتم پرت کرد که جا خالی دادم و زبون درازمو نشونش دادم .

با صدایی خسته گفت

-شانس آوردی که خیلی خوابم میاد و گرنه حسابتو میرسیدم

برق رو دوباره خاموش کردم و رفتم روی تشکم کنار راحیل دراز کشیدم و مثل او طاق باز خوابیدم و به سقف چشم دوختم . خاطرات یه روز شلوغ دونه دونه جلوی چشمم مرور شد. نمیدونم چقدر گذشت که یهو راحیل گفت

-تبسم...آپارتمان آخری که امروز دیدیم به نظرم از همه بهتر بود..

با نوک انگشت موهای بلندمو از رو بالش جمع کردم و جلوی روم تارهاشو به بازی گرفتم و گفتم

-آره...هم جاش خوب بود و هم از نقشه اش خوشم اومد..دیدی که خود آژانسیه هم گفت که اونجا محله امنیه و اهالی خوبی هم داره ..راستش من فکر میکنم همسایه ها و امنیت ساختمون برای ما که ۲-۳ تادختر تنها هستیم خیلی مسئله مهمیه..

راحیل-اوهوم..راست میگی.

تا پلک هامو رو هم گذاشتم دوباره علیرضا و چشمای غمگینش تو خاطرم زنده شد همزمان صدای راحیل توی گوشم پیچید

-راستی... اون پسره...عجب آدم عجیبی بودا...

خودمو زدم به اون راه و گفتم

-کی؟

راحیل توی جاش غلتی زد و رو پهلو راست، رو به من خوابید و گفت

-علیرضا رو میگم دیگه!

خندیدم و با شیطنت گفتم

-چی؟؟ علیرضا ؟؟؟؟ نه..خوشم اومد... چه زود پسرخاله شدی

راحیل روشو ازم برگردوند و با دلخوری گفت

-بگیر بخواب اصلا ...

پلک هامو رو هم فشردم و با خودم گفتم : اَه....خراب کردی تبسم.... از سر شب تا حالا هزار جور خواستی بحث علیرضا رو میون بکشی و نظر راحیل رو درباره اش بدونی و بفهمی راحیل هم مثل تو تحت تاثیر اون آدم قرار گرفته یا نه...اما حالا که خودش بحث علیرضا رو پیش کشید، گند زدی به ماجرا

چرخیدم سمت راحیل و از پشت بغلش کردم و دلجویانه گفتم

–دوسی ...ناراحت نشو دیگه....به نظرم اون پسر سرد بود...درست مثل یه تیکه یخ

راحیل چرخید سمتم و با حسرت گفت

–آره.... سردِ سرد..

رفتم تو حس و با علامت سر تایید کردم

راحیل آهی کشید و گفت

–سرد بود ....مثل یه مرده ..مثل یه روح سرگردون

خنده رو که توی کلامش حس کردم ، فهمیدم که باز شیطنت کرده و دستم انداخته .اخم هام رفت تو هم و معترض گفتم

–واقعا که ! ... تو آدم بشو نیستی دختر؟!

از خنده ریسه رفت و بعد میون خنده هاش تکه تکه گفت

–استعداد بازیگریم رو حال میکنی؟ فقط میخواستم مطمئن بشم که از سر شب تا حالا داشتی به اون مرد فکر میکردی و حالا مطمئن شدم

به غرورم برخورده بود .روم رو از راحیل گرفتم و پشت به او خوابیدم. باید حدس میزدم که این راحیل موذی داشته نقش بازی میکرده و میخواسته زیر زبون منو بکشه .

پلک هامو روی هم فشردم.حتی از پشت اون جشم های بسته هم میتونستم حس کنم که راحیل خم شده روی صورتم . قبل از اینکه باز تف تفی بوسم کنه تهدید آمیز گفتم

–راحیل... اگه تف تفی باشه گور خودتو کندی

قاه قاه خندید و گفت

–من موندم که تو با این وسواس هات چطورمیخوای شوهر جونت رو تحمل کنی...طفلی... حسرت لب های خوشگلت به دلش میمونه..

از شدت انزجار پلک هامو محکم روی هم فشردم ...دستامو مثل چنگال به سمتش انداختم و اسمش رو با حرص فریاد زدم.

چابک تر از همیشه غلت زده بود و از چنگم گریخته بود .صدای قاه قاه خنده هاش نشون میداد حسابی تفریح کرده. اصولا اذیت کردن من یکی از سرگرمی های زندگی راحیل محسوب میشد.

فورا یادم اومد که راحیل امروز تک تک حساسیت های من رو تحریک کرده. فوبی تاریکی و تنهاییمو ...انزجارم از بوسه های عمیق رو...و از همه بدتر غرور و احساساتمو....

اگه هر کسی جز او یکی از این حساسیت های من رو تحریک میکرد محال بود به راحتی ازش بگذرم اما راحیل و مریم فرق داشتن..اونا همه زندگی من بودن و مجازات هاشون همیشه سبک ترین نوع ممکن بود.

راحیل که ساده دلانه فکرکرده بود خوابیدم و قصد انتقام گرفتن ندارم برگشت سرجاش خوابید .سریع تو جام نشستم و با یه حرکت بالش رو از زیر سرش کشیدم و کوفتم تو کمرش. چرخید سمتم و بالشم رو برداشت و چند ثانیه بعد جنگ بالش ها شروع شد. یکی اون میزد یکی من.اخم هامون شدن لبخند..شدن خنده و یکم بعد صدای شاد خنده هامون تو کل خونه پیچیده بود.اونقدر مشغول جنگ و جدال بودیم که اصلا متوجه ورود مریم به خونه نشده بودیم. وقتی مریم یهو برق اتاق رو روشن کرد من و راحیل شوکه ،جیغ کشیدیم و از شدت ترس توی بغل هم فرو رفتیم ...بله... اینطور شد که ترس اونشب من و راحیل، تا مدت ها سوژه خنده مریم خانم و جوک محافل دوستانه مون شد.

***

علیرضا:

دکمه کنار گوشی رو زیر انگشت شستم فشردم.صفحه گوشی روشن شد و ساعت دیجیتال ساعت ۱۱:۴۳ شب رو نشون داد.

با خودم گفتم : حتما ناهید تا حالا خوابیده.

کلید رو آروم تو قفل چرخوندم و در رو آروم وا کردم.طبق معمول یکی از چراغ های هال روشن بود.

در با صدای تقی کوتاه پشت سرم بسته شد.سعی کردم سر و صدا نکنم.آروم کاپشن چرم قهوه ایمو از تن در آوردم و انداختم رو دسته مبل.

سماور روشن بود .توی اون هوای سرد آخرین ماه پاییز، یه نوشیدنی گرم خیلی میچسبید. فنجونی که از دسته آویزون بود رو از بالای سینک برداشتم و پر از آب جوش کردم .در کابینت رو وا کردم . تو تاریک روشن آشپزخونه دنبال قوطی نسکافه فوری گشتم.همون جای همیشگی بود.دستمو دراز کردم تا بردارمش که سرفه ها اومدن سراغم...یکی ..دوتا...سه تا...و یکی از دیگری عمیق تر.دستمو گذاشته بودم جلوی دهنم تا صدای سرفه هام خاله رو بی خواب و نگران نکنه.اما انگار تمومی نداشتن این سرفه ها.خم شدم رو شکمم و همزمان صدای سقوط ظرف نسکافه تمام تلاش هام برای سر و صدا نکردن رو بر باد داد و چند لحظه بعد ناهید

مضطرب از در اتاق خوابش اومد بیرون و در حالی که دستش رو قلبش بود با تکیه به چارچوب در ایستاد.شرمزده نگاهش کردم و گفتم

–سلام .... شرمنده که بیدارت کردم

مثل همیشه مادرانه از اشتباهم گذشت . لبخند زد و گفت

–دشمنت شرمنده ... کی اومدی مادر؟شام خوردی؟

خم شدم و ظرف ترک خورده رو از روی سرامیک های کرم رنگ آشپزخونه برداشتم و گذاشتم روی کابینت

من–همین چند دقیقه پیش اومدم... اشتها ندارم

مهربون نگاهم کرد و دلسورانه گفت

–از چشمات خستگی میباره ... بیا بشین کنار شومینه گرم شی..خودم نسکافه ات رو میارم

لنگ لنگان و به زحمت اومد سمت آشپزخونه.یادم افتاد که به خاطر من تصادف کرد و این بلا سر پاهاش اومد .یادم افتاد که من بودم که خونه نشینش کردم.

با خودم کلنجار رفتم : لعنت به تو علیرضا...به تو هم میگن مرد؟...بابا، سپردش به تو که اینطوری مراقبش باشی؟ ..

ناهید داشت از کنارم رد میشد که خم شدم و شونه اش رو بوسیدم.لبخند زد ... دست کشید رو موهام و آهسته گفت

–زنده باشی پسرم

ده ساله وقتی بهم میگه پسرم حتی یه لحظه هم شک نمی کنم که از ته قلبش منو پسر خودش میدونه.یک سال بعد از روزی که اون بیماری لعنتی مامان رو از ما گرفت، ناهید جون اومد تو زندگی خاموش و سرد من و بابا و اون خونه سرد، با حضور او دوباره گرما گرفت.

سرم رو از رو شونه های ظریف زنونه اش برداشتم و به این فکر کردم که آیا شونه های پهن مردونه ام تونسته بعد از رفتن بابا ، بار سنگین این زندگی دو نفره رو به خوبی به دوش بکشه؟ آیا پسر خوبی برای ناهید جون بودم؟ آیا میتونم تا آخرین لحظه زندگیش کنارش باشم و نذارم آب تو دلش تکون بخوره؟...

رفتم کنار پنجره ایستادم و به باغچه های خشک و بی آب و علف حیاط...به آلاچیق تنها و خاک گرفته خیره شدم . بعد از رفتن بابا من موندم و این زن تنها..

پیش خودم زمزمه کردم : وقت شک کردن به خودم نیست!..شاید و اگر و امایی در کار نیست!....من باید بار این زندگی رو به دوش بکشم..من باید از زنی که برام مادری کرده حفاظت کنم...علیرضا! ... باید محکم باشی و حتی تو این بدترین لحظه ها، محکم بایستی ...درسته که حالت از بودن به هم میخوره ..درسته که این روزا بدترین اتفاقات زندگیت رقم خورده ...اما تو حق نداری فقط به خودت و احساسات لگدمال شده ات فکر کنی....آخه تو که تنها نیستی...اینجا زنی هست که تمام کس و کارش تویی.. تمام امیدش تویی...تکیه کرده به تو... نباید پشتشو خالی کنی...

سینه ام از بار غمی که روش بود سوخت... آهی کشیدم تا شاید آتش درونم سرد بشه اما قلبم آتیش گرفت.تن خسته ام رو روی مبل رها کردم و سرمو تکیه دادم عقب.. دستامو قائم گذاشتم رو چشمایی که داشتن از بی خوابی و خستگی میسوختن و آرزو کردم : ای کاش اون چشم ها بذارن امشب بعد از یه هفته بی خوابی و عذاب، خوابم ببره

بوی عطر نسکافه پیچید تو نفس هام تا دستمو از رو چشمام برداشتم ناهید رو دیدم که رو به روم نشسته بود و به روم لبخند میزد .

لبام انگار با لبخند غریبه شدن .این روزها هر چی به خودم فشار میارم لبام به لبخندی از هم وا نمیشن.. انگار اون دختر لبخندمو هم ازم دزدید..مثل قلبم...مثل احساسم...مثل خاطرات شیرینم...

لیوان نسکافه رو از روی شیشه میز وسط مبل برداشتم و بردم جفت لبام و یه جرعه نوشیدم

همزمان صدای ناهید تو گوشم پیچید.نگران و هشدار دهنده گفت

-داغـــــه!

لب و دهنم از داغی نسکافه سوخت ... آتیش گرفت...اما حتی یه ذره هم خم به ابرو نیاوردم ..خم به ابرو نیاوردم تا ناهید فکر کنه چیزیم نشده....فکر کنه چیزیم نیست

نگاهم به صورت ناهید نبود اما چهره معصومش تو ذهنم بود.محض دلداری به قلب زخم خورده ام گفتم : خوبه که هنوز یکی رو کنارم دارم که نگرانمه..که براش مهمم...که مثل همجنس هاش اهل آزار دادن نیست

آهمو میون نفس هام پنهون کردم و باهاش داغی نسکافه رو فوت کردم که صدای مهربونش پیچید تو گوشم

ناهید- علیرضا؟

نگاهم روی صورتش ثابت موند .از نگاهش میخونم که صبرش تموم شده و امشب میخواد هر طور شده به حرفم بگیره.آهسته و بغض دار گفتم

–جانم خاله؟

خیره خیره نگاهم کرد.نگاهش کردم...دقیق تر از همیشه....و بهتم برد و با خودم گفتم: خدای من!...این همه چروک های ریز کی اومده رو صورت قشنگش؟...آخرین بار که دیده بودمش پوست سفیدش چین و چروکی نداشت و صاف صاف بود...آخرین بار کی بود؟...چرا یادم نمیاد؟....اونقدر این سال ها زندگیمون پر حادثه بوده که از خیلی چیزها غفلت کردم....نه پیر شدن ناهید جون رو متوجه شدم...نه فهمیدم کی اون علیرضای ۱۵ ساله شد یه جوون ۲۴ ساله و شاید بدتر از همه،غفلت کردم و دختر محبوبم از دستم رفت

یه سوزن تیز رفت تو قلبم . با تمام فشاری که به چشمام آوردم اما بالاخره به قطره اشکی تر شد .فورا نگاهمو از صورت ناهید گرفتم و دوختم به لیوان توی دستم.

سرم میرفت غرورم نمیرفت. محال بود بذارم اشکم ببینه

صدای مهربونش تو گوشم پیچید

–از وقتی از تهران برگشتی لب وا نکردی و هیچی نگفتی...نپرسیدم ...چون نخواستم ناراحتت کنم اما...فقط یک کلمه بگو..اون حرفا راست بود؟ ساغر داره ازدواج میکنه؟

لیوان رو عصبی تو حصار انگشتام فشردم.انگشتام تک به تک از داغی لیوان سوخت.

جای اینکه تو چشماش نگاه کنم و جوابش رو بدم سرم رو بیشتر انداختم پایین . محال بود با چشمای ترم تو چشمای نگرانش نگاه کنم .

غرورم به کنار ،جواب دادن به سوال ناهید برام مثل یه اقرار تلخ پیش دلم بود. دلی که هنوز که هنوزه میگه همه اون حرفا دروغه.کاش میشد به دلم بگم بسه...دیگه به این دوست داشتن یک طرفه ادامه نده...کاش دلم باور کنه که اون دختر و زن زندگی دیگه ای شده

انگار ناهید از اولش هم جواب سوالشو میدونست..فقط میخواست مطمئن بشه ،که سکوتم مطمئنش کرد

آهی کشید و از جا بلند شد و گرفته گفت

–دختر خوبی بود...خوش بخت بشه ایشالا

آهسته زمزمه کردم

– زن دایی که مطمئن بود خوشبخت میشه

غمگین زمزمه کرد

–ازش بگذر علیرضا...هم تو فکرت،.هم تو قلبت...اگه هنوز برات عزیزه براش آرزوی خوشبختی کن...خدا تو دل های شکسته جا داره پسرم..با دل شکسته ات برای شادیش دعا کن!

نفهمیدم چقدر گذشت..ناهید رفته بود ...یه جرعه از نسکافه ام رو به زور فرو دادم سرد سرد شده بود و از دهن افتاده بود .لیوان رو روی میز رها کردم .از در هال بیرون رفتم و از پله ها رفتم طبقه بالا. بر عکس پایین که همه چیز تر و تمیز و مرتب سر جای خودش بود این بالا تو سوئیت من همه چیز آشفته و در همِ برهم بود .

آباژور کنار تخت رو روشن کردم .دکمه های پیرهنم رو یکی یکی وا کردم..شلوارم جینم رو از پا کشیدم بیرون و پرت کردم گوشه اتاق رو رخت آویز.

پتو رو بلند کردم ... انبوه کتاب ها و لباس های روی تخت ریخت پایین . تن خسته امو روی تخت رها کردم و سرم رو روی بازوم فشردم. دوباره چهره ساغر اومد تو ذهنم .انگار امشب هم قصد داشت بیخوابم کنه.ذهنم پر از حرف ها و خاطره های جورواجوربود .یادم افتاد به خاطره تلخ اونروز که برای اولین بار خبر ازدواجشو از ناهید شنیدم....."ساغر یه ساله نامزد کرده و همین روزها داره ازدواج میکنه "

دستمو از زیر سر برداشتم و از زیر بالش اون کاغذ مچاله شده رو بیرون کشیدم و خط به خط نامه اش رو برای صدمین بار به دقت خوندم...مثل همیشه پر از امید...پر از نصیحت...پر از دلخوشی.

مثل تمام شب های بعد از بازگشتم از تهران، نامه اشو با حرص مچاله کردم و باز راضی به دور انداختن نامه اش نشدم ....آخه تمام سهم من از عشق او همین بود..دست نوشته هاش..نصیحت هاش...امید دادن هاش.

چشمام از اشک سوخت .روی سینه ام کوهی از غم بود اما غرورم اجازه گریه کردن بهم نمیداد ..دلم نمیخواست سبک شه ..دلم نمیخواست باور کنه .

زمزه کردم : میدونم باید فراموشت کنم اما مگه میشه؟ آخه بی انصاف برای منی که کم کم عاشقت شدم ، فارغ شدن محاله...

تو جام نشستم .تو تاریک روشن اتاق دستم روی پاتختی دنبال پاکت سیگار گشت...پیداش کردم و یه نخ کشیدم بیرون. سیگارو آتش زدم و گذاشتم بین لب هام و به تاج تخت تکیه دادم. آباژور رو خاموش کردم .هنوز یه پک نزده به سرفه افتادم و مجبور شدم همین دلخوشی کوچک را هم له کنم و بذارم کنار تمام دلخوشی های له شدم .

برای رها شدن از دست سرفه های عمیقم به پنجره و هوای تازه پناه بردم. تا لای پنجره رو وا کردم سوز سرما خورد تو صورتم و لرز به تنم نشست. نگاهم تو نور کم رنگ مهتاب به ساختمون رو به رو ثابت موند. همون ساختمونی که چند ساعت پیش به اون دوتا دختر دانشجو نشونش داده بودم.

کم کم سرفه هام آروم گرفت .برگشتم تو تخت و پلک هامو روی هم گذاشتم. چهره ای تو ذهنم نقش بست که خیلی شبیه به ساغر بود اما مطمئنم که خود او نبود

پلک هام سنگین و سنگین تر شد .ذهن خسته ام یه سوال طرح کرد

-راستی... اسمش چی بود؟

خسته تر از اون بودم که فکرم به جایی قد بده .یهو تصویر یه لبِ زیبای خندون تو ذهنم نقش بست و بی اختیار لبخند کم جونی به لب هام اومد...زیر لب زمزمه کردم

- چه با مسما ... "تبسم"

***

ساغر:

چمدون آلبالویی رنگم رو گذاشتم روی تخت و شروع کردم یکی یکی لباس ها رو جا دادن.خیلی چیزا بود که دوست داشتم با خودم ببرم اما جای زیادی نمونده بود. طبق معمول باید پا رو دلم میذاشتم و از خیلی چیزها فاکتور میگرفتم.از بین وسائلی که روی تخت گذاشته بودم چشمم روی یه سری کاغذ تا خورده ثابت موند....نامه های علیرضا...

با اینکه تک تک جمله هاشو از حفظ بودم اما محال بود از دلنوشته هاش دست بکشم و همراه خودم نبرمشون.

این روزها حس و حالم حس و حال معتادیه که ذره ذره به مواد وابسته شده و حالا یهو بهش گفتن که باید ترک کنه...حالم بده..بد..این روزها از ساغر تو آینه بیزارم...از ساغری که علیرضا رو ناخواسته به بازی گرفت و دلخوش کرد..از ساغری که با اینکه میدونست محاله یه تار از موهاش سهم علیرضا بشه، ولی باز به او بیخودی امید داد...حالم از خودم به هم میخوره...علیرضا هم حق داره اگه حالش از من به هم بخوره...حق داره اگه از عشق بیزار بشه...از جنس زن بدش بیاد.... به خدا حق داره....آخه من در حقش بد کردم ..خواستم جای مادری که از دست داده بهش محبت کنم..خواستم خواهرانه کنارش باشم اما او به من و مهرم دل بست...

جرات ندارم با خودم رو راست باشم و به بعضی سوال ها فکر کنم...هنوز نمی دونم چرا وقتی دیدم علیرضا داره به من وابسته میشه....وقتی دیدم تو نامه هاش از عشق نوشت ...وقتی از خواستن گفت.. چرا دست ودلم لرزید؟

و چرا بهش نگفتم که توی منطق من ،ازدواج با پسری که چهار سال از من کوچیک تره نمیگنجه؟...چرا نگفتم به من فکر نکنه ؟ چرا سکوت کردم تا او سکوتم رو رضایت تلقی کنه و امیدوار بشه؟!...چرا نگفتم که فراموشم کنه و بره دنبال سرنوشتش؟.

دندون هامو عصبی روی هم فشردم و زمزمه کردم

-لعنت به تو ساغر...چرا وقتی نوشت میخواد درس رو رها کنه و بره دنبال کار , نوشتی اگه منو میخوای باید درس بخونی و با این حرفت مجبورش کردی بره دانشگاه و درس بخونه ..آخه کی میفهمه که تو تمام نیتت این بود که علیرضای باهوش و درسخون از درس فاصله نگیره...وقتی گفت تا لیسانس بیشتر نمیخونه چرا گفتی مامانم محاله به کمتر از مدرک خودم که ارشده راضی بشه و اینطوری مجبورش کردی به خودش فشار بیاره تا توی دوره کارشناسی دانشجوی نمونه بشه و بتونه خودش رو بالا بکشه... آخه تو که خبر داشتی علیرضا بعد از دانشگاه تا دیر وقت کار میکنه تا به تو و خانواده ات نشون بده مرد شده و روی پای خودش وایساده چرا این همه بهش فشار آوردی ...بفرما اینم آخر و عاقبتش ...اصلا کی فهمید که تو تمام مدت نیتت این بوده که علیرضا برای خودش کسی بشه وسری تو سرها دربیاره

یاد چهره مظلوم و غمگینش باز آتیش به دلم زد.صورتمو میون دست هام پنهون کردم و با عجز و ناله زمزمه کردم

-لعنت به من.... بدجوری به بازیش گرفتم ..بعد از اون همه فشار و سختی که او برای رسیدن به من تحمل کرد،خیلی راحت پشت پا زدم به او و احساسی که تو قلبم بهش داشتم ...یکسال پیش پا گذاشتم رو دلم و بی خبر از او نامزد کردم و حالا هم که دارم چمدونم رو میبندم و میرم یه کشور دیگه تا حتی دیدنم رو هم ازش دریغ کنم.

یه آه پر حسرت دیگه کشیدم .پاشدم و رفتم کنار پنجره و پرده تور رو با نوک انگشت کنار زدم فورا چشمام تر شد آخه یاد هفته پیش و آخرین دیدارمون افتادم..اونروز از همین پنجره مشرف به حیاط دیدمش...مردونه قدم برمیداشت...گذر سال ها، علیرضای ۱۵-۱۶ ساله رو کرده بود یه مرد برآزنده ی ۲۵ ساله...در اومدنش مصمم بود..برای حرف زدن با خانواده ام هم همینطور..اما بر عکس او.... من میون زمین و آسمون معلق مونده بودم...میون خواستن و نخواستن...میون عشق و منطق

بین عقل و احساسم جنگ و دعوا بود....عقل میگفت اشتباهِ مامان رو دوباره تجربه کردن خطاست و دل عاشقم حرف های دیگه ای میزد...

یادم افتاد که اونروز قبل از اینکه علیرضا پاش به در اتاقم برسه مامان سرآسیمه اومد تو اتاقم.حرف هاشو قبلا گفته بود...یکسال قبل با همون حرفا منو راضی کرد که با عمران نامزد کنم.اونروز مامان دستشو گذاشت رو شونه ام و مستقیم تو چشمای خیسم نگاه کرد..شونه ام رو آروم فشرد.. قلبم فشرده شد.دستشو از رو شونه هام برداشت ورفت سمت در اتاق . برگشت و نگران نگاهم کرد.نه حرفی زد، نه حرفی زدم ..با همون نگاه با من اتمام حجت کرد .... رفت و در رو پشت سرش بست.نگاهم روی در چوبی اتاق ثابت موند.به اون تنها حائل بین من و عشق

اشکام چکید.دستام لرزید...

اونروز مامان درِ اتاق رو به روی من و علیرضا قفل نکرد...دست و پاهام رو نبست...تهدیدم نکرد...نگفت که اگه به علیرضا درِ باغ سبز نشون بدم او و بابا مانعمون میشن ... نگفت توبیخمون میکنن... اما با همون چشمای نگران التماسم کرد که برای زندگیم عاقلانه تصمیم بگیرم و همون نگاه خسته و نگران موجب شد باز هم احساسمو نادیده بگیرم...خفه خون بگیرم و از غشق دم نزنم. اونروز پشت اون درِ لعنتی موندم و صورتمو تکیه دادم به در . شنیدم که مامان به علیرضا گفت

-بذار ساغر تصمیم درست رو بگیره و با دیدنت و شنیدن حرفات از تصمیمی که برای آینده اش گرفته پشیمون نشه...بذار بخت دخترم مثل بخت مادرش سر یه احساس و هیجان زودگذر سیاه نشه...

از صدای مامان معلوم بود داره اشک می ریزه .میون گریه گفت

-علیرضا....من و داییت هم تو اوج جوونی همدیگه رو دیدیم و یه دل نه صد دل عاشق هم شدیم...هر چی بزرگ ترها گفتن شما مناسب هم نیستید تو گوشمون نرفت که نرفت ... اونقدر لجاجت کردیم که خانواده هامون مجبور شدن با اکراه به ازدواجون رضایت بدن اما...افسوس.... عشقی که میتونست ضامن خوشبختیمون بشه شد بلای زنگیمون...فقط چند ماه عاشقانه زندگی کردیم اما بعدش تفاوت ها و اختلاف هایی که از اول بهش توجه نکرده بودیم کم کم خودش رو نشون داد...تازه اونموقع بود که فهمیدیم اشتباه کردیم..عشقی که میتونست تا ابد تو قلبمون پاک و مقدس بمونه میون انبوه اختلاف های ما لجن مال شد...

صدای مامان رنگ و بوی التماس گرفت

-علیرضا....به خدا من بدخواهتون نیستم اما کاش از منِ مادر بپذیری که نه ساغر مناسب توِ نه تو مناسب او..دخترم چهارسال از تو بزرگ تره...تونسته تحصیلات بیشتری توی این مدت داشته باشه...درسته که تو و ساغر پسرعمه -دختر دایی هستید اما از دو فرهنگ متفاوتید .... اصلا ساغر تو ناز و نعمت بزرگ شده و طاقت

سختی و غم نداره.... از همه مهم تر من و پدرش نمیتونم بذاریم دخترمون سرنوشت مادر بیچاره ات رو داشته باشه.....منظورم یه زندگی پنهونی،دور از همه فامیله..منظورم یه زندگی توی ترس و اضطرابِ انتقامِ

اونروز گریه امون مامان رو بریده بود.نفس کم آورداما یکم بعد ادامه داد

-علیرضا.... اگه تو و ساغر مناسب هم بودید خودم دستتون رو تو دست هم میذاشتم اما ...به روح مادرت قسمت میدم از دخترم بگذر...بذار با مردی که مناسبشه ازدواج کنه ..اگر که دوستش داری برو و بذار با یکی مثل خودش زندگی کنه و خوشبخت بشه...بذار بی دغدغه و ترس زندگی کنه....من مطمئنم که عمران خوشبختش میکنه..مطمئنم

بعد صدای مامان بلند تر از قبل تو گوشم پیچید ...حرفاش اتمام حجت با جفتمون بود

-من مادرانه به جفتتون حرفامو گفتم..خواستم فردا روزی، دلم نسوزه که حرفایی که باید میزدم رو نزدم...حالا دیگه خود دانید

اونروز صدای پای مامان و پایین رفتنش از پله ها رو شنیدم.صدای قدم زدن های عصبی علیرضا پشت در اتاقم...چشمام به دستگیره در خشک شد...به دستگیره ای که نه من فشردمش نه علی....

پاهام بیجون شد.نشستم و به در تکیه دادم.نشست و تکیه داد به در.صداش بغض دار علی تو گوشم پیچید

-ساغر...من قبلا هم بهت گفتم که تا آخرش پای خواستنم ایستادم...با اینکه خبر نامزدیت داغونم کرد.... اما الان فقط میخوام یک کلمه بشنوم .انتخابت منم یا نامزدت.کدوم؟

لبمو به دندون گزیدم تا صدای گریه هام بلند نشه. مطمئن بودم علیرضا رو دوست دارم اما آیا فقط عشق کافی بود؟ نه نبود ....لااقل برای منی که تک تک روزهای زندگیم شاهد جنگ و دعوای پدرو مادر عاشق پیشه ام بودم، عشقِ صرف، کافی نبود...من با چشم های خودم شکسته شدن مرز باریک بین عشق و تنفر رو توی زندگی مامان و بابا دیده بودم ....من با تک تک سلول های قلبم تلخی یه انتخاب دور از منطق رو چشیده بودم.محال بود که بخوام و اجازه بدم که فرزندم هم همین تلخی ها که من چشیده بودم رو بچشه..محال بود بذارم تو سرنوشت من قصه تلخ سرنوشت مامان و بابا تکرار بشه...اختلافات بین من و علیرضا کم نبود..جزیی نبود... بی ربط از تفاوت های مامان و بابام نبود ...

تلخ بود اما پشت اون در کفه ی ترازوی منطق به احساس چربید....سکوتم شکست.. بغضم هم همینطور....بالاخره لب وا کردم و اون عشق ممنوعه رو انکار کردم.

حرفی که بر زبانم جاری شد خیلی کوتاه بود اما برای شکستن دل علیرضا کفایت کرد.ازش خواستم بره و فراموشم کنه.

او رفت و من آرزو کردم فراموشم کنه ... آرزو کردم فراموشش کنم.

نمیدونم چندمین آه رو کشیدم .پرده حریر رو رها کردم و با خودم گفتم

–اونروز و خاطره تلخش با رفتن علیرضا تموم نشد... اون خاطره تلخ تا روزی که علیرضا من رو فراموش کنه..تا روزی که مطمئن بشم علیرضا منو بخشیده برای من هر لحظه ادامه داره..

نگاهم روی چمدون آلبالویی رنگ ثابت شد ... قطره اشکی توی چشمم نطفه بست.سعی کردم هواسم رو پرت جمع و جور کردن وسائلم بکنم. نمیدونم چقدر گذشت که دستی روی شونه هام نشست.نگاهم چرخید عقب ...عمران بود... پسر بهترین دوست بابا،از مادری پاکستانی و پدری ایرانی...همون شوهری که مامان میگفت مطمئنه باهاش خوشبخت میشم..شوهری که با فارسی بیگانه بود .... مدیر مالی یک شرکت معتبر بازرگانی در دبی که توی ۳۲ سالگی در زندگی کاریش به موفقیت های چشمگیری رسیده بود.برعکس من که انگلیسی رو آمریکایی آموخته بودم ، عمران انگلیسی رو با لهجه بریتانیایی حرف میزد. نگاهم توی چشمای عسلی رنگ عمران گره خورد...لبخند زد اما لبام به لبخندی وا نشد...خیره خیره نگاش کردم

قبل از اینکه فرصتی برای مخفی کردن قطره اشکم داشته باشم،چشم هامودیده بود. با دلسوزی و به انگلیسی گفت

–دبی خیلی شهر خوبیه..اون شهر از نظر نظم، امنیت، تمیزی، زیبایی، احترام به ملیتها و فرهنگها مثال زدنیه...ما اونجا یه خونه قشنگ داریم و یه خدمه هندی به اسم بوشرا که خیلی خیلی مشتاقه که تو رو ببینه...حتی دونستن این ها هم خوشحالت نمیکنه؟

تلخ خندیدم و به فارسی گفتم

– خوبه که حالمو نمیفهمی..

گیج سرتکون داد و گفت

–عزیزم انگلیسی لطفا....فارسی نمیدونم

دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون و به انگلیسی آهسته گفتم

–هیچی هانی..میگم عادت میکنم..میگم یه روز تموم میشه این حال بد...اوکی؟

خندید ... دندون های سفیدش میون رنگ تیره پوستش خودنمایی کرد و با شوق گفت

–اوکی...اوکی...حالا میتونم چمدونت رو ببرم پایین؟

نگاهم روی پاکت نامه های رها شده روی تخت ثابت موند. فورا همه رو جمع کردم و تو جیب چمدون جا دادم.دوباره یاد اونروز تلخ افتادم ..یاد علیرضایی افتادم که با قدم های سنگین و جسمی پردرد از خونه مون رفت بیرون ...نتونستم باز بغض کنم ...اشکم تند و تند چکید. سرمو انداختم زیر و چمدون رو دادم دست عمران و آرزو کردم از اتاقم بره تا بتونم دور از او و حضورش بغض هامو سبک کنم.

اما وقتی سنگینی نگاه عمران رو روی صورتم حس کردم فهمیدم که اشکمو دیده .چمدون رو گذاشت زمین ..بازومو گرفت و منو کشید تو آغوشش و دست هاشو نوازشگر روی کمرم به حرکت درآورد. بوی تند عطر عربیش بینیمو سوزوند طوری که دلخور نشه از آغوشش بیرون اومدم و اشاره کردم که بهترم .لبخند غمگینی زد و گفت

–هنوز نرفته دلتنگی؟

توی چشاش ذل زدم.مسیر قطره اشکمو روی صورتم دنبال کرد.تو دلم گفتم

–آره...دلتنگشم...

دستشو کشید رو بازومو و گفت

–وقت رفتنه عزیزم....پایین منتظرت میمونم

سرمو به علامت تایید تکون دادم

یه ربع بعد مانتو و شال پوشیده دم در اتاق ایستادم و با حسرت به اتاقی که خاطرات بچگی تا جوونیم رو در بر گرفته بود نگاه کردم

یک ساعت بعد تو فرودگاه بودم و با حسرت به مامان و بابا و داداش سعید چشم دوخته بودم و مثل ابر بهار اشک می ریختم

سه ساعت بعد برای اولین بار پا در کشوری گذاشتم که قرار بود مابقی روزهای زندگیم با عمران و بوشرا،توی اون سرزمین رقم بخوره....

***

تبسم:

چرخی تو حیاط خونه زدم .درخت نارنج از بی آبی خشک شده بود.

تو ذهنم تکرار شد: درخت ها ایستاده می میرند!

از گل های رز توی باغچه دیگه هیچ نشونی نبود..همون گل هایی که مامان عاشقشون بود. درست یا نادرست، شنیده بودم درخت های خونه به عشق صاحب خونه ثمر میدن...گل ها به عشقه که گل میدن... انگار اون ها هم مثل ما آدم ها برای زنده موندن دلیل میخوان... امید میخوان..

صدای وروجک های طلایه پشت در خونه ی ویلایی، حس خوب خاله بودن رو بعد از مدت ها به یادم آورد.. ذوق کردم.راحیل از من مشتاق تر رفت و در رو به روی طلایه و دختراش وا کرد. دخترها بلند سلام کردن و دویدن توی حیاط خونه و با دیدنم از خوشحالی جیغ کشیدن. آغوشمو برای جفتشون وا کردم .پریدن تو بغلم ... بوسه بارونشون کردم.عاشق شیرین زبونیهاشون بودم

پارمیس که دو سال بزرگ تر از پردیس بود با لحجه شیرینِ شیرازیش گفت:

–خاله تبسم...دلم برات شده بود اینقد..

نگاهم رو انگشتای کوچیکش که فقط چند میل از هم فاصله داشت ثابت موند . میون خنده های شادم بوسیدمش

پردیس دستای پارمیس رو پس زد و با صدای ناز کودکانه اش گفت:

–دل خودم بیشتر تر تنگ شده بود...اینقد

نگاهم چرخید رو انگشت شست و اشاره اش که محکم چسبونده روی هم و فشار میداد. یهو نگاهم تو نگاه راحیل گره خورد و جفتمون زدیم زیر خنده .راحیل دیگه طاقت نیاورد پردیس رو بغل کرد و لپ دخترک بیچاره رو یه تف مالی حسابی کرد که صدای اعتراض دخترک در اومد و گفت

–اِ...خاله راحیل .... نکن دیگه

راحیل پردیس رو تو آغوش فشرد و رو به من به طعنه گفت

–فامیلاتون هم مثل خودتن... کلا وسواس دارین به بوس

خندم گرفت اما چینی به بینی دادم و همین که خواستم جوابشو بدم صدای طلایه خنده رو آروم آروم از رو لب هام جمع کرد. با دیدنش احساساتم باز قاطی پاتی شد. دلتنگی،غم،شوق،شرمندگی و خیلی حس های متناقض دیگه یهو به قلبم روانه شد.

راحیل که خوب بلد بود زود تغییر حالت بده زود خودشو جمع و جور کرد و مودبانه سلام کرد و با طلایه دست داد

نگاه طلایه چرخید سمت چشم هام.احساساتم اوج گرفت.دلم برای تنها خواهرم تنگ بود...لبخند زدم...هم لبخندم رو جواب داد هم سلامم رو.نرفتم بغلش کنم..نیومد بغلم کنه.فقط ایستادیم و به هم خیره شدیم.چشماش خیس شد نگاهشو دزدید...فهمیدم چرا اینطور شد...مثل همیشه تو صورتم چهره مامان رو دیده بود و منقلب شد.

دوباره چیزایی که سعی داشتم فراموش کنم یادم افتاد..

دست هایی که تو دستام یخ کرد...اون شب تاریک...تنها شدنم...رفتن مامان...همه و همه باز جلوی چشمم تکرار شد...شقیقه ام تیر کشید.

راحیل حالم رو فهمید.پارمیس رو گذاشت زمین و سریع زیر بازومو گرفت . کمک کرد گوشه حیاط بشینم و تکیه بدم به دیوار.

چشمای طلایه هنوز بارونی بود...هیچوقت نپرسید چرا باهر بار دیدنش به این حال میفتم ..هیچوقت نپرسیدم چرا همیشه با چشمای خیس از من جدا میشه...نپرسیدم؛چون هیچوقت تاب شنیدن جوابش رو نداشتم...آخه از شنیدن جوابش می ترسیدم...از اینکه اقرار کنه و بگه که من مامان رو ازشون گرفتم

هنوز تو عالم افکارم غوطه ور بودم که یهو دو لنگه ی در حیاط با صدا وا شد. وانت بار عقب عقب اومد تو حیاط خونه. طلایه، دخترا رو گرفت تو بغلش. کارگرها وسائلی که ما باهاش هزار جور خاطره داشتیم رو جلوی چشممون بار وانت کردن.

خیره شدم به پارمیس و پردیس که ذل زده بودن به چشم های بارونی مادرشون وکودکانه مادرشون رو نوازش میکردن و دلداری میدادن.خوش به حالشون... اون ها چه میدونستن از غم دل ما بزرگ ترها.

بالاخره اونقدر گفتن و شیرین زبونی کردن تا بالاخره طلایه رو میون گریه خندوندن.. تلخی خنده های خواهرم رو دیدم اما همون خنده های تلخ, دخترا رو گول زد و هر دو آسوده خاطر رفتن سر بازی خودشون.

طلایه با پشت دست اشک هاشو پاک کرد و رو به یکی از کارگرها گفت

–وسائل آشپزخونه و اتاقی دم دری که دست نخورده؟

و جواب شنید

–نه خانم،فقط همون وسائلی که قبلا گفتید رو داریم می بریم

نگاه پرسشگرم رو به چشمای طلایه دوختم که حالا بالای سرم ایستاد بود.تا من رو متوجه خودش دید آهسته گفت

–وسایل اتاقت رو نمیبرن..تو خونه جدید لازمت میشه... وسائل آشپزخونه هم فعلا با خودت ببر...بعدا سر فرصت با سبیقه خودت عوضشون کن

با علامت سر حرفشو تایید کردم و نگاهمو از نگاهش گفتم . یکی از کارگرها صندلی راک بابا رو بغل کرده بود و داشت میبرد بذاره پشت وانت .. یهو قلبم از غم فشرده شد .طلایه که غم و حسرت رو تو نگاهم دیده بود، مسیر نگاهمو دنبال کرد.انگار لال شده بودم.

صدای طلایه تو گوشم پیچید خطاب به کارگر گفت

–آقا...این صندلی رو هم بذارید بمونه

کارگر زیر لب غرغر کرد و صندلی رو گذاشت گوشه حیاط

به صندلی لبخند زدم. بابا عاشق این صندلی بود.

یک ساعت بعد سمسار و کارگرها رفتن و وسائل رو بردن.همون روز ، خونه پدری رو توی دفتر خونه به اسم خریدار کردیم و اینطور شد که اون خاطره مشترک ،خاطره شد و رفت.

***

تبسم:

صدای راحیل تو گوشم پیچید

راحیل–تبسم؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.مریم هم کنارش ایستاده بود.اشاره کردن که برم سمتشون

من–هان... چیزی شده؟

مریم–کجایی دختر؟نظرت چیه؟

یه نگاه دیگه به دور تا دور آپارتمان انداختم و گفتم

–به نظرم این واحد بهتر از واحد کناریه.نظر شماها چیه؟

مریم شونه بالا انداخت و گفت

–من که دیروز باهاتون نبودم و اون واحد رو ندیدم اما این خیلی تر و تمیز و خوش نقشه اس

راحیل تایید کرد و گفت

–من از این یکی بیشتر خوشم اومد.چون جنوبیه، بالکن و سالنش تو طول روز آفتاب داره و دلباز تر از اون واحدیه که دیروز دیدیم.

با علاقه ای خاص دوباره تو خونه گشت زدم.نو ساز نبود اما تازه نقاشی شده بود تر و تمیز بود.یه اتاق خواب ۹ متری ...یه سالن حدودا ۲۰ متری آشپرخونه اوپن نقلی با کابینت های ام دی اف کرم قهوه ای...سرویس بهداشتی و حمام مجزا و نقلی.ذوق کرده بودم..آخه اینجا دیگه مال خود خودم بود..ملکی که استقلال منو حفظ میکرد.

یاد طلایه افتادم .یادم اومد که امروز بعد از دفتر خونه پولی که سهمش از فروش خونه بود رو به من داد تا برای خرید خونه دستم باز تر باشه.اونقدر تو نگرفتن پول پافشاری کردم که بالاخره قانعم کرد که جای اینکه دنبال وام باشم اون پول رو ازش قرض کنم و کم کم بهش پس بدم... اینکه الان می تونستم این واحد بزرگ تر و بهتر رو بردارم مدیون لطف او بودم. لبخند زدم و کنار پنجره ایستادم و به پایین خیره شدم.خونه دو طبقه بود و این واحد طبقه دوم بود و از این نظر امنیت خوبی داشت.

به ردیف خونه های رو به رو خیره شدم .همگی خونه های ویلاییِ دو طبقه بودن.

احساس کردم همین واحد رو دوست دارم و میخوامش.رو کردم به آقای تاج بخش و گفتم

-بریم برای معامله ... همینجا رو میخوام

از صراحتم خوشش اومد و گفت

-پس مبارکه

راحیل و مریم متعجب نگاهم کردن.خندیدم و گفتم

-مبارکه؟

خندیدن و یک صدا گفتن

-مبارکه!

راحیل با شیطنت اضافه کرد

-بعدش کافی شاپ نایس؟

با انگشت زدم نوک بینیش ومیون خنده گفتم

-باشه شکمو!....شیرینیت محفوظه

نیم ساعت بعد رو به روی آژانس املاک ماشین رو نگه داشتم و همراه آقای تاج بخش از ماشین پیاده شدیم.مریم وراحیل رفتن تا در این مدت که ما مشغول کاغذ بازی های مرسوم بودیم، خرید کنن . نمی دونم چرا یهو یاد علیرضا افتادم و دلم خواست باز اون چشم های غمگین رو که از دیروز تا حالا بارها تو ذهنم اومده

بود رو باز هم ببینم.آخه چند ساعت پیش که با مریم و راحیل رفته بودم بنگاه املاک علیرضا رو اونجا ندیده بودم.

با خودم گفتم:یعنی الان هستش؟

صدای تاج بخش تو گوشم پیچید

-خانم علایی فروشنده منتظره! تشریف نمیارید داخل؟

هول شدم و گفتم

-چرا..چرا..شما بفرمایید الان منم میام خدمتتون

بسم اللهی گفتم و در شیشه ای آژانس رو وا کردم و داخل شدم.نگاهم سریع تو فضای مغازه چرخید. علیرضا نبود اما همکار آقای تاج بخش پشت میز نشسته بود و به روم لبخند زد.

با علامت سر سلام و ادای احترام کردم .تاج بخش من و فروشنده رو به هم معرفی کرد .یه ربع بعد با وساطت و حمایت آقای تاج بخش سر قیمت به توافق نهایی رسیدیم و تاج بخش از همکارش خواست شیرینی بیاره.

همکار جوون تاج بخش با چای و شیرینی وارد جمعمون شد و به من و فروشنده تبریک گفت لبخند زدم و مثل تمام اون مدت سعی کردم خانمانه رفتار کنم

فروشنده که مرد میانسالی بود بعد از امضای قرارداد فروش گفت

-تبریک میگم خانم علایی،خیرش رو ببینید.

لبخند زدم و قرارداد رو امضا کردم و تشکر کردم

سر به زیر انداخته بودم و مشغول نوشیدن چای بودم که تاج بخش رو کرد به همکارش و گفت

-نوید... از علیرضا خبری گرفتی؟

نوید یه جرعه از فنجون چایش نوشید و گفت

- زنگ زدم خونه شون... حاج خانم گفت علیرضا بالاخره تونسته بخوابه...

صدای شاد تاج بخش که با حسرت آه کشید و گفت "خدا رو شکر" من رو گیج تر از قبل هم کرد...

با خودم گفتم : یعنی چی؟ یعنی پسره بیماره؟مشکل خواب داره؟...

بعد اخم کردم و با خودم گفتم

-اصلا چرا باید درباره یه غریبه که کلهم اجمعین فقط یک ساعت ناقابل از وقت زندگیم رو کنارش گذروندم این همه کنجکاو باشم؟ آخه چه اهمیتی داره او کیه و چیکار میکنه؟!... اون هم یه مرده مثل تمام مردای دیگه!

داشتم خودمو قانع میکردم که دیگه به علیرضا فکر نکنم که یهو نوید گفت

-واقعا از این به بعد میخواد تمام وقت بیاد آژانس؟

از بالای فنجون چای به تاج بخش نگاه کردم. در جواب نوید گفت

-خودش که اینطور گفت

نوید-پس دانشگاهش چی میشه؟

تاج بخش-مثل اینکه گفت میخواد دانشگاه رو ول کنه

نوید-مگه خل شده؟

تاج بخش-چه میدونم ...خیلی ها کار کردن و پول درآوردن رو به درس خوندن ترجیح میدن

چهره نوید تو هم رفت.فنجون رو گذاشتم تو سینی و با موبایلم بیخودی ور رفتم تا زمان بگذره و دخترا بیان دنبالم که یهو نوید گفت

-آخه علیرضا یکی از بهترین دانشجوهای دانشکده اس... معروفِ بین بچه ها ...یه خنگی مثل من اگه درس و دانشگاه رو دودره کنه به جایی برنمیخوره اما ...

نوید که انگار حضور من رو به یاد آورده بود یهو صداشو آروم تر کرد و نگاهش روی صورتم ثابت شد.شانس آوردم که قبل از اینکه متوجه بشه خنده رو از رو لب هام جمع کردم و او ندید که از حرفش به خنده افتادم.

بیخودی شماره های گوشی رو بالا پایین میکردم که تاج بخش دلسوزانه گفت

-پس باید با علیرضا صحبت کنم...حیفه این آخری درسشو ول کنه

صدای زنگ گوشیم بلند شد.هول شدم و فورا دکمه برقراری تماس رو زدم.راحیل و مریم دم در آژانس منتظرم بودن.از تاج بخش و نوید تشکر کردم و قرار دفترخونه رو برای فردا صبح گذاشتیم.از آژانس خارج شدم و با چند قدم بلند خودم رو به ماشین رسوندم.مریم در عقب رو برام وا کرد.تا نشستم تو ماشین راحیل پاشو گذاشت رو گاز و به سمت کافی شاپ مورد علاقه اش حرکت کرد. نمیدونم چرا اما برگشتم عقب و برای آخرین بار به جای خالی علیرضا تو اون آژانس خیره شدم ...محال بود او و اون نگاه سرد و غمگین رو فراموش کنم....محال بود!

***

یک سال بعد- تبسم:

صدای زنگ پیامک توی گوشم پیچید.نگاهم رفت سمت کیفم . گوشی رو کشیدم بیرون و به صفحه اش خیره شدم،راحیل بود و نوشته بود "ساعت ۷...کافی شاپ نایس"

پوفی کردم و عصبی گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری . دنده رو عوض کردم و پام رو با حرص روی گاز فشردم. اونقدر با پوست های اضافی لبم ور رفتم تا بالاخره طعم تلخ خون تو دهانم پیچید. دستمو به سمت جعبه دستمال کاغذی دراز کردم و یه برگ کشیدم بیرون ولب و دهنم رو از خون پاک کردم.کافی شاپی که راحیل گفته بود رو خوب میشناختم همونجاییه که انتخاب همیشگی خودشه.

تو ذهنم تکرار شد: انتخاب راحیل برای محل ملاقات من و همسر آینده ام ....درست مثل انتخاب مسئولین و قانونگذارن برای شخصی ترین و مهم ترین مسئله زندگیم... برای ازدواجم!

با تاسف سرمو تکون دادم و عصبی گفتم

-خدای من .... قوانینشون مسخره اس... خیلی مسخره اس

چراغ قرمز شد.پشت چراغ قرمز ایستادم و انگشتام عصبی روی فرمون ریتم گرفت.نگاهم که به ساعت دیجیتال ماشین افتاد قبل از صفر شدن ثانیه شمار چراغ، پدال گاز رو فشردم و با دستمالی که تو دستم مچاله شده بود عرق پیشونیمو گرفتم.چند دقیقه بعد ساختمون آشنای کافی شاپ جلو چشمم نمایان شد.

صدای ترمز وحشتانکم توجه و البته بد و بیراه مردم رو نثارم کرد و موجب شد یکم به خودم بیام و بفهمم که باید مثل همیشه بر غوغای درونم سرپوش بذارم و خود دار باشم.

برای تمدد اعصاب سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم . تا پلک هامو روی هم گذاشتم فورا چهره مریم تو ذهنم نقش بست و یادم افتاد که هر وقت که نگران بودم میگفت

-تبسم ...از بینی نفس بکش و هوا رو از دهنت خارج کن... دقت کن این نفس رو با شکمت بکشی نه قفسه ی سینه ات....بعدش با خودت بگو حالا من در نهایت آرامش و شادی، پر از انرژی هستم

همون کاری که گفته بود رو کردم . وقتی نفسم رو رها کردم با پورخندی گفتم

-آره جون خودم...الان پر از انرژی هستم ...اونم انرژی مثبت

تا پلک هامو وا کردم چشمم روی پلاک الله که به آینه جلو آویزون کرده بودم ،ثابت موند.دستامو پیش بردم و پلاک رو روی انگشتام گرفتم و گفتم :خداجون...خیلی تنهام،مثل خودت...اما برعکس تو، من پر از نیازم ... مثل همیشه هوامو داشته باش ... قربونت برم، کمک کن این یکی آدم حسابی باشه و مشکلاتم حل بشه... کمکم کن که...."

از خواسته ای که از ذهنم رد شد خندم گرفت...آخه هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم یه روز کارم به جایی برسه که رک و راست از خدا شوهر بخوام.دوباره به خدایی که به واسطه پلاک حضورش رو درکنارم حس کرده بودم گفتم : میبینی بنده هات با قوانین مزخرفشون چه بر سر سرنوشت من و امثال من میارن...

نگاهمو غمگین از پنجره به بیرون دوختم . بغض گلومو با یه نفس عمیق فرو دادم .چون میدونستم خدا همه حرفامو شنیده ،لبخند زدم و با نوک انگشت رطوبت اشک رو سریع از زیر چشمام گرفتم .

آینه رو روی صورتم ثابت کردم و به لب های رنگ پریده و پوست پوست شده ام رژ کالباسی رنگ مالیدم و آرایش نصفه نیمه و ملیحم رو تجدید کردم .با وسواس تو آینه خیره شدم و از خودم پرسیدم

–اگه این پسره منو نپسنده چی میشه؟

پوفی کردم و تو فکر فرو رفتم

خوب میدونم این افکار منفی و ضعف اعتماد به نفس از کی شروع شد..از چند سال پیش....از همون زمانی که امیر به رابطه ی هفت ماه مون پشت کرد و بی هیچ توضیحی از زندگیم بیرون رفت.از اون روز همش فکر میکنم حتما یه مشکل خیلی بد ظاهری یا رفتاری داشتم که امیر نامزدیمون رو به هم زد و منو ترک کرد و رفت.

آه کشیدم و سعی کردم از خاطرات گذشته نبش قبر نکنم .

با وسواس به چهره ام تو آینه خیره شدم و یاد حرف مریم افتادم

– تبسم، تو بانمکی...چهرهات یه آرامش و ملاحت خاص داره...

و صدای راحیل که همیشه به من میگفت

–خدابیامرزِ مادرت رو، خیلی دور اندیش بوده ...اسمت رو با خوشگل ترین حالت چهره ات هماهنگ کرده...تبسم،وقتی لبخند میزنی،خیلی خواستنی میشی

از یادآوری اون حرف ها لبخند مهمون لب هام شد و اینبار با امید بیشتری چهره ام رو وارسی کردم...چشمای نسبتا درشت قهوه ای...پوست گندمی....بینی نسبتا کوتاه و لب و گونه ای برجسته

نگاهم از آینه سرخورد پایین و رو ساعت دیجیتال ماشین ثابت موند.با کف دست کوفتم رو گونه ام و گفتم

–خاک به سرم ...چند دقیقه از وقت قرار گذشته ....حسابی بدقول شدم

به کیفم چنگ زدم و به سرعت از ماشین خارج شدم ، با قدم هایی تند و سریع خودم رو به در ورودی کافی شاپ رسوندم و ریموت ماشین رو از همونجا فشردم.جلوی در کافه یه نفس عمیق کشیدم و بعد از چند ثانیه در چوبی رو به داخل هل دادم. به محض ورود شلوغی کافه توجهم رو جلب کرد و زمزمه کردم

–خوبه که راحیل به عقلش رسید و میز همیشگیمون رو رزرو کرد

به محض ورود فهمیدم که امروز هم مثل تمام قرار ملاقات های قبلی حس خوبی ندارم و طبق معمول از بدو ورود از اومدن پشیمون شدم...شاید چون دوست نداشتم مرد جوونی رو ببینم که صندلی ای که جای همیشگی مریمِ رو تصاحب کرده... یا شاید هم چون تو چهره همه ی اون جوون ها ، امیر رو میدیدم...امیری که ۲ ساله از زندگیم رفته ،اما هنوز که هنوزه یاد و خاطره اش آزارم میده.

با یادآوری امیر حس بد بینی و بی اعتمادی که به مردها داشتم باز به سراغم اومد و موجب شد قدم هام سست و سست تر بشه اما قبل از اینکه بیشتر در گیر احساسم بشم به خودم نهیب زدم و گفتم

–تبسم...عاقل باش...تو دیگه یه دختر نوجون نیستی که بخوای احساساتی برای آینده تصمیم بگیری... تو دیگه حتی اون دختر ۲۳ ساله که امیر ترکش کرد و رفت هم نیستی... الان باید مثل یه دختر پخته و با تجربه رفتار کنی...مهم نیست که پیشنهاد این قرار ملاقات از سمت تو به این آقای وکیل ۳۲ ساله داده شده ...مهم نیست که چقدر غرورت به خاطر خواستگاری های معکوس ماه های اخیر آسیب دیده... تو مجبوری....مجبوری که توی کوتاه ترین زمان ممکن ،مرد زندگیت رو پیدا کنی... مهم هدفته...مهم اینه که برای رسیدن به هدفت نمیخوای ندیده و نشناخته با یکی ازدواج کنی و عواقب تلخشو بپذیری...مهم اینه که نمیخوای یه ازدواج صوری و پوچ داشته باشی ...تو چون نمیخوای مثل ملیحه و سوگند و ده ها نفر دیگه از دوستات ،ظرف چند روز بعد از عقد، مهر طلاق تو شناسنامه ات بخوره .... حالا که اینجایی باید عاقلانه تصمیم بگیری..

پوفی کردم و چند قدم رفتم جلو.یادم به تعهدی افتاد که به دانشگاه داده بودم.با خودم گفتم

–خیلی مسخره اس که بعد از اون همه درس خوندن و قبول شدن در آزمون دکتری و بعد از پشت سر گذاشتن مصاحبه ،تازه یه فرم تعهد بذارن جلوی روت و ازت تعهد بگیرن که ظرف مدت شش ماه ازدواج کنی و با زبون بی زبونی بگن در غیر اینصورت بورسیه بی بورسیه....آخه یکی نیست بگه میخواید ازدواج مصلحتی و صوری تو جامعه ترویج بدید؟ یا شاید هم با این اهرم فشار میخواید امثال منی بسازید که چون حاضر نیستیم زیر بار ازدواج صوری و مطلقه شدن تو اوج جونی بریم، مجبوریم در یه ماراتن ۶ ماهه دنبال همسر ایده آلمون بگردیم...

پوفی کردم و برای دلداری به خودم گفتم

–مهم نیست چی میشه...مهم اینه که من آدمِ تکرار اشتباهات گذشته نیستم... اگه اینبار هم تصمیم درستی برای آینده ام نگیرم، باختم...آره باید منطقی فکر کنم...باید به خودم فرصت بدم که با این آقای وکیل که فامیل راحیل ایناست و کلی از سکنات و وجناتش تعریف شنیدم رو به رو بشم...

شالم رو روی سر صاف کردم و کیفم رو روی شونه چپ جا به جا کردم .صدامو صاف کردم و تا سرم رو بالا گرفتم نگاهم تو نگاه کنجکاو مرد جوونی گره خورد.

با اینکه سامان توکلی خیلی متفاوت از عکسی بود که راحیل نشونم داده بود اما توی همون نگاه اول شناختمش.یه آنالیز سریع از چهره اش انجام دادم...چشم های ریز عسلی رنگ،صورت سرخ و سفیدِ بدون ته ریش...قد بلند ... هیکل نسبتا لاغر و موهای قهوه ای روشن... سعی کردم این فاصله باقیمانده تا میز رو خیلی خانمانه قدم بردارم.لبخندی به نشانه ادب تقدیمش کردم و پرسیدم: آقای توکلی؟

لبخندی زد و گفت: بله .خانم دکتر علایی ؟

من–بله,سلام...خوشوقتم

از جا بلند شد و به نشانه ادب پشت میز ایستاد .درست همون موقع بود که متوجه کت و شلوار خاکستری براقش شدم. با اون راه راه عمودی که کتش داشت، قد حدود۱۸۰ سانتیشو ۲ متر تموم نشون میداد.

سلامم رو با لبخند جواب داد و بعد از تعارف من،دوباره روی صندلی نشست و انگشتاشو روی میز به هم گره زد.کیفمو روی صندلی کناری که جای همیشگی راحیل بود گذاشتم و آه و نفسم رو با هم بیرون دادم .

با دستمال عرق پیشونیم رو گرفتم و منتظر شدم که به حرف بیاد . با خودم قرار گذاشتم اگه سامان شروع نکنه خودم جلسه معارفه رو شروع کنم.

داشتم به این فکر میکردم که از کجا شروع کنم که صدای گارسن توی گوشم پیچید

– خوش آمدید...چی میل دارید؟

چشمم به منوی روی میز افتاد . تا خواستم بردارمش سامان توکلی منو رو برداشت و به سرعت نگاهی به گزینه ها کرد . چند ثانیه بعد سفارشش رو داد و بعد منو رو گرفت سمت من.از اینکه خودش رو مقدم دونسته بود هیچ خوشم نیومد.

هنوز منو رو از دستش نگرفته بودم که گارسن که گویا تازه من رو شناخته بود با لبخند گشادی گفت

–اِ... شمایید خانم..... امروز چی میل دارید؟

لبخندی عصبی روی لب هام نشست و تنها چیزی که تو او لحظه میل داشتم این بود که یه فحش درست حسابی نثار راحیل کنم چون راحیل محل همه قرارها رو اینجا مشخص میکرد و جناب گارسن و کادر رستوران هم هر هفته من رو با یه مرد جدید میدیدن و درباره ی من هزار فکرا ناجور میکردن.

سریع یه بستنی سفارش دادم .گارسن سفارش رو گرفت و رفت

نگاهم سریع روی چهره هایی که اطرافمون نشسته بودن چرخید داشتم با خودم فکر کردم اگه دانشجوهام هم مشتری دائم این کافی شاپ باشن و من رو هر هفته با مردی اینجا ببینن توی دانشگاه چه مصیبتی خواهم داشت که صدای سامان تو گوشم پیچید و من رو متوجه او کرد

سامان–شما همیشه اینقدر کم حرفید و تو خودتونید؟

موهامو زیر شال زدم و هول گفتم

–نه ..نه همیشه

فورا گفت

–با من راحت نیستید که کم حرف میزنید؟

من–نه..اینطور نیست...

سامان–نکنه شما خجالتی هستید؟

من–نه..خجالتی نیستم

سوال و جوابای سریع و سلسله وار سامان توکلی تا نیم ساعت بعد هم ادامه پیدا کرد و در تمام مدت من حس میکردم مورد بازجویی قرار گرفتم و دقیقا به همین دلیل علاقه ای به جواب دادن بیش از چند کلمه کوتاه به سوالاتش نداشتم.هر چه گذشت بیشتر از لحظه ورود، از اومدن پشیمون شدم اما چون می دونستم که سامان توکلی آخرین نفر از لیست کیس های مناسب ازدواج منه، با خودم عهد کردم که تا آخر جلسه شکیبایی کنم و عقاید عجیب و طرز تفکر متفاوت سامان توکلی را بشنوم .

او حرف میزد و من به این فکر می کردم که ۵ ماه پیش به کمک راحیل و مریم لیستی از کیس های مناسب ازدواج رو نوشتیم.یادم افتاد به اینکه راحیل و مریم مطمئن بودن که اون لیست ۲۵ نفره به نیمه نرسیده، من ازدواج کردم و مشکل بورسیه ام حل شده.اما حالا ۵ ماه تموم از اون روز گذشته ... حدودا ۲۰ بار با هزار امید و آرزو پشت این میز و صندلی نشستم و هر بار با ناامیدی از در این کافی شاپ خارج شدم....در طول این مدت ۴

–۵ نفر از کیس های انتخابی، قبل از اینکه به نوبت مصاحبه برسند، یا از کشور خارج شده بودند یا با مورد دیگری ازدواج کرده بودند.

***

تبسم:

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.تا شروع شدن کلاس یه ربع وقت داشتم.درب اتوماتیک سالن دانشکده جلوی پام وا شد.

هر بار که از این در رد میشدم یاد حرف راحیل میفتادم که میگفت "فکر کنم دارم به مقاماتی میرسم چون درها جلوی پام به اذن خدا باز میشن"

با یادآوری حرفش باز خنده به لبم اومد.وارد سالن بخش شدم و مستقیم از پله ها رفتم بالا.از مهرماه و شروع تدریسم توی دانشکده ۲ ماهی میگذشت.از وقتی آزمون دکتری رو قبول شده بودم آرزوی نشستن تو اتاق اختصاصی در دانشگاه و استاد خطاب شدن رنگ واقعیت گرفته بود.یادم افتاد که پارسال در همچین روزهایی علاوه بر درس خوندن، دنبال کار فروش خونه پدری و خریدن آپارتمانم بودم.آپارتمانی که هنوز که هنوزه زندگی توش قسمت خودم نشده.آخه در چندماه اخیر مریم و شوهرش موقتا اونجا ساکن بودن و حالا که کار سپهر(شوهر مریم) درست شده اون ها برای زندگی دارن میرن بوشهر و خونه تا ۲–۳ روز دیگه تخلیه میشه....

آهی کشیدم و با خودم گفتم :آخ که وقتی مریم بره چقدر من و راحیل دپرس میشیم...البته راحیل اونقدر مشغول خرید جهیزیه و سور ساط عروسیشه که شاید کمتر از من غم دوری مریم رو متوجه بشه.

یادم افتاد که پارسال دقیقا توی همچین روزهایی مریم دور خرید جهیزیه بود.

پوفی کردم و با خودم گفتم :آخه کی فکرشو میکرد امسال اون راحیل شرو شیطون راهی خونه بخت بشه؟

آه کشیدم.اما نه آهی از سر حسرت و بی شوهر موندن....حقیقت این بود که بعد از قضیه امیر دیگه هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم.در همون سال هم نامزد کردن با امیر با اصرار و صلاحدید مامان و طلایه اتفاق افتاده بود .درست یا نادرست من همیشه اونقدر درگیر مسائل درسیم بودم که وقت و تمایلی برای فکر کردن به مسئله ازدواج نداشتم.بعد از به هم خوردن نامزدی من و امیر همون یه ذره امید و انگیزه هم که مامان و طلایه به زور به قلبم تزریق کرده بودن در وجودم از بین رفت.تا اینکه چند ماه پیش و به شکلی اجبار گونه دوباره مسئله ازدواج برای من مهم شد.اینبار اجبار به مراتب قوی تر و پیچیده تر از دفعه قبل بود...آخه پای بورس تحصیلی و آینده شغلیم وسط بود.

پشت در اتاقم ایستادم.از ابتدای ترم، هم چند ساعت تدریس به من داده بودن و هم یه اتاق که محلی برای انجام کارهای پژوهشیم بود و هم محل جوابگویی به سوالات دانشجوهام .

قفل در رو وا کردم و رفتم داخل و پشت میز کامپیوتر نشستم و دکمه مانیتور رو زدم.صدای زنگ گوشیم بلند شد.راحیل بود

من–سلام به راحیل خانم گل و بلبل و سحر خیز...

راحیل با خمیازه ای گفت

–سلام...دیشب دیروقت اومدم خونه..بیدار که نشدی؟!

دستامو گذاشتم روی موس و حین چک کردن ایمیلم با خنده گفتم

–تو بیای خونه و کسی رو بیدار نکنی؟..مگه میشه؟

خندید و گفت

–مشکل تو پر سر و صدا بودن من نیست...مشکل اینه که تو بدون من خوابت نمیبره

بلند خندیدم و گفتم

–باز توهم زدی و منو با اون شوهر بیچاره ات اشتباه گرفتی...مطمئنی اشتباهی شماره منو نگرفتی؟

کوتاه خندید بعد گفت

–آره مطمئنم درست گرفتم ....الانم فقط زنگ زدم ببینم سامان چطور بود؟

نگاهم روی ایمیل های خونده نشده ام ثابت شد.یکیشون رو وا کردم و همزمان به راحیل گفتم

–اصلا به درد هم نمیخوردیم ...از این مردایی بود که اول خودشونن..دوم خودشون..سوم خودشون ...اگه چهارم–پنجمی درکار باشه ،زنشون...دیدگاه هامون هم زمین تا آسمون فرق داشت و هیچکدوم موقع رفتن راضی نبودیم که بخوایم باز با هم ملاقات کنیم

راحیل پوفی کرد و گفت

–پس این یکی هم هیچی به هیچی!

واقعیت این بود که در این چندماه اخیر اونقدر جواب منفی دادن برام تکرار شده بود که یه جورایی هم برای من گفتنش وهم برای راحیل و مریم شنیدنش عادی شده بود.

برام عجیب بود که راحیل بدون مسخره بازی و جک گفتن داره مثل آدمیزاد حرف میزنه.اوهومی گفت و یه خمیازه دیگه کشید و گفت

–امشب خونه مریم دعوتیم ..یادت که نرفته؟

من–نه...مگه میشه این مهمونی خداحافظی سه نفره رو فراموش کنم؟!

راحیل من من کنان گفت

–کِی اثباب اثاثیه ات رو میبری بچینی تو آپارتمانت؟

شونه بالا انداختم و گفتم

–مریم که گفت دو روز دیگه خونه تخلیه اس و میتونم وسائل رو ببرم

یه خمیازه دیگه کشید و گفت

–من و شهرام هم میایم کمک

بعد من من کنان گفت

–تبسم...الان یه نامه تو دستمه...دیروز صبح که رفتم پیش مریم.... پشت در خونه افتاده بود...

با تعجب گفتم

–نامه؟از کی؟

مکثی کرد و مضطرب گفت

–از طرف ...بانک

یه ایمیل خونده نشده دیگه باز کردم و به راحیل گفتم

–خب..میدونم توِ فضول بازش کردی..حالا بگو ببینم توش چی نوشته ؟

من من کنان گفت

– نوشته .... نوشته اقساط وام پرداخت نشده

اخم هام رفت توهم.موس رو رها کردم و حیرت زده گفتم

–خونه ی من که وامی نداشت!

یهو یادم افتاد که سند خونه رو وصیغه گذاشتم تا شوهر مریم وام بگیره.سندم گرو وام سپهر بود

راحیل نصیحت وار گفت

–تبسم ..درسته که خانواده مریم وضع مالی خوبی ندارن.... اما فکر نمیکنی همون آپارتمانی که این همه وقت مفت و مسلم در اختیارشون گذاشتی کافی بود؟ اینطور که معلومه سپهر حتی یکدونه از اقساطش رو هم پرداخت نکرده و به اخطارهای قبلی بانک هم اهمیت نداده

با ناله ای سرد گفتم

-شاید او و مریم از اخطار بانک بی خبرن

راحیل با حرص و بلندتر از قبل گفت

-تبسم ...این اخطار آخر بانکِ

ادامه تبسم:

ترسیده از رو صندلی بلند شدم و پریشون گفتم

-منظورت چیه؟

من من کنان گفت

-مطمئن نیستم اما ...شنیدم اینجور مواقع یا باید کل بدهی رو یه جا پرداخت کنی یا ...

لبمو گاز کرفتم و وحشتزده گفتم

-یا چی؟

با تاسف گفت

-یا اینکه بانک خونه رو به فروش میرسونه و طلبش رو برمیداره

عصبی خندیدم و گفتم

-نه...مریم کسی نیست که بی تفاوت باشه...حتما مشکلی داشتن و ...

راحیل که حال خرابم رو خوب درک میکرد دلسوزانه گفت

-تبسم بیا امشب با مریم صحبت کنیم و ببینیم قضیه از کجا آب میخوره...اصلا اگه تو نگی خودم مطرحش میکنم

انگشت شستمو زیر فشار دندون فشردم و من من کنان گفتم

-باشه...باشه...امشب خودم باهاش صحبت میکنم

همین که تلفن راحیل تموم شد با اعصابی خرد و فکری مشوش رفتم سمت کلاس

با گذشت ۲ ماه از شروع ترم دیگه مشکل جلسات اول رو نداشتم .اول ترم چون خیلی جوون و نسبتا ریز نقش بودم روزهای اول بچه ها فکر میکردن من دانشجویی هستم که داره شوخی میکنه ونقش استاد رو بازی میکنه و از همینرو تا چند دقیقه اول باورشون نمیشد من جدی جدی استادشونم.

وارد کاس شدم و لیست کلاسی رو وا کردم و یکی یکی حضور غیاب کردم.یکی از پسرهای ردیف جلو آهسته گفت

-امروز تبسم اعصاب نداره...بچه ها مراقب باشید

تو دلم گفتم :خوبه که متوجه شدی..امروز هر کی به تورم بخوره کارش تمومه

شروع کردم حضور غیاب...به اسم غائب همیشگی که رسیدم یهو ناراحتی هام سرریز کرد و با صدای رسا و بلندی گفتم

-آقای سرمد؟

صدای وزوزی که از اون ته کلاس میومد یهو خفه شد و یه سکوت مرگ بار تو فضا حاکم شد

لبخندی عصبی گوشه لبم نشست.طعمه خوبی به تور زده بودم.جدی و رسا گفتم

-از دوستان آقای سرمد کسی توی این کلاس هست؟

محمودی مثل فنر از جا پرید و فورا گفت

-بله خانم دکتر...من رفیق فابریکشم

لبخندی بدجنس روی لبام نشست و با فکر خبیثی که تو ذهنم ول خورد ناراحتی هام رو ریختم بیرون و خیلی خونسرد گفتم

-به رفیقتون بگید دیگه تشریف نیارن سر این کلاس...اما اگه زحمتشون نمیشه یه تک پا برن آموزش و درسشون رو حذف کنن

ردیف جلو چند نفر خندیدن.جدی که نگاشون کردم ساکت شدن و صاف سرجاشون نشستن

محمودی مثل همیشه خودشو زد به موش مردگی و من من کنان

-اما استاد؟!

خونسرد اما جدی گفتم

-قانون آموزش ،حذف بعد از سه جلسه غیبته...آقای سرمد بیش از ۵ جلسه غیبت دارن...لطفا دیگه بحث نکنید و وقت کلاس رو نگیرید

محمودی قانع نشد اما نشست و طبق معمول تا آخر کلاس با گوشیش ور رفت.یک ساعت بعد که پایان کلاس رو اعلام کردم تو راهرو خودش رو به من رسوند و گفت

-خانم دکتر...جدی جدی میخواید غیبتشو به آموزش اعلام کنید؟

همونطور که تند تند تو راهرو جلو میرفتم جدی و مصمم ابرو بالا دادم و گفتم

–مگه شوخی هم داریم؟

نیشش باز شد و با پررویی تمام گفت

–حالا به خاطر من ببخشیدش

خنده ام رو کنترل کردم و تو دلم گفتم: بچه پررو!

یکی از ابروهامو دادم بالا و خیلی جدی گفتم

–متاسفانه شما هم وضعیتی بهتر از دوستتون ندارید...

معترض و با ادا گفت

–وا ... من که غیبتی نداشتم!

اونقدر سریع راه میرفتم که با اون جسه ریزش تقریبا داشت کنار من میدوید. پوزخندی زدم و به طعنه گفتم

–شما سرکلاس فقط حضور فیزیکی دارید ...حضور اصلیتون تو گوشیتونه

گستاخانه و بلند خندید که با اخم نگاش کردم .از رو نرفت و گفت

–تورو خدا یه بار دیگه به سرمد فرصت بدید..مادرش مریضه...خودش هم شاغله و هم درس میخونه..تا همین ترم پیش یکی از بهترین های این دانشکده بود...

از شنیدن بهانه تراشی ها و دروغ های سلسله وار محمودی حرصم گرفت.کلافه نگاش کردم که با اصرار گفت

–به جون خودم راست میگم استاد...

به امید اینکه سریشم نشه و بره گفتم

–کافیه دیگه...برو به کلاس بعدیت برس

یهو گفت

– اگه جلسه بعدی نیومد هم منو بندازید هم اونو

خواستم پینهادشو رد کنم اما موذیانه با خودم فکر کردم : اتفاقا پیشنهاد بدی هم نیست .... فرصت خوبیه که این یکی رو هم ادب کنم

یهو ایستادم..تقریبا روی سنگ های براق سالن با کف کفش ترمز کشداری گرفت و جفتم ایستاد

فورا گفتم

– قبوله...جلسه بعد یا جفتتون میاید یا هیچکدومتون

لبخند گشادی به روم زد و گفت

–قربون خانم دکتر...به روی چشم..نخواد بیاد هم میاریمش

شونه ای بالا انداختم و بی اختیار لبخند بدجنسی زدم. محمودی تند و تند از من دور شد و چند لحظه بعد روی سنگ های صاف سالن اسکی کرد.لبخندی کج و شیطنت بار روی لب هام نشست و زمزمه کردم

–خوب شد...یا جناب سرمد رو متوجه اهمیت کلاسم میکنم یا تو دانشجوی بی نظم و پررو رو از کلاس حذف میکنم و از دست متلک ها و لودگیت راحت میشم..

با نیشی باز وارد اتاقم شدم و در رو پشت سر بستم

***

تبسم:

نگاهم به وسائل بسته بندی شده مریم افتاد .اکثر اثاثیه رو جمع کرده بودن و آماده رفتن به بوشهر بودن.شوهر مریم رفته بود بوشهر و قرار بود دو–سه روز بعد بیاد دنبال مریم و وسائل رو با خودشون ببرن.مریم هم از فرصت استفاده کرده بود و من و راحیل رو برای گودبای پارتی دعوت کرده بود خونه.همش با خودم کلنجار میرفتم که قضیه نامه های بانک رو امشب بگم یا نه؟ مریم رفته بود پایین تا جعبه های پیتزا رو از پیک تحویل بگیره.راحیل که دید سخت تو فکرم گفت

–تبسم...من جای تو باشم قضیه رو همین امشب میگم و به ماجرا خاتمه میدم

چشمامو ریز کردم و عاجزانه گفتم

–آخه....

پرید تو حرفمو گفت

–آخه بی آخه...لطفی که تو در حق مریم کردی خواهر در حق خواهر نمیکنه...بهش بگو تا بفهمی مشکل از کجاست... پول نداشتن اقساط رو پرداخت کنن یا میتونستن پرداخت کنن و یادشون رفته..کدوم بالاخره؟

در باز شد و مریم با جعبه های پیتزا و مخلفات وارد سالن شد.

مریم–بعد از عمری که اومدید خونه من باید با غذای بیرون ازتون پذیرایی کنم..ببخشید دیگه

راحیل با لودگی گفت

– برو ما رو سیاه نکن بابا... چه ادای کدبانوها رو هم در میاره!

اشاره کرد به مریم و با خنده گفت

–خودمون بودیم که کلاغ رنگ کردیم جای طوطی به اون سپهر بیچاره قالب کردیم

از خنده ریسه رفتم.مریم خنده ای دندون نما کرد و گفت

–سپهر عاشقمه..میمیره برام

با این حرفش لبخند رو لبام خشکید.هیچوقت از سپهر خوشم نیومده بود.یه جورایی همیشه عجیب غریب بود

راحیل جعبه پیتزا رو وا کرد و گفت

–حیف که سرد میشه و از دهن میفته و گرنه جواب آماده تو آستین داشتم برات

مریم که رگ حساسیت راحیل دستش بود برای اذیت کردنش گفت

–بعضی ها حواسشون باشه رژیمشونو نشکنن ... چون ممکنه هفته دیگه تو لباس عروس هیکلشون سوژه خنده ملت بشه

راحیل که برش پیتزا رو هنوز به دهن نذاشته بود با لب و دهنی آویزون به من خیره شد و مثل بچه های لوس گلایه آمیز گفت

–مامان تبسم ..ببینش!!!

میون خنده رو کردم به مریم و گفتم

–چیکار داری بچه امو...بذار بخوره جون بگیره...

راحیل داشت زبونشو به مریم نشون میداد که با شیطنت گفتم

–تهِ ته اش اینه که موقع مراسم ملت شکمشو میبینن و با خودشون میگن عروس چند ماهِ حامله اس

صدای انفجار خنده مریم و اشاره اش به قیافه خنده دار راحیل موجب شد میون خنده به راحیل خیره بشم.وقتی دیدمش پکیدم از خنده. زبون راحیل بین دندون هاش خشک شده بود.اصلا انتظار نداشت اینطوری ضایعش کنم.

فورا موبایلمو از جیب کشیدم بیرون و در یه حرکت فوری از قیافه مضحک راحیل عکس یادبودی گرفتم.

مریم که از خنده سرخ شده بود میون خنده گفت

–اینم ....عکس سرمجلسیت عروس خانم

دوباره من و مریم زدیم زیر خنده.راحیل تکه پیتزایی که دستش بود رو با یه حرکت آنی فرو کرد تو حلق مریم.چشمای مریم شد سکه ۲۰۰ تومنی.وای با دیدن قیافه مریم، من و راحیل پکیدیم از خنده . فورا یه عکس

یادبودی هم از مریم گرفتم و اینبار من و راحیل بودیم که ریسه رفتیم از خنده.راحیل نگاه خبیثانه ای به من کرد و تهدید آمیز گفت

– با زبون خوش موبایلت رو میدی یا بیایم بگیرمش؟

مظلومانه نگاهش کردم و گوشی رو یکم گرفتم سمتش.خیز برداشت تا گوشیم رو از چنگم در بیاره که فورا خودمو کشیدم عقب و با سرعت دویدم پشت مبل ها.دوید سمتم... جیغ کشیدم و از روی وسائل های بسته بندی شده پریدم و رفتم پشت کارتن یخچال و فریزر...راحیل مریم رو صدا کرد و گفت

– شکمو عکس تو هم تو گوشیه تبسمه پاشو بیا کمک

مریم هم نگاه بدجنسی به من کرد و از سمت دیگه ای اومد سراغم

میون خنده تو نگاه خبیث جفتشون خیره شدم.مریم و راحیل مثل فیلم های ترسناک موهاشون رو ریخته بودن دورشون و دندون و چنگال هاشون رو نشونم میدادن.تا چگ انداختن بگیرنم جیغ کشیدم و از وسطشون گریختم .اونقدر عقب رفتم تا کمرم سختی دیوار رو لمس کرد..مریم رو کرد به راحیل و خبیثانه گفت

– افتاد تو داممون

وقتی دیدم راه فراری نیست ...سریع پنجره رو وا کردم و تا جایی که میشد ازش آویزون شدم و گوشی رو گرفتم پایین و مصرانه گفتم

–اگه یه قدم دیگه بیاید جلو گوشی رو میدم به این پسر بچه با خودش ببره

مریم و راحیل به هم خیره شدن . راحیل بینیشو کج کرد و رو به مریم گفت

–به نظرت داره دروغ میگه؟

مریم با اطمینان گفت

–آره بابا....توی محله ما صبح به صبح هم کسی رو به چشم نمیبینیم اونوقت یه پسر این وقت شب پایین پنجره ایستاده و منتظره گوشی تبسم رو بگیره ببره؟

راحیل با بدجنسی نگاهم کرد و گفت

–اگه باز زبون خوش گوشی رو دادی که دادی اگه نه....با من و ماچ تف تفی طرفی چندشم شد.....راحیل که پرید سمتم جیغ کشیدم و با التماس گفتم

–باشه...باشه..گوشی مال تو...

مریم ریسه رفت از خنده.راحیل از پنجره خم شد روم و میون زمین وآسمون گوشی رو از چنگم درآورد. هنوز تا کمر از پنجره آویزون بودم که حضور فردی توجهم رو جلب کرد.هنوز کمرم زیر فشار تن راحیل بدجوری درد میکرد.داشتم به راحیل زیر لب بد و بیراه میگفتم و کمرم رو می مالیدم که یهو توی پنجره روبه رویی سایه مردی رو دیدم که ایستاده بود و مات و مبهوت نگاهم میکرد. چون برق اتاق رو به رو خاموش بود ،چهره دقیقی از اون مرد نمی دیدم. فورا خودمو جمع و جور کردم و پنجره رو بستم .نمیدونم چرا تمام لحظاتی که به اون سایه خیره شده بودم تصویر محوی از یه نگاه،از یه آدم خاص توی ذهنم جون گرفته بود... کسی که نمیدونستم کیه اما انگار قبلا دیده بودمش...یاد یه غریب آشنا.

***

تبسم:

یه هفته گذشت ..یه هفته پر ماجرا...جشن عروسی راحیل که مثل عروسی مریم زیبا و پرخاطره بود برگزار شد... راحیل ازدواج کرد و رفت ماه عسل....

دلم میخواست این روزها اینقدر سریع نمیگذشت...راحیل اینقدر زود عروس نمیشد...مریم اینقدر زود از پیشم نمی رفت ... اینقدر زود طعم تنهایی رو نمیچشیدم...

میترسم از تنهایی و تنها موندن...اینو راحیل و مریم خوب میدونن...کاش میتونستم تا ابد پیش خودم نگهشون دارم...کاش روزهای اخیر مثل برق و باد نگذشته بود...

دلم میخواد عقربه های ساعت اینقدر سریع جلو نره .... آخه هیچوقت مثل این روزها ارزش وقت رو متوجه نبودم.در تمام این پنج ماه روزها تند و تند گذشته و من انگار فقط دور خودم چرخیدم چون کوچک ترین موفقیت و پیشرفتی نصیبم نشده .

پوفی کردم و روزهای گذشته رو از صفحه تقویم خط زدم و با حسرت زمزمه کردم :حالا فقط یه هفته برای پیدا کردن همسر اید آلم فرصت دارم...یعنی معجزه ای که در ۶ ماه اتفاق نیفتاده تو این چند روز میخواد اتفاق بیفته؟

نامه های اخطار بانک روی میز اتاقم در دانشکده پخش شده بود.دردی تو شقیقه ام پیچید ... نگاهمو از نامه ها گرفتم و وزن سرم رو روی دستام انداختم.

زندگیم در هم برهم شده بود.در یه برهه کوتاه از زمان هم داشتم بورس تحصیلیمو از دست میدادم و هم آپارتمانم رو... حالا می فهمیدم نگرانی های راحیل بیجا نبوده ... مبلغ بدهی سپهر سرسام آور بود ...اون شب

مهمونی خداحافظی بالاخره نتونسته بودم درباره قضیه اخطار بانک با مریم صحبت کنم ..ترجیحم این بود که اول با یه نفر مطلع به امور قضایی مشورت کنم و ببینم اوضاع تا چه حد خرابه...با وکیلی مشورت کردم و او گفت که میتونم از مریم شکایت کنم و حقمو ازش بگیرم ....بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره روز بعد از مراسم عروسی راحیل، با مریم تماس گرفتم و وقتی قضیه رو باهاش درمیون گذاشتم فهمیدم حدسم درست بوده و مریم گفت از قضیه اقساط عقب افتاده و اخطار بانک بی خبره بوده و قرار شد با سپهر در اینباره صحبت کنه و تا همین امروز فردا فکری برای بدهشون بکنن.

آخ که چقدر این روزها در این مشکلات عجیب و غریبم تنهام...این روزها خیلی پیش میاد که به خودم میگم : تبسم... اگه با سامان توکلی ازدواج کرده بودی هم مشکل بورسیه ات حل شده بود و هم او وکیلت میشد و حسابی ازت حمایت میکرد

فورا پوفی کردم و زمزمه کردم

– نه تبسم...نه تو به درد اون مرد میخوردی نه او به درد تو...فکرای احمقانه نکن

دستمو رو پلک های دردناکم فشردم و هزیان گفتم

––مگه میشه از مریم شکایت کنم؟...خیلی مسخره اس...قوانینشون ..منطقشون...پس دوستی من و مریم کجای این احکام خشک و بی عاطفه میگنجه؟

شقیقه دردناکم رو زیر فشار انگشتانم فشردم و یادم افتاد به دیروز که دست تنها و با ناامیدی تمام وسائل ضروری رو تو آپارتمانی که سال پیش خریده بودم چیدم و در تمام مدت به این فکر کردم که آیا تا آخر هفته هم اون ملک مال من هست یا نه؟...

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم : اگه بورس تحصیلیم رو میتونسم حفظ کنم خیلی اوضاع بهتر بود..اونموقع درآمدی داشتم و شاید میتونستم بانک رو راضی کنم که کم کم اقساط عقب افتاده رو پرداخت کنم.... بدشانسی اینجاست که قضیه بورسیه ام هم روی هوا هست... آخ که چقدر خسته ام...چشمام از بیخوابی میسوزه...دو شبه که راحیل رفته سفر و من توی اون خونه از ترس و تنهایی خواب به چشمم نیومده....کاش میتونستم در رو از داخل قفل کنم و یکم بخوابم....امروز همش گیجم و دلم میخواد یه گوشه دنج پیدا کنم و بخوابم.

سردرد بدی داشتم . تو همین افکار بودم که تقه ای به در خورد. بی حوصله بودم اما به اجبار سرم رو از تکیه دستم بلند کردم و به اجبار گفتم

–بفرمایید..

چند لحظه بعد جلوی روم ایستاده بود.پلک هامو آروم گذاشتم رو هم و وا کردم.نه! خواب نمیدیدم...خیال نبود..واقعیِ واقعی بود...داشت با من حرف میزد. نگاهمو از اون چشم های غمگینِ آشنا گرفتم و یادم افتاد به دو روز پیش که بعد از دو ماه غیبت پا گذاشت به کلاسم و تا دیدمش شناختمش . با اینکه یکسال تموم اون چشم ها رو ندیده بودم اما تا دیدمش شناختمش .... علیرضای آژانس املاک همون سرمدِ همیشه غائب کلاسم بود. اونقدر اون نگاه سرد برام آشنا مونده بود که ذهن خسته از روزمرگی هام تونست خیلی زود اون پازل رو به سادگی حل کنه.

حالا بعد از دو روز توی اتاق من ..جلوی روم ایستاده بود و داشت باهام حرف میزد حرفایی که ذهن خسته ام نمی فهمیدشون .چشمامو تنگ کردم تا متوجه حرفاش بشم.شنیدم که داشت میگفت

-رضا منظوری نداشت...اما به هر حال شمایید که تصمیم نهایی رو می گیرید

بعد از اون همه رضا رضا کردن گیج پرسیدم

-رضا کیه دیگه؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا و تو نگاهم دقیق شد.فهمید حالم خوش نیست.فهمید گیج میزنم.گفت

-رضا محمودی دیگه ...

تا اسم محمودی وسط اومد چهره ام توهم جمع شد و یادم افتاد به دو روزپیش. به اونروز که بعد از کلاسم داشتم میرفتم سمت پارکینگ و دیدم محمودیِ بی چشم و رو کنار رفیق عزیزش سرمد ایستاده و معرکه گرفته و داره منو مسخره میکنه.از کنارشون که رد شدم چنان جدی به محمودی نگاه کردم که مطمئنم همون لحظه فاتحه خودشو خوند.

صدای علیرضا منو متوجه موقعیت کنونیم کرد . گویا متوجه تغییر حالتم شده بود چون فورا گفت

-حق دارید از دستش عصبانی باشید...به هر حال کارش درست نبود و قابل توجیح هم نیست

ابروهام از تعجب بالا رفت و متحیر گفتم

-خب... حالا شما بعد از این همه وقت غیبت تشریف آوردید و میخواید علاوه بر خودتون برای یکی دیگه هم ریش گرو بذارید؟

انگشتاشو بی تفاوت تو هم فرو کرد و بی تفاوت تر از قبل گفت

–بنده عرض کردم....فقط اومدم بگم اگه میشه پای کس دیگه ای وسط قضیه که مربوط به منه باز نشه...من به قول شما بی انظباطی کردم و طبق قوانین باید درسمو حذف کنم... چشم حذف میکنم... شما هم فرض کنید دانشجویی به اسم من نداشتید...

اونقدر راحت از حذف شدن و غیبت و بی انظباطی حرف میزد که اگه با گوش خودم از زبون مسئول آموزش درباره سخت کوشی و رتبه برتر بودنش نشنیده بودم ،محال بود باور کنم که این علیرضایی که جلوی من ایستاده همونیه که سه سال با بیشترین سقف واحد ممکن در این دانشکده تحصیل کرده و آموزش اسمش رو جزو ممتازین برای پذیرش بدون کنکور در مقطع بالاتر رد کرده.

یادم افتاد به حرف جلسه قبل محمودی و با دلخوری گفتم

–آقای سرمد...چند بار باید در حق یه نفر لطف کرد؟ همین آقای محمودی اومد ضامن شد که به شما فقط یه فرصت دیگه بدم..وقتی هم که باهاش کنار اومدم و این فرصت رو به شما و او دادم،ایشون چیکار کردن؟ ایستادن وسط معرکه گرفتن و بقیه اش هم که خودتون بهتر در جریانید .... واقعا به نظرتون جایی برای بخشش وجود داره؟

علیرضا عصبی دستی تو موهاش کشید و خواست حرفی بزنه که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد.شماره ناآشنا بود.

رو به علیرضا گفتم

– ببخشید چند لحظه

دکمه برقراری تماس رو زدم. حرف هایی شنیدم که توان شنیدنش رو نداشتم.

شوکه بودم .بی اختیار نگاهم به صورت علیرضا ثابت مونده بود.

فقط تونستم از تماس گیرنده بپرسم

–کجا باید بیام؟

و اونچه شنیده بودم رو آروم زمزمه کردم

–کیلومتر ۴۵ جاده شیراز–بوشهر

تمام وجودم از ترس می لرزید.مثل یه مرده متحرک از رو صندلی بلند شدم.در کمد رو باز کردم و کیفم رو سریع کشیدم بیرون.

علیرضاخیره خیره نگاهم می کرد .قبل از اینکه از در اتاق خارج بشم با صدایی بی جون زمزمه کردم

-باید برم...بعدا صحبت میکنیم ...

***علیرضا:

اومدم بگم که شرطی که با رضا گذاشته رو فراموش کنه و کاری به او نداشته باشه که یهو صدای زنگ گوشیش بلند شد

نگاهم بی اختیار چرخید روی میز و روی نامه های تا خورده .... خیلی خوب میدونستم توی اون نامه ها چی نوشته شده.یکم فکر کردم و یادم افتاد که سند خونه ای که براش معامله کردیم وام نداشت... با خودم گفتم : پس حتما سند رو وصیغه گذاشته و وامی گرفته که نتونسته از عهده بازپرداختش بربیاد...اوه اوه نوشته آخرین اخطار...پس استاد دانشگاه ها اینطور که هم میگن اوضاع احوال مالیشون رو به راه نیست..بیچاره خانم دکتر...حالا واقعا دکتره؟..به سن و سالش نمیخوره ..به قیافه اش هم اصلا....

سنگینی نگاهشو رو صورتم حس کردم.تا سرم رو بلند کردم چشمام تو چشماش افتاد.نگاهش رو صورتم بود اما تمام هوش و حواسش پای اونیکه پشت تلفن بود.یهو رنگ از روش پرید و از ترس پاشد ایستاد

نمیدونم چی داشتن بهش میگفتن اما هر لحظه با هر حرفی که میشنید داغون تر میشد.یهو رنگش شد مثل گچ...لباش شروع کرد لرزیدن...زانوش سست شد و افتاد روی صندلی و دستش رو عصبی روی پیشونیش فشرد....

از صورتش میخوندم که هم غمگینه و هم وحشت کرده... اما داشت تمام تلاششو میکرد که لااقل جلوی دانشجوی بد سابقه ای مثل من ظاهرسازی کنه و اشکاش نگه داره.

وقتی داشت از در اتاق خارج میشد با صدایی ضعیف و لرزون گفت

-باید برم ...بعدا صحبت میکنیم...

آهسته گفتم

-باشه...

خواستم بپرسم کی؟ که دیدم منتظر خروج منه و میخواد در اتاقش رو قفل کنه و بره

پشت سرش از اتاق اومدم بیرون .در رو با دستای لرزونش قفل کرد. بی هیچ حرف اضافه ای طول سالن رو به سرعت طی کرد و از پله ها سرزیر شد.بی تفاوت دستامو زدم تو جیبمو و آهسته پشت سرش قدم زدم. رفتم سمت پله ها.با خودم شرط بستم که با این حال خرابی که اون زن داره حتما از پله ها سقوط میکنه

بالای پله ها کنار نرده چوبی ایستادم و از همون بالا پایین رفتنش رو نگاه کردم.یکی دو تا پله آخر تعادلش رو از دست داد.اگه نرده چوبی رو به موقع نگرفته بود بدجوری رو سنگ های سخت راهرو زمین میخورد. سرم رو خم کردم و گذشتنش از در شیشه ای سالن رو نگاه کردم.شرط بستم نرسیده به پارکینگ حتما غش میکنه...بی تفاوت و آهسته از پله ها سرازیر شدم.تو ذهنم آخرین حرکت لب هاش مرور شد.انگار زمزمه کرده بود "جاده شیراز–بوشهر"

فکرم مشغول شد با خودم گفتم : یعنی با این حالش میخواد بره تو جاده؟

و بعد ناخودآگاه شروع کردم به حدس زدم : حتما یکی از بستگانش تصادف کرده...حتما از بستگان درجه یکش هم بوده که از او خواستن بره ...

کم کم یه حس تاسف و دلسوزی به دلم چنگ زد که فورا به خودم گفتم : اَه لعنت به تو علیرضا...به تو چه این فضولیا...

فقط چند ثانیه تونستم بی تفاوت باشم دوباره تو ذهنم تکرار شد: حتما برای تشخیص هویت جنازه بهش زنگ زدن.....یعنی طرف توی تصادف مرده یا رو به موتِ

به خودم اخم کردم و سعی کردم بی خیال باشم و برم پی کار خودم

آهسته و بی عجله از پله های باقیمونده پایین رفتم و از پشت در شیشه ای نگاش کردم... قدم هاش سنگین بود. قصد بیرون رفتن از سالن نداشتم و نرسیده به در شیشه ای ایستادم اما در یهو به روم وا شد.نمیدونم چرا اما یه فکر آنی به ذهنم خطور کرد دستامو از جیب کشیدم بیرون و از در سالن خارج شدم تا فکرمو عملی کنم.

چند دقیقه ای بود که زیر نظرش گرفته بودم و داشتم از دور نگاش کردم.با رنگی پریده جفت در ماشین ایستاده بود موقع باز کردن در ماشین برای دومین بار ، سویچ از دستای لرزونش افتاد رو زمین.

نمیدونم چرا اما نایستادم تا برای سومین بار اون صحنه جلوی چشمم تکرار بشه.رفتم جلو ...خم شدم و سوئیچ رو برداشتم و گرفتم سمتش.تازه به خودش اومد و متوجهم شد.چشماش از اشک تر بود. آهسته گفتم

–به نظر نتونید رانندگی کنید

چشماش روی دستام و سوئیچ ثابت موند.هیچ عکس العملی برای گرفتن سوئیچ از خودش نشون نداد.با خودم کلنجار رفتم : چرا باید کمکش کنم؟...مگه قرار نبود تا همینجا بیام و اگه دیدم کسی همراهشه برگردم و برم پی کارم؟

من من کنان پرسیدم

-کسی هست که همراهتون بیاد؟

غم عالم تو چشماش بود.با خودم گفتم گفتم الانه که زار زار گریه کنه اما فورا نگاهشو از نگاهم گرفت .جواب سوالمو نداد . دستشو دراز کرد سمتم تا سوئیچش رو بگیره

باید سوئیچ رو تحویلش میدادم و راهمو میکشیدم ومیرفتم.نگاهم رو دستاش ثابت موند...

دستاش هنوز داشتن می لرزیدن.نباید خودمو درگیرمیکردم ...من اهل ماجراجویی نبودم .در یک حرکت آنی چشمامو به روی او و غم هاش بستم و سوئیچ رو گذاشتم کف دستش.پشتمو به او و مشکلاتش کردم و هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که آهسته و غمگین زمزمه کرد

-هیچکی نیست

بی اختیار ایستادم.یاد روزی افتادم که ساغر بهم پشت کرد و رفت. اونروز من هم غم دنیا روی دلم بود اما هیچکی رو کنارم نداشتم .

برگشتم عقب و نگاش کردم.ایستاده بود کنار در ماشین.بی پناه... بی تکیه گاه..تنها... انگشتام دونه دونه کف دستم جمع شد و تو هم مشت شد.مصمم شدم. رفتم سمتشو سوئیچ رو ازش گرفتم. مظلومانه نگاهم کرد و هیچی نگفت.تو چشماش که بی اعتمادی دیدم گفتم

-ببین خانم دکتر... بیرون از این دانشگاه شما همون مشتری آژانس املاکی و منم همون املاک دار...پس مطمئن باشید ازمشتریم توقع ندارم توی دانشگاه هوای من و دوستم رو داشته باشه و از افتادن و حذف اجباری نجاتمون بده...این کمک الان رو هم صرفا بذارید به پای حق همسایگیمون...

روی واژه همسایه تاکید کردم و لبخندی کج بر لبم نشست.اونقدر لبخندم محو و بیجون بود که مطمئنم ندید.

مات و مبهوت شد و خیره خیره نگاهم کرد.انگار چیزی به یاد آورده باشه من من کنان گفت

-پس اونشب ...سایه جلوی پنجره ...تو...؟

با خودم گفتم : خوبه منو شناخته.حالا شاید بتونه بهم اعتماد کنه

دستمو تکیه دادم به بالای در ماشین و بی حوصله گفتم

-بله...حالا اجازه میدید تا دیر نشده بریم؟

همسایه بودن کار خودشو کرد . لبخندی کمرنگ رو لباش نشست و مطیعانه سوار شد.

پشت رل نشستم و آینه و صندلی رو با قد و قامت خودم تنظیم کردم و راه افتادم

در تمام طول راه ساکت بوداما لباش آهسته می جنبید...مطمئنم ذکر میگفت و آهسته دعا میخوند. از شهر فاصله گرفته بودیم.دزدانه از گوشه چشم نگاهش کردم.از پنجره به بیرون خیره شده بود و رنگ به رو نداشت. واضح بود که فشارش افتاده .هر چی سعی کردم نسبت به او و حال زارش بی تفاوت باشم نشد که نشد.بالاخره بین راه ایستادم و قبل از اینکه برای خرید پیاده بشم ازش پرسیدم

-شما چیزی لازم ندارید؟

همونطور که از پنجره به بیرون خیره شده بود سرش رو به علامت نفی تکون داد.

***

علیرضا:

نیم ساعت از حرکتمون میگذشت.نگاهم روی قوطی آبمیوه ثابت موند.حرصم گرفت و با خودم گفتم : لعنت به تو علیرضا...باید همون آب معدنی که لازم داشتی رو برمیداشتی و میومدی ..این آبمیوه گرفتنت دیگه چی بود؟...تا همینجا هم که براش از کار و زندگیت زدی کافیه...چرا دلسوزیات تموم شدنی نیست؟ آخه به تو چه که رنگ این خانم مثل گچ سفید شده...به تو چه که فشارش بالا رفته یا پایین...تو فقط قول دادی برسونیش... همین!

دوباره نگاهش کردم.بدجوری داشت خود خوری میکرد.نمیخواستم غش کنه و روی دستم بیفته و مایه زحمت بیشترم بشه.بالاخره به آبمیوه اشاره کردم و گفتم

-نمیخواید بخوریدش؟

یهو به خودش اومد و گفت

-هان ...چیزی گفتی؟

لب تر کردم و به قوطی اشاره کردم و گفتم

-عرض کردم بفرمایید میل کنید

چشماش سرخ بود.

کی گریه کرده بود که نفهمیده بودم؟

کمی از آبمیوه اش نوشید .خدا خدا کردم که حالش خراب تر از این نشه. آخه این روزها خودم به اندازه کافی گرفتاری دارم و نمیخوام تو مشکلات یه نفر دیگه شریک بشم.

نمیدونم چقدر گذشت که از دور یه پراید مچاله شده و یه تعداد مرد و یه آمبلانس توجهم رو جلب کرد. آه از نهادم بلند شد....محال بود کسی سالم از اون ماشین خارج شده باشه.

تو دلم ملتمسانه گفتم

-یا خدا...به خیر بگذرون امروزمون رو.واقعا نه اعصاب شنیدن گریه زاری دارم نه حال دلداری دادن به کسی.

نگاهم چرخید سمت صورتش.اصلا هواسش به جاده و صحنه تصادفی که من دیده بودم نبود.برای اینکه عمق بیچارگی خودم رو تخمین بزنم پرسیدم

-از آشنایانتون کی پراید مشکی داره؟

گیج نگاهم کرد و آشفته گفت

-پراید؟..... دوستم،مریم..چطور؟

نگاهمو دوختم به چند متر جلوتر....به پراید مچاله شده و با فاصله ماشین رو نگه داشتم.

بهت زده به پراید مچاله شده خیره شده بود.پیاده شدم و فورا خودم رو به یکی از امدادگران رسوندم و وضعیت رو پرسیدم.امدادگر گفت یه زن و مرد سوار ماشین بودن...زن دردم فوت کرده و هنوز جسدش تو ماشینه اما مرد رو تازه تونستن از لای آهن پاره های ماشین بیرون بکشن و منتقل کنن بیمارستان و گفت داریم سعی میکنیم جنازه زن رو هم منتقل کنیم سردخونه اما چون بدجوری گیر کرده تا حالا که چند ساعت از تصادف میگذره نتونستیم این کار رو بکنیم.

یه قدم رفتم جلو و خودم رو به نیروهای پلیس معرفی کردم و گفتم از آشنایان مصدومین هستم.اجازه دادند برم جلوتر و نگاهی بندازم.بوی تند خون مشامم رو آزرد و سرفه هام دوباره به سراغم اومدن. واقعا صحنه تلخ و زجرآوری بود.زن بیچاره اونقدر دردناک میون آهن پاره ها له شده بود که چهره اش اصلا قابل شناسایی نبود.کف دستمو عصبی روی صورت و چشمام کشیدم و به پشت سرم خیره شدم.

اگه خانم دکتر میومد جلوتر و جسد خونین و له شده دوستش رو میدید معلوم نبود چه حالی بشه .چند قدم رفتم سمتش و جلوه اش ایستادم و مانعش شدم.نگاهشو دنبال کردم .نگاهش روی عروسک انگری برد پشت شیشه ماشین ثابت مونده بود .پاهاش دیگه تاب تحمل وزنش رو نداشت .جلو روم با زانو افتاد رو زمین..ملتمسانه نگاهم کرد و من من کنان گفت

-این ....ماشین اوناست....چی... به سرشون... اومده؟

نگاهم و از چشمای ملتهبش گرفتم.کف دستمو عصبی کشیدم رو پوست گردنم و با خودم کلنجار رفتم: لعنت به تو علیرضا.....بهتر از تو نبود که همراه این بدبخت بیاد؟...آخه توِ عنقِ بی احساس باید توی این موقعیت کنارش باشی؟ تو که بلد نیستی غم کسی رو کم کنی؟!.. از اولشم نباید همراهش میومدی.....لعنت به دلت علیرضا که بیموقع به رحم اومد ...

زجه زد و ملتمسانه پرسید

-زنده ان؟

من من کنان گفتم

-شوهرش رو منتقل کردن بیمارستان

ملتمسانه به آستین پیرهنم چنگ زد و عاجزانه گفت

-مریم چی؟

تاب نگاه کردن تو چشمای معصومشو نداشتم.نگاهمو از چشمای سرخ از اشکش گرفتم .دستمو عصبی لای موهام فرو کردم و آهسته و با تاسف گفتم

-متاسفانه ...دردم فوت کرده

لبشو اونقدر زیر فشار دندون هاش فشرد که به خون نشست.کف دستاشو گذاشت رو صورتش و بغضش شکست. نتونست بیش از این خودخوری کنه....تلخ گریست.

***

علیرضا:

از آینه جلو نگاش کردم.روی صندلی عقب گوشه ماشین کز کرده بود و سرشو تکیه داده بود به پنجره و پلک هاشو رو هم گذاشته بود . قطره های اشک تند و تند از چشماش میچکید.پوفی کردم و سرم رو با تاسف به اطراف تکون دادم.بطری آب معدنی رو گرفتم سمتش و گفتم

-حتی یه جرعه هم که شده بخورید

چشماشو باز کرد....چشماش سرخ و ملتهب بود.دستمو پس زد و بطری رو نگرفت همزمان صدای زنگ گوشیش بلند شد

هر کی بود انگار نمیخواست تو اون حال زار جوابشو بده.گوشی رو خاموش کرد و آه کشید

نیم ساعت بعد خودش تماس گرفت. بی اختیار تو اون فضای کوچک ماشین صداشو میشنیدم

از سوال و جواب هایی که بینشون رد و بدل شد فهمیدم که مریم مسبب قرض های خانم دکتر بوده...مریمی که حالا فوت کرده بود و دستش از دنیا کوتاه شده بود.درباره قضیه فوت مریم هم چیزی به دوستش که پشت تلفن بود نگفت.فهمیدم که دوستش مسافرته و خانم دکتر نمیخواد سفر دوستشو خراب کنه.

دوباره پلک هاشو بست.

نیم ساعت بعد هوا کاملا تاریک شده بود و هیچ صدایی جز صدای نفس های آرومش شنیده نمیشد.

این رانندگی چندین ساعته حسابی خسته ام کرده بود.با خودم فکر کردم :کی فکرشو میکرد که بعد از دو ماه پا نگذاشتن تو دانشگاه امروز اینطوری تمام وقت در خدمت استادی باشم که دلش میخواد سر به تن من و رضا نباشه؟!

تو تاریک روشن ماشین به چهره اش خیره شدم.باورم نمیشد اون خانم دکتر سرسخت و لجوجِ امروز ظهر دانشکده ، همونیه که غروب با دیدن جنازه دوستش های های گریه کرد و همین دختر تنها و بی پناهیه که الان معصومانه رو صندلی عقب ماشین به خواب رفته.

یه واژه که عمق تاسفم رو میرسوند رو لب هام جاری شد

–دختر بیچاره

***

تبسم:

دستامو گذاشتم روی پیشونیم و چتری هامو کنار زدم.عجیب بود دیگه سردرد نداشتم.

چشم هامو مالیدم و پلک هامو آروم آروم از هم وا کردم.

فورا چهره مریم با اون لبخند شادش تو ذهنم نقش بست.اشکام تند و تند چکید.دستمو دراز کردم تا از روی پاتختی یه برگ دستمال کاغذی بکشم بیرون که هر چی با دست گشتم چیزی نصیبم نشد.به اجبار چشمای خیسم رو با پشت دست پاک کردم و با تعجب به جای خالی پاتختی خیره شدم و کم کم غریبی فضا حیرت زده ام کرد و با خودم گفتم:خدای من اینجا که اتاق خواب من نیست.

با تعجب به اطراف خیره شدم. نه.... اینجا هیچ شباهتی به خونه قبلی یا آپارتمانی که جدیدا توش ساکن شده بودم هم نداشت.یادم افتاد به اینکه دیروز قبل از اینکه خوابم ببره تو ماشینم بودم و علیرضا رانندگی میکرد.فکری از سرم گذشت که موبه تنم سیخ کرد.انگشتامو مضطرب رو لبه پتو فشردم و با وحشت پتو رو بالا

زدم و به تنم خیره شدم.فورا دستم رفت رو قلبم و یه نفس راحت کشیدم. هنوز مانتو شلوار رسمی دانشگاه تنم بود.مقنعه ام از سرم دراومده بود و پایین تخت افتاده بود.

اونقدر بودن تو این فضای غریب گیج و مضطربم کرده بود که پاک غم مریم فراموشم شد.هنوز تو عالم افکارم بودم که ضربه ای به در خورد.فورا مقنعه رو مثل دختر بچه ها روی سرم انداختم وصاف رو تخت نشستم.

چند ثانیه بعد خانم میانسالی با لبخند وارد شد.چهره مهربون و دلنشیینش موجب شد بی اختیار لبخند بزنم و سلام کنم

–سلام عزیزم.خوب خوابیدی؟

من من کنان گفتم

–ببخشید...میشه بپرسم من اینجا چیکار میکنم؟ آخه هیچی یادم نمیاد!

لبخندش عمیق تر شد.اومد سمتم و دستامو گرفت تو دست و حین نوازششون گفت

–خوبه...تبت خیلی پایین اومده.دیشب که با علیرضا اومدی تب و لرز داشتی

چشمامو تنگ کردم و شرمنده گفتم

–پس شما ...مادر آقای سرمد هستید؟

لبخند زد و با علامت سر تایید کرد

آه از نهادم بلند شد.

با خودم گفتم : عجب سوژه ای بشه داستان شب موندنم تو خونه دانشجوم

نگاهم رفت سمت صورت مهربون و دوستداشتنی مادر علیرضا...موهای خاکستری...صورتی با چین و چروک های ریز و گونه های افتاده.لبی باریک و چشم های درشت و براق

دستمو آروم رها کرد و گفت

–صبحانه حاضره...بیا بریم دخترم

دلم از شنیدن واژه "دخترم" ضعف رفت.آخه یاد مامان افتادم.چقدر وقت بود دخترم صدا نشده بودم.بی اختیار لبخند رو لب هام نشست.

دلم نمیخواست اون فرشته مهربون ازم دور بشه.بی اختیار بلند شدم و همونطور که خیره خیره نگاهش میکردم مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و همراهش از در اتاق خارج شدم.

مادر علیرضا به دری اشاره کرد و گفت

–عزیزم...روشویی اینجاست . . . من توی آشپزخونه منتظرت هستم

با اینکه دلم نمیخواست از اون خانم مهربون دور بشم اما تشکر کردم و دستگیره در سرویس بهداشتی رو فشردم و داخل شدم.فورا تو آینه نگاهی به چهره ام انداختم و نالیدم

–وای خدای ... عجب قیافه درهم برهمی

شیرآب سرد رو وا کردم و یه مشت آب به صورتم زدم تا شاید پف صورت و چشمم بخوابه. با نوک انگشت چشمامو مالیدم و کف دستمو روی گونه ام فشردم و بعد با حوله کاغذی خیسی پوستمو گرفتم. لبخند رو تو آینه تمرین کردم و بعد از اینکه یکم پف صورتم خوابید رضایت دادم و بیرون اومدم.

تا پامو بیرون گذاشتم نگاهم تو فضای هال چرخید.روی مبلمان چهارخونه کرم–قهوه ای .... روی ردیف قاب عکس های کوچیکِ روی دیوار..روی گل های ریز و طلای رنگ کاغذ دیواری کرم رنگ ...

چند قدم که رفتم جلو آشپزخونه اُپن در سمت چپم نمایان شد.خانم سرمد تا متوجهم شد از پشت میز ناهار خوری آشپزخونه بلند شد و با لبخند اشاره کرد که برم اون سمت. لبخند زدم و تا وارد آشپزخونه شدم متوجه حضور علیرضا شدم.شلوار و گرم کن آبی نفتی مارک آدیداس پوشیده بود و بی خیال برای خودش مشغول صبحونه خوردن بود.

آهسته سلام کردم و او زیر لب جواب سلامم رو داد. اخم هام رفت تو هم و با خودم گفتم : پسره ی پررو صاف صاف منو برداشته آورده خونه اش تا جلو مادرش کلی خجالت بکشم

خانم سرمد که منو تو فکر دید صندلی رو واسم عقب کشید. تشکر کردم.رفت سمت سماور تا برام چای بریزه.از فرصت دور بودن مادر علیرضا استفاده کردم و شروع کردم بازخواست کردن علیرضا.با حرص گفتم

–این چه کاری بود؟

بی تفاوت و بی آنکه نگاهم کنه گفت

–کدوم کار؟

با نوک انگشت عصبی زدم رو میز و با در حالی که سعی میکردم صدامو فقط او بشنوه با حرص گفتم

–همین که منو آوردی اینجا...با خودت نگفتی مادرت ممکنه درباره من چی فکر کنه؟

بی خیال کره رو آروم آروم روی نون تست مالید. باز بی تفاوت گفت

–خب براش توضیح بده تا فکر بد نکنه

چشم هام از تعجب گرد شد .لحن آروم و بی تفاوتش موجب میشد بیشتر حرص بخورم. انگشتمو عصبی رو پیشونیم فشار دادم و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفتم

-چرا من باید توضیح بدم؟ تو منو آوردی اینجا

یه لحظه ..فقط یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و همون کافی بود که یخ نگاهش لرز به تنم بندازه . با همون بی احساسی مطلق گفت

-چاره ای نبود ..حالا این جای تشکرته؟

صدای فشرده شدن دندون هام روی هم رو شنیدم. نوک انگشتمو تهدیدآمیز گرفتم سمتش و گفتم

-تو حق نداشتی جای من تصمیم بگیری!

یهو کارد کره خوری رو عصبی گذاشت رو میز .ابروهای پر مشکیشو تو هم گره زد و جوری که صداش به گوش مادرش نرسه گفت

-قبل از اینکه قرص بخوری و بخوابی بهتر بود فکر اینجاش هم میکردی...دیشب هر چی صداتون کردم جنابعالی در خواب هفت پادشاه تشریف داشتین... ناهیدجون تشخیص داد تب و لرز داری و اصرار کرد که شب رو اینجا بمونی... من مخالف اینجا موندن جنابعالی بودم اما ناهید به نظر من اهمیت نداد و خودش منتقلت کرد به اتاق و تختخواب...کافی بود یا بازم گزارش وقایع بدم؟

از برخورد و فکرای منفیم شرمنده شدم.اما برای اینکه کم نیاورده باشم طلبکارانه گفتم

-خب حالا چرا اینطوری با من حرف میزنی..من هم ازت بزرگترم هم استادتم!

پوزخندی زد و خیلی ریلکس گفت

-خانم دکتر....مثل اینکه فراموش کردی اینجا خونه منه نه دانشگاه شما...درضمن شما یه تشکر هم به من بدهکاری

لبخندی عصبی به روش زدم و با صدایی که به زور از لای دندون هام در میومد گفتم

-باشه....بابت لطف دیروزت ممنون... حالا سوئیچم رو بده میخوام زودتر برم

با ورود خانم سرمد اخم هام مثل یخ ذوب شد و از چهره ام ریخت پایین. فنجون چای رو گذاشت جلوی روم.با دیدنش بی اختیار لبام به لبخندی از هم وا شد و مودبانه تشکر کردم

در تمام اون لحظات مدام تو ذهنم تکرار میشد که باید قضیه دیشب رو برای خانم سرمد توضیح بدم تا درباره ام دچار سو تفاهم نشه .همونطور که با نوک انگشت لبه فنجون رو لمس میکردم آهسته گفتم

–خانم سرمد؟

کنارم نشست و مهربون گفت

–ناهید..ناهید صدام کن عزیزم

اخم های علیرضا محسوس رفت تو هم. رعایت حضور منو نکرد و با اعتراض گفت

–اما ناهید جون نیازی نیست.شما و ایشون دیگه همدیگه رو ملاقات نمیکنید..دیشب هم خیلی شرایط خاصی بود....ایشون پیش پای شما داشتن می رفتن

با اینکه نگاهم هنوز به لبه فنجون بود اما اخم ناهید به علیرضا رو حس کردم. ناهید دستشو کشید رو پیشونیم و با محبت گفت

–دیشب تبت خیلی بالا بود عزیزم...همش هزیون میگفتی...علیرضا به من گفت که روز خیلی بدی داشتی یهو یاد اتفاق های بد زندگیم افتادم ...یاد تصادف...یاد مرگ مریم .احساس کردم یهو ظرفیتم پر شد. سرم رو انداختم پایین و به خودم نهیب زدم : نه تبسم ..اینجا جاش نیست ...غم هات رو مثل همیشه ببر تو تنهایی خودت

انگشتامو تو هم جمع کردم و ناخن هامو تو گوشت دستم فرو کردم تا خودمو کنترل کنم دست ناهید جون که نشست رو دستم یهو یاد مامان افتادم و تمام خویشتن داریم پودر شد و بر باد رفت ...اشک قطره قطره از چشمم سرازیر شد

ناهید جون دستشو زد زیر چونم و سرم رو گرفت بالا و با نگرانی گفت

– چی شد عزیزم ؟

علیرضا پوفی کرد و بی حوصله از پشت میز بلند شد.حس کردم حضورم آزارش میده و دلش میخواد زودتر از شرم راحت شه

ناهید جون دوباره علت گریه هامو پرسید.لبامو رو هم فشرده بودم و میدونستم اگه لب از لب وا کنم صدای هق هق گریه هام خونه رو ور میداره و اونوقت معلوم نبود علیرضا چه عکس العملی نشون بده.

همون همسفر شدن دیروز به من فهمونده بود با یه آدم سرد طرفم که دور خودش و مسائل خصوصیش یه خط قرمز پررنگ کشیده و به هیچ عنوان دوست نداره هیچ کسی وارد حریم شخصیش بشه.اما من پامو گذاشته بودم تو حریم او و حالا عصبی بودنش رو کاملا درک میکردم.

زمزمه علیرضا دم گوش ناهید رو شنیدم که گفت : دیروز دوست نزدیکش رو تو تصادف از دست داد

ناهید لبشو به دندون گزید و یهو سرمو گرفت تو آغوشش و نوازشم کرد.یاد آغوش گرم و مهربون مامان افتادم.به خودم نهیب زدم که باید خود دار باشم و گریه هامو تموم کنم .یکم بعد اشک هام با هزار زحمت بند اومد.دستمال رو از دست ناهید جون گرفتم و اشکامو پاک کردم.

باید میرفتم پیش مادر داغدار مریم آخه دیروز که با هزار زحمت خبر فوت مریم رو به خانواده اش دادم بیچاره ها چه حالی شده بودن.شاید خدا میخواست که از بین شماره های روی گوشی مریم فقط من باشم که به تماس پلیس جواب میده ...شاید خدا میخواست جای برادر و مادر بیچاره اش من برم سر صحنه تصادف تا اون ها پیکر له شده و خونین مریم رو نبینن.

با صدای ناهید جون به خودم اومدم.ازم میخواست چای شیرینم رو بخورم اما من میل به خوردن چیزی نداشتم .به زور یه جرعه از چای رو نوشیدم و بلند شدم.ناهید با تعجب نگاهم کرد که گفتم

–باید برای تسلیت گفتن برم دیدن خانواده دوستم .خیلی به شما زحمت دادم و واقعا شرمنده ام که مزاحتون شدم

مادرانه گفت

–خواهش میکنم... بعد از مدت ها یه مهمون به این خونه اومد.خیلی خوشحال شدم از دیدنت دخترم

مظلومانه تو چشمای ناهید ذل زدم و با خودم گفتم : خدایا چرا اینقدر از ته قلبش دخترم دخترم میگه....من کمبود مادر دارم، او که فرزند رشیدی مثل علیرضا داره چرا اینطوری به من ابراز علاقه میکنه و دلمو آب میکنه؟!

با نگاه مشتاقم مسیر رفتن ناهید رو تعقب کردم .داشت میرفت تا از تو اتاق کیفم رو برام بیاره. آه کشیدم و نگاهم روی صورت علیرضا خیره موند.تکیه داده بود به کابینت های آشپزخونه .نگاهش زیر بود و داشت با فنجون تو دستش بازی میکرد.بی هیچ مقدمه ای گفت

– باید دنبال خونه بگردی!

با تعجب گفتم

–بـــــله؟

تکیه اش رو از کابینت ها گرفت و فنجون رو گذاشت توی سینک و گفت

– تا چند روز دیگه بانک مالک خونه ات میشه

اخم هام رفت تو هم.آخه منم مثل او خوشم نمیومد کسی پا تو حریم شخصیم بذاره

با بدبینی گفتم

-تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت

علیرضا-از نامه هایی که دیروز روی میز اتاقت بود...

آه کشیدم.باز بی مقدمه گفت

-اهل معامله هستی؟

چشمام شد قد سکه ۲۰۰ تومنی .اصلا انتظار این حرف رو از او نداشتم.با تعجب گفتم

-چه معامله ای؟

دست به بغل جلو روم ایستاد و ریلکس گفت

-رضا رو نداز، پیدا کردن خونه با من

خندم گرفت....آخه من از اون تهدید ها قصدی جز گوشمالی دادن به محمودی نداشتم و در واقع نمیخواستم و اجازه نداشتم بیخودی بیندازمش .

خنده ام رو مخفی کردم و جلوی علیرضا قیافه حق به جانب گرفتم تا فکر کنه من واقعا قصد انتقام گرفتن از محمودی داشتم.کمی خودم رو متفکر نشون دادم و در آخر گفتم

-قبوله اما .....به یه شرط

مصرانه نگاهم کرد و گفت

-چه شرطی؟

لبخندی کج زدم و گفتم

-تا آخرین جلسه کلاس بهش نگو که بخشیده شده...نمیخوام مفت مفت ببخشمش.... میتونی بهش بگی بستگی به نمره میانترمش داره و اگه از نصف بیشتر بگیره اونوقت نمیندازمش!

پوزخندی زد و گفت

-باشه.....پس معامله کردیم؟

منتظر بودم که مثل اغلب افراد از گرفتاری من فرصت سوء استفاده کنه و برای خودش هم فرصتی بخره اما وقتی دیدم حرفی نزد با تعجب گفتم

-و درباره خودت چی؟

بی تفاوت نگاهم کرد.شونه بالا انداخت و گفت

-هیچی...من خیلی وقته دور درس و دانشگاه رو خط کشیدم...درس رو حذف میکنم!

وقتی می دیدم خودش این همه نسبت به درسش بی تفاوته چه اهمیتی داشت من فرصتی عنایت کنم؟

ناهید جون با کیف من وارد آشپزخونه شد. باز تشکر کردم و خم شدم گونه اش رو بوسیدم.چشمای علیرضا شد چهار تا و اخم کمرنگی به پیشونی آورد.

ناهید جون تا کنار در سالن بدرقه ام کرد. نگاهم از نگاه مهربون اون زن گرفتم و به صورت عبوس علیرضا دوختم.دستش رو تو جیب شلوارش زد و سوئیچ رو همراه با یه تیکه کاغذ گرفت سمتم و گفت

-شماره منه...یه تک بزنید به گوشیم تا شمارتون رو داشته باشم و هر وقت خونه پیدا کردم خبرتون میکنم

تو اون سنگ های سیاه صیغلی خیره شدم و با نگرانی گفتم

-فقط تا آخر هفته وقت دارم ...

تمام عکس العملش در برابر نگرانی های بی پایان من این بود که برای یه ثانیه پلک هاشو رو هم بذاره و وا کنه ... همین!

همین که از در خونه خارج شدم شماره اش رو توی گوشیم با اسم " کوه یخ" ذخیره کردم .

***

علیرضا:

صدای زنگ گوشی نوید رشته افکارم رو پاره کرد.از لحن صداش میفهمیدم داره با یکی از هزاران دوست دخترش حرف میزنه.همین نیم ساعت پیش یکی دیگه اشون زنگ زده بود و بیست دقیقه تموم ور زده بودن.حالا دوباره گوشی رو چسبونده بود به گوشش ,سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی و با اون صندلی چرخ دار مدیریتی فرفره بازی راه انداخته بود. سرم از اون همه چرخیدن به چپ و راست و حرف های صد من یه غازش به درد اومده بود.دستمو دراز کردم رو میز و پاک کن رو با حرص پرت کردم سمتش که راست خورد کف پیشونیش.

یهو ساکت شد و مثل گربه وحشی نگاهم کرد .دستشو گذاشت رو دهنی گوشی و گفت

-اوی...چیکار میکنی عامو؟

خندیدم و مثل خودش با لهجه گفتم

-پاشو برو بیرون و اونجا مخ دختر بیچاره مردم رو به کار بگیر..مخم درد گرفت

با پوزخندی گفت

-دخترای بیچاره مردم خودشون بهم زنگ میزنن...رد احسان هم که جایز نیست!

پوزخندی زدم و گفتم

-تو آدم بشو نیستی... بمون اونقدر حرف بزن تا بپُکی...من میرم یه هوایی بخورم

زد زیر خنده و گفت

-نمیپُکم به خودت وعده بیخود نده...تا یه نخ سیگار دود کنی مخ زدن های منم تموم شده

دوباره گوشی رو چسبوند رو گوشش و با لحنی لوس و چندش آور به مخاطبش گفت"چی میگفتم گلم؟"

نشون دادم که از حرفش دچار تهوع شدم.خندید و به در خروج اشاره کرد

چاره ای نبود....رفتم بیرون و پشت به در بنگاه ایستادم.تا دستمو زدم تو جیب گوشیم اومد تو دستم.کشیدمش بیرون و بیخودی تو لیست تماس هام نگاه کردم.از بالا تا پایین فقط شماره ناهید جون بود حالا تک و توک رضا یا نویدی هم دیده میشد

با خودم گفتم: نمیدونم شاید حق با نوید باشه و من زیادی بی بخارم که سراغ هیچ دختری نمیرم....رضا که خودش ختم این ماجراهاست و به نظرش من بی عرضه تر و عنق تر از اونی هستم که بتونم دختری رو جذب کنم...اما هیچکدوم از اون ها نمیدونن که من هم روزی دختری تو زندگیم بوده...دختری که تا پای جون دوستش داشتم و برعکس اونا که با همه هستن و با هیچکس نیستن، من فقط و فقط او رو میخواستم و حالا هم که رفته فقط و فقط با خیال او خوشم.... محاله فراموشش کنم...شاید بعد از گذشت یک سال از رفتنش کمی تو خاطرم کم رنگ شده باشه اما هرگز فراموش نشده

تو لیست تماس های از دست داده چشمم روی یه شماره ناشناس ثابت موند.اصلا یادم نمیومد شماره چه کسی بوده.به تاریخ تماس خیره شدم.سه روز پیش.یهو فکری مثل برق از سرم گذشت.

فورا برگشتم تو آژانس و سریع تو سیستم دنبال چند مورد مناسب حال یه زن تنها گشتم.سه مورد پیدا کردم.فورا شمارشو گرفتم.از صداهای دور و اطرافش معلوم بود تو مراسم سوگواری دوستشه.صداش بغض دار بود.وقتی شنید سه تا آپارتمان براش پیدا کردم واقعا صداش از شادی می لرزید.بهش گفتم حتما با پدر یا برادرش بیاد تا موقع دیدن خونه, صاحب خونه به تنها بودنش گیر نده.اما وقتی گفت هیچکسی رو نداره باز دلم براش سوخت و تو ذهنم تکرار شد "دختر تنهای بیچاره".

***

علیرضا:

طرفای ساعت شش بود که صدای سلام گفتن یه زن جوون تو گوشم پیچید.مشغول گیم بازی کردن با سیستمم بودم و چون وسط بازی بود به خودم زحمت ندادم سرم رو بلند کنم.مطمئن بودم نوید به بهترین شکل ممکن خانم های جوون رو تحویل میگیره.

برای یه لحظه سرم رو گرفتم بالا و به قیافه شاد و شنگول نوید نگاه کردم.بله حدسم درست بود.گویا کیس دلفریبی رو یافته بود چون داشت دختره رو با چشمای بابا قوریش قورت میداد.پوزخندی زدم و تو دلم گفتم : امروز خیلی خوش گذروندی، رودل نکنی نوید خان!

مشغول ادامه بازیم بودم که شنیدم نوید به مخاطبش گفت

–سلام خانم دکتر...شما کجا اینجا کجا؟...قدم رو چشم ما گذاشتید...بفرمایید خواهش میکنم..بفرمایید

نگاه سنگین علایی رو که روی صورتم حس کردم تمرکزم به هم ریخت و چند لحظه بعد بازی رو باختم.با اخم سرم رو بلند کردم و نگاهش گردم

نگاهش به نوید بود.

با خودم گفتم: هر چقدر من دافعه دارم نوید جاذبه داره....بیا شاهد هم از غیب رسید....خانم دکتر ما رو باش داره با نوید گل میگه و گل میشنوه...توی این مدت که سهم ما همش اخم ها و تنبیه هاش بوده...

حرصم گرفت و خصمانه به نوید خیره شدم و با خودم گفتم : اصلا همش زیر سر این نوید موزمارِ آب زیرکاهِ...ببین چطوری داره خودشو برا خانم دکتر لوس میکنه و نمک می ریزه...

نگاهم چرخید پایین و روی میز ثابت موند.بیشتر حرصم گرفت و با خودم گفتم :اِ..اِ.....یه ساعتهِ به این نوید نادون میگم یه نسکافه درست کن با هم بخوریم همش گفت ول کن عامو... کی حال داره ...اما حالا تا چشمش به این دکتره خورده دل و دماغش برگشته سر جاش و زرنگ شده

مخفیانه به چهره خانم استاد خیره شدم. سر تا پا مشکی پوشیده بود.یاد روزی افتادم که با هم رفتیم سر صحنه تصادف.با خودم گفتم : اما هیچکی مثل من غم،گریه،تنهایی و مشکلات اون زنو نمیدونه... .فقط منم که میدونم او هیچکی کنار خودش نداره...یه جورایی من از همه بیشتر درباره اش میدونم....شاید به این دلیله که بیشتر از بقیه به من اعتماد کرده.

یهو غرور برم داشت .بادی به قپ قپ انداختم و جوری وانمود کردم که انگار تا این لحظه اصلا متوجه حضورش نشده بودم و تازه فهمیدم که او آمده.

از پشت میزم بلند شدم و ایستادم.با اون قد و هیکل محال بود منو ندیده باشه و متوجهم نشده باشه.یکم که گذشت و خبری از سلام کردنش نشد سیم میم هام قاطی کرد و تو ذهنم تکرار شد: دختره ی پررو .... منو نادیده می گیری؟

جاقلمی رو جوری بلند کردم که کل خودکارهاش پخش بشن رو میز . صدای بلندی تولید شد اما گویا صدای خنده های لوس نوید جذابیت بیشتری برای خانم دکتر جوون داشت چون حتی یه ثانیه هم توجه او به سمت من جلب نشد.حسابی از بی توجهیش عصبی شده بودم.یهو سوئیچم رو از کشو میز برداشتم و خیلی سریع رفتم سمتی که خانم نشسته بود و خیلی بی مقدمه گفتم

–بریم؟

بالاخره نگاهم کرد.مثل همیشه تعجب با چاشنی مظلومیت تو چشاش موج میزد

امیر با لودگی گفت

–علیرضا جان معرفی میکنم ایشون خانم دکتر علایی هستن ...من این ترم با ایشون درس دارم

پوزخندی زدم و با اشاره به پذیرایی مفصل صورت گرفته گفتم

–بله کاملا مشهوده

بعد سریع به خانم دکتر نگاه کردم.هنوز گیج نگاهم میکرد. باز تکرار کردم

–تشریف میارید بریم؟

نوید با چشمایی که از توش خشم زبانه میکشید گفت

–علیرضا... خانم دکتر الان رسیدن و حتما کلی سردشون شده...بذار یه نوشیدنی گرم میل کنن بعد...

خم شدم و لیوان نسکافه خانم دکتر رو از روی میز شیشه ای برداشتم و رو به نوید گفتم

– توی راه فرصت دارن نوشیدنی گرمشون رو میل کنن.مشکل دیگه ای هم هست؟

نوید فورا از فرصت سو استفاده کرد و گفت

–خب.... اگه تو عجله داری و دیرت شده من وقتم آزاده و میتونم خانم دکتر رو همراهی کنم و ....

چنان چشم غره ای به نوید رفتم که بالاخره متوجه شد باید ببنده اون دهن رو

رو کردم به خانم دکتر.مظلومانه نگاهش بین چهره من و نوید در گردش بود. همین که بحث من و نوید تموم شد ایستاد تا همراهم بیاد که نوید فورا گفت

–بازم تشریف بیارید...خوشحال میشم خدمتی از دستم بر بیاد و انجام بدم

خانم دکتر تشکر کرد و رفت سمت در.تو چشمای نوید خیره شدم و با حرص گفتم

-رو دل نکنی... اون همه با دوست دخترات ور زدی برای امروز کافی نبود؟

اخمی کرد و گفت

-نداشتیما...

لب تر کردم و آهسته گفتم

-پای آشنا که وسط بیاد نمیتونم بذارم هرطور دلت خواست ببری و بدوزی

لبخند شیطنت باری به لب آورد پاشد ایستاد و زد رو شونه ام و گفت

-ای کلک...پس بگو طرف آشناست که رگ غیرتت زده بالا .... منو بگو که داشتم با خودم یه فکرایی میکردم...

خندید و گفت

-گفتم تو عرضه نداری لقمه بزرگ برداری ها....

زهر خندی تحویلش دادم .روی شونه اش رو براش تکوندم و با حرکت ابرو به گوشیش اشاره کردم و گفتم

-خب ....حالا دیگه برو پی کارای دیگه ات

خندیدو گفت

-چـــــــشم....چاکریم داداش

توی اون لحظات تنها قصدم از دروغ گفتن به نوید این بود که نمیخواستم افکار نوید درباره نحوه آشنایی من و استاد علایی پرو بال بگیره و با دهن دلقیش کل دانشگاه رو پر از حرفای مزخرف درباره رابطه من و خانم دکتر کنه.

وقتی از بنگاه خارج شدم خانم دکتر رو دیدم که توی سرما منتظرم ایستاده بود.

***

تبسم:

لیوان نسکافه رو که گرفت بود سمتم از دستش گرفتم .گفت

-اگه اشکال نداره با ماشین من بریم

قبول کردم.در جلو رو برام وا کرد و فورا بخاری ماشین رو روشن کرد.سرمای پاییز این روزها خوب داشت خودنمایی میکرد.طبق معمول سکوت کردم.برای من، علیرضا و شخصیتش هنوز خیلی مجهول و ناشناخته بود.یکم که گذشت سکوت رو شکست و گفت

–با کرایه ای که مدنظرتونه خونه ی مستقل کم پیدا میشه.یه موردی که پیش ما ملکش رو سپرده، یه خانمه که همخونه میخواد....مشکلی با همخونه شدن با کسی ندارید؟

گل از گلم شکفت و گفتم

–اتفاقا بدم نمیاد....از تنهایی که بهتره

خیره خیره نگاهم کرد.بالاخره توی چشمای یخی اون مرد برای اولین بار یه حسی جز بی تفاوتی دیدم... نفهمیدم ترحم بود یا تاسف

اهمیتی ندادم .صاف سرجام نشستم و با افکارم مشغول شدم

راستش اونقدر از داشتن یه همخونه خوشحال بودم که هیچی نمیتونست شادیمو بگیره.همخونه ای که حضورش میتونست تسلایی برای من و ترس از تنها بودنم باشه.

چند تا کوچه رو که رد کردیم علیرضا ماشین رو نگه داشت.از همونجا به خونه اشاره کرد و گفت

–اونجاست اون خونه که نمای سنگ داره.

با لبخند از ماشین پیاده شدم.چند دقیقه بعد با علیرضا وارد آپارتمان شدیم.خونه طبقه اولِ یه آپارتمان ۴ طبقه بود.آسانسوری در کار نبود و در اون لحظات برای من ذوق زده بود یا نبود آسانسور اهمیتی نداشت.علیرضا برای اطمینان آدرس رو چک کرد و چند ثانیه بعد زنگ واحد رو فشرد.چنددقیقه بعد خانمی نسبتا تپل حدودا چهل ساله در رو وا کرد. با اونچه انتظار دیدنش رو داشتم زمین تا آسمون فاصله داشت .

واقعیت این بود که من توی وجود اون زن دنبال راحیل و مریم از دست داده ام میگشتم اما اون زن، نه شباهتی به دوستای قبلیم داشت نه مثل اون ها دانشجو یا کارمند بود و نه مثل اون ها همسن و سال من

به هر حال خونه رو سریع نگاه کردیم و با علیرضا برای دیدن ملک بعدی رفتیم.ملک بعدی یه آپارتمان یه خوابه بسیار کثیف و بد نقشه بود که طبقه بالای یه مغازه ی نانوایی بود.واحد تخلیه بود.وقتی با علیرضا داشتیم از واحد خارج میشدیم در واحد کناری باز شد و چند تا پسر جوون از اون واحد اومدن بیرون و با خنده و شوخی از پله ها سرازیر شدن. نمیدوم چرا بعد از اینکه هر کدوم از خونه ها رو میدونیم اخم های علیرضا بیشتر میرفت تو هم.مورد آخر یه آپارتمان بود که طبقه دوم یه خونه حیاط دار بود.صاحب خونه مردی میانسال و لاغراندام بود.خودش که میگفت خانواده اش خارج از کشور هستن و تنها زندگی میکنه.اون خونه هم به نظرم به کرایه اش می ارزید و خیلی تر و تمیز بود.وقتی تو ماشین نشستم علیرضا قبل از اینکه به سمت بنگاه حرکت کنه من من کنان گفت

–البته یه مورد دیگه هم بود اما...

با تعجب نگاش کردم و گفتم

–اما چی؟

نگاهشو از نگاهم دزدید و گفت

–خب...حق بدید که برخی دید خوبی نسبت به کرایه دادن ملکشون به یه دختر تنها نداشته باشن

یهو انگار آب یخ ریخته شد رو تنم.سرم رو انداختم پایین و آهسته گفتم

–میدونم....به همین دلیل هم اون آپارتمان رو خریدم تا از دست نگاه ها و حرف های بی سر و ته مردم خلاص بشم

انگشتای علیرضا عصبی روی فرمون ریتم گرفت و همونطو که به جلو خیره شده بود دوباره رسمی صحبت کردن رو گذاشت کنار و خیلی راحت گفت

–میخوام بدونم انتخابت کدوم خونه اس

نگاش کردم و فورا از خودم پرسیدم : چرا اینقدر عصبی و ناراحته؟

اما بعد سعی کردم به جای فکر کردن به علت عصبی بودن علیرضا، به تک تک خونه هایی که دیده بودیم فکر کنم.توی دلم جواب سوال علیرضا "هیچکدوم" بود.اما من دنبال ایده آل نبودم و توی اون لحظات فقط به این فکر میکردم که موندن تو کدوم یک از اون خونه ها از آواره شدن تو خیابون و موندن زیر نگاه پرسشگر مردم بهتره؟ وقتی نگاه پرسشگر و بی تاب علیرضا رو روی صورتم دیدم آهی کشیدم وفقط تونستم بگم

–نمیدونم

عصبی تر از قبل نگاهم کرد و خیلی رک گفت

–اما من میدونم

با تعجب نگاهش کردم که گفت

–اگه پدر یا برادری همراهتون بود همین حرفی رو میزد که من الان میخوام بگم...هیچکدوم!!!

لحن کوبنده و صریحش اشک به چشام آورد. نگاهشو از صورتم گرفته بود و اشکم رو ندیده بود.همونطور عصبی و بی رحم ادمه داد

–یعنی واقعا نفهمیدی صاحب خونه اول .... اون مار خوش خط و خال..... یه زن بدکاره بود؟..یعنی نفهمیدی اون یارو که میگفت خانواده اش خارج زندگی میکنن یه معتاد ترد شده از سوی خانواده بود که از سقف سیاه اتاق ها

معلوم بود هر شب بساط منقل و وافور تو خونه اش روبه راهه و صدتا بدتر از خودش تو اون خونه رفت و آمد داره؟ نگو که نفهمیدی اون خونه که طبقه دوم مغازه بود دیوار به دیوار واحد یه مشت جون الاف و هرزه بود که .....

پشت پرده اشک نیم نگاهی به صورتش انداختم. موهاش روی صورتش آشفته رها شده بود.لبام هم مثل تنم زیر فشار گریه می لرزید. .انگشت اشاره ام رو تا کرده بودم و دندون هامو روش میفشردم تا شاید بتونم خودمو کنترل کنم و سیل اشکم آروم بگیره

تا نگاهش تو نگاه ملتهبم افتاد از دیدن حال زارم دلش به رحم اومد و دیگه هیچی نگفت

آهسته زمزمه کردم

-تو توی شرایط من نیستی...منو نمیفهمی!

نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.ماشین رو روشن کرد.کاملا معلوم بود سخت با خودش درگیره..

یکم که گذشت خیلی آنی و بی مقدمه گفت

-یه خونه ی دیگه هم هست

نمیدونم از خودم ناراحت بودم یا از او و لحن رک و بازخواستگرش که با عصبانیت گفتم

-برای امروز دیگه کافیه..میخوام برگردم خونه ام

وقتی جلو خونه ام نگه داشت باورم نمیشد به حرفم گوش کرده باشه.زیر لب تشکر کردم و هنوز یه قدم نرفته بودم سمت خونه که باز بی مقدمه گفت

-یعنی نمیخوای ببینیش؟

گیج نگاهش کردم و مثل خنگ ها گفتم

-چیو ببینم؟

جای جواب اومد سمتم و گوشه کیفمو گرفت و منو همراه کیف کشید سمت خونه خودشون

افکار منفی تمام ذهنمو احاطه کرده بود. شقیقه ام تیر کشید. ترسیدم که مثل خیلی های دیگه درباره من بد قضاوت کرده باشه . هنوز جلوی در خونه اش نرسیده بودیم که لجوجانه کیفم رو از تو دستش کشیدم بیرون و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم

-تو درباره من چی فکر میکنی؟ فکرکردی اونقدر بدبخت و خوار شدم که تنبه هر خفتی بدم ؟

صداشو برد بالا و با خشم گفت

–اگه اونطوری درباره ات فکر میکردم که بهت هشدار نمیدادم که مراقب باشی تو چاه این و اون نیفتی...

سرم بدجوری درد میکرد.رد اشک رو سریع از صورتم گرفتم و رومو ازش برگردوندم

از دستم کلافه شده بود .پوفی کرد و به طبقه بالای خونه خودشون اشاره کرد و گفت

–میبینی....اون بالا....سوئیت خودمه....میخوام اجاره اش بدم..

تازه داشت حالیم میشد منظورش چی بوده .نگاه پر از تعجبم رو که دید ادامه داد

–سوئیت کامله مستقله .... فقط در ورودی مشترکه....بیا ببین ... بدجوری به کرایه دادنش نیاز دارم.

خیره خیره نگاش کردم و خیلی زود حرفشو باور کردم.آخه تو این مدت کوتاه اونقدری اون آدم بی احساسِ سردِ بی تفاوت رو شناخته بودم که بدونم اگه به پول و کرایه من نیاز نداشته باشه محاله منو توی حریم شخصیش راه بده.باورم شد که ترحم نمیکنه ....آخه مگه اون کوه یخ ترحم کردن هم بلد بود؟!

***

علیرضا:

خدای من..داشتم چه غلطی میکردم؟ حتما عقلمو از دست داده بودم که همچین پیشنهادی بهش دادم.من عاشق سوئیتم بودم...عاشق آرامش و تنهایی اونجا ...

دور از چشمای او با مشت کوفتم کف دستمو و با خودم درگیر شدم: لعنت به تو علیرضا.. لعنت به دلت که هی بیموقع داره به رحم میاد.

کلید رو تو قفل در خونه چرخوندم.خونه ی ما در به ساختمون بود و دقیقا از همون جلوی ورودی، راه پله به طبقه بالا داشت.نگاش کردم داشت با نگرانی نگاهم می کرد. احمقانه بود اما گفتم

–از بابت ناهید جون نگران نباش..من وضعیت مالیم رو براش توضیح میدم و قانعش میکنم که به اجاره سوئیت نیاز دارم

باز با تردید نگاهم کرد.تمام اون حجب و حیا نشون میداد از خانواده متشخصیه. به همین دلیل محال بود درباره اش فکر بد کنم...محال بود بذارم بره و خودش رو تو چاه بندازه.اگه دختر پاکی نبود حتما سکوت میکردم حالا که از مشکلاتش آگاه شده بودم و پاکیش بهم ثابت شده بود اگه سکوت میکردم و کمکش نمیکردم تا روزی که زنده بودم دچارعذاب وجدان میشدم.خوب یا بد ...اینم از خصایص منِ بود.

خودم جلوتر از پله ها بالا رفتم .در سوئیت رو وا کردم و رفتم کنار تا وارد بشه.

نگاهم بی هدف رو ساعت مچیم ثابت موند. ساعت ۹ شب اولین شب زمستون بالاخره تلسمی که ناهید جون میگفت شکست. بالاخره یه دختر با تمایل و رضایت من به سوئیتم پا گذاشت.....به حریم تنهای من!

نگاهم تو فضای آشنای خونه ام چرخید. طبق معمول همه جا ریخت و پاش بود و فضا شلوغ و آشفته بود.

دزدانه نگاهش کردم ...اونقدری که ذوق تو چشماش میدیدم تعجب و وحشت از وضع آشفته خونه ام توی وجودش ندیدم.احساس کردم باید اون همه شلوغی توضیحی بدم

من من کنان گفتم

-خب من دوست دارم همه چیز دم دستم باشه

خیره خیره نگاهم کرد و یهو خندید.....بالاخره خندید و برای اولین بار توی این مدت شاد گفت

- من عادت دارم....طاها هم همیشه همینجور بود

فورا یه سوال تو ذهنم شکل گرفت: طاها کیه؟... نامزدشه؟شوهر سابقش؟ داداشش یا شاید دوست پسرش؟..کدوم؟

جوابی که به ذهنم اومد کوتاه و کاملا قانع کننده بود: هیچ اهمیتی نداره!

چرخی تو خونه زد .کاملا ذوق کرده بود.برای اولین بار آروم گرفتن اون زن رو حس کردم.چیزی که تمام امروز تو وجودش دیده بودم دیگه الان تو وجودش نبود....ناامیدی و ترس.

با قدر شناسی نگاهم کرد که پرسیدم

-خانم دکترچطوره ؟

با زیرکی گفت

-نباید جلوی مالک از ملکش تعریف کرد اما من میخوام بگم اینجا عالیه....فقط میمونه صحبت درباره مبلغ کرایه

دستمو تو جیب زدم و به تقلید از خودش گفتم

-به عنوان مالک نباید لو میدادم که نیازم به کرایه دادن اینجا خیلی فوریه.... اما چون لو رفته باید بگم حاضرم به شرطی که کرایه سرموقع باشه ...خونه رو زیر قیمت به شما کرایه بدم.

پوزخندی زد و شیطنت بار گفت

-باشه..جناب صاحب خونه.در ضمن یادتون باشه من خارج از دانشگاه خانم دکتر نیستم.تبسمم ..تبسم علایی مستاجر جنابعالی.

وقتی لبخند میزد و میخندید خیلی جذاب میشد.نگاهم از جذابیت اون زن گرفتم و بی تفاوت گفتم

–باشه...یادم میمونه

با شوق نگام کرد و مثل دختر بچه های شیطون گفت

–برای اومدن به خونه ام خیلی ذوق دارم ....تا کی اینجا رو برام تخلیه میکنی؟

بدجوری گرفتار بودم خواستم بگم باید تا آخر هفته صبرکنه اما وقتی نگاه مشتاقش رو دیدم دلم به رحم اومد و بی اختیار گفتم

– فردا عصر میتونی اسباب کشی کنی...

احساس کردم زیادی از علیرضایی که او میشناسه دور شدم.فورا رومو ازش برگردوندم و حین رفتن سمت در رک و پوست کنده گفتم

–ضمنا یادتون باشه که من از مقام دانشجویی شما استعفا دادم بنابراین اصلا روی کمک من در اسباب کشی حساب نکن....من فقط میام کلید رو تحویل میدم و میرم.میخوام بدونی من و شما بعد از تحویل خونه دیگه هیچ کاری به کار هم نداریم.

یهو چرخیدم سمتش و دیدم که از حرص حرف هام صورتشو تو هم جمع کرده و بینیشو کج کرده ...اصلا انتظار نداشت یهو برگردم نگاش کنم.هول شد و صاف ایستاد

اخم کردم و جدی تر از قبل گفتم

–ضمنا دلم نمیخواد با ناهید جون ارتباطی داشته باشی.او نمیتونه از این پله ها بیاد بالا تو هم راضی نشو که بری پایین....واضحه؟

بالاخره به حرفام واکنش منفی نشون داد و گفت

–من گرفتار تر از اون هستم که بخوام خاله بازی راه بندازم...فقط یه دوست دارم که ممکنه گاهی بیاد و به من سر بزنه...اجازه که میفرمایید؟

آهان....به نتیجه ای که میخواستم رسیدم....عصبانی شد و قول داد نره پایین و تو حریم خصوصی زندگیم سرک نکشه .چون میدونستم جلوی ناهیدجون رو نمی تونم بگیرم سعی کردم جلو تبسم رو بگیرم.

پشت پنجره ایستاد بود که باز با بدجنسی گفتم

–امیدوارم اگه دوستت هم میاد اینجا مثل اونشب هوس بازی و شلوغ کاری نکنید....من و ناهیدجون به آرامش نیاز داریم

برگشت سمتم و خیره خیره نگاهم کرد. مطمئنم یاد شیطنت های اونشبشون کنار پنجره و یاد دوست از دست رفته اش مریم افتاد. آخه با چشمایی براق از اشک ازم خداحافظی کرد و برگشت خونه اش...

***

تبسم:

نگاهم تو فضای آپارتمانم چرخید آهی کشیدم و با خودم گفتم:کی فکرشو میکرد تقدیر این خونه اینطوری باشه؟ روزی که با مریم خدابیامرز و راحیل اومدیم و با هزار ذوق گفتم همینجا رو میخوام هرگز فکرشو نمیکردم اینطوری از دستش بدم.تمام پس انداز من...قرضی که از طلایه کردم ...همه و همه یه شبه بر باد رفت.

آهی تلخ کشیدم .

یادم افتاد که همین هفته پیش بود که مجبور شدم وسائلم رو جمع کنم و بیام بذارم گوشه این خونه آخه خانم ایمانی، صاحب خونه قبلیم میخواست خونه اش رو نقاشی و تعمیر کنه تا دخترو دامادش برن پیشش زندگی کنن.وقتی ازم خواهش کرد زودتر خونه رو تخلیه کنم منم همون اندک وسائل رو برداشتم و آوردم اینجا.دقیقا توی همون روزهای شلوغ که همه چیز با هم قاطی پاتی شده بود.هنوز از جشن عروسی راحیل که در یاسوج برگزار شد برنگشته ،اثباب کشی کردم و وسائل رو گذاشتم گوشه اتاق این خونه و چون میدونستم اخطار بانک جدیه و فرصتی برای زندگی تو این خونه ندارم ، بسته بندی اغلب وسایلم رو باز نکردم.

دوباره اتفاقات گذشته پیش چشمم مرور شد.یادم افتاد که شب بعد از عروسی به مریم زنگ زدم و قضیه اخطار بانک رو سر بسته بهش گفتم....کاملا بی اطلاع بود.....گفت اقساط وام قرار بوده از فیش حقوقی سپهر کم بشه و او فکر میکرده این اتفاق افتاده.....گفت با سپهر صحبت میکنه و تا فردا خبرش رو به من میده.....فرای اونروز مریم و شوهرش تو جاده تصادف کردن ..مریم دردم فوت شد...شوهرش هنوز که هنوزه تو کماس..

شقیقه ام تیر کشید ساعت از یک نیمه شب میگذشت.چون بسته بندی اغلب وسائلم رو باز نکرده بودم خیلی زود همه چیز جمع و جور شده بود.یهو لرز به تنم نشست.درجه پکیج رو بیشتر کردم و دنبال لباس های گرمم گشتم اما معلوم نبود توی کدوم چمدن باشه.پتویی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و پیچیدم دور تنم رفتم کنار پنجره و بی اختیار به پنجره رو به رو خیره شدم.برق اتاق روبهرو روشن بود.باورم نمیشد که بخشی از مشکلاتم به کمک اونیکه هرگز فکرشو هم نمی کردم حل شده باشه.امشب بعد از مدت ها آروم گرفته بودم و آشفتگی هفته های گذشته رو نداشتم.نگاهم رفت سمت آسمون و از ته قلبم گفتم : خدایا... فکر میکردم فراموشم کردی و دوستم نداری....وقتی ۵ ماه گذشت و مشکل بورسیه ام حل نشد..وقتی دوستام از پیشم رفتن

و تنها شدم..وقتی مریم فوت کرد..وقتی خونه رو از دست دادم بعد از هر غمی که به سراغم اومد باز دندون روی جیگر گذاشتم ... امروز هم وقتی اون خونه ها و صاحبان افتضاحشون رو دیدم.... وقتی اون زن کثیف بهم لبخند زد وقتی اون پسرای لات و الوات رو مست تو راهرو دیدم و وقتی تو نگاه اون مرد معتاد نگاهی هوس آلود دیدم..همون موقع بود که دلم شکست و چشمام تر شد و خودمو سپردم به خودت و اونموقع تازه فهمیدم تو همیشه کنارم بودی و این من بودم که تو رو ندیده بودم ....حالا میفهمم که تو همیشه هوامو داشتی....تو بودی که دل علیرضا رو نرم کردی تا نذاره تنها برم سرصحنه تصادف... تو نذاشتی تو غم از دست دادن دوستم تنها بمونم...تو اجازه ندادی همخونه شیاطین بشم....در تمام این مدت کنارم بودی و من در تمام این مدت منتظر بودم روزی بیاد که خودت رو بهم نشون بدی و بهم بگی: "آفرین

خوب از پس امتحان براومدی..حالا امنیت و آرامشی بهت هدیه میدم که پاداش صبوریته.." .

زمزمه کردم : ممنونم خدا جون خوب موقعی به دادم رسیدی...

لبام لرزید و به لبخندی از هم وا شد .. حس و حالم حس و حال خوبی بود ... پلک هامو که وا کردم دونه های ریز و سفید برف رو دیدم که مثل پنبه زده شده از آسمون فرو می ریختن ...

لرز به اندامم نشست .... خودموتنگ بغل کردم و با لذت به منظره زیبای اولین شب برفی اون سال چشم دوختم.

چند لحظه بعد نگاهم از آسمون سر خورد پایین و روی پنجره علیرضا ثابت موند ...نفهمیده بودم کِی، اما اون هم اومده بود پشت پنجره و مثل من به دونه های سفید برف خیره شده بود.زیر لب زمزمه کردم

– از تو هم ممنونم علیرضا .... واقعا ازت ممنونم

و قبل از اینکه متوجه حضورم بشه پرده رو کشیدم و از پنجره کنار رفتم

***

ساغر:

دست هامو به بغل زدم و شروع کردم دور تا دور خونه قدم زدن.از گذرگاه سنگ فرش بین دو محوطه چمن کاری شده گذشتم و رفتم سمت استخر همیشه خشک گوشه حیاط . دستمو رو پلکان فلزی استخر گذاشتم و خم شدم ...آبی رنگ پریده استخر و مقداری آب لجن گرفته تمام چیزی بود که دیدم.. مسیرمو به سمت در ورودی سالن ادامه دادم.جفت در سالن ، صندل های لژ دارمو پوشیدم و شروع کردم تو فضای بزرگ سالن قدم زدم. قدم زدم و به ریتم یکنواختی که پاشنه صندل رو سطح کفپوش چوب خونه ایجاد میکرد گوش سپردم .تو

فضای مدرن سالنی که با پنجره های بزرگ و سرتاسری احاطه شده بود قدم زدم و از پشت شیشه نگاهم چرخید سمت باغچه خشک گوشه دیوار .

تو عالم افکارم بودم که با شنیدن صدای خش خش ساییده شدن کف پوش ها نگاهمو از باغچه گرفتم و به صورت بوشرا خیره شدم.

یکساله که او هر روز جلوی چشمان بی تفاوت و قلب یخ زده من ، این آشیانه سرد رو صبح تا شب می شوره و برق میندازه ..نمی دونم شاید ترسیده این خونه هم مثل رابطه ساکنینش زیر غبار غم روز به روز تیره تر و تارتر بشه و تار عنکبوت ببنده .

بی اختیار یادم افتاد به روز اولی که بوشرا برای استقبال از من، نوعروس عمران، لبخند به لب در سالن رو به روم وا کرد و من اون روز برای اولین بار او رو دیدم. زنی حدودا ۵۰ ساله از تبار هندوستان با صورتی درشت،گونه و لب هایی برجسته.. بینی پهن و کشیده با یه سنجاق بینی تزیینی و یه تیلاک که در واقع نشان مذهبی هندوها بود و مثل یه خال قرمز رنگ بین دوتاابروی صافش نشسته بود ..

یادم افتاد که اونروز به رسم هندوها حلقه گل زیبایی به گردنم انداخت و کف دو دستش رو به هم چسبوند و زیر صورت به سمت بالا نگه داشت وکمی خم شد و اینطور به من سلام و خوشامد گفت.

آهی تلخ کشیدم ....

حالا دقیقا یکسال از اون روز میگذره....حالا میفهمم که بوشرا فقط خدمه خونه عمران نیست....همزبونشه و شاید خیلی خیلی از من به اون مرد نزدیک تر....نمیدونم..هنوز هم نمیدونم زندگی با عمران جزو کدوم دسته از اتفاق های زندگیم بوده..این روزها دارم به خودم اجازه میدم که یه سری افکار توی ذهنم جون بگیره.آخه یکسال از زندگی مشترکم گذشته و حالا دیگه باید بتونم یه جوابی برای سوال هام پیدا کنم. این سوال های ساده مدت هاست ذهنمو مشغول کرده و من، ساغر سی ساله، این سوال ها رو مدام تو تنهایی هام از خودم می پرسم

"آیا این همون زندگی بود که طالبش بودم؟ آیا من خوشبختم؟ "

دوباره آه کشیدم و از پله های مارپیچ وسط سالن آروم و بی عجله ای بالا رفتم و قدم به محوطه اتاق خواب گذاشتم. بی اختیار نگاه منزجرم روی تخت خواب مشترک من و عمران ثابت موند...اون فقط یه تختخواب نبود.... محل درد کشیدن های من بود...هیچوقت از رابطه ام با او راضی نبودم...نتونستم ؟ نخواستم؟...نمیدونم!!!

هر طور خواستم ذهنمو مشغول کنم نشد که نشد ... باز یاد خاطره روز قبل افتادم.یاد دیروز عصر که بوشرا به اصرار منو از خونه کشوند بیرون و برد خرید و اونجا تازه یادم افتاد که سالگرد ازدواج من و عمرانه.....برامون کیک و شمع خرید و از من خواست که هدیه ای برای خودم انتخاب کنم تا شب عمران اونو به من هدیه بده.... مطمئنم که بوشرا به عمران یادآوری کرده بود که سالگرد ازدواجمون فرا رسیده.بعد از ظهر با مترو رفتیم مرکز خرید و وقتی برگشتیم هوا کاملا تاریک شده بود.خسته و بی حوصله بودم رفتم دوش گرفتم و وقتی از حمام بیرون اومدم دیدم که بوشرا میز شام قشنگی چیده و رفته....از پلکان منتهی به اتاق خواب رفتم بالا و دیدم اطراف اتاق رو شمع های رنگارنگ چیده و با گل و تور و پارچه های رنگی تزیین کرده.... نمیدونم لبخند بود یا پوزخند.... اما لبام بعد از مدت ها از هم وا شد.روی تخت برام یادداشت گذاشته بود و با انگلیسی دست و پا شکسته ای ازم خواسته بود لباسی که رو تخت گذاشته رو بپوشم.... نوشته بود آقا این لباستون رو خیلی دوست داره... و اونوقت بود که برای اولین بار از خودم پرسیدم : واقعا عمران این لباسمو دوست داره؟ بی تفاوت شونه بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم و اونقدر خسته بودم که با همون حوله پیچیده به تن، خوابم برد. نفهمیدم چقدر گذشت اما با بالا و پایین شدن تشک از خواب پریدم و چشمم تو چشمای خسته عمران افتاد.به روم لبخند زد و کنار گوشم گفت

–بیداری هانی؟

پلک هامو به زور از هم وا کردم.

اونقدر دیر آمده بود که از نورافشانی رویایی شمع های رنگارنگ اثری نمونده بود... اتاق تاریک بود... پشت دستمو رو دهن گذاشتم و خمیازه ای کشیدم . با صدای خسته و خواب آلود پرسیدم

–ساعت چنده؟

کمی شرمنده شد و گفت

–خیلی خواستم زودتر بیام ..اما تراز های مالی...

دلخور و عصبی گفتم

–من ساعت رو پرسیدم نه وضعیت شرکتتون رو!

ساعتشو رو مچ دست چرخوند و خجالت زده زمزمه کرد

–هنوز سه نشده

تو صورتش خیره شدم و خیلی رک از خودم پرسیدم : این همون مردی بود که من میخواستم؟

نفهمیدم چرا یهو بغضم گرفت...نفهمیدم از جواب "نه" ای بود که تو ذهنم اومده بود یا از دلخوری بابت دیر اومدنش؟!

با همون بغض لعنتی زمزمه کردم

-لااقل یه امشبو زودتر میومدی

با تاسف نگام کرد و انگشتشو نوازشوار کشید رو موهام.

بغضم سنگین و سنگین تر شد .... لبمو به دندون گزیدم اما چشمام تر شد.

یعنی نمی دونست توی این دیار غربت فقط اونو کنارم دارم که این همه نسبت به من بی توجهِی میکرد؟!

همونطور که روی شونه راست خوابیده بودم تو خودم جمع شدم.با دلخوری سرمو تو بالش فرو کردم و اشکام تند و تند چکید .

دلم بدجوری گرفته بود .....از...خودم...از او... از این رابطه همیشه پاییزی .... نمیخواستمش...حتی نوازش هاشو هم نمیخواستم....تو اون لحظات خواب رو به او ترجیح میدادم....یادم افتاد که مدت هاست عمران از خواب هام هم رفته....

یهو کف دستشو گذاشت رو بازوی لختم...دستاش عرق نشسته بود...اما من گرمم نشد...یخ کردم و بیشتر تو خودم جمع شدم.

چشم های خیس از اشکمو که وا کردم نگاهم توی اون تاریکی روی حوله سفیدی که دور تنم پیچیده بودم ثابت موند.آه از نهادم بلند شد .توی ذهنم یه جمله منزجر کننده تکرار شد "محاله امشب از من بگذره..."

حدسم درست بود .درست پشت سرم دراز کشید و با بوسه و نوازش بازیشو شروع کرد....

همیشه همینطور بود...دیر وقت میومد و اغلب شرمنده بود.... همیشه بابت تنهایی هام و بی توجهی هاش سخت دلخور بودم. وقتی هم بود بغلم میکرد و تنم رو به نوازشها و بوسه هایی می گرفت که هرگز راهی به قلبم پیدا نمی کردند ....

نمی فهمید ساغر غمگین او دست از عشق و دلبستگی هاش شسته و به امید خوشبخت شدن اومده توی زندگی او ...قافل از اینکه توی اون زندگی مردی کنارش نیست که غصه های قلب دردمندشو بفهمه و به موندن دلخوشش کنه....

من زنی بودم که هر شب مردمو تو تختخواب طبقه دوم این خونه میدیدم و اونجا بوسه ها و نوازش هایی هدیه میگرفتم که بیزارترم میکرد چون همه و همه مقدمه ای بود برای کام گرفتن مَردم از من.

دیشب هم حوله رو از دور تنم برداشت و از پشت بغلم کرد.بیزار بودم از اینکه فکر میکرد اینطوری غم هام تموم میشه و میتونه بی مهریاشو جبران میکنه.

لمسم میکرد...عضلات شکمم اگه منقبض شد از لذت نبود از انزجار بود...قطره قطره اشک ریختم و او اشک هامو ندید...تنم رو میون بازوهای سفتش قفل کرد.

من فقط بیزارتر شدم و اشک ریختم..

او برای جبران خطاش کاملا آماده و مشتاق شده بود...من بی میل تر از همیشه بودم

یکباره درد وحشتناکی تو وجودم پیچید..انگشتام ملتمسانه تو بازوش چنگ انداخت...

ناله ام تو گلو خفه شد...اشکم تند و تند چکید..

درد کشیدم...دندان به دندان ساییدم...بی صدا زجه زدم و گریستم

پلک هاشو بست و خنده مستانه زد..پلک هامو بستم و از شدت درد خون به لب هام نشست

او عاشق کام گرفتن های طولانی مدت بود....من برای رهایی ثانیه میشمردم

صدای نفس زدن های عمیقش نفسم رو گرفت.جسم خسته و کام گرفته اش را فرو انداخت..

روی قلبی سر گذاشت که نه تنها هرگز برای او نطپید و به عشق او آلوده نشد....بلکه لحظه به لحظه از زندگی با او بیشتر منزجر شد ...عمران هیچوقت نبود... هیچوقت ندید

از افکار تلخم خسته شدم .با حرص موهامو از چنگال تنگ کلپس رها کردم و تن دردمندم رو روی تخت انداختم...

این روال تکراری روزهای من و بوشرا، شب های من و عمران ، بیزارم کرده بود از موندن.

پلک هامو آروم گذاشتم رو هم و بالاخره به احساسم مجال بال و پر گرفتن دادم...

مدت هاست که صبرم به انتها رسیده....جواب سوالاتم ساده بود.....من اون زندگی رو نمیخواستم..اون مرد مرد رویاهای من نبود....مرد رویاهای من اونروزها برام از عشق مینوشت...از دوست داشتن میگفت....من اشتباه کرده بودم.... به خاطر مردی که فقط تختخوابش را با من شریک بود از عشقم گذشته بودم...باید میرفتم...باید زندگی تازه ای رو تجربه میکردم

خبر آورده بودند که علیرضا هنوز دوستم دارد...هنوز دلش با من است...چرا باید تعلل میکردم؟ باید برمیگشتم...آری باید به آغوش عشق پرمی گشودم و اینبار راضی به رها کردنش نمی شدم...باید برمیگشتم و اینبار برای عاشقانه ام پایانی خوش مینوشتم...پایانی که اشک های من و علیرضا رو به لبخند بدل کند.

روی تخت غلتی زدم.قطره اشکی از چشمم رها شد.انگشت نوازش بر تورهای سفید روتختی کشیدم و با چشمانی خیس از اشک بالاخره پیش خودم اعتراف کردم :

خوشبختی من در این کشور غریب و در میان این مردم رنگارنگ نبود.... زندگی من در وطنم بود و خوشبختی ام در خانه ایست که مَردم هر شب با یک بغل عشق به سراغم بیاید و هر صبح با یک دنیا بوسه و دلتنگی ترکم کند...

وقتی که با دست و دلی لرزان شماره علیرضا رو گرفتم تازه اونوقت بود که مطمئن شدم که در تمام این مدت عشق من در ایران و در خانه محبوبم جریان داشته و مهر علیرضا در خانه دلم ماندگار شده.

***

علیرضا:

ناهید جون برای صدمین بار از رو مبل پاشد و کشون کشون رفت سمت در و از چشمی در به کارگرها و روند اثباب کشی نگاه کرد.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و با ریموت مشغول بالا پایین کردن کانال ها بودم.طبق معمول تلویزیون هیچی برای دیدن نداشت. خاموشش کردم و ریموت رو انداختم رو مبل.ناهید ملتمسانه نگاهم کرد و گفت

–علیرضا جان...قربونت بشم...پاشو برو دیگه ..خودت گفتی وقتی وسائل رفت بالا، میری یه سر میزنی تا دختره با کارگرها تنها نمونه

.بالاخره رگ غیرتم نذاشت بی تفاوت بشینم. پاشدم و کاپشن چرمم رو برداشتم و حین پوشیدنش گفتم

–ناهید جون... اینبار رو میرم اما یه بار دیگه هم تاکید میکنم اون خانم فقط مستاجر ما هست و قرار نیست ما مدام توی مشکلاتش شریک شیم...او هم به هر حال باید از پس زندگی تنهایی و مشکلات خودش بربیاد

ناهید دستام رو با نگرانی تو دستش فشرد و گفت

–باشه قربونت بشم....برو مادر

پوفی کردم و جلو آینه نگاهی به وضع سرو صورتم کردم.موهای مجعدم تا روی شونه ام رسیده بود.ریش و سبیلم رو هفته به هفته اصلاح نمی کردم و حالا ته ریشم شده بود ریش.همون بی تفاوتی همیشگی به سراغم اومد و زمزمه کردم

–بی خیال مهم نیست

داشتم از پله های راهرو بالا می رفتم که یهو صدای زنگ موبایلم بلند شد.بی هیچ عجله ای دستمو زدم تو جیب و گوشی رو کشیدم بیرون و تو دستم چرخوندم . از دیدن اسمی که رو صفحه بود توی جا خشکم زد.

چند روز قبل هم که زنگ زده بود دقیقا همین حال شدم. تعجب...اشتیاق...ترس و هزار حس متضاد دیگه توی قلبم جون گرفت.اونبار از بس دلتنگ شنیدن صداش بودم بی معطلی جوابشو دادم.اما او بر خلاف انتظارم حرف هایی زد که دلم رو لرزوند و تا چند وقت بین عقل و احساسم جنگ و دعوا شد.

هنوز هم دلم برای شنیدن صداش ضعف می رفت و مثل روز اول عاشقی با اشتیاق میطپید.

پلک هامو رو هم فشردم و سعی کردم احساسمو محار کنم. درسته که ساغر عشق چندین و چند ساله ام بود اما حالا او زن زندگی دیگه ای شده بود.تو قاموس من حتی فکر کردن به حرف هایی که او زده بود عین مفهوم خیانت بود....خیانت ساغر به شوهرش....

ساغر رو خوب میشناختم میدونستم اگه جواب تلفن الانشو ندم بارها تماس میگیره.ترجیح دادم حرف بزنم و اینبار بر خلاف تماس قبلی، جای اینکه شوکه بشم و سکوت کنم، قانعش کنم که دست از اون اشتباه بزرگ برداره و دیگه حرف علاقه و احساس رو پیش نکشه

تکمه برقراری تماس رو زدم.صدای دلفریبش تو گوشم پیچید و دلم رو لرزوند

ساغر–علیرضا؟

انگشتامو دونه دونه کف دستم جمع کردم و تو مشتم تنگ فشردم . میون اون همه احساسی که تو قلبم بهش داشتم خیلی خشک و بی احساس گفتم

–باید زود قطع کنم.چیزی شد؟

صداش بغض دار شد

–سلام

با شنیدن سلامش قلبم فشرده شد....دلتنگش شدم.پلک هامو عصبی رو هم فشردم و خشک تر از قبل گفتم

–کاری داشتی؟

دلخور و من من کنان گفت

–یعنی... حتی ...جواب سلام هم... نمیخوای بدی؟

پوفی کردم با لحنی که سعی میکردم اثر کلافگی توش باشه گفتم

–علیک سلام...حالا امرتون رو میفرمایید؟

رنجیده زمزمه کرد

-چرا این همه سرد شدی؟

ناخن هامو تو گوشت دستم فرو کردم تا بتونم جلوی احساسمو بگیرم و موفق بشم سردتر از قبل جوابشو بدم

-عرض کردم امری داشتید که زنگ زدی؟

از مهرم ناامید شد.میون اون همه بغض زمزمه کرد

-زنگ زدم که بپرسم به حرفام فکر کردی؟

گوشی رو زیر فشار انگشتام تو دست فشردم و بلند و خیلی قاطع گفتم

-نه!

انتظار این همه قاطعیت رو از من نداشت.ناله کرد

-چرا؟

محکم تر از قبل گفتم

-چون پیشنهادت مزخرف بود...چون ارزش فکر کردن نداشت.... بازم بگم؟

صداش رنگ و بوی گریه گرفت

ساغر-حالا دیگه احساسات من مزخرفه شده؟

قاطعانه گفتم

من-مزخرفه چون بی موقع و عبثه!

ساغر-چرا عبث؟

کلمه کلمه براش هجی کردم تا شاید باورش شه که دیگه خیلی دیر شده

من-اوندفعه هم که زنگ زدی... گفتم که من دارم ازدواج میکنم..با زنی که دوسش دارم....نمیخوام به خاطر بوالهوسی تو آینده ام تباه بشه

میون گریه گفت

-خیلی بی انصافی علیرضا...حالا شدم بوالهوس؟

پلک هامو عصبی رو هم فشردم.تاب رنجوندن و اشک ریختنش رو نداشتم.عصبی گفتم

-من همین الان باید قطع کنم

مضطرب شد و من من کنان گفت

– یعنی.... میخوای بگی .....پیش زنتی که نمی تونی با من صحبت کنی؟

با صدایی گرفته گفتم

–حتما فکر کردی قضیه ازدواجم دروغ بوده؟

یهو نه زیر گذاشت نه رو و با سماجت گفت

– بذار صدای زنت رو بشنوم

پوفی کردم . میدونستم چقدر آدم گیریه و محاله ساده دست از سرم برداره.بعد از یه سکوت چند لحظه ای خسته و کلافه گفتم

–اگه صداشو بشنوی دست از سرم برمیداری؟

با سماجتی که فقط خاص خودش بود گفت

–گوشیو بده بهش

هنوز همون ساغر سمج همیشگی بود.به دنبال راه فرار از دستش گشتم و فقط به ذهنم رسید که بگم

–چون نمیخوام درباره تو مشکوک بشه نمیخوام باهاش حرف بزنی

خندید ...پیروزمندانه خندید و با این کارش غرورم رو سخت بازی گرفت و گفت

–تو دروغگوی خوبی نیستی علیرضا...

حالا دیگه به خاطر غرور شکسته ام هم که بود مجبور بودم یه جوری قانعش کنم.آخرین پله رو هم پیمودم و حالا درست جفت خونه تبسم بودم.در خونه اش باز بود و با کارگرها مشغول صحبت بود .توی اون شرایط بغرنج تنها فکری که به ذهنم می رسید کمک خواستن از او بود.

دیگه تعلل جایز نبود سریع رفتم داخل و پشت سر تبسم ایستادم .حواسش به کارگرها بود که مشغول جا دادن یخچال و گاز بین کابینت های آشپزخونه بودن.تا روش رو برگردود هین بلندی کشید و دستش رفت رو قلبش.

بی هیچ توضیحی گوشی رو گرفتم سمتش و خیلی آنی گفتم

– باهاش صحبت کن

گیج و بهت زده نگاهم کرد که گفتم

–توی بد وضعیتیم .من برای خونه کمکت کردم حالا تو به من کمک کن ...هر چی که گفت تو فقط تایید کن

نمیدونم توی چشام چقدر عجز و ناتوانی دید که بی اختیار گوشی رو از دستم گرفت

دستمو عصبی تو موهای بلندِ مجعدم فرو کردم و عصبی کنارشون زدم.نمیدونم چقدر گذشت و چند بار طول و عرض سالن رو بالا پایین کردم که اومد و گوشی رو گرفت سمتمو با ابروهای گره کرده گفت

-اینکه گفتی "من و تو بعد از این با هم هیچ کاری نداریم" همین بود ؟

بی توجه به کنایه اش مضطرب دست کشیدم رو صورتم و پرسیدم

-فقط بگو چی گفت؟

تو همین لحظه کارگرها اومدن و گفتن که کارشون تموم شده.بی توجه به من و سوالم رفت سمت آشپزخونه تا به کار اون ها نظارت کنه و مزدشون رو بده.

عصبی قدم زدم و همین که کارگرها خونه رو ترک کردن رفتم تو آشپزخونه سراغش

فورا برگشت عقب و با ابروهای گره کرده گفت

-اصلا تو توی خونه من چیکار میکنی؟

-هیچی ... جواب سوالمو میخوام

-کدوم سوال؟

-ساغر چی گفت؟

ابروهاش از تعجب رفت بالا .

اونقدر بی تاب شنیدن جواب بودم که مخفی کردن اشتیاقم محال بود .حالمو که فهمید ،معطلم نگذاشت و دلخور گفت

-اسممو پرسید .....

با تعجب پرسیدم

-همین؟

ابروهاشو تو هم گره زد و عصبی گفت

-و گفت که به زودی همدیگه رو می بینیم

با مشت کوبیدم رو اپن و عصبی زمزمه کردم

-پس میخوای با من بازی کنی؟

از واکنش من شوکه شد....ترسیده نگاهم کرد و مضطرب گفت

- با منی؟

بی حوصله و با یخ ترین حالت چهره ام نگاش کردم و گفتم

-نه خیر..با شما نبودم

عصبی رفتم سمت در که با پرو رو شد و گفت

-راستی... تو یه تشکر به من بدهکاری

اونقدر بی حوصله بودم که بی توجه به حرفش از در سوئیت خارج شدم. هنوز دور نشده بودم که با حرص زیر لب زمزمه کرد

-واقعا که کوه یخ برازندته

یهو برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم

-چیزی گفتید؟

هر وقت میخواستم خشن تر و جدی تر دیده بشم باهاش رسمی صحبت میکردم و اثر خیلی خوبی روی او داشت

از حالت چهره ام ترسید.هول شد و گفت

-هیچی...خواستم بگم در رو هم پشت سرت ببند

با حرص از خونه اش خارج شدم و در رو محکم کوفتم

میون اون همه عصبانیت یهو یاد حرفش افتادم که به من گفته بود "کوه یخ".

توی اون حال خراب خندم گرفت و پوفی زدم زیر خنده.واقعا دیونه شده بودم.

***

تبسم:

آذر ماه بود و هوا به نسبت سال های پیش زودتر سرد شده بود. دو روز از ساکن شدنم تو خونه جدیدم نگذشت بود که راحیل و شوهرش از ماه عسل برگشتن.راحیل کارمند دانشگاه بود و چون محل کار جفتمون یه جا بود، صبح توی دانشگاه دیده بودمش .راحیل قضیه مرگ مریم رو از مادرش شنیده بود و به همین دلیل سفرش رو کوتاه کرده بود و زودتر به شیراز برگشته بودند.

عصر بعد از ساعت اداری با راحیل به دیدن مادر مریم رفته بودیم و سه نفری سر مزار مریم رفتیم .هنوز که هنوزه رفتن مریم رو هیچکدوم نتونستیم باور کنیم...نه من نه راحیل و نه مادر بیچاره اش

همون عصر مادر مریم بهمون گفت که وضعیت سپهر بهتر از قبل شده و دکتر به بازگشتش از کما امیدواره.

بعد از اینکه راضیه خانم ،مادر مریم، رو رسوندیم خونه اش با راحیل رفتیم تا خونه جدیدم رو نشونش بدم.

یک ساعتی از اومدنمون به خونه گذشته بود .راحیل برای چندمین بار چرخی تو فضا زد و گفت

-خیلی نگرانت بودم اما الان واقعا خوشحالم... چون اینجا خیلی بهتر از اون چیزیه که فکرشو میکردم.

اومد پشت میز ناهار خوری کنارم نشست .دستشو زد زیر چونه اش و خیره خیره به ظرف سالاد نگاه کرد.نفس راحتی کشیدم و گفتم

-آره...نبودی که ببینی نزدیک بود به هوای شماها با یه فاحشه هم خونه بشم

راحیل که به سالاد ناخنک زده بود با این حرفم ناقافل انگشتشو گاز گرفت و حین درد کشیدن گفت

- دروغ نگو!!

جدی نگاش کردم و گفتم

-به جون خودم...خدا خواست یهو اینجا برام جور شد

با نگرانی به پایین اشاره کرد و گفت

-پایینی ها چی؟مطمئنن؟

لبخند زدم و با خیال راحت گفت

-آره...دانشجوم و مادرش پایین زندگی میکنن

خیالش راحت شد و گفت

-خوبه...چون استادشی فکرای ناجور هم درباره تنهاییت نمیکنه

نگاهم روی ساعت ثابت شد.ساعت ۱۰:۳۰ شب بود.ظرف سالاد رو دادم به راحیل تا بذاره روی میز.راحیل یهو پرسید

-راستی تبسم...موعد ۶ ماه ات کی تموم میشه؟

دوباره غم عالم به دلم چنگ زد.با تاسف گفتم

-آخرهمین هفته....یعنی دقیقا ۴ روز دیگه

تقریبا جیغ کشید و گفت

-حالا میخوای چیکار کنی؟

از بیچارگی اشک چشمم رو تر کرد ... شونه بالا انداختم و مشغول کشیدن ماکارونی تو دیس شدم.صدای باز شدن در پایین و همزمان صدای علیرضا که تو راهرو پیچید توجه راحیلِ فضول رو جلب کرد.با نوک انگشت رفت سمت در و از چشمی شروع کرد به دید زدن.

میون اون همه غم و غصه خندم گرفت.دیس رو گذاشتم روی میز و آهسته راحیل فضول رو صدا کردم

با چشمای گرد اومد سمتم و گفت

-این یارو با این سنش دانشجو توِ؟

خندیدم و با علامت سر تایید کردم.یهو گفت

-باید از اون خنگ های تراز اول باشه که دوره ۴ ساله لیسانس رو ۸ سال کش میدن!

باز هم خندیدم و با بی خیالی گفتم

-واقعا اینطوری درباره اش فکر میکنی؟

راحیل چینی به بینی داد و گفت

-آخه اصلا به اون قیافه ی آشفته ی درهم برهم نمیاد که اهل درس خوندن باشه.

یکم تو فکر رفت و بعد از چند دقیقه سکوت گفت

-عجیبه ..... یه جورایی برام چهره اش آشنا بود

لبخندی کج زدم و گفتم

-اتفاقا تو میشناسیش!

بهت زده نگام کرد و گفت

-واقعا؟..کیه؟

چنگال پر از ماکارونی رو جفت لبم نگه داشتم و گفتم

-اسم علیرضا سرمد رو تا حالا شنیدی؟

زمزمه کرد

-سرمد..سرمد...برام خیلی آشناست...

داشتم با علامت سر تایید میکردم که یهو جیغ کشید و بلند گفت

-همون سرمد که پارسال دانشجوی تاپ دانشکده شد؟؟؟؟

باز با علامت سر تایید کردم .با ذوق گفت

-آره ...معلومه که میشناسمش

پوزخندی زدم و با ته چنگال به طبقه پایین اشاره کردم

دهنش از تعجب وا موند و جیغ کشان گفت

-نـــــه!

با همون حالت گفتم

-آره....

بهت زده گفت

-پس اون سرمد...سرمد که همه میگفتن همین بود؟!

از دیدن قیافه متعجبش با اون چشمای گرد ریسه رفتم از خنده و میون خنده گفتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-معلومه با قیافه آشفته اش پاک ناامیدت کرده! اما تو هنوزم یادت نیومده که اولین بار کجا دیدیش؟

صاف نشست و ژست ای کیو سان رو به خودش گرفت و گفت

-صبر کن یکم فکرکنم شاید یادم بیاد

نوک انگشتشو تفی کرد و حالت تفکر ای کیو رو به خودش گرفت . به مسخره بازی هاش لبخند زدم و چون یکم طول کشید آهسته زمزمه کردم

-یه مرد سرد ...یه مرد بی تفاوت...یه کوه یخ..یادت اومد؟

یهو خم شد سمتم و چنگال رو سریع گرفت جفت صورتم.از ترس سرمو کشیدم عقب.یهو جیغ کشید و گفت

-فهمیدم..همون آژانس املاکیه که عقل و هوشتو برده بود!

با وحشت به چنگال خیره شدم و معترض گفتم

-دیونه ..آروم ...داشتی کورم میکردی.

بعد یاد حرفش افتادم که گفته بود علیرضا عقل و هوشمو برده فورا اخم کردم و گفتم

-باز که تو داری مزخرف میگی...من فقط یه کلمه گفتم آدم سرد و بی تفاوتیه..همین!!

نگاه و لبخند راحیل موذی شد.نگاهمو از تو چشماش کشیدم بیرون و خودم رو مشغول خوردن کردم.دوباره چنگال رو آورد جفت صورتم و مثل مکتشفی بزرگ که داره آهسته آهسته کشفیاتش رو تحلیل میکنه گفت

–میگم.... این علیرضا خانِ سرمد که تونسته مشکل مسکنت رو حل کنه شاید از پس مابقی مشکلاتت هم بربیاد

به چشم های ریز شده راحیل نگاه کردم و با اخم گفتم

–منظورت چیه راحیل؟

جای جواب دادن به من ابروشو بالا برد و آهسته آهسته گفت

–میخوای ...باهاش صحبت کنم؟

چنگالمو جفت بشقاب روی میز کوفتم و عصبی گفتم

–نه خیر... نخواسته همچین لطفی کنی...

بی توجه به عصبانیت من پرو پرو گفت

–اگه بخاطر سن و سالش میگی من مطمئنم او کوچیک تر از تو نیستا

پوفی کردم.دست به بغل نشستم و عصبی گفتم

–قضیه سن و سالش نیست راحیل!

راحیل چشاشو درشت کرد و تند و تند گفت

–چون دانشجوته و تو آژانس املاک کار میکنه مورد پسندت نیست؟

پلک هامو عصبی رو هم گذاشتم و سرمو به نشانه نفی به اطراف تکون دادم و قبل از اینکه بخوام دلایلم رو بگم فورا گفت

–نکنه خانوادگی مشکل اخلاقی ناجوری دارن؟

سرمو به نفی تکون دادم و عصبیتر از قبل گفتم

–نه ... اتفاقا آدم های خوبیم هستن

مات و مبهوت نگاهم کرد بعد با حرص گفت

–پس دیگه چه مرگته؟

قبل از اینکه باز دهنشو وا کنه و به مردم هزار جور انگ بچسبونه فورا گفتم

–قضیه اینه که او تازه داره از شر یکی از همجنس های ما خودشو خلاص میکنه

وقتی لبخند موذی رو روی لبای راحیل دیدم و با چشم های گرد از تعجب نگاش کردم توضیح وار گفت

–خب این میتونه شانس بزرگ زندگی تو باشه....برای راحت شدن از دست اونیکی شاید حاضر باشه موقتا عقدت کنه....بعد هم توافقی جدا شید

دندون هامو عصبی رو هم ساییدم جوری که راحیل هم صدای قرچ و قروچشون رو شنید

با چشم های به خون نشسته تو چشای خندون راحیل ذل زدم و با حرص گفتم

–راحیل...من چند بار باید بگم که اهل ازدواج صوری نیستم؟!

یهو از پشت میز پاشد و عصبانی گفت

–میدونم...اما ۵ ماه تمومه داری دنبال همسر ایده آلت میگردی...با اون همه آدم ، منطقی و عاقلانه نشستی و حرف زدی...آخرش چی شد؟..هیچی به هیچی!

روم رو ازش برگردوندم و لجوجانه و دلخور گفتم

–به هر حال ازدواج صوری مثل سرابه...من تو سنی نیستم که بخوام به یه سراب دل خوش کنم...من توی این مدت تمام تلاشمو کردم که عاقلانه و منطقی ازدواج کنم ..الانم اصلا پشیمون نیستم

راحیل صورتشو آورد جفت صورتم و با کنایه گفت

–پس بیا زن همین زن مرده ی ۴۵ ساله شو و خوشبخت شو

تنم از شدت ناراحتی می لرزید.یه لیوان آب ریختم تو لیوان و داشتم کوفت میکردم که یهو راحیل چرخید سمتم و موذیانه گفت

–یه چیزی.....یعنی تو وسرمد اینقدر با هم صمیمی هستید که درباره زنی که تو زندگیشه برات درد دل کرده؟

یهو آب پرید تو حلقم و سخت به سرفه افتادم هنوز یه نفس ها نگرفته بودم که راحیل چنان کوفت تو کمرم که از شدت درد سرفه هام یادم رفت.هنوز چشام از درد گردنم نیمه باز بود که دستمو به علامت نفی تو هوا تکون دادم و هول گفتم

–نه..نه راحیل...درباره ما اشتباه نکن

راحیل پلک هاشو عصبی رو هم فشرد و با خشم گفت

–تبسم من دیگه نمیفهممت...امشب هم شوهر بیچاره ام رو ول کردم و اومدم اینجا تا بگم که فقط همون حسابدارِ ۴۵ ساله الان دنبال زنه ... یه سالی هم از فوت زنش میگذره...من الان در اطرافم یه علیرضا سرمد رو میبینم و همون یارو زن مرده رو. .....حالا دیگه خود دانی

انگشتامو مثل چنگال تو موهام فرو کردم و ناله کنان گفتم

–هیچوقت ..هیچوقت همچین خفتی رو نمی تونم تحمل کنم که برم از دانشجوم بخوام بیاد منو عقد کنه..حتی تو خواب هم نمی دیدم مجبور شم مثل دوستای دیگه ام به ازدواج صوری تن بدم..راحیل دیگه کم آوردم.. به خدا خسته ام

راحیل که حال زارم رو دید بغلم کرد و آروم آروم گفت

–تبسم جان ..عزیزم...من میگم بذار با این یارو دانشجوت صحبت کنم و مزه دهنش رو بفهمم ...خدا رو چه دیدی شاید هم استقبال کرد و مورد خوبی هم از آب در اومد و ....با هم خوشبخت شدید

صورتم تو هم جمع شد.با تاسف تو چشم های راحیل خیره شدم و گفتم

–یه ذره..یه ذره به حرف هایی که داری میگی باور داری؟ من و اون کوه یخ نهایتش بتونیم سر سفره عقد همدیگه رو تحمل کنیم البته اگه تا فرداش که برای طلاق میریم دفترخونه، همدیگه رو سکته نداده باشیم

راحیل زد رو شونه ام و با خوشحالی جیغ کشید و گفت

–این یعنی بله رو دادی؟..باهاش صحبت کنم؟

یعنی تو اون لحظات دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید تا این همه حقارت و بدبختیم رو نمیدیدم

***

تبسم:

نگاهم روی تقویم پایین صفحه مانیتور ثابت موند.با تاسف زمزمه کردم

–فقط سه روز دیگه مونده...یعنی معجزه ای که توی ۶ ماه اتفاق نیفتاده ممکنه توی این سه روز اتفاق بیفته؟

بعد نگاهم روی موبایلم که درست کنار موس بود ثابت موند. باز از استرس پوست لبم رو جویدم...

واقعا انتظار بد دردیه.بدجوری منتظر تلفن راحیل بودم .آخه این آخرین شانسم بود و به همین دلیل بود که کلافه تر از همیشه بودم

پاشدم طول و عرض اتاق رو قدم زدم. برای صدمین بار ساعت رو نگاه کردم ... پوفی کردم.....عقربه های ساعت انگار اصلا جلو نمی رفت.

راحیل رفته بود تا توی آژانس علیرضا رو ببینه و باهاش صحبت کنه.دو ساعت از رفتنش میگذشت اما هنوز خبری نشده بود

صدای زنگ تلفن که توی گوشم پیچید شیرجه رفتم روی گوشی و تا دکمه وصل رو زدم فورا گفتم

–چی شد راحیل؟

راحیل با ناله ای سرد گفت

–هیچی.....گفت محاله!

اشک توی چشمام حلقه زد و با دلخوری به راحیل گفتم

–من که بهت گفته بودم... فقط میخواستی منو جلوی اون کوه یخ ضایع کنی؟

با بغضی که تو گلوم نشسته بود و با دلخوری تمام، گوشی رو قطع کردم و تن خسته ام رو انداختم روی تخت.سرم رو زیر بالش پنهون کردم و چند قطره اشک ریختم.

از دست خودم بدجوری عصبانی بودم .... با خودم قهر کردم .

دست و پام رو مثل بچه ها چند بار کوفتم روی تشک و ساعتی در غم نامرادی های زندگی مویه و زاری کردم.اما با گریه کردن و غصه خوردن نه مشکلم حل میشد و نه بار دلم سبکتر.یهو جدی شدم و تو جام نشستم.

با نوک انگشتام سریع موهای پریشون شده روی صورتمو این طرف اون طرف زدم و فکری که از مغزم خطور کرده بود رو تو ذهن، مز مزه کردم.خم شدم و از رو میز یه کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم به نوشتن مزایا و معایبی که ازدواج با اون زن مرده ی چهل و چند ساله ....آخه دیگه فقط همون برام مونده بود.اما چند دقیقه بعد هر چی به اون مرد ارفاق کردم باز هم وزن معایب ازدواج با او به مراتب بیشتر از وزن مزایاش بود.

اما با این حال تصمیم گرفتم که ارفاق بیشتری براش قائل بشم ...باید میرفتم و باهاش صحبت میکردم تا شاید این مکالمه کمک کنه که وزن های مثبت و منفی لااقل برابر بشه.

دیگه معطل نکردم...سریع با راحیل تماس گرفتم و گفتم که برای امشب یه قرار شام با اون آقای حسابدار برام هماهنگ کنه.

ساعت ۸ بود که راحیل زنگ زد و گفت قرار رو هماهنگ کرده.سریع دستی به سرو صورت کشیدم و مانتو پاییزه چارخونه و شال آجری رنگمو پوشیدم.چنگ زدم رو میز ناهار خوری و سوئیچ ماشین رو انداختم تو کیفم .همین که گوشی رو برداشتم راحیل دوباره زنگ زد.دکمه اتصال تماس رو زدم. نگرانی تو صدای راحیل کاملا محسوس بود

راحیل–تبسم.... داری میری؟

در خونه رو قفل کردم و حین پایین اومدن از پله ها گفتم

-آره...حالا که دیگه چاره ای نیست بهتره برم و ببینمش

مضطرب گفت

-مطمئنی؟

سرمو به نفی تکون دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

-نه...دقیقا به همین دلیل هم دارم میرم باهاش صحبت کنم

با تاسف گفت

-تبسم کاش اینطور نمیشد

یهو روی پله ها متوقف شدم. پلک هامو عصبی روی هم فشردم و گفتم

-راحیل جان...دیگه هیچ فرصتی برای از دست دادن ندارم.مطمئن باش هر چی بشه پشیمون نمیشم چون ۶ ماه تموم برای منطقی ازدواج کردن تلاش کردم...حالا دیگه خسته ام راحیل ... اونقدر خسته ام که میخوام تا میتونم به این آخری ارفاق کنم تا شاید مشکلم حل بشه

با بغض گفت

-آخه تو هنوز خیلی جونی و بخت اولتِ اما اون...

حرفشو قطع کردم و قبل از اینکه موفق بشه با حرفاش منو از تصمیمم منصرف کنه مصمم گفتم

-راحیل جان...مگه دست او بوده که زنش مرده ؟

مصمم بود که منو منصرف کنه.فورا گفت

-با سن و سالش هم مشکل نداری؟

یکم فکر کردم و گفتم

-خب... یه مرد چهل ساله مرد پخته و با تجربه ایه...این کجاش بده؟

حرص خورد و بلند داد زد

-۵ سال هم که اینجا به سنش ارفاق کردی!!

عصبی پله آخر رو هم پایین اومدم و با چشم دنبال کفشم تو جا کفشی گشتم و به راحیل گفتم

-خب..حق با توِ.... ۴۵ساله...اصلا تو بگو۵۰ ساله...من الان تو شرایطی نیستم که بخوام

کفشمو پیدا کردم و همین که براشتمش سنگینی نگاهی،نگاهمو به سمت در ورودی خونه علیرضا کشوند.خدای من تازه متوجه حضور علیرضا شده بودم. ناباورانه داشت نگاهم میکرد و گویا تمام حرفامو با راحیل شنیده بود.از نگاهش تحقیر و تاسف برای من میبارید

فورا یادم افتاد همین امروز عصر بود که از علیرضا جواب منفی شنیدم.یهو از احساسات مختلف پر شدم...پر شدم از خجالت،شرمندگی ، عصبانیت و دلخوری .... دیگه نفهمیدم چطوری تماس راحیل رو قطع کردم.فقط تونستم با علامت سر یه سلام زورکی بدم و خیلی زود از جلو چشم های غمگین و پر تاسف او دور بشم.

ماشین رو سریع روشن کردم و گریختم....از او ..از خودم....از سرنوشتی که میتونست جور دیگری رقم بخوره و او نخواست و در تمام طول راه فقط و فقط به این فکر می کردم که اگر زندگی دکمه بازگشت به عقب داشت حتما برمی گشتم و اون بخش از زندگیمو که راحیل از طرف من از علیرضای مغرور خواستگاری کرد رو پاک میکردم تا هیچوقت جلوی اون آدم اینطوری سرافکنده نمیشدم

***

علیرضا:

حرف هایی که توی راهرو شنیده بودم در باورم نمیگنجید.مثل روح سرگردون رفتم تو خونه ..رفتم سمت اتاقم و بعد تن خسته ام رو انداختم روی تخت.

پوفی کردم و گفتم

–این دختره واقعا دیونه اس ... هیچ جوری هم سر عقل نمیاد....حالا واقعا میخواد با یکی همسن و سال باباش ازدواج کنه؟

تو همین فکرا بودم که ناهید لای در اتاقم رو وا کرد.

لبخند زد و گفت

–بیام داخل؟

روی تخت نیم خیز شدم و با لبخند گفتم

–آره...حتما

اومد و رو صندلی پشت میز کامپیوترم نشست.از حالت چهره اش معلوم بود میخواد چیزای مهمی بهم بگه و باید خودمو برای شنیدنشون آماده کنم

لب تر کرد و محتاطانه گفت

–علیرضا جان...چون تو گفتی با تبسم رفت و آمد نداشته باشم، من تا حالا باهاش تماس خاصی نداشتم اما .... اگه اجازه بدی دوست دارم یه شب شام دعوتش کنم....اشکال نداره؟

بی اختیار به یادش افتادم.به یاد اون تصمیم مزخرفی که داشت برای زندگیش میگرفت.پتو رو با حرص از رو پایین تنه ام کنار زدم و پاهام رو گذاشتم تو صندلم و مصمم گفتم

–نیازی نیست دعوتش کنیم

برای اولین بار گلایه کرد و از تنهاییش گفت

–اما رضا جان من هم نیاز به یه همدم از جنس خودم دارم ... راستش حس میکنم اون دختر هم واقعا تنهاست...من....من.. تنهایی هاشو میفهمم

با تعجب به ناهید خیره شدم و گفتم

–آخه چطور؟ مگه ازش خبر داری؟

لب تر کرد و دل نگران گفت

–هر شب تا نزدیک صبح چراغ هال رو روشن میذاره

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم

–خب حتما مشغول کارهای درس و دانشگاهه و شب رو بیدار میمونه

چشماشو ریز کرد و با همون نگرانی گفت

–اما من فکر کنم او از تنهایی و ترس اینکارو میکنه

دوباره یادم افتاد که او الان رفته سر قرار ازدواج با یکی همسن باباش .پوفی کردم و سرم رو با تاسف به اطراف تکون دادم و بی اختیار گفتم

– نگران نباش.... مشکل تنهایشو خودش داره یه جوری حل میکنه

نگاه پرسشگر ناهید رو بی جواب گذاشتم و توضیحی ندادم و توی عالم افکارم غوطه ور شدم.نمیدونم چقدر گذشت که شنیدم که ناهید من من کنان گفت

–راستی علیرضا....امروز... ساغر به من زنگ زد

با شنیدن اسمش قلبم با رتیم تندی به طپش افتاد اما تمام عکس العملم فقط این بود که بهت زده به ناهید خیره بشم. ناهید دستاشو مضطرب توی هم فشرد و باز شکسته شکسته گفت

–داره...داره میاد شیراز .... گفت که میخواد به ما هم سر بزنه

همونطور بهت زده نگاش کردم...فقط تونستم بگم

-نگفت کی میاد؟

زمزمه کرد

– هفته آینده...

-زمزمه کردم

-هر وقت بیاد من از این خونه میرم...

از رو صندلی بلند شد ..مستقیم اومد و روی زمین جلوی پام نشست.دستای سردمو گرفت تو دستاش و مادرانه گفت

-فرار کار آدم هاییه که به خودشون اطمینان ندارن

تو چشمای نگرانش نگاه کردم و مظلومانه گفتم

-نمیخوام ببینمش !

دستمو توی دستش مهربون فشرد و گفت

-میدونم پسرم..اما اینطوری فکر کن که دختر عمه ات داره بعد از مدت ها میاد دیداری تازه کنه و بره.

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و رو کردم به سمت پنجره و با صدایی خسته گفتم

-داره میاد یه بازی دیگه شروع کنه ...او دوست داره منو بازی بده...او لذت میبره

سرفه آروم آروم اومد سراغم اما در یه فرصت کوتاه به شدت عمیق وعمیق تر شد...تا حالا هیچوقت اینطوری دچار حمله نشده بودم...شاید سردی هوا دلیلش بود..شاید هم عصبی بودنم...نمیدونم اما این بار خس خس گلو و نفس تنگیم بدتر از همیشه بود.سرفه هام اونقدر ناهید رو ترسوند که با اون پای پر درد و داغون سریع رفت تا برام آب بیاره.

یه برگ دستمال کاغذی از جعبه کشیدم بیرون و فورا گرفتم جلوی دهنم و چندین بار سرفه عمیق کردم.یه چیزی از گلوم خارج شد.تای دستمال رو که باز کردم چشمام روی قطره های خون به جا مونده روی دستمال خشک شد و همزمان یکسری خاطره ی تلخ پیش چشمم مرور شد.یخ کردن تنم رو به وضوح حس کردم..دنیا جلو چشمم تیره و تار شد.هنوز تو شک بودم که ناهید اومد و لیوان آب گرم رو داد دستم.

نگاهم از لیوان چرخید بالا و رفت سمت صورتش....سمت اون چروک های ریز و درشت.

ترسیده بودم ..نه برای خودم و عاقبت دردناکی که در انتظارم بود....ترسم از بی کس و تنها بودن ناهید بود....ترسم از روزهای بی اعتبار آینده بود...

بعد از دیدن اون قطره های خون غصه بازگشت ساغر فراموشم شد و یه سوال خیلی مهم شد تمام فکرم و ذکرم

–ناهید بعد از من چه بر سرش میاد؟ بعد از من کیه که از این زن تنها و بی کس نگهداری کنه؟اگه من بلایی سرم بیاد کیه بالای سرش باشه؟در نبود من چه بر سر این پیرزن علیل و بی کس میاد؟

نفهمیدم سرفه هام کی آروم گرفت ...نفهمیدم ناهید کی رفت .... پاشدم و شروع کردن طول و عرض اتاق رو قدم زدم.فرصت زیادی نمونده بود ... باید قبل از اینکه دیر میشد فکر چاره میکردم...

***

تبسم:

ساعت از ۱۱ شب میگذشت.کلید رو تو قفل در چرخوندم و با تنی خسته وارد خونه شدم.نور کمرنگی فضای راه پله رو روشن کرده بود.تا وارد خونه شدم احساس آرامش و امنیت کردم.در رو پشت سرم بستم .کفشمو تو جا کفشی گذاشتم و هنوز پا رو اول پله نذاشته بودم که یهو یه سایه روی پله ها دیدم و از ترس هین بلندی کشیدم

طپیدن دیوانه وار قلبمو به وضوح حس میکردم.سایه سریع بلند شد و برق راهرو رو زد.

خدای من .... علیرضا بود که جلوی روم ایستاده بود.قیافه رنگ پریدمو که دید دلش به رحم اومد و گفت

–نمیخواستم بترسونمت

دستمو از رو قلبم برداشتم و نفس راحتی کشیدم . با خودم گفتم

–حتما باز با من کار داره که غیر رسمی حرف میزنه

دوباره یاد عصر افتادم و جواب ردی که به پیشنهادم داده بود.دوباره از خودم بدم اومد و ترجیح دادم هر چه زودتر از تیر رس نگاهش دور بشم تا کمتر خجالت زده بشم.

فورا ببخشیدی گفتم و خواستم از کنارش رد بشم که یاد چیزی افتادم .نگاش کردم و گفتم

–راستی...خبر داری که پس فردا امتحان میان ترمتونه؟

پشت به من سر جای قبلیش نشست و خیلی سرد گفت

–من که گفتم دور درس و دانشگاه رو خط کشیدم

از اینکه این همه نسبت به کلاس من بی اهمیت بود حرصم گرفت و گفتم

–مطمئنی که برای این کارت یه دلیل منطقی داری؟

پوزخندی زد و به طعنه گفت

–چه جالب..یعنی به وجوب دلیل و منطق هم اعتقاد داری؟

فهمیدم داره تیکه میندازه ...باید حدس میزدم که سر شب کل حرفامو تو راهرو شنیده.

زیر فشار غم زانوهام لرزید.با غمی بی پایان گفتم

–تو جای من نیستی

دستشو به بغل زد و بی احساس تر از همیشه گفت

–اتفاقا خیلی هم خوشحالم که جای تو نیستم

اخم کردم و دلخور گفتم

–تو حق نداری درباره چیزی که نمیدونی پیش داوری کنی!

سرشو با تاسف تکون داد و شماتت بار گفت

– از چاله دراومدن و افتادن تو چاه! فقط همینو بلدی ؟

قصد کرده بودم سریع از پله ها برم بالا تا از دست کنایه هاش راحت شم اما تلخی حرفش اونقدر داغونم کرد که از پا دراومدم و نشستم رو پله ها وکز کردم تو خودم . اون حرفش موجب شد تمام فشارها و ناراحتی های اخیر یهو سر باز کنه.

با دست پهنای صورتم رو پوشوندم و به خودم فشار آوردم تا گریه نکنم.اصلا دلم نمیخواست منو احمق و ضعیف تصور کنه و برام متاسف باشه. شاید به همین دلیل بود که شروع کردم حرف زدن

–من مجبورم.. هیشکی حال منو نمیفهمه...دارم بورس تحصیلیم رو از دست میدم. آینده ام به این بورسیه بسته اس...شش ماهه تمومه که در به در دنبال حل کردن مشکلمم...به خدا کم نذاشتم ...به خدا تمام تلاشم رو کردم که از یه راه منطقی مشکلمو حل کنم... اما نشد ...

یهو از رو پله ها بلند شد و رفت پایین

سرمو که بلند کردم دیگه ندیدمش.از رفتن یکباره اش حالم گرفته شد امانمیدونم چرا از اینکه براش درد دل کرده بودم پشیمون نبودم.شاید به خاطر غرور شکسته ام بود دلم میخواست از دغدغه ها و مشکلاتم بفهمه تا بدونه تحت چه شرایط سختی به سمتش دست دراز کردم و به چه دلیل راضی به اون همه خفت شدم.

پر بودم از غم و اخیرا زندگی خیلی تحت فشارم گذاشته بود.سرمو رو پاهام تکیه دادم و بعد از مدت ها یه دل سیر گریه کردم و غم های اخیر رو ریختم بیرون.نمیدونم چقدر گریه کردم که صداش تو گوشم پیچید

-بیا بخور

سرم رو که یکم بلند کردم ،دیدم یه لیوان آب گرفته سمتم.سرمو انداختم زیر تا چشمای سرخ و ملتهبم رو نبینه و با دستای لرزونم لیوان رو گرفتم و یه جرعه نوشیدم.آهسته زمزمه کرد

-گاهی زن باش...

نفسم تو سینه حبس شد.

علیرضا -گاهی برای خودت زار زار گریه کن و بذار دلت سبک شه .

لحن گرم صداش و مهربونی دور از انتظاری که تو کلامش موج میزد بی اختیار آرومم میکرد .دست خودم نبود، دلم میخواست سکوت کنم و او با من حرف بزنه ...دلم میخواست اون گرمی رو بیشتر و بیشتر حس کنم

علیرضا -تو زن آفریده شدی... از یه جنس لطیف..این جنس لطیف اگه بیشتر از ظرفیتش بار برداره میکشنه...خرد میشه

حتما خیالاتی شده بودم.آخه باورم نمیشد این حرفا رو از زبون اون مرد یخی شنیده باشم.داشتم پلک هامو محکم روی هم میفشردم تا مطمئن بشم خواب نمیبینم که صدای غمگینش باز توی گوشم پیچید

-و نترس از اینکه یه مرد اشک هاتو ببینه ...

بی اختیار سرمو بلند کردم و نگاهم در نگاه براق و غمگینش گره خورد. یه همدلی صمیمانه ...یه حس خوب همدردی...یه غربت معصومانه تو نگاهش موج میزد

رفته بود اما نگاه من هنوز تو غم و معصومیت چشمای او غوطه ور بود... به خودم که اومدم

، لیوان آب هنوز تو دستم بود ... آروم شده بودم...آرومِ آروم....باورم نمیشد ...باورم نمشد که یه روز... یه مرد.... جز پدرم، بتونه با حرفاش منو آروم کنه...باورم نمیشدکه اون مرد همیشه غمگین و بی تفاوت....اون علیرضای سرد تونسته باشه با حرفاش دل یخ زده منو گرم کنه...اما این اتفاق افتاده بود...آروم گرفته بودم....آرومم کرده بود....او آرومم کرده بود و رفته بود...

***

تبسم:

سریع مانتو و مقنعه رو به تن کردم.ساعت روی دیوار، ۹ صبح رو نشون میداد .چون تا نیمه های شب به اون حسابدار و حرف هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر کرده بودم، دیر خوابم برده بود و صبح خواب مونده بودم. فورا زنگ زدم دانشگاه و خبر دادم که یکم دیر میرسم.سریع و صبحانه نخورده مانتو رسمی دانشگاه رو به تن کردم. نگاهی سریع به خونه انداختم تا مطمئن شم که چیزی رو جا نگذاشتم .لحظه آخر چشمم رو لیوانی که از دیشب پیشم مونده بود ثابت شد.

راستش توی این مدت خیلی پا رو دلم گذاشته بودم که سراغ ناهید جون نرم. اما حالا به بهانه تحویل دادن لیوانشون هم که بود میتونستم برم پایین و اون فرشته مهربون رو دوباره ملاقات کنم.توی آینه قدی کنار در نگاهی به سر تا پام انداختم و لبخند رضایت روی لب هام نشست . لیوان و کیفم رو برداشتم و به سرعت از پله ها پایین رفتم.

پشت در خونه علیرضا که رسیدم چند ضربه آروم به در زدم.از توی خونه صدای جابه جا شدن اثاثیه میومد.یه بار دیگه در زدم و چند ثانیه بعد ناهید جون تو چارچوب در ظاهر شد.دقیق نگاش کردم خسته به نظر می رسید اما لبخند و سلامم رو جواب داد و با روی باز از من استقبال کرد .با تعجب پرسیدم

–اثباب کشی دارید؟

ناهید نیم نگاهی به پشت سر انداخت و با خنده گفت

–نه عزیزم... فقط هوس کردم بعد از مدت ها یه تغییری تو فضای خونه بدم

بعد با محبت نگاهم کرد و صادقانه گفت

–اتفاقا خیلی هم دلم میخواست ازت راهنمایی بگیرم اما ...میدونم که خیلی گرفتار کارهای دانشگاهی..این بود که نخواستم مزاحمت بشم

لبخند زدم و با شوق گفتم

–من اغلب اوقات عصرها خونه هستم.....خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم

چشماش محسوس از شادی برق زد.دستامو که گرفت تو دستاش دوباره دلم هوایی شد. چند لحظه تو چشمای هم خیره شدیم و بعد هر دو به روی هم لبخند پررنگی زدیم

اونقدر بودن در کنار ناهیدجون برام لذت بخش بود که پاک یادم رفت برای چی اومده بودم.یهو یاد لیوان افتادم.فورا گرفتم سمتش و توضیح وار گفتم

–اومدم اینو بدم و... تشکر کنم

به لیوان خیره شد و بهت زده گفت

-لیوان علیرضا؟کجا مونده بود؟

رنگ از روم پرید و حالم گرفته شد....حتی فکر اینکه از لیوانی آب خورده باشم که یه مرد قبلا دهن زده بوده حالمو به هم میزد چه برسه به اینکه اتفاق افتاده باشه ....خیلی شانس آوردم که تونستم خویشتن داریمو حفظ کنم و جلوی ناهید جون عق نزنم

صدای ناهید جون تو گوشم پیچید و منو از وسواس و افکار بیمارگونه ام بیرون کشید

-علیرضا همیشه فراموش کارِ اما تا حالا ندیدم این لیوان رو جا بگذاره.... آخه روی لیوان شخصیش خیلی حساسه....شاید از دیشب رو پله ها مونده بوده؟!

انگشتامو با حرص تو هم فشردم و با یه لبخند زورکی و یه خنده مصنوعی گفتم

-آره...تو راهرو روی پله ها جا گذاشته بود ... گفتم تا پا نخورده و نشکسته بیارمش

ناهید لبخند مادرانه اشو باز به صورتم پاشید و قدرشناسانه گفت

-زحمت کشیدی عزیزم....

عزم رفتن کردم که فورا گفت

-راستی تا یادم نرفته فردا شب شام خونه ما مهمونی

واقعا از پیشنهادش ذوق زده شدم آخه اینطوری یه شب از تنهایی در میومدم.

هنوز خنده رو لبام جون نگرفته بود که یهو یاد علیرضا و تذکرش افتادم و همین موجب شد که من من کنان بگم

-اما آقای سرمد که ...

تا ته ماجرا رو خوند.شاد خندید و آروم زد رو شونه ام و گفت

- صبحی که داشت میرفت دانشگاه خودش گفت که فردا شب شام دعوتت کنم .... میدونه که یه جور خاص دوستت دارم

قند تو دلم آب شد.خجالت زده گفتم

-ممنونم....راستش منم شما رو میبینم یاد مادرم میفتم

ابروهای نازکشو به هم نزدیک کرد و دلسوزانه گفت

-نکنه مادرت ایران نیست؟

یه سوزش محسوس تو قلبم حس کردم .با صدای لرزونی زمزمه کردم

– مادرم چند سالی میشه که فوت کردن

چشاش از اشک برق زد و ضمن در آغوش کشیدنم گفتم

–آخ دخترعزیزم...ببخشید که ناراحتت کردم

تنگ بغلم کرد.تو آغوشش آروم آروم شدم آخه آغوشش یادآور آغوش مامان بود ...ناهید جون برای من بوی مهر وعاطفه مادرم رو میداد...مادری که از دستم رفته بود و حالا بیش از همیشه عطش حضورش رو داشتم.

یکم بعد برای عوض شدن جو هم که بود با شوق دستمو فشرد و گفت

–پس عصر میبینمت عزیزم...علیرضا هم نیست و میتونیم با هم کلی درد دل کنیم

نگران نگاهش کردم و گفتم

–یه وقت ناراحت نشه!

شاد خندید و میون خنده گفت

–اون دانشجوی توِ و باید ازت حساب ببره... اما انگار تو بیشتر از او حساب میبری تا او از تو!

حق با ناهید جون بود من واقعا از علیرضا حساب میبردم. خندیدم و سرمو به علامت تایید تکون دادم

ناهید آهی کشید و گفت

–اگه جای کار کردن به درس و مشقش چسبیده بود حتما تا حالا مشغول گرفتن مدرک دکتریش بود

یادم افتاد که ناهید همین چند لحظه پیش گفته بود که علیرضا صبح اول وقت رفته دانشکده و همین موجب شد حدس بزنم که ناهید از ترک تحصیل علیرضا خبر نداره. برای اینکه مطمئن بشم پرسیدم

–راستی برای امتحان فرداش مطالعه کرده؟

یکم فکرکرد و بعد رک و راست گفت

–ندیدم مطالعه کنه...اما علیرضا دانشجوی خیلی خوبیه و به موقع به درساش میرسه

لبخند غمگینی رو لبام نقش بست. با یه بوسه از ناهید جون جدا شدم و با خودم گفتم : عجب آدم موذییه ...حتی مادرش هم سر از کارش در نمیاره و از تصمیماتش بی خبره!

***

علیرضا:

نگاهم روی لیوانی که رو میز ناهارخوری بود ثابت موند.مطمئنم که دیشب پیش تبسم جا مونده بود.

یادم افتاد که دیشب وقتی اومدم تا براش آب ببرم توی تاریک روشن آشپزخونه همین لیوان دم دستم اومده بود و کلی با خودم کلنجار رفته بودم و وقتی یاد حال خرابش افتاده بودم دلم به رحم اومده بود و توی لیوان خودم براش آب بردم.

دستمو تو هم قلاب کردم و سرمو بهش تکیه دادم.پوفی کردم و با خودم گفتم:اون دختر داره تک تک خط قرمز هایی که دور خودم و زندگیم کشیدم رو رد میکنه و من مدام دارم در مقابلش سکوت میکنم....نمیدونم چرا این همه نسبت به این دختر احساس مسئولیت میکنم...نمیدونم .... شاید چون تو وجودش خودمو میبینم شاید هم به این دلیل باشه که او خیلی خیلی تنهاست و من دلم به حالش میسوزه.

واقعیت این بود که در کنار تمام غم ها و مشکلات خودم حالا داشتم به او و مشکلاتش هم فکر می کردم.

تمام شب گذشته به راه حلی برای مشکلاتم فکر کرده بودم.حتی عاقلانه تر از یه پسر ۲۶ ساله. .تمام جنبه هاشو سنجیده بودم.آخه باید بزرگ ترین تصمیم زندگیمو میگرفتم.یه تصمیم که تمام مسائل و مشکلاتم رو پوشش بده.باید علاوه بر خودم به چندین نفر دیگه هم که وسط این ماجرا بودن فکر میکردم....به ناهید ...به خودم ...به ساغری که داشت برمیگشت.

دیشب بالاخره به یه تصمیم رسیده بودم..به تصمیمی که عاقلانه بود اما منصفانه نبود.حالا فقط میخواستم مطمئن شم که این تصمیم کاملا خودخواهانه نباشه و برای اون دخترهم ارزششو داشته باشه.تعلل جایز نبود سریع گوشیمو از جیب شلوار بیرون کشیدم و شماره دوست صمیمیش،راحیل، رو گرفتم و خودمو معرفی کردم

من–سلام....سرمد هستم..علیرضا سرمد

تعجب کرد.انتظار نداشت باهاش تماس بگیرم

راحیل–سلام آقای سرمد.خوب هستید؟

من–بله ممنون.مزاحمتون شدم تا درباره دوستتون خانم علایی چند تا سوال بپرسم

راحیل–درباره تبسم؟؟؟... بفرمایید درخدمتم

من–میخوان چیکار کنن؟منظورم درباره...درباره ازدواجشونه

یکم مردد موند بعد یهو گفت

–طبق قرار قبلی.... امروز عصر قراره که عقد کنن

با آرامشی خاص پرسیدم

–میشه بپرسم قرارشون ساعت چنده؟

باز من من کنان گفت

–بعد از وقت دانشگاه....چطور؟

جای جواب دادن به سوالش گفتم

–میخوام بدونم این قضیه بورس تحصیلی چقدر برای دوستتون اهمیت داره؟

رک و صریح گفت

–میبینید که....اونقدری که داره سر زندگیش قمار میکنه

با خیالی آسوده و قلبی آرام گرفته نفسمو ریلکس فوت کردم بیرون و گفتم

–میشه از تماس من چیزی بهش نگید؟

راحیل که جواب هیچ سوالش رو از من نگرفته بود بار دیگه برای شنیدن جوابش تقلا کرد و گفت

–اگه شما اینطور بخواید... چشم نمیگم....اما چرا این سوال ها رو پرسیدید؟

بی اختیار لبخند رو لب هام رفت و آمد داشت.بار دیگه راحیل رو ناکام گذاشتم و با گفتن یه جمله کوتاه ازش خداحافظی کردم

من–به زودی خودتون میفهمید....فعلا خدانگهدار

به ساعت مچیم خیره شدم.نیم ساعتی تا تموم شدن وقت اداری زمان مونده بود. سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون . درست وقتی که ساعت اداری تموم شد اونجا بودم .رفتم دم در دانشگاه و خودم رو واسه دیدنش آماده کردم.چندین بار دیگه توی ذهنم همه جوانب امر رو سنجیدم.میدونستم که تصمیمم منصفانه نیست اما خودمو راضی کردم که به تبسم فرصت و حق انتخاب خواهم داد تا خوب فکر کنه و تصمیم نهاییشو برای زندگیش بگیره

از دور دیدمش که با یکی از اساتید از ساختمون اداری به سمت محوطه پارکینگ اومد.شاد بود و میخندید.

حرصم گرفت و با خودم گفتم:لابد از اینکه داره با سر خودشو ته چاه میندازه و چند دقیقه دیگه عقدکننونشه خوشحاله.

از اون خانم جدا شد و رفت و ماشین رو از پارک بیرون آورد و ازجلو نگهبانی گذشت.کمی که از در دانشگاه دور شد سریع خودمو رسوندم به ماشینش و با انگشت زدم رو شیشه .ماشین رو متوقف کرد .خم شد و از شیشه جلو نگاهم کرد.

حتی وقتی شیشه رو پایین داد هنوز چشاش از شدت تعجب گرد بود.سلام کردم و گفتم

-چند دقیقه وقت داری؟

میدونستم وقت نداره.همین که به ساعتش نگاه کرد با طعنه گفتم

-نکنه قراری دارید؟

من من کنان و با تردید گفت

-راستشو بخواید.... آره

سریع از باز بودن شیشه استفاده کردم و تکمه قفل در رو زدم و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه رو صندلی جلو، کنارش نشستم.چشماش گرد تر شد و مضطرب پرسید

-مگه شما از قرار امروز عصر ما خبر داشتید؟

به علامت مثبت سر تکون دادم .یه چیزی این وسط برام عجیب بود

از خودم پرسیدم: یعنی واقعا اینقدرجذبه دارم که ازم می ترسه و رنگ از روش پریده؟

خطاب به او گفتم

-میشه بریم یه جای خلوت و صحبت کنیم؟

خواست بهانه تراشی کنه که فورا گفتم

-خیلی مهم و فوریه....قرارتون ساعت چند بوده؟

نگران نگاهم کرد و گفت

-ساعت ۶

نفس راحتی کشیدم و ریلکس گفتم

-خوبه.... تا اون موقع حرفام تموم شده

مضطرب نگاهم کرد و گفت

- اگه بابت قرار امروز میخوای بازخواستم کنی باید بگم که ما فقط قرار گذاشتیم کمی با هم صحبت کنیم و ...

تو چشمای مضطربش خیره شدم و آروم گفتم

-چرا اینقدر آشفته ای؟...بذار صحبت کنیم تا بتونم منظورمو توضیح بدم

تا سرمو پرخوندم چشمم به باغ ارم افتاد ..باغ ارم جفت دانشگاه بود.به باغ اشاره کردم و گفتم

-اگه همینجا هم نگه داری خیلی خوبه

با تعجب نگاهم کرد و ماشین رو نزدیک در ورودی باغ ارم نگه داشت

قدم زنان رفتیم و با کارت دانشگاه واد شدیم و روی اولین نیمکت خالی نشستیم

هنوز گیج و شوکه بود

تو ذهنم دنبال یه شروع خوب بودم.یه نقطه آغاز برای توضیح دادن.فرصتی برای مقدمه چینی نداشتیم خیلی آنی پرسیدم

-چرا..چرا با هیچکدم از موردهای قبلی ازدواج نکردی؟

اصلا انتظار این سوال رو نداشت اما وقتی دید برای شنیدن جواب مصمم من من کنان گفت

- خب...با هر کدوم که صحبت کردم آشفتگی هام بیشتر شد... نتونستم خودم رو مجبور به ازدواج با آدم هایی کنم که هیچ نقطه مشترکی باهاشون نداشتم...

آهی کشید و گفت

-نمیدونم ...شاید هم زیادی سخت گرفتم...

نگاهم روی ساعتم ثابت موند فقط چند دقیقه تا ساعت ۶ و قرار عقدکنونش مونده بود...فورا گفتم

-من یه پیشنهاد برات دارم

با تعجب گفت

-پیشنهاد؟

به علامت تایید سر تکون دادم و ریلکس گفتم

-من... مشکل بورسیه ات رو حل میکنم

چشماش از تعجب گرد شد قبل از اینکه بخواد بپرسه چطوری ،گفتم

-...و همینطور مشکل مسکنت رو ....منظورم اینه که اون سوئیت به اسم خودت میشه و دیگه لازم نیست کرایه ای پرداخت کنی.

دهانش از تعجب وا مونده بود .دیگه نتونست سکوت کنه فورا پرسید

-داری درباره چی حرف میزنی؟ من اصلا متوجه منظورت نمی شم!

خیلی مصمم و رک گفتم

-واضحه....دارم ازت خواستگاری میکنم

خیلی مصمم و رک گفتم

-واضحه....دارم ازت خواستگاری میکنم

یهو پاشد ایستاد.همونطور ریلکس نگاش کردم .اخم هاش سریع رفت تو هم و عصبانی گفت

–نکنه اینم یه سوژه جدید برای دست انداختن منه؟

حیرون به اطراف خیره شد و رنجیده خاطر گفت

–بقیه کجان؟..منظورم اون محمودی و بقیه دوستای عزیزتون هستن..لابد پشت درخت ها ایستادن و از دیدن این نمایشی که تو راه انداختی ریسه رفتن از خنده!

پلک هامو آروم رو هم فشردم و واژه "نه" رو تو دهن مزمزه کردم که یهو با صدای بغض داری گفت

–ناامیدم کردی آقای سرمد ...اصلا ازت توقع نداشتم.

همین که پلک هامو وا کردم دیدم که عزم رفتن کرده. فورا یه قدم بلند برداشتم و سریع گوشه کیفش رو گرفتم . جدی تو چشاش ذل زدم و گفتم

–داری اشتباه میکنی....کدوم شوخی؟ .... من کاملا جدیم!

مات و مبهوت نگاهم کرد .میتونستم ببینم که حتی یه ذره هم حرفام باورش نشده .آروم تر از همیشه گفتم

–لطفا بشین...حرفام هنوز تموم نشده

گیج و آشفته حال نگاهم کرد.در حالی که هنوز چشماش پر از بی اعتمادی بود دوباره جفتم نشست.نگاهمو تو نگاهش گره زدم و آروم و شمرده گفتم

–اگه قبول کنی مشکل بورسیه ات حل میشه..مشکل مسکنت هم همینطور... بعلاوهِ اینکه من کوچکترین دخالتی توی زندگی شخصیت نمیکنم و میتونی بی دغدغه به روال زندگی و کارت ادامه بدی...

عصبی نگام کرد و بی اعتماد گفت

–...و حتما میخوای بگی همه این ها رو به خاطر حس انساندوستی و محض ثواب انجام میدی؟!!

خیلی جدی نگاهش کردم و رک وصریح گفتم

–نـــه!

–پوزخندی زد و گفت

–خواهش میکنم نگو که یه دلیل احساسی این وسط وجود داره که واقعا به عقلم شک میکنم

با سردترین حالت چهره ام نگاهش کردم و گفتم

–عبداً !

کلافه شد و پرسید

-پس چی؟ در ازای این همه لطف چی ازم میخوای؟

خیلی ساده و بی ریا گفتم

- مراقبت از ناهید جون

وقتی دیدم متعجب و گیج داره نگام میکنه خیلی صریح گفتم

-برای خودم هیچ انتظاری ازت ندارم....تو طبقه بالا زندگی میکنی و زندگی خودت رو ادامه میدی و من طبق روال قبل اون پایینم و کاری به کارت ندارم....اما درباره ناهید جون قضیه فرق داره.باید قول بدی تا آخرین روزی که زنده اس مراقبش باشی...میخوام بهم قول بدی که آب تو دلش تکون نخوره...نمیخوام پرستارش باشی ..میخوام جای دختری باشی که هرگز نداشته....متوجه منظورم شدی؟

هنوز گیج بود.زمزمه کرد

-اما تو که دلت نمیخواست من و ناهیدجون همدیگه رو حتی یه لحظه ببینیم ،حالا چطور شده اینقدر تغییر موضع دادی؟

بلند شدم و دستمو زدم تو جیبم.آهی کشیدم و یه دروغ مصلحتی با چاشنی احساس براش ردیف کردم و گفتم

-وقتی شب تصادفِ دوستت نگرانیشو برات دیدم...وقتی محبت بینتون رو دیدم.... وقتی دیدم برای دیدنت مشتاقه... فهمیدم توی این همه سال نتونستم تمام نیازها و خواسته هاشو برآورده کنم....فهمیدم از موندن تو خونه و تنهایی خسته شده....او به یه همدم نیاز داره ...به یه هجنس و من تا ابد نمی تونم این خلا رو تو وجود او پر کنم .

کمی تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود اما هنوز هم باورش نشده بود که من فقط به خاطر ناهید بخوام ازش خواستگاری کنم

تلاش بیشتری لازم بود.مظلومانه تو چشمای تبسم خیره شدم و با صدای بغض دار گفتم

-ناهید جز من هیچ کسی رو تو این دنیا نداره...می ترسم نباشم و تنها و بی کس بمونه....میخوام کسی جز من تو این دنیا داشته باشه که کنارش باشه و بهش رسیدگی کنه

آهی کشیدم و تو چشمای براق از اشکش خیره شدم و ضربه احساسی آخرم رو زدم

-میدونم که تو هم مادرت رو از دست دادی ...شاید این فرصت خوبی باشه که دوباره مهر مادری رو تجربه کنی...من تو وجود تو نسبت به ناهید، محبتی رو دیدم که درباره این تصمیم مصمم و امیدوارم کرد.

با اینکه تو اون لحظات تمام سعیم این بود که تبسم رو مجاب کنم اما حتی یه سر سوزن از حرفام دروغ و ریا نبود...شاید گناه من این بود که فقط نیمی از واقعیت رو به تبسم گفتم و بیماری کشنده ام رو که نیم دیگری از واقعیت بود رو ازش مخفی کردم.

وقتی نگاش کردم جام چشماش لبریز از اشک بود.با بغض خفه کننده ای گفت

-فکر می کردم اصلا عاطفه نداری

سوز پاییزی اشک رو مهمون چشام کرد.سرمو انداختم زیر و به سنگ فرش ها خیره شدم و صادقانه زمزمه کردم

-ناهید تنها امید من برای زنده موندنه....

کف دستمو رو صورت کشیدم و اشکمو گرفتم و گفتم

-راستی نمیخوام ناهید جون بدونه که من فقط به خاطر او این پیشنهاد ازدواج رو دادم....میخوام فکر کنه که من سرو سامون گرفتم و به این آرزوش هم رسیده....میخوام باور کنه که تو راستی راستی عروسش شدی...میخوام فکرکنه خوشبختیم

اشک آروم آروم از گوشه چشمش چکید.با همون صدای بغض دار پرسید

-من مجبوربه یه ازدواج سریع و ساختگیم ....اما نمی فهمم که تو چرا دنبال یه زندگی مشترک نیستی؟چرا میخوای به مادری که به قول خودت تنها دلیل زندگیته دروغ بگی و جلوه اش نقش آدم خوشبخت رو بازی کنی؟

دستامو تو خرمن موهام فرو کردم و غمگین گفتم

-چون من یه مرد کامل نیستم...من مردیم که نمیتونم قلبشو به همسرش بده. هیچ زنی هست که اینو از شوهرش قبول کنه؟

آهی کشید و زمزمه کرد

-نه...یه زن به مهر و عاطفه شوهرش دل میبنده و هرگز نمی تونه بپذیره دل شوهرش پیش دیگری باشه

لبخند تلخی زدم و گفتم

-دیدی؟!.... منم مثل تو مجبورم...تفاهم من و تو شرایط بخصوصیه که گرفتارش هستیم

اشکشو با پشت دست گرفت و گفت

-اما از دروغ گفتن احساس عذاب نمی کنی؟

به کاش کاری های رنگارنگ عمارت وسط باغ خیره شدم و زمزمه وار گفتم

– من و تو واقعا عقد میکنیم فقط قراره دوران عقدمون رو جدا از هم بگذرونیم این کجاش دروغه؟

تلخ خندید و گفت

–اما این تا کی برای اطرافیانمون شک برانگیزنمیشه؟

آه تلخی کشیدم و تلخ گفتم

–شاید اونقدری قرارمون طول نکشه که کسی بهش شک کنه

ابروهاش از تعجب بالا رفت و سریع از حرفم نتیجه گیری کرد و گفت

–نکنه منظورت اینه که به محض اینکه مشکلاتمون حل شد از من جدا میشی؟

عصبی دست تو موهام کشیدم و گفتم

–این تویی که تعیین میکنی ما تا کی به قرارمون ادامه بدیم چون من حق طلاق رو میدم به تو تا حس نکنی قصد سواستفاده داشتم

فورا گفت

–وقتی جدا بشیم به ناهید جون چی میگی؟

از این همه سوال و جواب عصبی شدم و گفتم

–تو نمیخواد نگران این چیزا باشی...هر وقت خواستی جدا شی خودم یه بهانه ای برای جداییمون میارم

با حسرت زمزمه کرد

–تمام تلاشم رو کردم که به اینجا نرسم ...اما آخرشم چاره ای جز یه ازدواج صوری برام نموند

پوفی کردم و گفتم

–منم تا همین چند روز پیش محال بود زیر بار ازدواج با کسی برم. اما الان مطمئنم که اینو میخوام....

سرمو چرخوندم سمتش و نگاش کردم و گفتم

–گاهی زندگی آدمو غافلگیر میکنه ..گاهی مجبور میشیم که توی یه زمان کوتاه تصمیمی بگیریم که تا حد زیادی از مشکلاتمون کم کنه....الانم من و تو توی همین وضعیت هستیم.تو میتونی به من کمک کنی و من هم به تو ، در عین حال نه من مالک تو باشم نه تو مالک من.چون مجوز طلاق رو داری هر وقت حس کردی مشکلاتت حل شده و دیگه یه زندگی صوری رو نمیخوای..میتونی بری دادگاه و خودت رو طلاق بدی اما هرگز

فراموش نکن که تا روزی که ناهید زنده اس، چه اسمت تو شناسنامه من باشه چه توی شناسنامه یکی دیگری، باید سر قولت بمونی و مثل یه دختر از مادرم مراقبت کنی.

عزم رفتن کردم و گفتم

– میرم تا بتونی خوب به همه چیزفکر کنی ...من منتظر خبرت میمونم

***

تبسم:

علیرضا که رفت سرمو تکیه دادم به لبه نیمکت و به ابرهای سپید تو آسمون خیره شدم.درست تو زمانی که تصمیم گرفته بودم قید بورس تحصیلی رو بزنم و از جواب منفی دادنم به مختاری ۴۵ ساله کمتر از نصف روز میگذشت، کسی که محال میدونستم، با پیشنهادی که تو خواب هم نمیدیدم، اومده بود سراغم و با حرفاش منو گیج گیج کرده بود.

پس فردا آخرین روزی بود که من میتونستم برای بورس تحصیلیم اقدام کنم و گواهی مبنی برازدواجم رو به آموزش عالی ارائه کنم.واقعا گیج بودم.پوفی کردم و با خودم گفتم: کاش راحیل زودتر بیاد تا درباره علیرضا و پیشنهادش باهاش مشورت بکنم.

تو همین فکرها بودم که یهو یکی با فشار باسن محکم هلم داد و طلبکارانه گفت

–برو اونور ببینم...همه جاها رو اشغال کردی!

خندم گرفت اما نچ نچ کنان گفتم

–تو ازدواج کردی و آدم نشدی!...آخه این چه نوع اعلام اومدنیه؟

راحیل نیشش رو وا کرد و با خنده ای دندون نما گفت

–همینه که هس...راحیل ب ریاست وعوض بشو نیست که نیست

دوباره ذهنم با افکاری که علیرضا توش ریخته بود مشغول شد .راحیل برای چند لحظه همینطور خیره خیره نگام کرد بعد دستشو زد زیر چونه ام و به طنز گفت

–واقعا این همه بی جنبه بودی و من نمی دونستم؟

منظورشو نفهمیده بودم .گیج نگاهش کردم و گفتم

–راحیل چی داری میگی برا خودت ؟

نچ نچ کنان گفت

-نیگاش کن.... دختره بی جنبه

با اخمی ساختگینگاش کردم و معترض گفتم

-با منی دیونه؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

– هزاران نفر از من خواستگاری کردن اما من این اداها که تو الان میای رو نیومدم

تازه متوجه منظورش از شدم .سقلمه ای نثارش کردم و با حرص گفتم

-راحیل..واقعا که.... من دارم از نگرانی پس میفتم اونوقت تو شوخی کردنت گل کرده؟!

راحیل که همیشه از دیدن اخم و تخم من حال میکرد قاه قاه خندید و بعد که قیافه مستاصل و آویزون منو دید رضایت داد و کوتاه اومد و گفت

-باشه... باشه تسلیم.من که از حرفایی که پشت تلفن گفتی دست گیرم نشد که بالاخره خوشحالی یا ناراحت..خودت بگو ببینم چه مرگته دقیقا؟

با دودلی تمام گفتم

-راحیل ...چیکار کنم؟ اصلا نمی فهمم منظورش چی بود و چرا یهو برگشت اون حرفا رو به من زد؟!

راحیل خیلی ریلکس و رک گفت

-خب شاید مادرش مردنیه

این فکر هزار بار از ذهن خودم هم گذشته بود .فورا همون جوابی که بعد از این فکر به ذهنم میرسید رو به راحیل گفتم

-اگه مادرش به شدت مریضه و روزهای آخر عمرشو میگذرونه... پس چرا علیرضا گفت شرط ازدواجش با من ،مراقبت و تنها نذاشتن مادرشه؟

راحیل تو فکر رفت و بعد یهو گفت

-مگه نگفتی که مادره دختر نداشته و تو رو خیلی دوست داره....خب شاید علیرضا میخواد با این ازدواج دل مادره رو قبل از مرگ شاد کنه و در این مدت کوتاهی که اززندگیش مونده اونو به آرزوی همیشگیش برسونه و...

راحیل بقیه حرفشو خورد. پلک هاشو عصبی رو هم فشرد و گفت

–اصلا چه اهمیت داره.... اصلا فکر کن یارو قصد داره بره خارج از کشور یا یه جایی که نمیتونه مادرش رو همراه خودش ببره....تو الان باید به فکر خوردت باشی و از این شانسی که در خونه ات رو زده نهایت استفاده رو بکنی.... مهم اینه که مجبور نیستی با یه کوه یخ مثل او زندگی مشترک داشته باشی ..مهم اینه که اون خونه به نامت میشه ..تازه هر وقت خواستی میتونی طلاق بگیری و بری دنبال زندگی خودت...اصلا فردای روز عقد برو تقاضای طلاق کن و بعد خیلی ریلکس و بی دغدغه برو پی زندگی خودت...دیگه فرصت از این بهتر؟

وقتی از راحیل جدا شدم و به خونه رسیدم از ساعت ۶ خیلی گذشته بود و عصر کوتاه پاییزی تمام شده بود .پاک پیش ناهید بد قول شده بودم.برای عذر خواهی رفتم سمت خونه شون.تا در زدم علیرضا دررو برام وا کرد.از دیدنش تو خونه اون وقت روز حسابی جا خوردم.هول شدم و سلام گفتم ... جواب سلامم رو داد اما با طعنه گفت

–به قرار عصرتون رسیدید؟

گیج نگاش کردم و با خودم گفتم : علیرضا که میدونست امروز عصر، دور از چشم او با مادرش پنهونی قرار گذاشتم و از این بابت دلخور نبود.حالا منظورش چیه از این کنایه ها؟!

ترجیح دادم بیشتر توضیح بده به همین دلیل پرسیدم

–قرار عصرم؟

یه لنگه از ابروها شوبالا انداخت و کنایه آمیز گفت

–بله....با خودم گفتم که شاید اومدید شیرینی عقد کنون عصر رو به ما بدید

آه از نهادم بلند شد.تازه اونموقع بود که فهمیدم قراری که علیرضا ازش در تمام این مدت ازش دم میزنه قرارعقد کنونی بوده که من اونروز صبح با جواب رد دادن، به همش زده بودم

سرمو انداختم زیر و زمزمه کردم

–عقد کنونی در کار نبود... جواب رد دادم.

ناهید خودشو رسوند جلوی در.با لبخند سلام کردم و فورا گفتم

–واقعا شرمنده ام ...عصر کارم جایی طول کشید و نتونستم به قرارمون برسم

حالا چشمای علیرضا از تعجب گرد شده بود.تازه فهمیده بود من و مادرش قرار بوده امروز عصر همدیگه رو ببینیم

نگاهمو از چشمای متعجب علیرضا به صورت مهربون ناهید دوختم.مادرانه گفت

-خواهش میکنم عزیز دلم....توقع من زیاد بود...تو خیلی گرفتاری

صدای علیرضا تو گوشم پیچید.منو مخاطب قرار داد و رسمی گفت

-خب ...حالا که تشریف آوردید میتونید جبران کنید!

ناهید معترض گفت

-عزیزم ... تبسم جون ممکنه خسته باشه!

لبخند زدم و گفتم

-نه خسته نیستم و دلم میخواد کمکی کرده باشم

علیرضا که تا این لحظه مثل سدی محکم جلو در ایستاده بود فورا کنار رفت و ریلکس گفت

-پس بفرمایید داخل

وقتی به چشم های ناهید جون خیره شدم تازه اونوقت بود که فهمیدم فقط چشم های من نیست که از شدت تعجب از حدقه زده بیرون، اون زن بیچاره هم از رفتار علیرضا متعجب و حیرون شده بود

***

تبسم:

تغیر دکور دادن یک ساعتی طول کشید.ناهید جون رفت که چای بیاره .همین که رو مبل های چارخونه نشستم علیرضا روبه روم نشست و عجولانه پرسید

-فکراتو کردی؟

تو اون سنگ های سیاه براق خیره شدم .با اینکه به عواقب کارم دلخوش نبودم و مایوسانه گفتم

-آره.... اصلا دلم نمیخواست اینطور بشه اما چون مجبورم...جوابم مثبته

برای اولین بار لب های بی رنگش به یه لبخند کمرنگ از هم وا شد.نفس راحتی کشید و آهسته گفت

-خوشحالم....

وقتی چهره غمگین و گرفته منو دید زمزمه کرد

-مطمئن باش تمام تلاشمو میکنم که مزاحم زندگیت نشم

لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست و همرمان چیزی مثل برق از ذهنم گذشت .با زیرکی گفتم

-اگه درست یادم مونده باشه ،تو گفتی وظیفه من مراقبت از مادرته...درسته؟

یه لنگه از ابروشو بالا داد . محتاطانه سرشو به علامت مثبت تکون داد و منتظر بقیه حرفام شد.از فرصت به دست آمده کمال سوء استفاده رو بردم و گفتم

–تا اونجا که من متوجه شدم، مادرت نمیدونه که درس رو ول کردی....مطمئنم اگه بفهمه قید درس و دانشگاه رو زدی خیلی ناراحت میشه و اگه از من در این مورد بپرسه واقعا نمی تونم بهش دروغ بگم .

اخم هاشو محسوس تو هم کرد و گفت

–خب..منظورت چیه؟

لبخند پیروزی بر لبم نشست نگاهی عاقل اندر صفیه بهش انداختم و خیلی ریلکس گفتم

–اگه فردا تو امتحانت شرکت کنی و به احتمال یک در هزار درستو پاس کنی ،علاوه بر اینکه ترمت رو تموم میکنی و مدرکتو میگیری ،منو مجبور به دروغ گفتن نمیکنی و دل مادرت بعد از شنیدن اون خبر تلخ نمیشکنه....

در همین لحظه ناهید جون با سینی چای نمایان شد.آروم و زمزمه وار طوری که فقط علیرضا بشنوه گفتم

–من اکثر شبا تا دیر وقت بیدارم... اگه تصمیمتو گرفتی بیا جزوه ها رو ازم بگیر

***

علیرضا:

یه بار دیگه شروع کردم شمردن.از اولین بار که سرفه ها به سراغم اومده بود تا دیروز که برای اولین بار خون تو ترشحات حلقم دیدم دو سال تموم گذشته.مامان هم بعد از دیدن این خون ها چند ماهی بیشتر دووم نیاورد.تمام علائممون مثل همه ،اونقدر شبیه که دیگه جای شک و شبهه برام نمونده.

این سرفه های که انگار نمیخواد تموم بشه، درد قفسه سینه، مخصوصاً وقتی نفس عمیق میکشم تنگی نفس هام ، بالا آوردن خون و خستگی مفرط همه و همه علایم همون بیماری مامانه.

نیاز ندارم برم دکتر همین الان هم آب پاکی ریخته شده رو دستم. این روزها خیلی زود خسته میشم و همین خستگی زودهنگام موجب شده شب ها زودتر از بنگاه املاک برگردم خونه.

روی تخت غلتی زدم و مرغ خیالم پرکشید و رفت به سال ها قبل. به اون روزی که دکتر پشت در اتاق بالاخره تشخیصشو برای بیماری مامان اعلام کرد.خوب یادمه که رو به بابا گفت

–بیماری خانمتون خیلی جدیه و متاسفانه در مرحله پیشرفته ای قرار گرفته.طبیعت این این بیماری اینه که مخفیانه شروع میشه و معمولاً در مراحل اولیه هیچ علائم یا نشانههای هشداردهندهای نداره به همین دلیل اغلب بیماران وقتی مراجعه میکنن که دیگه کار زیادی از دست پزشک برنمیاد .

و بعد برای اولین بار اسم اون بیماری لعنتی رو به ما گفت

– بیماریشون، سرطان ریه است...متاسفانه این سرطان مهمترین علت مرگ و میر ناشی از سرطان در مردان و زنانه..... شاید بشه گفت سرطان ریه یکی از مهلک ترین شکلهای سرطانه چون خیلی زود تو کل بدن پخش میشه و به شدت کشنده است.

دکتر راست میگفت بیماری مامان مهلک بود چون بالاخره همون بیماری مامان رو خیلی زودتر از اونچه فکرشو میکردیم از ما گرفت . حالا اون بیماری لعنتی اومده سراغ من و میخواد جون منو هم بگیره .فکر اینکه چند روز یا چند هفته دیگه بیشتر زنده نیستم موجب شده به خودم بیام و بخوام این مدت باقیمونده از عمرم رو متفاوت زندگی کنم.خیلی تلخه...اما تازه میفهمم خیلی کار نیمه تموم دارم...هنوز به خیلی آرزوهام نرسیدم .... چقدر زود دیر شده و زمان چقدر زود داره منو به سمت مرگ هدایت میکنه...این روزها همش از خودم میپرسم واقعا همیشه روزها و ساعت ها اینقدر سریع میگذشت؟

فکرهای تلخی که ذهنمو احاطه کرده بود داشت داغونم میکرد.باید ذهنمو مشغول میکردم تا از دست این فکرای آزاردهنده خلاص شم.دستمو از رو پیشیونیم برداشتم و از رو تخت پاشدم و رفتم سمت هال.

لای در اتاق ناهید رو وا کردم و به چهره معصومش خیره شدم... دلم به درد اومد. حتما بعد از رفتن من خیلی تنها وغمگین میشد.

در اتاقش رو بستم و تن خسته ام رو انداختم رو مبل های هال. شعاع نوری که از طبقه بالا تو هال افتاده بود فضا رو از اون تاریکی مطلق درآورده بود.

با خودم گفتم : پس تبسم هنوز بیداره

در خونه رو وا کردم و از پله ها بالا رفتم.مردد بودم. یه پیامک بهش دادم

–"بیداری؟"

– نوشت "آره"

–نوشتم " میشه جزوه رو بیاری؟ بیرون منتظرم"

چند لحظه بعد در سوئیت باز شد و تکمه چراغ رو زد.راهرو روشن شد .خسته گفت

-دیگه ناامید شده بودم که بخوای برای امتحان فردا مطالعه کنی

جای جواب دادن با تعجب گفتم

-هر شب تا صبح بیدار میمونی؟

خمیازه ای کشید و گفت

-اغلب دیروقت میخوابم....بیا اینم جزوه ها

نگاهم روی جزوه ها خشک شد معترض ومتعجب گفتم

-کی این همه درس دادی؟

خندیدو گفت

- بعید میدونم حتی نصفشو هم برسی بخونی.حالا چیکار میکنی؟

با اخم ساختگی نگاش کردم و متاسف گفتم

-با این امیدی که تو به من دادی پس حتما میوفتم دیگه!

با شیطنت ابروشو بالا انداخت و انگشتشو تهدید آمیز جلوم ام گرفت و گفت

-ناامید کردن ناهید جون جزو قرارمون نبود...پس تلاشتو بکن

لب هام رو هم فشردم و یه جور موذی نگاش کردم و گفتم

-راه حل دیگه ای هست؟

از گوشه چشم نگام کرد و گفت

-آره راه های دیگه هم برای قبولی تو هست ....البته میدونی که راه میان بر رو نمیرم و سوال ها رو نمیدم که بخوای جوابش رو قبل از امتحان حفظ کنی

سرد و بی تفاوت گفت

-خیلی خب....پس من شروع میکنم و تا جایی که رسیدم میخونم ....هر چه بادا باد

خیلی ریلکس لبخند حرص درآری زد و گفت

-خوبه....همین کارو بکن

همونجا پشت به او نشستم رو پله ها.با تعجب گفت

-نکنه اینجا میخوای درس بخونی؟

بدون اینکه نگاش کنم جزوه ها رو سریع برگ زدم و با بی خیالی گفتم

–آره.... اشکال داره؟

برای اولین توجه و دلسوزیش شامل حال منم شد.تذکر داد

–اما اینجا که خیلی سرده

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم

–اتفاقا خوبه..سرما کمک میکنه تا صبح خوابم نبره

با اینکه قانع نشده بود ترجیح داد دیگه دخالت نکنه و گفت

–هر طور راحتی....موفق باشی

بعد از صدای بسته شدن در لای جزوه ها رو وا کردم و خوندن رو شروع کردم و همزمان سرفه های خفیفی که علتش سردی فضای راه پله بود به سراغم اومد.اهمیت ندادم و مشغول خوندن بودم که یهو در سوئیت وا شد .به خودم زحمت ندادم برگردم عقب .چند پله اومد پایین .یه پتو تو دستش بود .در حالی که سعی میکرد خودشو بی تفاوت نشون بده گفت

–سرده...بگیرش...این جای لیوان آب اونشب..

هنوز برای گرفتن پتو تصمیم خاصی نداشتم که با کنایه گفت

–البته این پتوی شخصیم نیست ... اما همونطور که تمیز تحویل دادم، تمیز هم تحویل میگیرم

از کنایه تبسم فهمیدم که ناهید لو داده که توی لیوان شخصیم برای او آب بردم . حرصم گرفت و برای حرص دادنش گفتم

–درباره اون لیوان...به ناهید جون سپردم که با یه شوینده قوی چندین بار بشوردش...اما چون باز دلم راضی نشد ، خودم هم تو ظرف آب جوش چند دقیقه جوشوندمش تا مطمئن بشم که میکروباش مردن!

با حرص نگام کرد و دندون هاشو رو هم فشرد . در رو به هم کوفت و رفت داخل.

***

علیرضا :

حول و هوش ساعت ۷ صبح بود که بالاخره تونستم جزوه رو یه دور بخونم.کش و قوسی به تن خسته و خشک شده ام دادم.یه دوش آب گرم میتونست سرحالم کنه.آروم در هال رو وا کردم و حوله به دست رفتم تو حمام.داشتم لباسامو از تن در میاوردم که چشمم تو آینه به موهای سر و صورتم افتاد و از دیدن اون موهای

پریشون و ریش های چند سانتی جا خوردم و یادم افتاد که درست یه ساله که قیافه امو این ریختی کردم.نمیدونم با خودم لج کردم یا با آدم های دور و اطرافم؟

رفتم سمت آینه و دقیق تو صورت خودم خیره شدم و زمزمه کردم

– با خودم قهرم ، اما بیچاره اونایی که مجبورن این ریخت و قیافه آشفته ی منو تحمل کنن...

دست کشیدم روی ریش های بلند و تیره رنگم.نگاهم روی موهای سفید کنار شقیقه ام ثابت موند...تو اوج جونی نشونه های پیری به سراغم اومده بود...تو اوج جونی خیلی چیزها رو داشتم تجربه میکردم..بدتر از همه، مرگ،اون مهمان ناخونده ...که داشت به سراغم میومد واون بیماری لعنتی که ذره ذره منو تو چنگ خودش گرفته بود.

پلک هامو بستم و صورتمو رو زیر دوش آب، بالا گرفتم.نم چشمام زیر جریان آب دوش، شسته شد و رفت.

باید مریضیمو باور میکردم...باید میپذیرفتمش...فکر نمی کردم برای منِ ناامید، دل بریدن سخت باشه..اما بود!

با اینکه این دنیا تا حالا فقط روی ناخوشش رو نشونم داده.. با اینکه از آدم های این دنیا وفا ندیدم ...اما باز دل کندن و رفتن راحت نیست...

فکر اینکه یه شب بخوابم و صبحش دیگه بیدار نشم..فکر اینکه دیگه نتونم روی موهام نرمی نوازش ناهید جون رو حس کنم خیلی دردناکه... حالا میفهم دل کندن از همین یه ذره علاقه و دلخوشی هم راحت نیست

اشک به چشمم حجوم آورد...چشام تنگ شد. انگشت اشاره ام سریع تا شد و رفت لای فشار دندون هام .صدای گریه هامو خفه کردم اما زانوهام سست شد.زیر شیر آب کف حمام زانو زدم . خودمو تنگ بغل کردم و بی اختیار اشک ریختم..رفتن،دل کندن سخت بود ..حتی برای ناامید و بی انگیزه ای مثل من!

یه ربع بعد که هم دلم و هم اشک هام آروم گرفتن حوله پیچ از حمام خارج شدم و مستقیم رفتم تو اتاقم.حوله رو وا کردم و از دراور لباس زیر تمیز برداشتم.توی این روزهای سرد پاییزی مجبور بودم موهامو خشک کنم تا مریض نشم آخه دلم میخواست تا روز آخر باری بر دوش ناهید نشم.با برس و سشوار، نم موهامو گرفتم.پیرهن و پلیور یقه هفتم رو پوشیدم.بدجوری موهام پف کرده بود. دستامو به کرم مویی که از ساغر هدیه گرفته بودم آغشته کردم و آروم کشیدم رو پف موهام.باز چشمام افتاد به اودکلنی که تو تولد ۲۴ سالگیم به من هدیه داده بود.برداشتمش و زدم پشت یقه پیرهنم.

خواسته یا ناخواسته هنوز همه لحظه های زندگیم با خاطرات ساغر پر میشد.تو آینه به علیرضایی خیره شدم که بعد از یک سال ترد شدن از سوی محبوب، هنوز دست و دلش برای اون زن می لرزید...توی چشمایی خیره

شدم که پر از ترس بود...ترسی که خوب میدونستم از چیه... ترسم اینبار از ترسی که سال پیش از رفتنش داشتم هم بزرگ تر بود... ترسم این بود که نتونم دوباره پا رو دلم بذارم...ترسم این بود که باز دست و دلم بلرزه...می ترسیدم پیش عشقش کم بیارم و نذارم برگرده ..ترسم این بود که خودخواه بشم و بخوام تا روز آخر کنار خودم نگهش دارم...

سرمو به نفی تکون دادم و مستاصل زمزمه کردم

–ساغر...خواهش میکنم نیا...روزهاست که با خیال تو زندگی میکنم و به همون خاطره دل خوش کردم...نیا و بذار تا روزی که زنده ام تو خواب و خیالم داشته باشمت...

چشام از اشک سوخت.با لب های لرزونم زمزمه کردم

– از پیشم رفتی .... شدی میوه ممنوعه...

نگاهم چرخید سمت دستای لرزونم .اشک روی گونه ام سرخورد.بغض دار گفتم

–این دست از جنس خاک آدمِ... میترسم از گناه چیدن..بترس از گناه چشیده شدن!

با صدای ناهید متوجه حضورش تو اتاق شدم صدام کرد

–علیرضا؟

از تو آینه نگاهی به پشت سر انداختم.نگاهش روی صورتم ثابت بود.حال خرابمو فهمید.نگاهشو از نگاهم گرفت .صداش لرزید و گفت

–بیا پسرم... صبحونه ات رو آماده کردم

نگاهی به ساعت انداختم.دیرم شده بود.با آستین پلیور رطوبت اشک رو از چشمم گرفتم و گفتم

–خیلی دیرم شده ناهید جون... باید برم

سریع کوله پشتیمو برداشتم و خرت و پرتاهامو ریختم توش و از کنارش گذشتم و دویدم سمت در هال.لنگ لنگون اومد سمتم و دلسوزانه گفت

– فقط همین یه لقمه... دهنت رو وا کن ..

کفش هامو از تو جا کفشی کشیدم بیرون .سرمو چرخوندم سمتش و به لقمه و چهره مهربون پشت اون خیره شدم.لقمه رو گرفت جلو لب هام اما لب هام هوس بوسیدن دست هاشو کرد.یه بوسه زدم رو چروک های ریز دستشو و لقمه رو از دستش گرفتم. خم شدم رو زانو و حین بستن بند کفش هام با انرژی مثبتی که از او و محبتش گرفته بودم گفتم

–امروز امتحان دارم...از اون دعاهای معرکه ات که معجزه میکنه برام بفرست

شاد خندید ... دست نوازش روی موهام کشید و من از لمس محبتش ذوق کردم و لبخند زدم . همین که عزم رفتن کردم و بلند شدم نگاهم تو نگاه تبسم گره خورد...با یه حالت خاص به من و ناهید چشم دوخته بود.

***

تبسم:

بازم دیرم شده بود.یکی نیست به من بگه "تو که شب خواب نداری لااقل دم صبح دیگه نگیر بخواب" .

سریع آماده شدم و به سرعتِ برق و باد از رو پله ها اومدم پایین .هنوز به در ورودی خونه نرسیده بودم که چشمم به علیرضا و مادرش افتاد....به محبت بینشون.

باورم نمیشد علیرضا محبت کردن هم بلد باشه اما با چشم های خودم دیدم که با محبت دست مادرشو بوسید....آخ که چقدر دلم میخواست منم از دست های ناهید جون لقمه بگیرم و دستشو ببوسم و او هینطوری عاشقانه دست بکشه رو سرم و موهامو نوازش کنه.

دلم هوای مامانمو کرد...کاش مامان پیشم مونده بود...

ناغافل چشمام تر شد . همونطور خیره خیره به اون مادرو پسر و جو محبت آمیز بینشون نگاه کردم و پاک یادم رفت که چقدر دیرم شده بوده.

یکم بعد وقتی دیدم علیرضا متوجه حضورم شده و داره نگاهم میکنه با علامت سر بهش سلام کردم . نگاهم سریع چرخید سمت ناهید جون و به او سلام و صبح به خیر بلندی گفتم. ناهید که تازه متوجه حضورم شده بود با محبت نگاهم کرد و جواب سلامم رو گرم داد. نگاهم دوباره روی صورت علیرضا ثابت موند.از خودم پرسیدم : یعنی جزوه رو خونده ؟ امروز برای امتحان میاد؟..

تو همین فکر بودم که یهو علیرضا گفت

–خانم دکتر دیرمون شده... بریم؟

چشمام از تعجب رفت فرق سرم. تو دلم نالیدم : جـــــــان؟ بریم ؟ کجا اونوقت؟

ناهید جون هم کمتر از من تعجب نکرده بود.به علیرضا که خیره شدم با اشاره چشم و ابرو بهم فهموند که جلو ناهید حرفشو تایید کنم

من من کنان نالیدم

–آهان..آره..خیلی دیرمون شده

ناهید نتونست تعجبش رو پنهون کنه. رو کرد به علیرضا و با تعجب گفت

-مگه با هم میرید؟

علیرضا دست تو موهاش کشید و گفت

-راستشو بخوای چند وقته که با هم میریم و میایم

ناهید جون که هرگز باور نکرده بود با تعجب به من خیره شد و گفت

-واقعا تبسم جان؟

انگار آب یخ ریختن رو تنم.عرق شرم به پیشونیم نشست و من من کنان گفتم

-خب راستش ..راستش...

علیرضا اومد جفتم ایستاد و منو مخاطب قرار داد و نمیدونم از کجاش درآورد که گفت

-بهتره که امشب همه چیزو به ناهید جون بگیم ...نظرت چیه؟

عجب آدم موذیی بود این علیرضا.همچین نقش بازی میکرد که انگار من و او چند ماهه که با همیم و چون امروز جلو ناهید جون رسوا شدیم ، داریم آشناییمون رو لو میدیم.

دهنم از حیرت وا مونده بود .واقعا مونده بودم که چی بگم..از دروغ گفتن متنفر بودم اما واقعا چاره ای نبود...آخه اون علیرضای سرد و بی تفاوتی که من و ناهید جون میشناختیم، محال بود یه شبه از یه دختر خوشش بیاد بنابراین داشتن یه پیش زمینه آشنایی میتونست به ناهید جون کمک کنه که ازدواج یکباره ما رو راحت تر هضم کنه.

سکوتم که طولانی شد علیرضا اومد نزدیک تر و گفت

-اینقدر از ناهید جون خجالت نکش تبسم...

چشام از تعجب گرد گرد شد .در دل نالیدم : جـــــــان؟ تبسم؟...ببین چه زود پسر خاله شد...همینه دیگه!... به دانشجو جماعت رو بدی همین میشه...

اخم هام داشت میرفت تو هم که در همین زمان علیرضا با نوک کفشش کوفت تو پاشنه کفشم.یهو به خودم اومدم و من من کنان گفتم

-ناهید جون... تو رو خدا درباره من فکر بد نکنید...همش تقصیر این علیرضاست که نذاشت قضیه آشناییمون رو زودتر به شما بگیم..نمیدونم... شاید میخواسته اول نظرتون رو درباره ام بفهمه بعد قضیه رو با شما درمیون بذاره. حالا بهتر شده بود ...کمی از خودم رفع اتهام کرده بودم و توپ رو انداخته بودم تو زمین علیرضا.

بیخودی زدم زیر خنده و نگاهم چرخید سمت علیرضا .وقتی خشمگین نگاهم کرد رنگ از روم پرید .یکم بعد برگشت سمت ناهید و جدی گفت

– ناهید جون... همیشه نظر تو برام خیلی خیلی مهم بوده..مثلا اگه همین الان بگی که تبسم مناسب من نیست...حتما میذارمش کنار

از شنیدن این جمله اش دندون هام از خشم روی هم فشرده شد.با کینه نگاش کردم و تو دلم غریدم: پسره ی پررو... ببین چطوری داره منو جلو مادرش سکه یه پول میکنه...

از غفلت ناهیدجون نهایت استفاده رو کردم. پامو تا میشد بردم عقب و یه ضربه محکم کوفتم رو پای علیرضا و بدین ترتیب حرصمو سر انگشتای بیچاره اش خالی کردم.

چند لحظه بعد در حالی که زبانه های خشم نگاه علیرضا هنوز داشت پوست صورتم رو می سوزوند ، همچنان با یه لبخند احمقانه به ناهیدجون ذل زده بودم و در دل خدا خدا میکردم که اون مرد لااقل جلوی مادرش قصد انتقام گرفتن نداشته باشه.

صدای نفس های تند و عصبی علیرضا نشون دهنده شدت خشمش بود.وسط دروغ و دعواهای من و علیرضا،ناهیدِ بیچاره مات و مبهوت ایستاده بود و گیج به ما نگاه میکرد.

مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده ی خجالتی سرمو انداختم زیر و خودمو خجالت زده نشون دادم.یکم که گذشت ناهید جون بالاخره تونست از شوک دربیاد و من من کنان بگه

–خیلی این خبر یکباره بود...اما...اما...

علیرضا عجولانه و هول گفت

–اما چی؟ مخالفی؟

ناهید دستشو گذاشت رو قلبش .نفس عمیقی کشید و از ته قلبش گفت

–خدایا شکرت...اصلا باورم نمیشه!

اشکای شوقش تند و تند چکید ... فورا آغوششو برای جفتمون وا کرد

عذاب اون همه دروغ و داستان بافی به کنار، اما این بخش ماجرا راستی راستی برام خیلی دلچسب بود.جفتمون رفتیم سمت ناهید جون و اون زن، مادرانه هردومون رو تو آغوش فشرد.داشتم از چشیدن طعم محبت ناهید جون جام تشنه وجودم رو پرمیکردم که نگاه سنگین علیرضا رو روی صورتم حس کردم.از چشاش میفهمیدم هنوز از دستم بدجوری دلخور و عصبانیه.فورا چینی به بینی دادم و روم رو ازش برگردوندم و طلبکارانه با خودم

گفتم: پسره ی پررو... داری مفتی مفتی شوهرم میشی ، جای اینکه ذوق کنی رو ترش میکنی؟...شیطونه میگه بزنم کاسه کوزه اتو به هم بریزیما...

من که به این زودی رضایت نمیدادم که از آغوش ناهید جون بیرون بیام .اما صدای علیرضا وادارم کرد اینکارو بکنم

– تبسم...عجله کن...خیلی دیرمون شده...

تازه یاد امتحان و دانشگاه افتادم .از آغوش ناهید جو جدا شدم و دویدم سمت در .هردومون ناهید جون رو میون اشک های شوق و لبخند رضایتش تنها گذاشتیم و بهش قول دادیم در یه فرصت مناسب ماجرای آشناییمون رو بازگو کنیم.

تا در خونه رو بستم و جفتمون از تیر رس نگاه ناهید دور شدیم نگاه خشمگینمون تو نگاه هم افتاد. پوفی کردم و عصبانی گفتم

–حیف که خیلی دیرم شده وگر نه من با شما خیلی کار داشتم جناب سرمد

علیرضا گره ابروهاشو تنگ تر کرد و با عصبانیت گفت

–بله...واقعا حیف شد خانم دکـــــترعلایی

با طعنه واژه "دکتر" رو ادا کرد و من بیشتر عصبی شدم.

علیرضا که دوید سمت ماشین خودش منم سریع رفتم سمت ماشین خودم.نشستم تو ماشین . همینطور مشغول استارت زدن بودم که ماشین علیرضا با فاصله کمی از کنارم گذشت و رفت .

هر چی استارت زدم ماشینم روشن نشد که نشد.با حرص کف دستمو کوفتم رو فرمون و سوئیچ رو بیرون کشیدم و پیاده شدم

داشتم تو گوشیم دنبال شماره تاکسی سرویس میگشتم که صدای جیغ ترمز ماشینی دستامو برد سمت قلبم.با ابروهایی گره زده و قیافه ای درهم سرمو گرفتم بالا تا چند تا فحش نثار راننده احمق کنم که دیدم علیرضاست .فورا شیشه رو داد پایین و با سردی و بی حسی خاص خودش گفت

–یه امروز رو استثنائا می رسونمت... بد عادت نشی یه وقت

پوفی کردم و دندون هامو از خشم رو هم فشردم.مجبور بودم سوار بشم چون شماره آژانس مربوط به محله قبلیمون بود و معلوم نبود کی آژانس برسه.تا سوار شدم رو کردم به علیرضا و با حرص گفتم

–اون مزخزفا چی بود تحویل مامانت دادی؟

با اون قیافه جدی نگاهم کرد و به طعنه گفت

-یعنی تو بهتر از من حرف زدی؟

حرفشو یادآوری کردم و گفتم

-چی؟ اگه مامانت بگه معشوقه ات مناسب نیست ،میذاریش کنار؟ ....واقعا که!

سرمو به سمت مخالف چرخوندم تا با دیدنش عصبی تر نشم که با پوزخند گفت

-چه به خانم برخورده! ... نکنه جدی جدی فکر کردی معشوقه امی ؟

انگشتامو رو پیشونیم فشار دادم و حین تکون دادن سرم با تاسف گفتم

-نه خیر جناب آیکیو...منظورم اینه که هیچ آدم عاقلی، بعد از چند ماه آشنایی ،اونطوری معشوقه اش رو جلوی کسی سکه یه پول نمیکنه و اونقدر راحت ازش نمیگذره!

فورا جبهه گرفت و عصبانی گفت

-خودت رو نمیگی؟ هنوز هیچی نشده داری منو جلوی ناهید خراب میکنی..من نذاشتم که تو درباره رابطه مون چیزی به او بگی؟!

حق با او بود.متوجه اشتباهم شده بودم .او هم متوجه اشتباهش شده بود گر چه هیچکدوم دلمون نمیخواست به اشتباه اقرار کنیم .علیرضا عصبی پاشو روی پدال گاز فشرد و من نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.چند دقیقه سکوت آروم ترمون کرد

برگشتم سمتش و آروم پرسیدم

- جزوه رو خوندی؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و سرد گفت

-هی ..همچین

رفتار سردش موجب شد دیگه هیچ سوالی ازش نپرسم.آخه چه اهمیتی داشت؟ یا میفتاد یا پاس میشد....نباید تو مشکلات او خودمو قاطی میکردم

نزدیکای دانشگاه بودیم که گفتم

-من سر اولین میدون پیاده میشم...نمیخوام کسی ما رو با هم ببینه.

علیرضا ماشین رو نگه داشت و فورا گفت

–مطمئن باش منم مثل تو حوصله شنیدن حرف های صد من یه غاز مردم رو ندارم...از این لحظه به بعد تو فقط استاد علایی هستی و منم یکی از دانشجوهات ... ما همدیگه رو اصلا نمیشناسیم!

سریع پیاده شدم و حین انداختن کیفم رو رو شونه ام و با طمانینه گفتم

–خوبه که حرفامو نگفته از حفظی

نگاهشو زود از نگاهم گرفت. پدال گاز رو محکم فشرد و ماشین رو از جا کند و دور شد. پوزخندی زدم و زمزمه کردم

–باز جای شکرش باقیه که قرار نیست من و تو زندگی مشترکی داشته باشیم ....و گرنه فاتحه اون زندگی از همین الان خونده بود

همونطور که داشتم با عجله به سمت ورودی دانشگاه قدم میزدم،میون نگرانی هام بابت دیر رسیدن به جلسه امتحان ،یه چیزی خوب موجب شده بود لبخند مدام رو لب هام رفت و آمد داشته باشه و اون چیزی جز یادآوری چهره خشمگین و حرص خورده علیرضا نبود...حرص دادنش بدجوری حال آدمو خوب میکرد.

***

علیرضا:

عجب ذوق و شوقی داشت ناهید جون.مدت ها بود اینطوری ندیده بودمش.مدت ها بود که مهمونی در این خونه رو نزده بود.زن بیچاره از جونی و زندگی مشترک نه طعم مادر شدن و در آغوش گرفتن بچه خودش رو چشیده بود و نه طعم یه زندگی زناشویی بی دغدغه رو.

پاشدم تلویزیون رو خاموش کرد و رفتم تو اتاقم.از وقتی تبسم سوئیتم رو صاحب شده بود من اومده بودم و توی یکی از اتاق های پایین ساکن شده بودم و چون فضای این اتاق کم بود خیلی از وسائلم روی هم تلنبار شده بود و خیلی هاش رفته بود تو انباری.

هنوزم باورم نمیشد که حاضر شدم حریم تنهایی و آرامشم رو به اون دختر بدم .با حرص زمزمه کردم

–تبسم...ای جادوگر زشت...

یکم فکر کردم و گفتم

–نه...نه!... زشت صفت خوبی برای او نیست.

دوباره تمرکز کردم و گفتم

–تبسم ...ای جادوگر خبیث....

سرمو به نفی تکون دادم و گفتم

–نه... اونکه خبیث نیست!

چهره اش تو ذهنم نقش بست .داشت به روم لبخند میزد.بی اختیار زمزمه کردم

–تبسم...ای جادوی لبخند

با صدای ناهید یهو به خودم اومدم.از تو آشپزخونه بلند گفت

–علیرضا...در میزنن..پاشو حتما تبسم جونِ اومده

بی حوصله از رو تخت بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم و رفتم در رو به روش وا کردم

شال بنفش ،تونیک سفید– بنفش و دامن سفید پوشیده بود.اولین بار بود که تو لباسی جز مانتو شلوار رسمی دانشگاه میدیدمش.تو چشاش که نگاه کردم دیگه از دلخوری صبح اثری نبود.برای اولین بار به روم لبخند زد و سبد گل رو گرفت سمتم. از جلوی در کنار رفتم وبه داخل دعوتش کردم

مبل های راحتی رو ترجیح داد و همونجا نشست.رو به روش نشستم و چون حرفی برای گفتن نداشتیم با کانال های تلویزیون بیخودی خودمو سرگرم کردم.بالاخره به کانالی که داشت موسیقی پخش میکرد رضایت دادم

نمیدونم چقدر گذشت که ناهید جون با پیش بند چارخونه از آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب نگاهم کرد.تبسم فورا ایستاد و سلام کرد

ناهید منو مخاطب قرار داد و با تعجب گفت

– اونقدر ساکت بودید که شک کردم تبسم جون اومده باشه

ناهید حق داشت تعجب کنه.صبح گفته بودیم کلی وقته همدیگه رو میشناسیم اما حالا مثل دوتا غریبه دور از هم و بی حرف نشسته بودیم.باید یه جوری قضیه رو درست میکردم.فورا فکری که از مغزم گذشته بود رو به زبون آوردم

من– آخه تبسم عاشق این موسیقیه ... من سکوت کردم تا ایشون لذت کافی و وافی ببرن

ناهید که قانع شده بود آهانی گفت و با یه لبخند شاد رفت سمت تبسم و با هم رو بوسی کردن.

از بالای چشم با کراهت به جفتشون خیره شدم و با خودم گفتم : من نمیدونم این دو تا خانم از بوسیدن و بغل کردن همدیگه خسته نمیشدن؟!همین دم صبحی نبود که همدیگه رو بوسیدید؟!

ناهید رو کرد به من و با اشاره به ظرف میوهِ رو میز گفت

–علیرضا جان،عزیزم...تا من یه چای بیارم از تبسم جون پذیرایی کن

نمیدونم چرا اون همه بی حوصله بودم .بشقابی برداشتم و از چند نوع میوه پر کردم و گذاشتم جلوی روش .تشکر کرد و بیشتر خودش رو روی مبل جمع و جور کرد...حس کردم معذبه و کاملا فهمیده که مزاحم اوقاتم شده.

به ظرف میوه دست دراز کردم و خیاری برداشتم و مشغول پوست کندن شدم.وقتی دیدم خیلی فضا سنگینه بالاخره دنبال یه موضوع برای شروع گشتم .به سمتش نگاهی انداختم و هوس کردم با اذیت کردنش یکم اوقات فراغت برای خودم محیا کنم

من– میدونی بچه ها درباره امتحان چی میگفتن؟

نگاهشو از تلویزیون گرفت و پرسشگر نگاهم کرد.گفتم

–میگفتن فکر نمی کردن سوال ها اینقدر موذیانه طرح بشه ...

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت

–همیشه همینه...بالاخره باید درس نخوندنشون رو یه جوری توجیح کنن دیگه!

گازی به خیار زدم.یکم بیشتر آیکیو سوزوندم و موذیانه گفتم

–پس حتما اینم میدونی که بچه ها تو دانشگاه درباره ات چی میگن؟

انگار این حرفم براش خیلی جالب تر بود.کاملا حواسشو داد به من و گفت

–نه...چی میگن؟

به خیار نیم خورده ام خیره شدم . پوزخندی زدم و با شیطنت گفتم

–خب..ممکنه ناراحت بشی

مصمم گفت

–نه....برام جالبه بدونم که چی میگن

پا رو پا انداختم و تکیه دادم به مبل و دستامو پشت سر به هم قلاب کردم. پوزخندمو بر لب حفظ کردم و برای تشنه تر شدنش سکوت کردم

سکوتمو که دیدفهمید میخوام اذیتش کنم .اخم هاشو محسوس تو هم کرد و با حرص گفت

–هر چی بگن...نظرشون برام مهم نیست!

دوباره حواسش رو داد به تلویزیون.

یه سیب از تو ظرف برداشتم و حین چرخوندنش تو دستم گفتم

– میگن که...

دوباره نگاه تشنه و مشتاق شنیدنش رو دوخت به لبام.

اینکه این همه نظر دیگران براش مهم بود و این طوری نگران داشت نگاهم میکرد به من فهموند که تبسم آسیب پذیر تر از اون چیزیه که نشون میده

نگرانیش باز دلمو به رحم آورد و جای اینکه به اذیت کردن ادامه بدم واقعیت رو به زبون آوردم

من– با اینکه سرکلاس جدی و سرسختی اما .....خیلی قبولت دارن

نتونست ذوق و لبخندنش رو پنهون کنه.لبخند زد ...از اون لبخند های جادویی که دیدنش موجب میشه هر لبی به لبخند وا بشه.منم یهو دلم خواست لبخند بزنم...لبخند زدم ... لبخندمو ندید...آخه نگاهش چرخیده بود سمت صورت ناهید ...

***

تبسم:

وقتی ناهیدجون با سینی چای وارد شد هنوز لبخند رو لبام بود .ناهید لبخندمو جواب داد و کنارم نشست.علیرضا یهو پاشد ایستاد.اونقدر حرکتش آنی بود که نگاه من و ناهید رو به سمت او جلب کرد. رو به ناهید گفت

–من میرم یکم استراحت کنم ...لطفا برای شام بیدارم کنید

ناهید شرمزده زیر لب گفت

–اما علیرضا جان ...ما الان مهمون داریم!

بدون اینکه حتی نگاهم کنه گفت

– ما با هم این حرفا رو نداریم...درست نمیگم تبسم؟

خجالت زده موهامو زدم زیر شال و من من کنان گفتم

–ناهید جون بذارید راحت باشه..من و شما با هم کلی حرف داریم و هیچ مردی حوصله شنیدن حرفای خانم ها رو نداره

ناهید ناچار رضایت داد.علیرضا رفت سمت همون اتاقی که من شب تصادف مریم توش خوابیده بودم.

به ناهید جون خیره شدم .همینطور که با نگاهش علیرضا رو تا اتاق بدرقه میکرد غمگین زمزمه کرد

–اینطور تلخ نبود... روزگار با نامرادیاش تلخش کرد.

ناهید آهی کشید و گفت

-مادرشو گرفت...پدرشو گرفت...عشقشو گرفت...حالا هم جونیشو داره ازش میگیره

دست ناهید جون رو تو دست فشردم و آروم گفتم

-حدس میزدم مادرش فوت شده باشه....علیرضا از هیچیش به من نگفته...اما... وقتی دیدم شما رو "مادر" صدا نمیکنه یه حدس هایی زدم

چشمای ناهید تر شد.لبخند غمگینی زد و گفت

-میگه واژه "مادر" یاد اون خدا بیامرز میندازدش....علیرضا برای من مثل بچه واقعی خودمه.

صداقت و محبت اونقدر شفاف تو چشماش موج میزد که جای هیچ شبهه ای برام نمیگذاشت.دست ناهید رو فشردم و پرسیدم

-پدرش چی ؟

لبخند غمگینش عمیق تر شد.اشکش لبریزتر و با صدای لرزونش آهسته گفت

-رحیم خدابیامرز وکیل بود ... تو کارش حرفه ای بود.علیرضا با پدر و مادرش تهران زندگی میکردن تا اینکه سر یه پرونده بزرگ مالی، رحیم، پای یه کله گنده رو میکشه به دادگاه و طرف رو بدجوری سرجاش میشونه...بعد از اون قضیه مدام تهدید به مرگش میکنن.از ترس انتقام، رحیم مجبور میشه حرفه اش رو رها کنه و همراه خانواده اش سال ها آواره این شهر و اون شهر بشن و بی خبر از همه فامیل یه زندگی مخفی داشته باشن....بعد از چند سال ،تو همین آوارگی ها مادر علیرضا مریض میشه و چون بیماریش دیر تشخیص داده میشه، متاسفانه فوت میشه... رحیم بعد از فوت همسرش ،علیرضا رو برمیداره و میاد شیراز و اینجا یه آژانس املاک میزنه و مشغول به کارمیشه....علیرضا ۱۶ ساله بود که من شدم زن پدرش....هنوز هفت سال از زندگی مشترک من و پدرش نگذشته بود که یه روز صبح رحیم رفت و دیگه بر نگشت..یک هفته بعد پلیس جسدش رو تو بیابون های اطراف شهر پیدا کرد...بالاخره انتقامشون رو گرفتن ..بالاخره کشتنش.

اشک صورت ناهید رو خیش کرده بود.زن بیچاره چقدر تلخی دیده بود.

آهی کشیدم و تعارف کردن دستمال گفتم

-چقدر براتون سخت و دردناک بوده...ببخشید که ناراحتتون کردم

ناهید دستمو فشرد.اشکشو پاک کرد و صمیمانه گفت

-نه عزیزم ... دارم میگم تا غم های علیرضا رو بدونی..میخوام بدونی او به مراتب بیشتر از من درد کشیده.

ناهید هم مثل من تو فکر فرو رفت .یکم بعد لبخند کمرنگی رو لب هاش جون گرفت و گفت

–پسرم همیشه عاقل تر از سنش بود..بعد از دیپلم جای دانشگاه رفت سربازی تا بتونه کسب و کاری برای خودش دست و پا کنه و رو پای خودش بایسته....بعد از سربازی کار پاره وقت گرفت و همزمان برای قبولی تو دانشگاه درس خوند...سال بعدش دانشجو شد و سال بعدترش به خاطر مرگ پدرش ۱ سال از دانشگاه مرخصی گرفت ....اما بعدش باز برگشت و درسشو ادامه داد ....در تمام دوره تحصیلش بهترین میشد ...میگفت همش به خاطر ساغرِ اما..

ناهید یهو برگشت سمتم و مضطرب نگاهم کرد

فکر میکرد قضیه ساغر رو نمیدونم. لبخند زدم و گفتم

–خیالتون راحت...این یه مورد رو درباره علیرضا میدونم....هفته پیش تلفنی با ساغر صحبت کردم

ناهید سرشو به علامت تایید تکون داد .یکم فکر کرد و بعد غمگین زمزمه کرد

– پس علیرضا به ساغر راست گفته بود که داره ازدواج میکنه..این وسط انگار فقط من بی خبر بودم

برای اینکه از دل ناهید در بیارم متوسل به دروغ شدم و من من کنان گفتم

–راستش... من و علیرضا... خیلی از آشناییمون نمیگذره ..میخواستیم یکم نسبت به هم شناخت پیدا کنیم و بعد که از هم مطمئنم شدیم قضیه ازدواج رو مطرح کنیم ...

ناهید جون لبخند زد و گفت

–عزیز دلم نیازی به توضیح دادن نیست ..من از خدا میخواستم علیرضا بعد از ساغر بتونه به کسی دل ببنده و ازدواج کنه....حالا که فکرشو میکنم میبینم خیلی راحت از بعضی قضایا گذشتم .وقتی اون شب آوردت خونه ..وقتی سوئیتی که خودش عاشقشه رو داد به تو... باید یه حدس هایی میزدم.

سرمو انداختم زیر و داشتم خودمو بابت اون همه دروغ شماتت می کردم که ناهید دستمو با محبت فشرد و گفت

– تبسم جان.... ممنونم ... فکرشو نمیکردم علیرضا دوباره به کسی رو کنه....اما تو دختر خاصی هستی ....مطمئنم یکم دیگه بگذره علیرضام رو میکنی همون علیرضای شاد و پرعاطفه ی قبلی

بعد نگاهش رنگ و بوی التماس گفت

ناهید–علیرضا تو زندگیش دل به هر کی بسته تنهاش گذاشته و رفته..... ازت خواهش میکنم تلخیاشو تحمل کن و کنارش بمون...منم همه جوره حمایتت میکنم تا بتونی یخ قلبشو وا کنی...

نگاهمو از نگاه آرزومند اون مادر رنجدیده گرفتم و آه تلخم رو میون نفس های داغم با حسرت بیرون دادم...

اونشب پاییزی، توی اون خونه ی گرم و مطمئن، ناهید جون رسما حلقه نامزدی رو دستم کرد و من و علیرضا رفتیم تا فصل نویی از رابطه رو آغاز کنیم.

***

تبسم:

راحیل برس ریمل رو آروم کشید رو مژه هام .چشام سوخت و اشکی شد. خواستم با گوشه دستمال اشکمو بگیرم که غر زد

-اِ....تبسم اینقدر چشماتو باز و بسته نکن ... مژه هات می چسبه به هم مثل عنکبوت میشیا

پوفی کردم و تا نگاهم به ساعت افتاد نگران گفتم

-راحیل بسه دیگه...به خدا دیرمون شد

یکم ازم دور شد و گفت

-خب.. ببینمت

نگاش کردم.انگشتاشو آرزومند تو هم فرو کرد و حین ذوق کردن گفت

-همیشه میدونستم توی آرایشگری استعداد زیادی دارم....قربون خودم برم که اینقده هنرمندم

پوزخندی زدم و گفتم

- اعتماد به سقف، اون آینه رو بده ببینم چه گندی زدی به صورتم

فورا چینی به بینیش داد و آینه رو گرفت سمتم و با دلخوری ساختگی گفت

-چیـــــــــــش..خیلی دلت هم بخواد زیر دست استادی چون من آرایش شدی

تا آینه رو گرفتم جلوی روم جیغم دراومد و گفتم

-راحیل؟مگه شب عروسیمه اینقده آرایشم کردی؟

راحیل بی خیال داشت آرایش گونه اش رو تجدید میکرد.شونه بالا انداخت و گفت

-من که میدونستم هر چی برات بمالم تو پاکشون میکنی ..گفتم پررنگ باشه تا وقتی پاکش میکنی یه اثری ازش بمونه .....ولی خودمونیم خوشگل شدیا

تو آینه به چهره ام خیره شدم و لبخند رضایت رو لب هام اومد

اون آرایش خیلی تو چشم بخور بود. رژ لبم رو کمی کمرنگ تر کردم و روی رژ گونه ام پنکیک زدم تا محوتر بشه.

راحیل از گوشه چشم نگام کرد و غرغر کنان گفت

– همه رو پاک کردی که!

کار آرایشم تموم شده بود.از رو صندلی پاشدم و با انگشت زدم رو بینیش و گفتم

–عقاید هر کسی محترمه...من به نظر تو احترام میذارم تو هم به نظر من احترام بذار..خب؟

با اخم نگام کرد که گفتم

– شوهرت نیومد دنبالمون؟

پوفی کرد و گفت

–پایین بود... داشت با ماشینش ور میرفت....الان زنگ میزنم ببینم کجاست

هنوز یه قدم ازم دور نشده بود که از پشت بغلش کردم و جفت گوشش گفتم

–راحیل جونم...من جز تو کسی رو ندارما ..امروز باید جای خالی همه خانواده ام رو پرکنی

لبخند زد و سرشو به پیشونیم تکیه داد و گفت

–تبسم...کاش راستکی بود...اونوقت منم میتونستم به اندازه بقیه که از صوری بودن این عقد خبر ندارن، ذوق و شوق داشته باشم

زدم رو شونه اش و گفتم

–هی...هواست باشه جلوی بقیه قضیه رو لو ندیا

لبخند زد و با شوق گفت

–نه خانم خانم ها هواسم هست...منو که میشناسی... بازیگر قابلی هستم

صدای زنگ گوشی راحیل رشته صحبتمون رو قطع کرد.شهرام پایین منتظرمون بود. خواستم مانتو کرپ مشکیمو تن کنم که راحیل با یه مانتو سفید اومد سمتم و گفت

–میدونستم مانتو سفید نداری..بیا این رو برات آوردم

چشامو ریز کردم و مستاصل گفت

–ولش کن... قرار نیست همه چیز تاب و تموم باشه

ملتمس گفت

–لااقل به خاطر دل اون پیرزن بیچاره که فکر میکنه همه چیز راستکیه

دلم به رحم اومد و مانتو و شال سفید رو پوشیدم و با راحیل از راه پله رفتیم پایین.

قرار ما و علیرضا اینا دم دفترخونه ای بود که یه خیابون تا خونه فاصله داشت.علیرضا و ناهید زودتر رفته بودن تا کارهای مقدماتی رو انجام بدن.شهرام تو آینه ی ماشین نگاهم کرد و گفت

-تبریک میگم تبسم ...بالاخره بخت تو هم وا شد و اومدی قاطی گرفتارا

لبخند زدم و به طنز گفتم

-بله دیگه ...شتریه که دیر یا زود در خونه همه میخوابه

با شیطنت سرشو تکون داد وبا کنایه گفت

- تا بله رو نگفتید از هفت دولت آزادید اما.... امان از بعدش

راحیل اخم هاشو کرد تو هم و سقلمه ای نثار شهرام کرد و دلخور گفت

-چرا تو دل بچه رو خالی میکنی؟...یه جوری حرف میزنی ، انگار بدبخت شدی رفته!

شهرام آخ آخ کنان گفت

-من غلط بکنم...ما رو چه به اقرار اشتباهات

راحیل اینبار نشگونی از پهلوی شهرام گرفت و صدای آخ شهرام دوباره به خندم انداخت

شهرام ماشینش رو دم دفترخونه نگه داشت . من و راحیل پیاده شدیم و خودش رفت دنبال جای پارک بگرده.

از پله ها ی طویل دفترخونه که بالا رفتیم راحیل به نفس نفس زدن افتاده بود.فرصتی بود تا یکم اذیتش کنم.فورا گفتم

-یکم اون چربی های اضافه رو آب کن همه چی درست میشه

راحیل که دست به پهلوی دردناکش گذاشته بود و عرق کرده بود بی حوصله گفت

-حالا تو هم هی تیکه بار ما کن

لبمو به دندون گزیدم تا خند ه امو مخفی کنم . بعد گفتم

-تیکه نیست...نصیحته

با حرص گفت

-باشه مادرجون...آویزه گوش کردم

همینطور داشتم با راحیل شوخی میکردم که صدای علیرضا از دور تو گوشم پیچید

علیرضا- سلام....

برگشتم عقب تا ببینمش و جواب سلامشو بدم اما ندیدمش.یعنی میون چند تا مردی که دور و اطرافمون بودن، کسی با خصوصیات ظاهری علیرضا به چشمم نخورد اما بجای او چهره مات و مبهوت و دهان بازمونده راحیل توجهم رو جلب کرد.راحیل مات مونده بود به یه نقطه و حتی پلک هم نمیزد

نگرانش شدم . یه قدم رفتم سمتش و بازوشو چسبیدم و گفتم

-راحیل چت شد یهو؟

با همون دهان باز از تعجب به من خیره شد و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد و من من کنان گفت

-این خودشه؟

گیج پرسیدم

-کی خودشه؟

یکم بعد که داشت برق گرفتگی راحیل برطرف میشد صدای علیرضا تکرار شد.اینبار صدا نزدیک تر بود.فورا چرخیدم سمت صدا و با دیدن مردی که کنارم ایستاده بود رسما خشکم زد.چند لحظه نه چندان کوتاه مات و مبهوت ، بی هیچ پلک زدنی نگاش کردم.

زبونم از شدت تعجب بند اومد بود و نمی تونستم از راحیل چیزی بپرسم

ازخودم پرسیدم : این واقعا خودشه؟....

تو صورت مردو نه اش به جستجو پرداختم و ناباورانه به خودم جواب دادم :آره ...انگار شبیه خودشه...

نه خبری از خرمن موهای رو سرش بود و نه از اون ریش چند سانتیِ نامنظم اثری به جا مونده بود...همه چیز ترو تمیز و مرتب سرجای خودش نشسته بود...موهای مجعدش رو به طرز زیبایی آراسته بود و ریش هاشو کامل اصلاح کرده بود.بوی خوش افتر شیوش واقعا مست کننده بود.وقتی چند لحظه مات نگاهش کردم کم کم لبخندی کج به لب آورد و پوزخند زد.

صورتم چرخید سمت راحیل.اینبار جای تعجب یه لبخند موذی رو لب های راحیل نشسته بود.راحیل یکم اومد جلو و جفت گوشم زمزمه کرد

-بد چیزی هم نیست شوهرت

از شنیدن واژه "شوهر" بی اختیار ترسیدم و گوشه لبمو به دندون گرفتم . انگار تازه متوجه شدم کجا هستم و دارم با آینده ام چیکار میکنم

صدای علیرضا تو گوشم تکرار شد.منو مخاطب قرار داد و گفت

–عاقد خیلی وقته منتظره...تشریف نمیارید؟

مستاصل بودم. زانوهام سست شده بود و پاهام حتی یه قدم هم جلوتر نمیرفت.

سکوت و سکونم رو که دید به طعنه گفت

–خانم دکتر... نکنه پشیمون شدی؟

با این همه تغیراتی که در خودش ایجاد کرده بود برام خیلی غریبه شده بود..تو صورتش ذل زدم تا شاید از او همه استیصال و دو دلی بیرون بیام و بفهمم میخوام بالاخره چیکار کنم.با اینکه دیر شده بود اجازه داد خوب نگاش کنم .یکم بعد من تو وجود اون مرد یه چیز خیلی آشنا پیدا کردم...همون نگاه غمگین و سرد....تو همون چشم های آشنا خیره شدم و مصمم گفتم

–نه پشیمون نشدم...بریم

و بعد شونه به شونه هم رفتیم تو اتاق عقد...

همین که روی صندلی های جفت هم ،پشت سفره زیبای عقد کنار هم نشستیم عاقد پرسید

–پدر یا جد پدری عروس خانم در قید حیات هستن؟

علیرضا برای گرفتن جواب نگاهم کرد .به نفی سر تکون دادم و اینطور شد که طبق قانون اجازه گرفتن از بزرگتر ، از من برداشته شد.

تو فضای کوچک اتاق نگاهم رو تک تک چهره ها چرخید

راحیل ... شهرام... ناهید ...عاقد و مردی که جفتم نشسته بود و هنوز هم برای من غریبه بود

به شدت مضطرب بودم ... توی اون لحظات اصلا مطمئن نبودم که دارم کار درستی میکنم یا نه؟!...اما خوب میدونستم الان دیگه وقت دودل شدن نیست و فقط باید توکل کنم

آهی کشیدم ...پلک هامو رو هم گذاشتم و از ته قلبم از خدا یاری طلبیدم...پلک هامو که وا کردم حال بهتری داشتم...آروم گرفته بودم .

با اینکه قرار بود اون عقد صوری باشه اما سفره عقدمون...اشک ها و لبخندهای ناهید جون...صیغه عقد... آرزوهای خوشبختی ...من..علیرضا و همه اون لحظات شیرین کاملا واقعی بود. اگر چه برای من اون همه زیبایی فقط و فقط یه معنی داشت...حل شدن مشکل بورسیه ام و پایان یافتن رنج ها و مشکلات ...

عاقد داشت برای بار سوم جوابم رو جویا میشد...از ته قلب راضی بودم... چشم هامو بستم و به اون همه آرامش و اطمینان لبخند زدم .

***

علیرضا:

چشم هاشو بسته بود و لبخند میزد.باور نکردنی بود اما جفتم نشسته بود . توی اون لباس سراسر سپید، زیبا تر از همیشه شده بود.

نگاهش کردم و لبخند زدم.بالاخره مال من شده بود...بالاخره میتونستم بی هیچ تردید و فاصله ای لمسش کنم ،در آغوش بکشمش و حسرت سالیانم رو بیرون بریزم و حریصانه از لب هاش کام بگیرم ... باید شیرین باشن، مثل داشتنش بعد از سال ها...

اما همین که تبسم پلک هاشو وا کرد و نگاهم کرد یهو تمام اون خیالات خوش جلوی چشمام پرپر شد و رفت....آه از نهادم برآومد...زنی که کنارم نشسته بود ساغر نبود... تبسم بود.

نگاهمو سریع از تبسم گرفتم و آشفته حال به ورودی اتاق خیره شدم... گیج بودم...بدجوری سرم درد میکرد...انگشتهامو روی شقیقه ام فشردم ...از شدت درد تیر کشید...نفهمیدم ساغر کی رفت، تبسم کی کنارم نشست ...باید میرفتم ..باید میرفتم و محبوبم را برمیگرداندم

همین که عزم رفتن کردم صدای تبسم توی گوشم پیچید

–با اجازه ناهید جون که تنها بزرگ ترمونه ....."بله"

سکوت اتاق با صدای دست و هلهله و سوت حاضرین یکباره شکسته شد.

شقیقه ام دوباره تیر کشید...

آرزومند به زنی که کنارم نشسته بود خیره شدم...همین که تبسم رو کنارم دیدم سرفه هام با صدای هلهله و شادی حاضرین هم نوا شد.

دستمال رو گرفتم جلودهنم و سرفه هامو خفه کردم. تای دستمال رو باز کردم .کسی یه لیوان آب گرفت سمتم.نگاهمو از سرخی خون رو دستمال گرفتم و به انگشتای ظریف زنانه ای که حال با حلقه زیبای طلا تزیین شده بود خیره شدم.حلقه یادبود مامان روی انگشتای باریک و کشیده اش می درخشید...بی اختیار به صاحب جدید حلقه خیره شدم..به چشم های درشت آرایش شده اش...به ابروهایی که باریک تر و خوش حالت تر از قبل شده بود...به گونه ی برجسته اش ..به لب های زیبایش که رنگ گل شده بود...

بهتر نبود با خودم صادق باشم؟!...بهتر نبود که لااقل پیش خودم اعتراف کنم که چرا چهره تبسم همیشه برام آشنا بوده؟!....بهتر نبود اقرار کنم که از همون دیدار اول اینو فهمیده بودم که تک تک اجزاء صورتش ، قطعات

گم شده ایه که پازل چهره محبوبم را میسازه؟!...همان محبوبی که دیگه کنارم نیست اما فراموش شدنی هم نیست.

صداها برام نامفهوم بود.تبسم هم واژه ای مبهم را ادا کرد .از روی لب هاش خوندم که پرسید

–بهتری؟

نگاهم به سرعت روی اجزای صورتش چرخید... چشمام از اشک سوخت ... او واقعا شبیهش بود

نگاهمو از نگاه نگران تبسم گرفتم و با علامت سر تایید کردم که حالم بهتره

نفس راحتی کشید و لیوان رو از دستم گرفت.

عاقد صیغه عقد رو تکرار کرد و بله رو از من هم گرفت .دوباره صدای شادی و هلهله جمع بلند شد.نتونستم به اون همه نگاه مشتاق و شاد لبخند نزنم.

چند لحظه بعد حاضرین برای تبریک گفتن اومدن سمتمون.پاشدیم و جفت هم ایستادیم. داشتم پایین کتم رو صاف میکردم که دستم به دستش خورد.فورا نگاهمون تو نگاه هم گره خورد.کم کم فشار دستی رو تو دستام حس کردم ... ناباورانه به چشم های تبسم خیره شدم.هنوز گیج این حرکت غافلگیرانه بودم که صدای ناهید توجهم رو جلب کرد

ناهید–قربونت برم یکم خم شو بتونم روی ماهتو ببوسم

نگاهم از صورت مهربون ناهید سر خورد و به دستای گرمش که تو دستم نشسته بود ثابت موند.لبخند رو لب هام نشست. خم شدم و روی پوست چروکیده دستاش بوسه زدم.دست دیگه اش رو گذاشت پشت گردنم و روی موهام بوسه زد.

بعد رفت سمت تبسم و باعلاقه ای خاص در آغوشش کشید و بوسیدش. دیدن مهر و محبتی که بینشون بود امیدوارم کرد که در انتخاب تبسم اشتباه نکردم .

نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: درسته که زنی که کنارم ایستاده ساغر رویاهم نیست اما این زن میتونه با حضورش به وضعیت آشفته زندگیم سامون بده... او میتونه مشکل تنهایی ناهید رو حل کنه و به دلنگرانی هام بابت آینده پایان بده...همین برای من نهایت آرامشه.

ناهید که دقایقی با شوق به جفتمون خیره شده بود از ته قلبش گفت

– ایشالا خوشبخت بشید عزیزانم

و بعد ناغافل دست من و تبسم رو تو دست هم گذاشت و دلسوزانه گفت

– قدر هم رو بدونید و فقط برای به دست آوردن دل همدیگه رقابت کنید که این تنها رقابتیه که برای زندگیتون ارزشمنده

من و تبسم به ناهیدجون لبخند زدیم و همزمان تشکر کردیم. نمیشد جلو ناهیدجون دست تبسم رو رها کنم . حس کردم تبسم هم اینو درک میکنه ...یکم که گذشت دست یخ کرده اش تو دستم گرم شد... آروم گرفته بود ...دل من هم !

***

تبسم:

ساعتی بود که تو فضای زیبا و دلچسب رستوارن دور میز نشسته بودیم. به حلقه توی دستم خیره شدم . حلقه برای انگشت های باریک و کشیده ام یکم بزرگ بود و باید یه فکری براش میکردم.نگاهم به درخشش نگین های روی انگشتر بود که دستی دستمو گرفت و فشرد. هول شدم و سرم رو گرفتم بالا.راحیل بود که دستمو گرفته بود و داشت موذیانه لبخند میزد.

با طعنه و طنز گفت

–خیلی تو فکرش نرو ...

دختره موذی دستم انداخته بود.اخم هام رفت تو هم و دور از چشم همه سقلمه ای نثارش کردم و در حالی که سعی میکردم برای حفظ ظاهر لبخند بزنم بهش گفتم

–میخوای از معذب بودن من جلوی ناهید جون نهایت استفاده رو ببری...هان؟

با زیرگی تمام به افراد دور میز رستوران نگاهی انداخت و وقتی دید حواس هیچکی به ما نیست زمزمه کرد

–آره...چون میدونم که جلو اینا جرات نمیکنی دست از پا خطا کنی

لبخند مصنوعی زدم و با حرص گفتم

–یعنی مسخره بازی هات تو دفترخونه کافی نبود؟

بی خیال گفت

–نکنه منظورت قضیه گلهاست؟

با صدایی که از لای دندون هام درمیومد با همون لبخند مصنوعی بهش گفتم

– هر روز یه شاخه گل ازش بگیرم که بذارم سر قبرم؟

نیشش وا شد و گفت

–راستشو بخوای این جزء فانتزی های ذهنیم بود ... موقع عقد خودم یادم رفت بگم.. گفتم قاطی مهریه تو بنویسن تا خدایی نکرده عقده ای نشم!

از عصبانیت گوشه لبمو گاز گرفتم و حرصی گفتم

– من و اون مرد از فردا برای هم همون غریبه روزهای قبلیم و قرار نیست تو زندگی هم هیچ دخالتی کنیم ...اونوقت تو جلو همه مجبورش کردی که متعهد بشه هر روز برام یه شاخه گل بیاره؟!..یه چیزیت میشه راحیلا..

به قیافه حرصی من لبخندی دندون نما زد و ریلکس گفت

–اینقد حرص نخور..تموم شد و رفت

یهو پاشد و روبه جمع گفت

–بیاید بریم تراس رستوران..منظره اش واقعا عالیه

بعد یهو دست منو گرفت و دنبال خودش کشید.همین که از زیر اون همه نگاه خلاص شدیم حرص هامو کردم یه مشت و نثار بازوش کردم که آخش دراومد.

یکم بعد شهرام و علیرضا هم به تراس اومدن.با اینکه باد خنک پاییزی در ارتفاع طبقه ۳۰ ام رستورانِ هتل، لرز به اندامم میانداخت اما دیدن منظره زیبای شهر از اون ارتفاع اونقدر دلچسب بود که لذت موندن رو در انسان زنده نگه میداشت.

علیرضا و شهرام توی این مدت خوب با هم جور شده بودن.هر دو به میله های فلزی تراس تکیه داده بودن و با هم صحبت میکردن.ناهید جون هم که نشستن پشت میز و گوش دادن به اجرای زنده موسیقی رو ترجیح داده بود و میشد از چهره اش خوند که لحظات لذت بخشی رو تجربه میکنه. هنوز چند دقیقه ای از آمد به تراس نگذشته بود که شهرام و راحیل رفتن تا نوشیدینی بگیرن و برگردن.شهرام با نوشیدنی داغ برگشت اما از راحیل خبری نشد.از نگاه شهرام خوندم که اینم یه شیطنت دیگه از سمت راحیله که خواسته من و علیرضا رو تنها بذارن.

شهرام هم سردی هوا رو بهونه کرد و زود جیم شد.همونطور که به منظره خیابون های باریک و پرترافیک و باغ های سرسبز اون پایین خیره شده بودم دستمو کشیدم رو بازوی یخ کرده ام و گفتم

– آدم این بالا یه حس عجیبی داره...حس اوج گرفتن..حس پرواز.. جالب نیست؟

علیرضا که آرنجشو به میله های محافظ تراس تکیه داده بود و مثل من به منظره زیبای اطراف خیره شده بود در جوابم گفت

-آره...اولین بار که اومدم اینجا منم همچین حس و حالی داشتم

نیم نگاهی به سمتش انداختم و پرسیدم

-یعنی الان دیگه برات جالب نیست؟

بدون اینکه بخواد نگاهم کنه آه سردی کشید

اینبار سرم کاملا چرخید به سمتش.سیگاری گوشه لب گذاشته بود....تو فضای نیمه تاریک تراس نگاهم روی نیم رخش ثابت موند...فندک زد... نیمی از چهره اش روشن شد... نیمی تیره موند.مایوسانه زمزمه کرد

-دیگه هیچی واسم جالب نیست

سردی کلامش لرز به تنم نشوند.تنگ تر خودمو بغل کردم و کنجکاو پرسیدم

- چرا این همه تلخ؟

پوکی به سیگار زد و یکم بعد حین بیرون دادن دود سیگار، تلخ زمزمه کرد

-آدم ها معمولا چیزهای رو باور میکنن که یا دیدنش... یا شنیدن... یا تجربه اش کردن...اما من فقط چیزهای رو باور دارم که تجربه اش کردم....

نیم نگاهی به سمتم انداخت و تلخ تر از قبل گفت

-دنیای شما برای من همیشه طعم گسی داشته

اونقدر تلخ حرف میزد که قلبم به درد اومد.لبخندی غمگین رو لبام نشست.به دورها خیره شدم آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم

-دنیای ما هم همه روزش شیرین نبوده...گاهی سوختیم..گاهی ساختیم...زندگی همینه دیگه..هر کسی به امید و آرزویی زنده اس

لبخندش بیشتر شبیه پوزخند بود.به صورتم خیره شد و خیلی آنی پرسید

-آرزوت چیه خانم دکتر؟

از اینکه جواب مشخصی برای سوالش نداشتم خندم گرفت.نگاهش کردم و ترجیح دادم به جای هیچی جواب کامل تری بدم.

من- خب...به یکیش که همین امروز رسیدم و مشکلاتم حل شد...راستشو بخوای در حال حاضر آرزوی خاصی به ذهنم نمیاد

پوزخند زد و گفت

-یعنی از فردا به بعد بی امید و آرزو میشی؟

سوال عمیقی بود که هم لبخند به لبم نشوند هم منو به فکر فرو برد..یکم بعد در جوابش گفتم

-از فردا به بعد دنبال یه آرزوی جدید میگردم و روزهای بعد دنبال عملی کردنش میرم...حالا باز میخوای به افکارم بخندی؟

سرشو به نفی تکون داد و گفت

-نه...فقط درک نمیکنم

یه سوال تو ذهنم ول خورد..یکم این پا اون پا کردم اما بالاخره پرسیدمش

من-تو آرزوت چیه؟

بی هیچ تردیدی فورا جواب داد

-آرامش ناهید جون

حیرت زده نگاش کردم و گفتم

-میدونم اما برای خودت چی؟

پوک عمیقی به سیگار زد و به سکوتش ادامه داد و سوالم رو برای همیشه بی جواب گذاشت.

نگاه او به دوردست بود...نگاه من به او . برای اولین بار حس عجیبی به او داشتم...چیزی بین دلسوزی، ترحم و تعهد.درست از وقتی صیغه عقد بین ما جاری شده بود این حس عجیب در من زنده شده بود و همین حس غریب توی برخوردم با علیرضا اثر میگذاشت.دیگه علیرضا برام غریبه نبود...برام آشنا شده بود ... دلم یه جورایی شادی و آرامش رو میخواست.

***

علیرضا:

پرسید آرزوم برای خودم چیه؟

انگار سخت ترین مجهول دنیا رو ازم پرسیده بود.از نرده فلزی خم شدم و به دنیای زیر پام پوزخند زدم و تو دلم بهش جواب دادم : مگه مرده ها هم میتونن آرزو داشته باشن؟!

یه دسته از موهام جلوی چشمامو گرفته بود.با اینکه حضور مداومشون روی پلک هام آزاردهنده بود اما دلم نمیخواست کنارشون بزنم و اجازه بدم تبسم با اون نگاه کنجکاوش خیره خیره نگام کنه .

پوک عمیقی به سیگار زدم...

گلوم سوخت و همزمان حقیقتی تلخ توی ذهنم تکرار شد ... اینکه مرگ در چند قدمیم ایستاده و هر روز داره واضح تر از روز قبل به روم لبخند میزنه...معلوم نیست آخرین نفسمو این ماه میکشم یا ماه دیگه،این هفته یا هفته دیگه... وقت زیادی نمونده که بخوام هیچ آرزویی داشته باشم...

داشتم دود غلیظ سیگار رو با انزجار فوت میکردم بیرون که یهو آرنجم رو نرده های فلزی تراس سر خورد وته سیگار از بین انگشتام رها شد و ۳۰ طبقه سقوط کرد پایین.

قلبم از ترس این رخداد آنی با ریتم تند تری طپیدن گرفت.تبسم که از دیدن این صحنه شوکه شده بود هین بلندی کشید و دستش رفت سمت قلبش.نگاهمو از چهره رنگ پریده اش گرفتم و با خودم درگیر شدم

-عجیبه که هنوز دلم با دنیاس...عجیبه که هنوز آماده رفتن نیستم...شاید چون میخوام اینقدری بمونم که مطمئن بشم تبسم و ناهید با هم خوب کنار میان...شاید میخوام اونقدری بمونم که خوب تبسم رو بشناسم و او مطمئنم کنه که میتونم ناهید رو به او بسپارم و با خیال راحت تنهاشون بذارم و برم... هنوز خیالم راحت نیست...آره...میخوام بمونم ...تا اون روز میمونم..هر چی بشه،هر اتفاقی بیفته تحمل میکنم و زنده میمونم

صدای تبسم تو گوشم پیچید و منو از عالم افکارم بیرون کشید.دقایقی بود که خیره خیره نگاهش کرده بودم و هواسم نبود.پرسید

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم

-مگه چطوری نگات کردم؟

تبسم- با شک و تردید!...نکنه میترسی حالا که عقد کردیم بزنم زیر قولم؟

کاملا چرخیدم سمتش و کنجکاو پرسیدم

-میزنی؟

تو چشام ذل زد و پرسید

-تو چی فکر میکنی؟

رومو ازش برگردوندم و مایوسانه گفتم

-همجنس هات، اغلب منو ناامید کردن!

استدلال کرد

-اما همجنس هایی هم داشتم که تو زندگی سراسر امید و اشتیاقت کردن

چشمامو تنگ کردم و در حالی که از گوشه چشم نگاش میکردم پرسیدم

-منظورت چیه؟

نگاهشو ترسیده از نگاهم کشید بیرون. مثل دختر بچه ها خودشو لوس کرد و گفت

-اینطوری نگام نکن..می ترسم

پلک هامو گذاشتم رو هم و آروم تر از قبل گفتم

-باشه...حالا بگو منظورت چی بود

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بی تدبیر گفت

- منظورم از همجنس هام ...مرحوم مادرت و ناهید جونه.... حتی ساغر هم...

از شنیدن اسم ساغر از زبونش یهو از کوره در رفتم.چنان با خشم نگاهش کردم که نزدیک بود قالب تهی کنه.انگشتمو تهدید آمیز جلو صورتش تکون دادم و بلند گفتم

-آخرین بارت باشه که اسمشو جلو من میاری...فهمیدی؟!

در کسری از ثانیه رنگ از روش پرید و بهت زده نگام کرد.اصلا انتظار این واکنش شدید رو از من نداشت.خودم بیشتر از واکنش آنیم تعجب کردم...نمیفهمیدم باز چه مرگم شده ...شاید چون هنوز خودمو ملعبه دست ساغر میدیدم اینطور واکنش نشون داده بودم. اگه ساغر از برگشتن حرفی نزده بود... اگه نگفته بود که داره میاد که همسرمو ببینه ..اگر بخاطر او و آینده زندگیش نبود، شاید اینقدر سریع تصمیم نمی گرفتم که خودمو وارد زندگی تبسم کنم.

باد خنکی وزید و لرز رو به اندامم انداخت.دستمو عصبی کشیدم رو پوست گردنم و سعی کردم به خودم مسلط بشم که تبسم من من کنان گفت

-ببخشید...نمیدونستم آوردن اسمش اینطوری عصبیت میکنه....تو رو خدا آروم باش علیرضا

تو چشمای مضطربش خیره شدم . نمی تونستم خیلی سریع تغییر موضع بدم و از واکنش آنیم عذر خواهی کنم به همین دلیل ژست قبلیمو حفظ کردم و د حالی که شماتت بار نگاش میکردم بهش گفتم

-ببین...از فردا نمیخوام هیچ جای اون خونه ببینمت... وقتی هم به ناهید سر بزن که من خونه نباشم...حالا هم برگرد داخل و قانعشون کن که باید زود بریم خونه....برای امروز ظرفیتم تکمیله!

هنوز مضطرب بود .محتویات لیوانم رو تو سطل خالی کردم و لیوان خالی رو گرفتم سمتش و گفتم

-پس چرا ایستادی برو دیگه

از چشمام ترسید .لیوانم رو گرفت و بی هیچ کلامی برگشت داخل.

از پیشم رفته بود اما چهره معصوم و ترسیده اش از جلو چشمام کنار نمی رفت.انگشتامو با حرص رو پلک هام فشردم و با خودم درگیر شدم: دیونه شدی علیرضا؟...انتقام کیو داری از اون بیچاره میگیری؟! ...اینقدر بیرحم نباش...عاقل باش علیرضا..عاقل!

***

تبسم:

گوشه دفتر یادداشت نوشتم:

–دو روز از عقدمون گذشته...عجب روز خوبی بود امروز...سراسر انرژی رفتم دانشگاه و گواهی ازدواجم رو ارائه کردم و بعد از مدت ها تونستم یه نفس راحت بکشم...حالا، هم مشکل مسکنم حل شده هم مشکل بورسیه تحصیلیم و این یعنی یه آینده روشن و بی دغدغه..همش احساس میکنم روزهای نگرانی و اضطراب تموم شده. از وقتی هم که علیرضا این سوئیت رو به عنوان مهریه به من بخشیده خیالم راحت شده که هیچوقتِ هیچوقت بی سر پناه نمی مونم... اونقده روز خوبیه که از خوشحالی رو پام بند نیستم.

همونطور که لبخند شادمو رو لب حفظ کرده بودم دفتر یادداشتم رو بستم و حوله رو از دور موهام وا کردم و موهای نمدارمو ریختم دورم.

رو پاشنه پا چرخی زدم و نرم رفتم جلوی آینه و با مرطوب کننده شروع کردم.عاشق عطرملایم این کرم جدیدم بودم.حین اینکه یه لایه کرم رو پوستم می مالیدم هوس کردم به مناسبت موفقیت های امروز، برای خودم یه جشن کوچیکِ تک نفره بگیرم.

چشمام از شوق برق زد.هنوز از پشت میز توالت بلند نشده بودم که نگاهم روی رژی که از مامان برام یادگار مونده بود ثابت شد.یادم افتاد که من و طلایه از بچگی عاشق عطرو رنگ سحرآمیز این رژ بودیم و آخرش هم من با کلی جر و بحث و قلدری تونستم از چنگ طلایه دربیارمش و مال خودم بکنم.

رژ رو آهسته روی لب مالیدم و بعد محو تماشای رنگ قشنگش روی لب هام شدم.پلک هامو گذاشتم رو هم و عطر مست کننده اش رو بو کشیدم...عالی بود..حض کردم.

با لذت موهای بلندمو از رو شونه ریختم عقب و رفتم سمت آشپزخونه . در یخچال رو وا کردم و به محتویات درونش خیره شدم.هوس کیک داغ کرده بودم یکم که گشتم فهمیدم که نه آرد تو خونه دارم و نه شیر.

پوفی کردم و با دلخوری به درون یخچال خالی خیره شدم . امروز از وقتی که از دانشگاه برگشته بودم تا حالا که اوایل شب بود چیزی نخورده بودم و بدجوری ضعف داشتم.

خم شدم و تو جا میوه ای چشمم رو تنها میوه نشسته توی یخچال یعنی سیب سرخ ثابت موند.همون هم غنیمت بود. فورا دست دراز کردم و برداشتمش و زیر شیر آب گرفتم . پشت میز ناهار خوری نشستم و مشغول پوست کندن سیبم شدم.هنوز اولین قاچش از گلوم پایین نرفته بود که گوشیم زنگ خورد..از رو صفحه اسم میترا رو خوندم....

من و میترا صباح و احسان کاشف سه دانشجوی مقطع دکتری دانشکده مون بودیم .دکمه اتصال تماس رو زدم و با او مشغول صحبت شدم .میترا ازم خواست یکی از مقاله های مشترکمون رو براش ایمیل کنم و میون حرفاش گذری هم به درس های مختلف ترم ، اساتید و تکالیفی که باید انجام میدادیم زد و تازه اونموقع بود که من به یاد آوردم که تا فردا صبح باید گزارش هامو تحویل بدم.این در حالی بود که به دلیل گرفتاری ها و مشغله های اخیرم وقت زیادی صرف گزارش هام نکرده بودم و کارم اصلا آماده تحویل نبود.وقتی تماس رو قطع کردم حالم بدجوری گرفته بود.با لب و دهنی آویزون قاچ بعدی سیب رو گذاشتم تو دهن... بعد از اون خبر سیبم طعم زهرمار گرفته بود!

***

ساغر:

نفس کشیدم از هوای وطن و دل سپردم به عطرچای بهارنارنج خاله ناهید و با حسرت زمزمه کردم

–دل تنگ بودم خاله...دل تنگ همه چیز وطن...خانواده ام...شما و...

غمگین زمزمه کرد

–و علیرضا؟

حتی اسمش هم دلم رو لرزوند و حس و حالم رو غریب کرد.شرمزده سرم رو زیر انداختم و زمزمه کردم

–نیستش؟...کجاست؟!

غمگین زمزمه کرد

–توی خاطرات گذشته

دلم لرزید.منظورشومیفهمیدم اما خودمو زدم به اون راه .انگشتای لرزونمو تو هم قفل کردم و با لبخندی ساختگی پرسیدم

-روزهاشو چطور میگذرونه؟

با غمی بی پایان زمزمه کرد

-با فکر و خیال تو!

نفهمیدم چهره دردمند ناهید بود که لبخندمو ازلبم پاک کرد یا درد عمیقی که از تلخی حرفش تو قلبم پیچیده بود .من من کنان گفتم

-به من گفت ...که ...ازدواج کرده!

آه کشید.سرشو به تایید تکون داد و گفت

-آره...با یکی شبیه تو!

دلم هری ریخت...پس ازدواجش حقیقت داشت...چشام از اشک سوخت...دلم هم...

نگاهمو از چشاش گرفتم و دوختم به گل های ریز قالی و سعی کردم هر طور شده اشکمو مخفی کنم

صدای بغض دارش تو گوشم پیچید

ناهید-به خاطر توبه اون دختر رو آورد!

ناباورانه نگاش کردم و میون اون همه بغض تک خنده ای عصبی کردم و حین اشاره به خودم حیرت زده گفتم

-به خاطر من؟

سرشو با تاسف تکون داد.انگشتاشو تو هم گره زد و آهسته گفت

-وقتی تماس گرفتی و گفتی داری برمیگردی پیشش ...ترسید ....ترسید کم بیاره جلو عشقت و اینبار نتونه پا رو دلش بذاره ...به همین دلیل خودشو درگیر زندگی اون دختر کرد تا دلیل محکمی برای نیومدن سمت تو داشته باشه...

یه سوزن تیز تو قلب و چشمم فرو رفت...چشام سوخت...تر شد.خنده عصبیم بیشتر شبیه گریه بود با حسرت گفتم

-پس بالاخره موفق شد یه قدم از من فاصله بگیره

تو چشام دقیق شد و بعد خیلی آنی گفت

-نه....تو یه قدم از خودت دورش کردی!

بهت زده نگاش کردم و گفتم

-من؟... آخه چطور؟

فنجون چایش رو میون انگشتای ظریف و لرزونش گرفت و در حالی که بغض هاشو با یه جرعه چای فرو میداد به ناکجا خیره شد وغمگین تر از قبل گفت

-علیرضا اهل نامردی و خیانت کردن به کسی نیست...یکسال قبل وقتی اومد و گفت میخوادت... وقتی که دست رد به خواستنش زدی، خیلی درد کشید اما چون گفته بودی "نه"، پاشو از زندگیت برای همیشه کشید بیرون.....اما..

دستمو رو گلوم و اون همه بغض فشردم و فورا پرسیدم

-اما چی؟

اشکاش بالاخره چکید ... با صدای لرزون جواب داد

-یکسال تمومه که داره با خیالت و خاطراتش زندگی میکنه...نمیتونه فراموشت کنه ساغر... پسرم..علیرضای من ....داره درد میکشه

اونقدر درد تو اون جمله نهفته بود که بالاخره بغضم شکست ...اصلا دست خودم نبود اشک هام تند و تند میچکید.نگاه غمگینشو که دیدم لبمو زیر فشار دندون هام به شکنجه گرفتم و اونچه از عمق قلبم برآمده بود ناخوادگاه بر لب های لرزونم جاری شد

-نمیتونم خاله ...نمیتونم اذیت شدنش رو ببینم

صدای هق هق گریه ام خونه رو پر کرد.میون گریه شکسته شکسته دردمو ریختم بیرون

من-از روزی که ناامید از در خونه ما رفت ...تو تمام این یک سال زندگی زناشوییم ... در تمام این مدت ....سایه علیرضا لحظه به لحظه همراهم بوده..همیشه از فکر اینکه بازیش دادم عذاب کشیدم و نتونستم یه روز خوش داشته باشم

با صداقت تو چشمای خیس ناهید ذل زدم و باز اقرار کردم

-خاله.... به خدا هیچوقت قصد آزارشو نداشتم... فقط میخواستم ...

ناهید اومد جفتم نشست و اشکامو گرفت . دستای نوازشگرشو رو کمرم کشید و مهربون گفت

-میدونم عزیزم...میدونم که تو همیشه دلسوز علیرضا بودی...راستش ،وقتی زنگ زدی و گفتی داری میای ایران ،من این تصمیمت رو به فال نیک گرفتم..با خودم گفتم دعاهام اثر کرده و حتما چیزی به دل ساغر افتاده ...میدونم که این اومدنت بی حکمت نیست...

مثل اعتراف به یه راز بزرگ بود... آروم زمزمه کردم

-این اواخر روزهای سختی رو گذروندم خاله...فکر های عجیبی به ذهنم اومده بود که جوابشو نمیدونستم...تصمیم گرفتم بیام تا به خودم فرصت بدم که جواب سوال هامو پیدا کنم...زندگی تو شک و تردید امانم رو بریده بود.برای شوهرم یاداشت گذاشتم و ازش خواستم که بذاره یه مدت دور از هم باشیم تا شاید بتونم به ذهن آشفته ام و اون همه سوال بی جواب سر و سامونی بدم

رک و راست ازم پرسید

-چی برات از همه مهم تره...علیرضا یا خودت؟

سوال عمیقی بود...مایوسانه جواب دادم

-فکر کنم هر کدوم رو انتخاب کنم توی چشم همه خیلی پست و خائن به نظر بیام ...نه؟

با یه آرامش خاص جواب داد

-نه ...اینطور نیست....اگه انتخابت علیرضا باشه و آرامش او برات مهم باشه افکار منفی از ذهنت دور میشه و... حتی میتونی به علیرضا کمک کنی که... فراموشت کنه!

بهت زده نگاش کردم . ادامه داد

-...و این تنها راهیه که خودت به آرامش میرسی...بنابراین هر قدمی برای علیرضا برداری، برای زندگی خودت برداشتی...آرامش او به تو آرامش میده همینطور که غم و درد او موجب شد نتونی از زندگیت لذت ببری و شاد باشی!

حرف های خاله منو تو فکر فرو برد...دقایقی بود که هر دو سکوت کرده بودیم و با افکارمون مشغول بودیم که یهو صدای زنگ در سکوت سنگین خونه رو شکست.نگاهم رفت رو لبای خاله که زمزمه میکرد :علیرضاست!

قلبم تند و تند طپید...دلم برای دیدنش التماس کرد ....عنان اختیار باز به دست احساس افتاده بود ...به خودم که آمدم برای باز کردن در پیشقدم شده بودم و پشت در ایستاده بودم... اینبار بی هیچ تردیدی دری که بین من و عشق حائل شده بود را گشودم...

***

علیرضا:

بیش تر از نیم ساعت از اومدنم به خونه و دیدن ساغر میگذره اما هنوز دست و دلم لرزونه.باور نکردنیه با اینکه سال ها ندیده بودمش اما تا در خونه رو به روم وا کرد، شناختمش.ساغر ۱۹ ساله ای که توی مراسم ختم مامان

برای اولین و آخرین بار دیدمش، حالا یه زن پخته ی ۳۰ ساله شده بود و جلوی روم توی این فاصله کم نشسته بود و داشت سکوت طولانی من و ناهید رو تحمل میکرد.

ناهید برای بار چندم گفت

–خوش آمدی ساغر جان...

و او باز لبخند زد و زمزمه کرد

–ممنونم خاله جون

ناهید–چه خبر از مامان و بابا ؟

ساغر–خوبن خاله جون...دو ساعت قبل پیششون بودم.سلام رسوندن و گفتن عذرخواهی کنم که برای خاکسپاری عمو رحیم نتونستن بیان..

در دنباله حرفش پوزخندی زد و گفت

–...و درک میکنم اگه دلخور باشید ...چون نیومدنشون رو هیچ جوری نمیشه توجیح کرد

ناهید لبخندی تلخ بر لب آورد . آه کشید و گفت

–مهم نیست عزیزم...از خودت بگو ... از زندگیت تو دبی

پوزخندی زد و گفت

– تو اون شهر روزها رو میشمارم و با خاطره ها زندگی میکنم ...شوهرم..

حرفشو خورد و از زیر چشم نگاهم کرد.نگامو دوخته بودم به گل های ریز و درشت قالی و دست به بغل نشسته بودم .ادامه داد

–عمران، مرد خیلی موفقیه ...اونقدر موفق که شب ها هم شرکتش رو ول نمیکنه

ناهید فنجون چای رو گذاشت جلوی ساغر و گفت

–خیلی خوبه....همیشه آرزوم بود که خوشبخت ببینمت

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد

–آره ...مامان میگه خوشبخت شدم...راضیه خدا رو شکر

ناهید که انگار فقط تکه آخر حرف ساغر رو شنیده بود گفت

–خب ...خدا رو شکر

شمردم...دهمین آهشو کشید...آیا این نشونه ی خوشبختیش بود؟

دوباره سکوت مرگباری تو فضا حاکم شد.

کاش میشد ازش دور شم... اما نمیتونستم.ناهید شرط کرده بود که بمونم و از ساغر فرار نکنم .وجدانم میگفت باید او رو از خودم ناامید کنم تا به زندگیش دل بده و برگرده اما دلم حرف های دیگه ای میزد.نفهمیدم ناهید کی ما رو تنها گذاشت. ساغر از غیبت ناهید استفاده کرد . سکوت رو شکست و در حالیکه صداش لرزش محسوسی داشت پرسید

-تو چیکار میکنی علیرضا؟

نباید نگاش میکردم..باید اون سردترین حالت چهره ام رو نشونش میدادم...باید بی تفاوت ترین نگاهمو تقدیمش میکردم اما... دست خودم نبود... قلبم چنان فرمانروایی میکرد که هیچ جوره نمیشد جلوه اش مقاوت کرد. نگاش کردم و دلم مثل روز اول عاشقی براش طپید.

نمیدونم چی از نگام خوند که چشاش تر شد.نگاهمو سریع از چشمای مرطوبش کشیدم بیرون ...

نگاهش به انگشتای لرزونم بود...کف دست مشتشون کردم

سدی که جلو احساسم زده بودم زیر تلاطم دریای احساسش داشت خرد میشد... وقتش بود...باید میرفتم...باید قبل از اینکه مطمئن بشه که هنوزکه هنوزه شش دنگ قلبم رو در اختیار داره ازش دور میشدم...باید از او و احساسم می گریختم!

***

ساغر:

نگاهم روی انگشتای لرزونش ثابت موند.چشمام برای چندمین بار روی صورت مظلومش چرخید...داشت اذیت میشد.

خوب میتونستم بفهمم که سخت با خودش و احساسش درگیره.نگاهم روی حلقه باریک تو دستش ثابت موند.شستمو آروم کشیدم رو انگشت چهارم دست چپم و اون فلز باریک و ظریف رو لمس کردم.حلقه تعهد من دستش نبود...حلقه تعهد دیگری دستم بود..تلخ بود اما ذهنموسخت درگیر کرد.

مدام توی ذهنم حرف های ناهید تکرار میشد "با یکی مثل تو ازدواج کرده" با خودم گفتم :یعنی یکی مثل من داره با علیرضا خوشبخت میشه؟!

آه پر حسرتی کشیدم .فورا یه سوال تو ذهنم جون گرفت: اومدم به یکی مثل خودم کمک کنم یا بهش خیانت کنم؟

دوباره نگاهمو دوختم به صورت علیرضا....غمگین بود... پردرد....او به یکی مثل من رو کرده بود اما فکر و احساسش هنوز درگیر من بود.

ناخن هامو تو گوشت دستم فرو کردم و با خودم گفتم: آیا برای یه زن تلخ تر از این هست که با مردی زندگی کنه که دلش پیش او نباشه؟

یهو از خودم پرسیدم: برای یه مرد چی؟ یه مرد میتونه زنی رو قبول کنه که دلش پیش یه مرد دیگه اس؟! عمران میتونه دل منو پیش دیگری ببینه؟

جواب وشنی برای سوالم داشتم عمران همیشه میگفت: لعنت به مردی که به زنش خیانت کنه..لعنت به زنی که فکر خیانت کنه!

علیرضا تا نگاهمو به انگشتای لرزونش دید اون ها رو تو مشتش پنهون کرد.

آهی کشیدم و با خودم گفتم : درسته از زندگیم رضایت ندارم اما مطمئنم که اینو نمیخوام که هوار شم روی خوشبختی یکی دیگه ...آره...اگه علیرضا ازدواج نکرده بود..اگه از زندگیش راضی نبود...اگه طلاقم رو از عمران گرفته بودم...و... هزار اگه و اَمای دیگه ...اونوقت اینجا نشستن من خطا نبود اما ...ناهید گفته بود علیرضا با یکی مثل من ازدواج کرده... یهو دلم خواست اونی که وارد خوشبختی علیرضا شده رو ببینم...دلم خواست ببینم یه زن خوشبخت چه شکلیه...چقدر شبیه من!... نیومده بودم که دست خالی برگردم...شاید اولش قصدم از اومدن این بود که قلبی که مال خودم بود رو پس بگیرم اما وقتی ناهید گفت علیرضا راستی راستی ازدواج کرده...وقتی گفت تبسم یکی مثل خودمه دیگه نمی تونستم مثل قبل فقط به خودم و علیرضا و احساسات بینمون فکر کنم...همش از خودم می پرسیدیم این وسط چه بر سر تبسم میاد؟ آیا اگه از یکی مثل خودم خوشبختی رو بدزدم آروم میشم؟...

برای جواب دادن به این سوالات فقط یه راه داشتم ....باید مطمئن میشدم...باید تبسمش رو میدیدم.

سکوت بینمون که طولانی شد یهو علیرضا پاشد ایستاد و گفت

-خسته ام...میرم استراحت کنم

***

علیرضا:

بالاخره پیش او و احساسم کم آوردم .ایستادم و مصمم گفتم

-خسته ام...میرم استراحت کنم

پاشد و جفتم ایستاد .با پشت دست اشک چشاشو گرفت و با بغض گفت

–نمیتونی منو نادیده بگیری...میدونی چرا؟

بی توجه به او یه قدم رفتم سمت اتاقم.باز اومد پشت سرم ایستاد و خودخواهانه گفت

–تو بدون من نمی تونی علیرضا..

با حرف هاش غرورمو به بازی گرفته بود. عصبی خندید و گفت

– محاله که بتونی از من..از فکرم ..از خاطره ام دست بکشی..تو نمی تونی علیرضا...پس بیخودی زور نزن

عصبی برگشتم سمتش و رنجیده گفتم

–برگشتی همینا رو بگی؟..برگشتی باز بازیم بدی؟!

با اصرار گفت

–تو همون علیرضای و من همون ساغر!

نمیخواستم باز بازی بخورم. تو چشمای شهلاش خیره شدم و برای اولین بار با قاطعیت جلو او و احساسم ایستادم و حرف هایی به زبون آوردم که شاید صادقانه نبود اما مطمئن بودم که باید گفته بشه

من–نه...اینبارو اشتباه کردی...نه تو و نه من ....هیچکدوم اون آدم های سال پیش نیستیم..بهتره برگردی سر زندگیت...اینجا هیشکی منتظر تو نیست... هیشکی ... میفهمی؟!

***

ساغر:

باید بیشتر به غرورش ضربه میزدم .با تاسف سر تکون دادم و گفتم

–تو ترسیدی علیرضا!

پشتش به من بود و به همین دلیل حالت چهره اش رو نمی دیدم اما خوب میدونستم که برای رسیدن به خواسته ام و دیدن تبسم، باید بیشتر از این عصبیش کنم.

کنایه آمیز گفتم

–اما من مثل تو ترسو نیستم...حالا که برگشتم اجازه نمیدم کسی و چیزی مانعمون بشه...نه خشم شوهرم ...و نه ترد شدن از سوی خانواده ام...هیچی!

انگشتاشو عصبی تو مشت گره خورده اش فشرد.میفهمیدم که از حرفام هر لحظه عصبی تر میشه

آه کشیدم و گفتم

-یه بار ترسیدیم و عشقمون قربانی شد ...میخوام اینبار پای همه چی وایستم...اصلا برگشتم که پای همه چی وایسم ...فقط ...فقط کافیه تو نترسی و پای قول های گذشته وایسی و کنارم بمونی!

یهو عصبی برگشت سمتم .از تو چشمای تیره اش شعله خشم زبانه میکشید.از نگاه جدیش ترسیدم اما دلم هم همزمان برای او طپید.از خودم پرسیدم : کی این همه مردونه شد که من نفهمیدم؟!

عصبی سرم داد زد

-اون حرفا خیلی وقته که تاریخ انقضاش تموم شده...الان من اون قول ها رو فقط به زنم میدم...به کسی که بهش تعهد دارم .... نه به هیچکس دیگه!

باورم نمیشد...حالا که به هدفم نزدیک شده بودم یهو قلبم...اون عضو همیشه ساکت یهو ضربان گرفت...از غم فشرده شد...له شد... ناامید طپید.

باز پا رو احساسم گذاشتم و با حرص بهش گفتم

-کدوم زن؟ تا من تو قلب و ذهنتم تو به هیچکسی نمی تونی رو کنی...

پوزخندی زد و گفت

-تو باورت نمیشه که من ازدواج کردم؟

رومو ازش برگردوندم .دست به بغل زدم و با اصرار گفتم

-هرگز!...چون مثل کف دست میشناسمت...

چشاشو تنگ کرد و با بی رحمی گفت

-خواهیم دید...دنبالم بیا

عالی بود ..به هدفم رسیده بودم و حالا میتونستم همسرش رو ببینم و بعد از دیدن او،تصمیم نهاییم رو بگیرم...اینکه بمونم یا برگردم!

هنوز چند قدم نرفته برگشت و نگاهم کرد.تو چشماش،پشت اون پرده نازک خشم،علاقه موج میزد...هنوز دوستم داشت...هنوز دوستش داشتم.

وقتی دید مستاصل سرجام ایستادم و جم نمیخورم یهو اومد سمتم و مچ دستمو گرفت و بی رحمانه منو دنبال خودش کشید.از در هال گذشتیم و هنوز پا رو پله ها نگذاشته بودیم که از تصمیم خودم پشیمون شدم.واقعا لحظات سختی بود...گیج بودم...حالا که کار به اونجا رسیده بود دیگه معلوم نبود خود واقعیمم یا هنوز در نقشم

فرو رفتم...تویه لحظه مچ دستمو از حصار تنگ انگشتاش کشیدم بیرون .سریع برگشت سمتم و نگام کرد ... نگاه غمگینش احساساتمو بال و پر داد.

صادقانه تو چشماش خیره شدم و با بغض خفه کننده ام گفتم

-علیرضا...بیا همه چیزو فراموش کنیم... بیا کدورت ها رو فراموش کنیم..من با پای خودم برگشتم ..اومدم که تو بگی بمون و بمونم..من اون زندگی لعنتی رو نمیخوام ...چرا اونچیزی که تمام وجودت داره فریاد میزنه رو انکار میکنی

سرشو انداخت زیر.موهاش جلو چشمای براق از اشکشو گرفت.بغض دار زمزمه کرد

-چیو انکار میکنم؟

لبام لرزید درست مثل دل لرزونم .زمزمه کردم

-عشقتو..منو!

کف دستشو روی صورتش کشید و نقاب بی احساسی بر چهره نشوند.پوزخندی به احساسام زد و ملتمسانه گفت

-ساغر... خواهش میکنم همین الان راهی که اومدی رو برگرد...نمیخوام اون کاری که تو قبلا با من کردی رو من برات تلافی کنم...نمیخوام،چون نمیتونم له شدن غرورت رو ببینم...حالا یک کلمه بگو ،برمیگردی؟

تا حالا هیچوقت اینقدر مصمم نبودم.غرورمو گذاشتم کنار و مصرانه گفتم

-من اومدم که دیگه برنگردم...تو فقط بگو بمون..

چنان تکرار خواسته ام آشفته اش کرد که تو بازوم چنگ انداخت و منو با خودش تا بالای پله ها کشوند پشت در که ایستادیم دلم برای دیدن یکی مثل خودم، دردمندانه به سینه کوفت .علیرضا انگشتاشو تهدید آمیزجلو صورتم گرفت و در حالی که سعی داشت سردتر و بی رحم تر از همیشه باشه عصبی گفت

-ببین.. اگه یه روز تو توی انتخاب بین عقل و عشقت گیر کردی و راه منطق رو انتخاب کردی .. امروز من جای عشق یا هر کوفت دیگه ای تعهد رو انتخاب میکنم و قسم میخورم که مثل تو نباشم و از انتخابم برنگردم...میخوام بدونی اونیکه این توِ،زن منه و این حلقه که تو انگشتم انداختم برای قشنگی نیست این نشونه تعهد من به اون زنه...الانم نمیخوام چشمش تو چشم تو بیفته...با پای خودت میری یا میخوای بدتر از این ها رو ببینی؟

در تمام این مدت که با خشم اون جملات تلخ رو به زبون آورده بود من تو چشمای درشت و تیره ی اون مرد فقط یک چیز میدیدم...نگاهش مثل حرفاش تهدید آمیز نبود... نگاهش رنگ التماس داشت، التماسم میکرد که برم تا بیشتر از این نشکنم!

مطمئن بودم که علیرضا درباره ازدواجش با تبسم راست گفته...اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری میل دیدن اون زن رو داشتم...نمیدونم ...شاید میخواستم مطمئن شم که عشق روزهای دورم با اون زن میتونه خوشبخت بشه؟ و همین میل موجب شد علیرضا رو مجبور کنم من و تبسم رو با هم رو به رو کنه .با اینکه میدونستم ممکنه اتفاق ناجوری بیفته اما باز اصرار کردم، اشک ریختم و گفتم

–نه باورم نمیشه علیرضا...تو کی این همه تلخ شدی؟..کی قلبت اینقدر سخت شد؟...

با اون همه بغض فقط تونست یک کلمه دیگه بگه

–برگرد ساغر...

مثل ابر بهاراشک ریختم و مصمم گفتم

–نه...حالا که تا اینجا اومدم میخوام زنتو به من نشون بدی...میخوام باور کنم که اون علیرضایی که پشت در اتاقم زار میزد، مرده...بذار باور کنم اون علیرضایی که از عشق میگفت رو برای همیشه از دست دادم...

دستاشو به زور بالا برد و ناتوان در زد ...او در میزد و دل من برای دیدن زنی که میتونست در کنار علیرضا باشه بیقراری میکرد

وقتی در وا شد و برای اولین بار تبسم رو دیدم دلم هری ریخت.اون زن واقعی بود...وجود داشت.....قلبم تیر کشید دستم رفت سمت قلبم و هزیان وار گفتم :پس علیرضا تونسته یه قدم از عشق من دور بشه...

نگاه مضطرب تبسم بین صورت من و علیرضا رفت و آمد میکرد اما نگاه من فقط به چهره معصوم اون دختر دوخته شده بود...لحظات شیرینی نبود ...اما حال عجیبی داشتم...یه حال خوش که مناسب اون جو و فضا نبود....چشام بارونی تر از همیشه بود اما دلم آروم شد...درست وقتی تو وجود مضطرب اون دختر،خودم رو دیدم همون لحظه مطمئن شدم که میخوام با آینده ام چیکار کنم...نمیدونم ....شاید چون تصمیم درست رو گرفته بودم یکباره اینقدر آروم شدم..

حق با ناهید بود... تنها کسی که میتونست علیرضا رو از من دور کنه و به زندگی جدید دلخوش کنه ،من بودم. من...ساغر...همون کسی که ذره ذره علیرضا رو به خودش دلبسته کرد حالا مصمم شده بودم که ذره ذره علیرضا رو از خودم و عشقم دور کنم و به زندگی برگردونم.

تبسم ..اون دخترک بیچاره هنوز گیج به من و علیرضا نگاه میکرد و چون انتظار دیدن من رو نداشت سخت شوکه بود.نفهمیدم چقدر گذشت اما یهو علیرضا خم شد رو صورت تبسم و جلوی چشمای لرزون و حیرت زده من از اون لب های تشنه کام گرفت.

از این حرکت آنی اونقدر هول شدم که تعادلمو از دست دادم و تکیه دادم به دیوار...زانوهام وزن تنم رو تاب نیاورد و افتادم رو زمین...

علیرضا خوب میدونست من تاب دیدن ابراز عشقش به دیگری رو ندارم اما نمیدونست که من قبل از دیدن این واقعه ،این حقیقت تلخ رو پذیرفتم که برای همیشه او رو از دست دادم...نمیدونست که باورم شده که نه من دیگه سهم او هستم و نه او دیگه سهم من !

دیگه نفهمیدم چی شد و کی علیرضا رفت و کجا رفت...جفت دیوار زانومو بغل کردم و میون سیل اشک هام بی صدا زمزمه کردم

-خدایا...قلبمو گذاشتم کف دستم و اومدم به درگاهت.....نگاش کن...ببین چه عاشقانه میطپه...این قربانی رو از یه عاشق که نمیتونه رنج محبوبشو ببینه، قبول میکنی؟

و من اونروز تازه فهمیدم که با حضورم و حرفام تونستم علیرضا رو یه قدم دیگه از خودم دور کنم و به سمت تبسم بفرستم...درک این حقیقت اونقدر منو آروم کرده بود که همونجا با خودم و خدا عهد بستم که بمونم و کاری کنم که خیلی زود از یاد و خاطره علیرضا خط بخورم...

***

تبسم:

هنوز قاچ سیبم رو کوفت نکرده بودم که صدای ضربات ممتدی به در آشفته ام کرد.قبل از اینکه در بشکنه باید بازش میکردم.فقط یکی رو میشناختم که اینطور وحشیانه در میزد و همیشه برای ورود اصرارو عجله داشت...راحیل!

فکری خبیث از ذهنم گذشت که لبخندی شیرین گوشه لبم نشوند. فکر اینکه دوست عزیزم بسیار به موقع سرو کله اش پیدا شده و من میتونم مجبورش کنم با انگشتای طلاییش گزارشم رو برام تایپ کنه بنابراین با یه لبخند ناز رفتم سمت در و چون مطمئن بودم این سبک وحشیانه در زدن خاص خود خودشه در رو بی تعلل وا کردم اما با دیدن اونی که پشت در بود تو جام خشک شدم... باورم نمیشد اما پشت در علیرضا ایستاده

بود...خیلی هول شدم...بی اختیار دستم رفت سمت موهای پریشونم و حین جمع کردنشون تو دلم غر زدم :مگه قرار نبود دیگه همدیگه رو نبینیم!

هنوز شوک حضورش رو رد نکرده بودم که یه قدم اومد سمتم .از ترس یه قدم به عقب برداشتم .در کسری از ثانیه دستاشو گذاشت دو سمت صورتمو منو راحت کشید سمت خودش.نگاه مضطرب روی لب هاش ثابت موند.خواستم جیغ بکشم و هلش بدم عقب که نفس های داغش نشست روی صورتم وگیجم کرد...ناخودآگاه پلک هام رفت رو هم.

قلبم مثل قلب گنجشک تند و تند به سینه میکوفت.چشم هامو که وا کردم تونستم یکم به خودم مسلط بشم .اخم هامو کردم تو هم و تا خواستم علیرضا رو هلش بدم عقب یهو پشت سرش زنی رو دیدم که بدجوری رنگ از روش پریده بود و با چشاش سرخ و خیس از اشکش به من خیره شده بود...حواسم رفت پی اون زن و فورا تو ذهنم تکرار شد:نکنه این ساغرِ؟!

صورت علیرضا نزدیک و نزدیک تر شد.نگاهمو از صورت ساغر گرفتم و با اخم غلیظی به چشمای علیرضا خیره شدم ....نگاهشو دوخته بود به سرخی لبام. یهو پلک هاش رفت رو هم و با دستای صورتمومایل کرد ... وقتی تنمو تو حصار تنگ دستاش زندونی دیدم بالاخره عزمم جزم شد ...دهنم رو وا کردم وآماده کشیدن یه جیغ بنفش شدم که یهو لب هاش مهر سکوت زد. نگران رژهای دوست داشتنیم بودم که رطوبتی روی لب هام نشست که حس و حالمو کلا به هم ریخت...نفسم تو گلو حبس شد ... رنگ چهره ام رو نمی دیدم اما حدس این بود که مثل تو کارتون ها سبز لجنی شده باشه.

یکم که گذشت دیگه هیچ هوایی نبود .قبل از اینکه خفه بشم کف دستمو تند و تند به سینه علیرضا کوفتم و با این کارم مجبورش کردم لب هامو از حصار تنگ لباش رها کنه .مثل ماهی دور مونده از آب حریصانه نفس نفس زدم. هنوز قفسه سینه ام تند و تند بالا و پایین میشد که کم کم آنچه بر من گذشته بود جلوی چشمم مرور شد.ناباورانه رو لب های خیسم انگشت کشیدم و چیزی نگذشت که اولین عق رو زدم..

علیرضا با چشمای گرد از تعجبش داشت نگاهم می کرد که ازش دور شدم و دویدم سمت روشویی.فورا دستمو تکیه دادم به دیوار و خم شدم تو کاسه روشویی و تمام محتویات معده ام که همون دو تا قاچ سیب کوفتی بود رو بالا آوردم....فشارم بدجوری افتاده بود وقلبم ترسیده و مضطرب به سینه میکوفت.

چند دقیقه بعد وقتی تو آینه به خودم خیره شدم رنگم مثل گچ سفید بود و اشکم بی اختیار میجوشید...شیرآب رو وا کردم و مشت مشت آب به صورتم پاشیدم... اما این کافی نبود دستمو دراز کردم و مسواکم رو با نصف تیوپ

خمیر دندون آغشته کردم و نه تنها دندون هامو بلکه کل مکان های پیدا و پنهان دهان و حلقم رو با دقت هر چه تمام تر شستشو دادم .بعد با زبان شور اونقدر زبونمو ساییدم که مطمئنا تمام پرزهای روش صاف شد و از بی رفت ...

چند دقیقه بعد وقتی برای چندمین بار دهنم رو با آب و دهانشویه شستم بالاخره حس تمیز بودن بهم دست داد... تو آینه به صورت رنگ پریده ام خیره شدم...نگاهم رو لبای بیرنگم ثابت موند ...دیگه اثری از سرخی رژ رو لب های ساییده شده ام نبود...اشکمو با پشت دست گرفتم و بینیمو بالا کشیدم و یادم افتاد چند دقیقه پیش صدای بسته شدن در سوئیت رو شنیدم و همین امیدوارم کرد که دیگه چشم تو چشم علیرضا نمیوفته و تصورم این بود که او نادم و شرمسار از این رفتارش به خونه برگشته باشه.با اینکه میدونستم که علیرضا میخواسته جلوی ساغر نقش بازی کنه اما بهش این حق رو نمیدادم که تا این حد منو تو بازی خودش سهیم کنه و اینطوری از من مایه بذاره.

از شدت ناراحتی ابروهام تو هم گره خورد.با حوله رطوبت صورتمو گرفتم و وارد هال شدم .چون انتظار دیدنش رو نداشتم نگاهی سرسری به اطراف انداختم اما با دیدنش چشمام رفت فرق سرم...باور نکردنی بود اما با پررویی تمام هنوز تو خونه ام مونده بود و بدتر از اون اینکه بی اجازه رو صندلی راک بابا نشسته بود.دندون هامو از شدت خشم رو هم فشردم.دستمو مشت کردم که حمله ور بشم سمتش و حقشو بذارم کف دستش اما هنوز یه قدم برنداشته منصرف شدم و فقط خیره خیره نگاش کردم.

پلک هاشو بسته بود و دستشو قائم رو چشماش گذاشته بود.نمی دونم چرا یاد بابا افتادم ..نفهمیدم چرا اما اخم هام مثل یه تیکه یخ ذوب شد و از صورتم کنار رفت.فقط ایستادم و مات و مبهوت نگاش کردم.یادم افتاد به بابا ..او هم وقتی خیلی خسته و غصه دار بود همینطور بی حرف روی این صندلی مینشست و دستشو میذاشت رو چشمای خسته اش و اونقدر صبر میکرد تا با تکون های نرم صندلی آروم بگیره. بعد که آروم میشد به روم لبخند میزد و من میفهمیدم حالا میتونم برم پیشش و خودمو براش لوس کنم. بغلشو که برام وا میکرد می پریدم تو بغلش و سرمو میچسبوندم به سینه اش و او آروم آروم موهای بلندمو با سخاوت نوازش میکرد و بهم اجازه میداد که با خیال راحت بهش تکیه کنم و در پناه دستای مردونه اش آروم و بی دغدغه خوابم ببره...

حالا بعد از اون همه سال با دیدن علیرضا خاطره بابای خدابیامرز جلوی چشمام جون گرفته بود.. میدونستم که باید قبل از اینکه علیرضا چشماشو وا کنه بر احساساتم مسلط بشم. با سر آستین اشکامو تند و تند پاک کردم و دست به بغل با ژستی طلبکار جلوی روش وایسادم.

***

علیرضا:

دستامو قائم گذاشتم رو چشمای سوزانم و روی اون صندلی لم دادم...ذهنم شلوغ و فکرم آشفته بود...چشمای خیس ساغر یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت....او بدجوری غرورمو به بازی گرفته بود... گفته بود نمی تونم ازش بگذرم...گفته بود محاله بدون او دووم بیارم....با این حرفاش بدجوری منو مصمم کرده بود و حالا دلم میخواست به او... به خودم... به ناهید و به همه ثابت کنم که درباره من اشتباه فکر میکنن ..من دیگه اون علیرضای ساده دل نیستم ... میخوام به همشون ثابت کنم که میتونم بدون ساغر دووم بیارم...میخوام او هم بدونه اینجا دیگه دلی نیست که عاشقانه براش بطپه...

صدای عق زدن های تبسم تمام افکارمو به هم ریخت

دسته صندلی رو عصبی بین انگشتام فشردم و خودمو شماتت کردم : چیکار کردی علیرضا!...برای شکستن دل ساغر، تظاهر به بوسیدن تبسم هم کافی بود..حالا حتما باید اینقدر عمیق می بوسیدیش؟..دختره شوکه شد!

صحنه های گذشته سریع تو ذهنم تکرار شد.من واقعا قصد لمس کردنش رو نداشتم،ساغر پشت سرم ایستاده بود و از اون زاویه حتی تظاهر به بوسیدن رو هم خود بوسه میدید.

پوفی کردم و با خودم گفتم : همش تقصیر اون عطر مستت کننده بود... مستم کرد و نفهمیدم دیگه چی شد!

لب پایینم رو کشیدم تو دهن ...هنوز اون طعم شیرین روی لب هام بود...هنوز اون بوی مست کننده تو نفس هام پیچیده بود...ناخودآگاه لبخند زدم اما تا یاد چهره رنگ پریده تبسم افتادم اخم هام رفت تو هم و لبخند رو لب هام ماسید .

غرغر کنان با خودم گفتم : دختره ی دیونه... تو خواب هم نمیدید یه روز ببوسمش..بد کردم آرزو به دل نذاشتمش؟...حالا کجا رفت؟

تا دستمو از روی چشمام برداشتم دیدم طلبکارنه روبه روم ایستاده.نگاهم بی اختیار چرخید سمت لباش ....از بس شسته بودشون، پوست پوست شده بودن.

نگاهم رفت سمت موهای بلندش...موهای باز بهش میومد ...چتری هاش سنشو چندین سال جوون تر نشون میداد.

اخم هاشو کرد بود تو هم . دلخور گفت

–میدونم که همش فیلم بود...حالا هم طبق قول و قرارمون بهتره پاشی بری پایین... امروز تا قبل از اینکه تو بیای و اینطوری گند بزنی بهش، روز خوبی برام بود...حالا هم اگه بهت سخت نگرفتم برای اینه که نمیخوام با جرو بحث کردن سر این اتفاق روزمو خراب تر کنم...

روشو برگردوند و خواست بره اما یهو چرخید سمتم و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و تهدید آمیز گفت

–ضمنا بهتره دیگه هرگز پا رو حساسیت های من نذاری... من از اینجور بوسه ها متنفرم...متنفر!

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و اونقدر آنی از رو صندلی بلند شدم که صندلی تا مدت ها برای خودش تاب میخورد. رگ گردنم از شدت عصبانیت زد بالا .کم نیاوردم و گفتم

–خیلی خوبه که فهمیدی از روی اجبار اینکارو کردم...مطمئن باش این قضیه هرگز تکرار نمیشه...در ضمن خیلی دلم میخواد از اینجا برم اما ...نمیشه!

بهت زده نگاهم کرد و با عصبانیت گفت

–چرا نمیشه؟

دستمو کشیدم رو پوست گردنم و گفتم

–چون مطمئن نیستم اون زن رفته باشه

دو دستشو به پهلو زد و دلخور گفت

–خب اومدیم و اون زن تا ابد بخواد تو خونه ات بمونه... من باید تاوانشو بدم؟

شونه بالا انداختم و با زیرکی گفتم

–اگه میخوای این ماجرا زودتر تموم بشه بهتره باهام همکاری کنی

اخم هاش دوباره رفت تو هم و گفت

–اگر هم نخوام، لابد مثل امروز مجبورم میکنی باهات همکاری کنم!

عصبی دستمو رو پیشونیم فشردم و با تاسف سرتکون دادم و گفتم

–صدبار نگفتم که امروز مجبور بودم ؟!

دلخور رفتم سمت در.یهو دلش به رحم اومد و من من کنان گفت

–امروز...نمیخوام کسی رو ناراحت کنم..بگو باید چیکار کنیم؟

با انگشت شست چشمامو عصبی مالیدم و با صدای خسته گفتم

–زنگ بزن به ناهید و ازش بپرس ساغر رفته یا هنوز هستش!

انگار یاد ساغر افتاده بود .آروم شد و زمزمه کرد

–هیچ زنی اون رفتار رو تاب نمیاره...مطمئن باش رفته

دوباره روی صندلی نشستم و مایوسانه زمزمه کردم

–او به این راحتی ها دست از من نمیکشه!

تک خنده ای کرد و با پوزخند گفت

–تو واقعا اعتماد به سقفی!

خواستم جوابشو بدم که دیدم گوشی رو برداشت و زنگ زد به ناهید .یکم بعد وقتی چشماش از تعجب گرد شد فهمیدم ساغر میخواد شب رو همونجا بمونه.

آه از نهادم بلند شد.مثل چی تو گل گیر کرده بودم ....حالا برای شب نه میتونستم روی این سوئیت حساب باز کنم نه روی خونه طبقه پایین....از اینجا مونده و از اونجا رونده !

تبسم با تعجب نگاهم کرد و حیرت زده گفت

– قصد داره امشب رو پیش ناهید بمونه

پوفی کردم و گفتم

–حدس میزدم ...

هنوز تو عالم افکارم غرق بودم که صدای بسته شدن در اتاق تبسم توجهم رو جلب کرد...رفت و در اتاقش رو قفل کرد...قفل کردن در اتاق واقعا زیادی بود و توهین بزرگی به من محسوب میشد.با چشام به در اتاقش لگد زدم و سعی کردم خودمو آروم کنم

– اصلا مهم نیست... بذار هر فکری میخواد بکنه...به هر حال تو محاله بخوای اینجا بخوابی!

***علیرضا:

اونقدر در این یه ساعت طول و عرض اتاق رو قدم زده بودم و فکر کرده بودم که هم پاهام بیجون شده بود هم مخم درد گرفته بودم.صدای اذان تو گوشم پیچید. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم رفتم دم در اتاقش و در زدم.بی حوصله پرسید

–بعله؟

به خودم وعده دادم که سر فرصت جواب این رفتارشو بدم.طلبکارانه گفتم

–سجاده میخوام

بدون اینه به خودش زحمت بیرون اومدن بده از همونجا گفت

–تو کشو میز تلویزیون یه دونه مهر هست ... چادرهم که بعید میدونم بخوای!

از طعنه اش حرصم گرفت.دندون هامو رو هم فشردم و خواستم حرصمو سر در اتاقش خالی کنم اما با یه سبک سنگین کردن کاملا بهم تفهمیم شد که اگه اینجا رو هم از دست بدم باید این شب سرد پاییزی رو گوشه خیابون سر کنم.

بی خیال شدم و بعد مشغول خوندن نمازم شدم.نیم ساعت دیگه هم گذشت و هیچ خبری از شام نبود.صدای معده ام که دراومد رفتم پشت در اتاقش و دوباره در زدم .با حرص گفت

–دیگه چیه؟

با دلخوری گفتم

– تو همیشه از مهمونت همینطوری پذیرایی میکنی؟

یهو در اتاق به روم وا شد.موهاشو جمع کرده بود و بالای سرش دم اسبی کج بسته بود.یاد دختر بچه های دبستانی افتادم ... موهای بسته با اون چتریا بهش میومد.

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت

–جناب مهمون ناخونده ،چیزی لازم داری؟

من که اهل کم آوردن نبودم.خیلی راحت گفتم

–آره..گرسنه امه ...کی شام میخوریم؟

شونه بالا انداخت و ریلکس گفت

– شامی درکار نیست!

دست پیش گرفته بودم که پس نیفتم.با تعجب گفتم

–چـــــــــــــی؟.....من گرسنمه!

پلک هاشو رو هم گذاشت و به سمت تلفن اشاره کرد و گفت

–لای دفترچه تلفن شماره یه فست فوده...شماره اشتراکمم روش نوشته شده...اوکی شد؟

زبونم بند اومده بود ...بهت زده نگاش کردم .دوباره داشت برمیگشت داخل اتاقش ...قبل از اینکه در اتاق رو ببنده برگشت سمتم و خیلی راحت گفت

–راستی برای منم یه چیزی سفارش بده....چون میگی امشب اینجا مهمونی خودم غذاتو حساب میکنم

اخم هامو کردم تو هم و حیرت زده گفتم

-چـــــــــــی؟...فســـــــت فـــــــود ؟....محـــــــــــاله!

دست به بغل زد و صاف جلو ام ایستاد و با تقلید از من صداشو کشید و گفت

-چـــــــــــــــرا؟

سرمو انداختم زیر و با شست پا رو سرامیک خط و خطوط فرضی کشیدم و گفتم

- به معده ام نمیسازه

با نوک انگشت به سمت آشپزخونه اشاره کرد و خیلی ریلکس گفت

- پس بفرمایید آشپزخونه و یه چیزی که با معده اتون میسازه بپزید!

بهت زده نگاش کردم.انگشت اشاره امو گرفتم سمت خودم و بلند گفتم

-مـــــــــــــــن؟

اخم هاشو کرد تو هم و گفت

-نه پس...مـــــــــــن؟!

فورا گفتم

-اما تو میزبانی

پوفی کرد و سرشو به تایید تکون داد و تند و تند گفت

-آره من میزبانم....اما فردا صبح این میزبان باید گزارش های ترمشو تحویل استادش بده.... امشب تا صبح باید بکوب کار کنه و اگه کارشو تموم نکنه فردا حتما توبیخ میشه...افتاد الان؟

پوزخندی زدم و گفتم

-پس تویی که تو کلاس شعار مدیدی ، خودت دانشجوی دقیقه نود هستی؟!

اخم هاشو بیشتر تو هم کرد و فورا گفت

- مگه با گرفتاری هایی که جنابعالی واسم درست کردی وقت برام مونده؟

با تاسف گفتم

-بله دیگه ...این دست نمک نداره ... یادت باشه بعد از اون همه لطف ومحبت و گره گشایی از مشکلاتت وقتی یه شب مهمونت شدم تو روم عق زدی و تا نصف شب گرسنه ام گذاشتی!

یکم با خودش فکرکرد و بعد کف دوتا دستشو به علامت تسلیم نشونم داد و سعی کرد آروم تر از قبل باشه و گفت

–ببین...امشب بدجوری گرفتارم و نمی تونم هیچ وقتی رو به شام درست کردن اختصاص بدم. .. و درباره عق زدن .... میخوام بدونی که این حساسیت دست خودم نیست ...حتی اگه داداشم هم لب به لیوانم بزنه دیگه سراغ اون لیوان نمیرم...سعی کن درکم کنی!

اخم هام کم کم از هم وا شد . ریلکس شونه بالا انداختم و آروم تر از قبل گفتم

– خب... منم روی لیوانم حساسم و هیشکی نباید توش چیزی بخوره

فورا ابروهاش از تعجب رفت بالا و گفت

–اما تو توی لیوان خودت آب به خورد من دادی

هول شدم و گفتم

–اونشب تو اون تاریکی ندیدم که توی چی برات آب آوردم ...

آهان کشیده ای گفت و رفت سمت اتاقش که گفتم

– به ظرف و ظروفت دست بزنم که وسواس نداری؟

با ذوق نگام کرد و گفت

–واقعا میخوای شام درست کنی؟

پوفی کردم و گفتم

–مگه چاره دیگه ای هم هست؟

دستاشو با ذوق کوفت به هم و گفت

–عالیه...راستش منم از ناهار تا حالا چیزی نخوردم و خیلی گرسنه ام

خندم گرفته بود اما خودمو جدی نشون دادم و گفتم

–خب..منظور؟

چشماشو ریز کرد و ملتمسانه گفت

–یعنی فقط برای خودت میخوای شام درست کنی؟

نمیدونم چرا جای یه جواب دندون شکن بهش گفتم

–غذایی که من درست میکنمو فقط خودم میتونم بخورم!

فورا پررو شد و گفت

–امشب اونقدر گرسنه ام که اگه بدترین آشپز دنیا باشی و افتضاح ترین غذا رو هم درست کنی من میخورم

با حرص نگاش کردم و تو دلم گفتم : دختره ی پررو... ببین چه من و آشپزیمو دست کم گرفته ..حالا نشونت میدم.

لبخندی کج گوشه لبم نشست و به طعنه گفتم

–پرنسس...شما بفرمایید سر درس و مشقتون... شام آماده شد خبرتون میکنم

خنده ای دندون نما کرد و گفت

–ببینم چه میکنی آشپزباشی!

چشمام از تعجب گرد شد با خودم حرفشو مزه مزه کردم: هـــــــــا؟ این چی گفت؟...من آشپزباشیم؟...

مثل مار زخم خورده تو آشپزخونه وول خوردم .یکم بعد وقتی در اولین کابینت رو وا کردم تا چشمم به شیشه روغن کرچک افتاد لبخندی کج کنج لبم جا خوش کرد .چشمامو ریزکردم و خبیثانه زمزمه کردم

– یه آشی برات بپزم که حض کنی خانم دکتر...

***

تبسم:

بوهای خوبی که از آشپزخونه میومد اشتهام رو تحریک کرد.دستمو رو معده خالیم گذاشتم و کشون کشون رفتم سمت آشپزخونه و گفتم

–به به آقای آشپزباشی ...چی پختی حالا؟

ظرف سیب زمینی سرخ کرده رو که دیدم دستمو دراز کردم که یکی بردارم. کوفت رو دستم و گفت

–جای ناخنک زدن ببین تو یخچال نوشیدنی–چیزی پیدا میشه

یکم فکرکردم بعد با ذوق دستامو کوفتم به هم و گفتم

–آره ..یکم دوغ مونده

شماتت بار نگام کرد و گفت

–خونه داریت هم که مثل مهمون نوازیت افتضاحه...نباید هیچی تو این یخچال و کابینت ها باشه؟...کلی فسفر سوزوندم تا فهمیدم با یه دونه سیب زمینی و ۲ تا گوجه له شده و یه فلفل دلمه ای پلاسیده و یه تخم مرغ چی میشه درست کرد

چشمامو ریز کردم و شرمنده گفتم

– همین روزها با راحیل میخواستیم بریم یه خرید کلی انجام بدیم اما هنوز وقت نکردیم

پوزخندی زد و گفت

–با راحیل؟... هنوز باورت نشده که او از پیشت رفته و یه زندگی مستقل داره ؟

شرمنده سرمو انداختم زیر.حق با علیرضا بود اما من اونقدر به دوستام انس گرفته بودم که نمی تونستم و نمیخواستم تنها شدن رو باور کنم.

من من کنان گفتم

–خب ...همیشه خرید کردن با راحیل بود...پخت و پز هم با مریم

از گوشه چشم نگام کرد و گفت

–و تو چیکار میکردی؟

من–خب..من گرفتارتر از اون ها بودم و ...

دست به بغل روبه روم ایستاد و به طعنه گفت

–گرفتار بودی و هیچوقت خونه داری رو تمرین نکردی ...هان؟

دلخور گفتم

–خب ...وقت نشد

پوفی کرد و خیلی آنی و بی فکرگفت

–بیچاره اون شوهربدبختت!

بعد یهو به خودش اومد ... انگار که تازه رابطه مون رو به یاد آورده باشه تو چشمام ذل زد و توضیح وار گفت

–راستشو بخوای حالا حالاها باورم نمیشه که... نسبت خاصی بین منو تو باشه

به صداقتش خندیدم و گفتم

–منم دقیقا همینطوری فکر میکنم..سخت نگیر...همیشه که اینطور نمیمونه ....از فردا تو میری سر خونه زندگیت و زندگی منم میشه طبق روال قبل ...

چرخید سمت اجاق گاز و در حالی که غذاشو هم میزد آهسته زمزمه کرد

–اگه ساغر بمونه چی؟

رو صندلی پشت میز ناهار خوری نشستم و با خودم بلند بلند فکر کردم

–هر زنی جای اون بود پا پس میکشید و میرفت ....یا دیوارنه وار دوستت داره یا اینکه .... از موندنش هدف خاصی داره

از حرفم تعجب کرد و فورا پرسید

–چه هدفی؟

شونه بالا انداختم و گفتم

–نمی دونم..نمی تونم درکش کنم

به فکر فرو رفت .یکم بعد محتاطانه گفتم

–یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

دقیق نگام کرد و خیلی رک گفت

–بستگی داره چی باشه

برای دونستن جوابم خطر کردم و پرسیدم

–تو به خاطر دست به سر کردن او..اینقدرسریع راضی به ازدواج صوری شدی؟

حین کشیدن غذا تو بشقاب ها خیلی ریلکس گفت

–خب منم مثل تو در این ازدواج دنبال اهدافی بودم که قراره یکی یکی برآورده بشه..

بشقاب غذامو روی میز گذاشت و گفت:

–بفرمایید شام!

غذا بو و ظاهر خوبی داشت .یکم که با چنگال با غذاش ور رفت پرسید

–راستی...مشکل بورسیه ات حل شد؟

شاید برای اولین بار ، لبخند شادی تحویلش دادم و با خوشحالی گفتم

–آره... همین امروز صبح اوکی رو به من دادن

نگاهشو به چنگال تو دستش دوخت و آروم زمزمه کرد

–خوبه که مشکلت حل شد...حالا میتونی هر وقت خواستی تقاضای طلاق کنی و مهریه ات رو بگیری و بری دنبال سرنوشتت.

بی توجه به منظور او جواب دادم

–آره...تقریبا تمام مشکلات من حل شده...حالا بعد از مدت ها احساس میکنم زندگی روی خوشش رو داره نشونم میده

یهو پرسید

–قولمون رو که فراموش نمی کنی؟

نگاهش هنوز به زیر بود.اونقدر مظلومانه سوالش رو پرسید که بی اختیار مهربون شدم و برای تموم کردن دلنگرانی هاش صادقانه گفتم

–نه قولمون رو فراموش میکنم و.... نه محبتت رو

لبخند غمگینی رو لباش نقش بست . بی صدا نفس راحتی کشید.

گرسنه تر از اون بودم که بخوام بیشتر از این صبر کنم و به اون غذای خوش آب و رنگ نگاه کنم و نخورمش.

قاشق رو برداشتم و از مخلوط غذایی که علیرضا درست کرده بود پرکردم و همین که خواستم اولین قاشق رو بگذارم تو دهنم یهو قاشق رو از دستم کشید و جلوی چشمای گرد از تعجب و معده ی گرسنه ام ، کل محتویات بشقابم رو ریخت تو سطل زباله.

اخم هام رفت تو هم .

گرسنگی اجازه نمیداد بشینم سرجام و ببینم از کدوم حرفم ناراحت شده که با من و معده گرسنه ام اینطوری کرد

فورا پاشدم و جلو روش قد علم کردم و با عصبانیت تند و تند گفتم

–واقعا که ..من احمق رو بگو که فکر کردم مثل یه دوست میتونم رو کمک و محبت تو حساب کنم...تو که نمیخواستی غذا برام درست کنی از اول میگفتی!....اگه راضی نبودی از غذات بخورم چرا نگفتی؟ ...واقعا ازت ناامید شدم!...

از شدت ناراحتی لیوان دوغم رو برداشتم و تو سینک خالی کردم .بعد با قدم هایی بلند رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم .

روی تخت نشستم و سرمو گرفتم میون دستام و با تاسف زمزمه کردم

–احمقی تبسم...احمق!...چطور تونستی به یکی از جنس امیر اعتماد کنی؟...چطور میتونی علیرضا رو مثل راحیل و مریم دوست خودت ببینی؟...مردها همینن... وقتی بدونن بهشون نیاز داری، گستاخانه پست میزنن و تحقیرت میکنن.

هنوز از شدت عصبانیت بدنم می لرزید و نفس نفس میزدم که صدای معده ام بلند شد .نگاهم تو فضای نیمه تاریک اتاق چرخید و چشمام روی یه تیکه کیک خشک شده ثابت موند.دستمو دراز کردم و کیک رو از رو میز تحریر برداشتم.کیک مثل بیسکویت سفت شده بود و زیر دندون خرش خوروش میکرد.

اون غذای بی منت رو به خوراک خوش آب و رنگ و پرمنت علیرضا ترجیح دادم و موقتا صدای معهده ام رو خوابوندم.

***

علیرضا:

انگار راه گلوم بسته شده بود و غذا از گلوم پایین نمی رفت.پوفی کردم و بشقاب رو هل دادم عقب .نیمی از محتویات ظرف رو میز پخش شد.

نگاهم رفت سمت در اتاقش و باز با خودم درگیر شدم:

–دیونه ای علیرضا..دیونه...نه به اون همه روغن کرچک که تو غذاش ریختی و نه به اینکه نذاشتی لب به غذا بزنه..اصلا تکلیفت با خودت معلومه؟!

یه جرعه از دوغم فرو دادم و به خودم جواب دادم

–خب چیکار کنم...اگه یهو مهربون نشده بود و نگفته بود که نه قولم رو فراموش میکنه و نه محبتم رو، مطمئنا میذاشتم تا ته غذاشو بخوره تا معنی غذای بد مزه با طعم کرچک رو بچشه و تا خود صبح از دستشویی بیرون نیاد ...اما ...امان از دست دلم که باز به رحم اومد و نذاشت اونطور که دلم میخواد از خجالتش دربیام

نگاهم به ظرف غذام افتاد.وقتی به خودم وعده دادم که از دلش در میارم تونستم بقیه غذامو بخورم و معده امو آروم کنم.

ساعت یازده شب رو نشون میداد که بالاخره عزمم رو جزم کردم و رفتم دم در اتاقش و در زدم

جوابی نداد.انتظارهم نداشتم با روی باز ازم استقبال کنه... دوباره در زدم و گفتم

–میخوام بخوابم...بالش و پتو میخوام از کجا بردارم؟

داشتم با نوک انگشت با سوراخ سر جورابم ور میرفتم که یهو در رو وا کرد و با اون چشم هایی که از توش شعله خشم زبانه میکشید نگاهم کرد و خیلی جدی گفت

–دنبالم بیا

رفت سمت کمک دیواری . دنبالش رفتم...در کمد رو وا کرد و مثل قبل جدی و بی احساس گفت

–هر چی لازم داری این تو هست...صبح همه رو مرتب کن و بذارشون همینجا...

خندم گرفته بود...عصبانیت جذاب ترش میکرد...خندمو خوردم .

دوباره داشت از چنگم میگریخت و میرفت سمت اتاقش که یهو گفتم

–مسواک چی؟

همچین نگاهم کرد که بالاخره از رو رفتم .با نوک انگشت بیخودی موهامو خاروندم و بی فکر گفتم

– کنار روشویی چند تا مسواکه... کدومو استفاده کنم؟

پوزخندی زد و در حالی که سعی میکرد جلو خنده اشو بگیره به طعنه گفت

–مسواک مهمون رو

بهت زده نگاش کردم و گفتم

–چـــــــــــــــی؟ یعنی هر کی مهمونت میشه همون مسواک رو میزنه؟!

به زور جلو خنده اش رو گرفته بود.سرشو به تایید تکون داد و رفت سمت اتاقش

خیلی خوش خیال بودم که فکر میکردم بینمون آتش بس شده.جفت در اتاقش برگشت سمتم و خیلی سرد گفت

–دیگه امری نیست؟

اومدم چیزی بگم که خیلی جدی تهدیدم کرد و گفت

– اون زن... بمونه یا نمونه... برام اهمیتی نداره...فردا شب یه جای دیگه برای موندن پیدا کن...امشب اولین و آخرین شبی بود که اینجا موندی...اوکی؟

اخم هامو کردم تو هم و دلخور گفتم

–امشب هم به اجبار موندم

شونه بالا انداخت و گفت

–ببینیم و تعریف کنیم!

و با این حرفش آمپرم یهو بالا زد .دهنمو باز کردم و خیلی آنی و بی تامل هر چی به ذهنم اومد رو ریختم بیرون

من–درباره من چی فکر کردی؟ نکنه فکر کردی از اون دسته مردهایی هستم که برای موندن و خوابیدن با یه زن بلدن هزار جور عذر و بهانه ردیف کنن؟!

وقتی چشمای گرد از تعجبش رو دیدم فورا دهنمو بستم و تازه فهمیدم چه گاف وحشتناکی دادم.عکس العملش کاملا طبیعی بود ...در اتاقشو محکم به هم کوفت و فورا قفلش کرد.

***

تبسم:

لبمو به دندون گزیدم و ترسیده به در اتاقم تکیه دادم.پلک هامو رو هم گذاشتم و سعی کردم گلوی خشکمو تر کنم . با خودم گفتم :

-پسره ی نادون...این دیگه چه حرف مزخرفی بود زدی؟!...خوابشو ببینی بذارم حتی به من دست بزنی!

وقتی چند دقیقه گذشت یکم منصف تر شدم و با خودم گفتم:

- به هر حال انصاف نیست با اون پیرهن و شلوار بیرونیش بگیره بخوابه.

پوفی کردم و رفتم سمت کمد و از توی کشویی که مدت ها بود وا نشده بود یه سری خرت و پرت بیرون آوردم و بدون اینکه نگاهشون کنم فورا برداشتمشون و از اتاق رفتم بیرون.

نگاهم تو هال چرخید ...از علیرضا خبری نبود.نگاهم به چراغ روشن توالت ثابت موند.وسائل رو گذاشتم روی میز شیشه ای که وسط مبل ها بود و تا نشستم رو مبل سر درد به سراغم اومد .میدونستم عامل سردردم دیدن همون وسائلیه که یاد و خاطره امیر رو برام زنده کرده . سرم رو گرفتم بین دستام و شقیقه ام رو آروم فشردم.

نمی دونم چقدر گذشت که صداش تو گوشم پیچید

علیرضا-اتمام حجت که کردی...چیزیی از قلم افتاده که برگشتی؟

از شدت سردرد چشم هام کامل وا نمیشد.به روی میز اشاره کردم و گفتم

-اینا رو بردار

با تعجب رفت سمت میز و پرسید

-چی هست؟

بی حوصله گفتم

-مسواک استفاده نشده...حوله ، پیرهن و شلوار راحتی

واقعا که برای شوخی کردن وقت نشناس بود.اومد و لباس ها رو زیر و رو کرد و گرفت جلوی روم و به طعنه گفت

-نمی دونستم لباس مردونه با این سایز میپوشی

شقیقه ام دوباره تیر کشید.بی تامل گفتم

– لباسای نامزدمه

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت

–آهان...پس نامزد هم داری؟!

با اخم نگاش کردم و کلمه کلمه ادا کردم

–لباس های نامزدم "بود"..حالا درست شد؟

لباس ها رو برانداز کرد و گفت

–اما به نظر نو میان...

هر چقدر من برای یادآوری امیر و خاطره اش بی میل بودم، علیرضا برای دونستن مشتاق و حریص بود...

شقیقه ام رو با نوک انگشت فشردم و برای تموم شدن اون بحث ، بی حوصله گفتم

–خیالت راحت...حتی دستش هم به این ها نخورده

پاشدم برم که دیدم یه جور خاص نگاهم میکنه.یهو گفت

–شایدم میخواستی اینارو بهش هدیه بدی که .....

بالاخره سردرد و کنجکاوی بیخودی او موجب شد آمپرم بچسبه.تو حرفش پریدم و عصبی گفتم

–هدیه...سوغات..عیدی یا هر کوفت دیگه ای ...این بحثو تموم میکنی؟!

از عصبانیتم خنده اش گرفته بود .دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت

–باشه ..باشه تسلیم...من تا از خونه اخراج نشدم برم دوشمو بگیرم

سریع رفت سمت حمام .پوفی کردم و رفتم سمت آشپزخونه و اونجا تازه چشمم به کثیف کاری های علیرضا افتاد و ناله کنان گفتم

–شما مردا همون کار نکنید بهتره...تو رو خدا نگاه کن چه گندی زده به آشپزخونه ام!

و بعد شروع کردم جمع و جور کردن وسائل و شستن ظرف ها .انجام اون کارها دقایقی از وقتم رو گرفت اما به هر حال با اون سردردی که داشتم ، نمیتونم روی کارهای درسیم هم تمرکز کنم.

وقتی کارها تموم شد دستمو زدم به کمر و نگاهی دور و اطرافم انداختم.همه چیز تمیز و مرتب شده بود. بالاخره سردرد کوفتیم بهتر نشد و مجبورم کرد برم سراغ جعبه قرص ها و چند تا مسکن بردارم . دستمو دراز کردم که از تو کابینت لیوان بردارم که یهو یه صدایی سکوت و خلوت آشپزخونه رو شکست.

علیرضا–هنوز بیداری؟

از ترس دستم رفت رو قلبم . صدای هین بلندم موجب شد چند قدم بیاد سمتم و نگران نگاهم کنه.

رنگ از روم پریده بود و تنم از ترس می لرزید. حضورشو تو خونه پاک فراموش کرده بودم و چون انتظار شنیدن صداشو نداشتم، بدجوری شوکه شدم

فورا رفت سمت سینک تا یه لیوان آب بیاره.جمله هاش برام واضح نبود فقط تا این حد میفهمیدم که داره بابت اینکه منو ترسونده عذر خواهی میکنه...عذرخواستن ازش بعید بود اما حتما اونقدر رنگم پریده بود و حالم بد بود که اینکارو ضروری میدید.

نگاهم رو پیرهنی که به تن کرده بود و خاطره ای از امیر بود ثابت شد...چشام تر شد ...شقیقه ام رو فشردم و با صدایی شبیه به ناله گفتم

– قرص هام ...

جعبه داروها رو برداشت و قرص ها رو به دقت نگاه کرد و گفت

– دروغه!

چشمامو تنگ کردم ... گیج نگاهش کردم و گفتم

–چی دروغه؟

با تاسف گفت

–همین آرامبخش ها ...یه روزایی مثل نقل و نبات میخوردم...اثرشون موقتیه ...فقط چند لحظه تسکینت میدن اما بعد دوباره خودتی و دردهات

تلخ گفت

–غم ها رو باید از ریشه زد...باید کند وانداختشون بیرون..

حالا کاملا متوجه منظورش میشدم . از فرصت استفاده کردم و پرسیدم

–...و خودت این کارو کردی؟

به فکر فرو رفت...مطمئنم اگه شجاعتش رو پیدا می کرد که با خودش رو راست باشه و جواب سوالمو پیدا کنه شاید زندگیش روی روال دیگه ای میفتاد

قرص هامو خوردم و قبل از خارج شدن از آشپزخونه برگشتم سمتش و گفتم

–شب به خیر

اونقدر تو فکر بود که نه صدامو شنید و نه متوجه رفتنم شد.

***

علیرضا:

ساعت ها بود که داشتم تو رختخواب غلت میزدم..خیلی خسته بودم اما خواب به چشمام نمیومد.

ربطی به بی جنبه بودن من نداشت...اقتضای مرد بودنم بود که در اولین شب موندن خونه یه زن ، نتونم بی خیال و راحت چشمامو ببندم و بخوابم...

برای صدمین بار ساعت موبایلمو چک کردم ...ساعت از دو صبح گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم بخوابم...

پوفی کردم و تاق باز خوابیدم.چهره ساغر جلو چشمام نقش بست.زیر لب گفتم:

-اصلا همش تقصیر توِ ساغر...برگشتی که چی؟ ... که غرور سخت منو به بازی بگیری...تو که بهتر از هر کسی میدونی من چقدر مغرورم...اومدی که حرف از عجز و ناتوانی من بزنی؟ همیشه همینطور منو حقیر میدیدی؟ همیشه منو بازیچه میدونستی؟...متاسفم برای خودم...متاسفم که از تو بتی ساخته بودم که همه خوبی ها رو یکجا داشت..اصلا خوب شد که اومدی ...خوب شد اون روی دیگه ات رو هم نشونم دادی...من امروز ساغر لجوج و خودخواهی رو دیدم که فقط براش رسیدن به خواسته اش مهمه...برای رسیدن به هدفش، حرف از خیانت میزنه...حرف از بریدن عهد و پیمان زناشوییش میزنه..از پشت کردن به خانواده اش میگه ...چطور تونسته بودی توی اون سال ها این روت رو ازم مخفی نگه داری؟...چطور تونسته بودی فقط خوبی هاتو نشونم بدی و ذره ذره عاشقم کنی؟

دستمو قائم رو چشمام گذاشتم و آرزو کردم

-کاش برگردی ساغر...برگردی تا اون تابلو تمام حسن،اون بتی که از تو تو ذهنم ساخته بودم نابود نشه...داری میشکنیش...داری خودتو رسوا میکنی...برو..خواهش میکنم برو...برو تا از چشمم نیفتادی!

اما وقتی چشمای خیس از اشک ساغر تو خیالم نقش بست زیر لب زمزمه کردم

-قبل از اینکه اراده ام سست شه...قبل از اینکه عنان اختیار دست قلبم بیفته، برگرد...خدایا تنهام نذاریا...به دل عاشقم اعتمادی نیست...خودت کمکم کن

دیگه نفهمیدم چی شد و کی خوابم برد . وقتی چشمامو وا کردم گوشی هنوز تو دستم بود.دکمه بغلشو زدم. ساعت از هفت ونیم صبح گذشته بود.چشمامو با نوک انگشت مالیدم و کش و قوسی به تن دادم.همین که تو جام نشستم نگاهم رو در بسته اتاق تبسم ثابت موند .

از خودم پرسیدم : یعنی صبح زود بیدار شده و رفته دانشگاه؟

در بسته اتاقش توجهم رو جلب کرد.

من– پس چرا در اتاقش بسته است؟

پتو رو کشیدم روی صورتمو بی خیال گفتم

–اَه ....اصلا به من چه که رفته یا نرفته...

اما بیشتر از چند ثانیه نتونستم بی خیالش باشم. دیشب اونقدر برای ارائه گزارش جوش زده بود و بیدار مونده بود که دلم راضی نشد نرم پشت در اتاقش و در نزنم.

وقتی دوبار در زدم و ازش خبری نشد خیالم راحت شد که رفته دانشگاه.هنوز یه قدم از اتاقش دور نشده بودم که هوس دیدن اتاقم موجب شد رگ فضولی بجنبه و دستگیره در رو فشار بدم و در رو وا کنم. تا وارد شدم بوی مست کننده و ملایمی که خیلی برام آشنا بود تو نفس هام پیچید

نگاهم روی در دیوار اتاق چرخید و یه لبخند رضایت رو لب هام نشست و گفتم:

–نه ....پس یه ذره سلیقه و استعداد هم تو وجودش پیدا میشه...

از چیدمان اتاق و و قاب هایی که روی دیوار زده بود خوشم اومد .چشمام رو میز کامپیوتر و کمد و تخت خوابش که همه ست سفید مشکی بود گشت . هنوز نگاهم به عروسک های بالای تخت بود که یهو حضور یه چیزی روی تخت توجهم رو جلب کرد.یکم که دقت کردم قیافه پتو پیچ و گرد شده اش رو روی تخت تشخیص دادم و بی توجه به خواب شیرینی که داشت میدید بلند داد زدم

–تو هنوز خوابی؟

با صدام از خواب پرید .فورا تو تخت نشست و گیج نگام کرد

دوباره با طعنه داد زدم

–پرنسس! ....شما الان نباید دانشگاه باشی ؟

با شنیدن اسم دانشگاه چشم های خمار و خواب آلودش یهو از هم وا شد و با یه جیغ بنفش از تخت پرید پایین و هول و آشفته شروع کرد دور خودش چرخیدن و تو سر کله زدن.

حسابی خندم گرفته بود.به چارچوب در تکیه دادم و دست به بغل به کمدی خنده داری که او بازیگرش بود خیره شدم.

خدایی زندگی کردن با تبسم تنها حسنی که برای من داشت این بود که تمام غم و غصه هام فراموشم میشد و می تونستم دور از افکار ناراحت کننده کلی تفریح کنم و تو دلم بهش بخندم.

چند لحظه بعد وقتی دیدم داره دیرش میشه و اونقدر هوله که نمیدونه باید چیکار کنه بالاخره به همون اندازه تفریح کردن و خندیدن بسنده کردم و چند قدم رفتم سمتش.همینطورکه اطرافم میچرخید و از این سمت به اون سمت می دوید یهوچرخیدم سمتش و مچ دوتا دستشو گرفتم و سریع کشیدمش جلو خودم.مستقیم تو چشماش ذل زدم و خیلی واضح و رسا گفتم

–من زنگ میزنم آژانس .... تو فقط سریع وسائلت رو جمع کن و آماده شو..متوجه شدی؟

داشت مضطرب نگاهم میکرد که دوباره اون بوی مستت کننده تو نفس هام پیچید ..چشمام چرخید پایین و رو سرخی لباش ثابت موند.

هنوز گیج خواب بود...لباشو کشید تو دهن و آروم مکید....دستام دور مچ ظریفش فشرده شد. بالاخره نگاهمو از جاذبه گیج کننده اون لب ها بیرون کشیدم .نفهمیدم گفت "اگه نرسم چی میشه؟" یا "دیگه دیر شده!" اما با اخم گفتم

–اینقدر حرص نخور.... میرسی....فقط سریع آماده شو

نگاهمو از صورتش گرفتم و مچ دستشو آشفته رها کردم و سریع رفتم سمت در .قبل از اینکه در رو ببندم برگشتم سمتش و دیدم هنوز یه سانت هم از جاش تکون نخورده و هنوز گیجه

انگشتم تهدید آمیز تکون دادم و با بدجنسی گفتم

–اگه برگشتم و دیدم هنوز لباستو نپوشیدی ،خودم میام و به زور تنت میکنم...شاید دوس داری اینو هم تجربه کنی؟!

با شنیدن حرفم برق از سرش پرید... خشمگین نگام کرد و کیفشو با حرص پرت کرد سمتم.سریع از اتاق بیرون پریدم و در رو پشت سرم بستم .صدای برخورد کیفش به در لبخندی موذی رو لبام نشوند .سریع رفتم سمت تلفن و تو ذهنم تکرار شد

–آژانس ها همیشه سریع ترین و کوتاه ترین راه ها رو بلدن...کوچه پس کوچه هایی رو میشناسن که هرگز به مسیرهای پر ترافیک نمیخوره ..

وقتی براش آژانس گرفتم و گوشی رو قطع کردم یه صدایی مدام تو گوشم وز وز میکرد و نمیذاشت تو حال خودم باشم..آخرش هم اون صدا کار خودش رو کرد و منو کشوند سمت آشپرخونه...

***

تبسم:

پله های راهرو رو دو تا یکی طی کردم و نفس نفس زنون خودم رو به آژانس رسوندم و تا نشستم با نفس هایی منقطع شکسته شکسته گفتم

-آقا...لطفا سریع...میرم دانشگاه و خیلی ...دیرم شده

راننده سرشو به تایید تکون داد و هنوز پا رو گاز نذاشته بود که تقه ای به شیشه ماشین خورد . سر و صورت من و راننده چرخید سمت شیشه.علیرضا بود و ازم میخواست که شیشه پنجره رو بدم پایین.از خواسته اش تبعیت کردم و با تعجب و دلخوری که از شب گذشته داشتم بهش خیره شدم

دست چپشو گذاشت رو سقف ماشین و از پنجره خم شد سمتم و خیلی واضح و کلمه به کلمه گفت

-ببین...امروزهر اتفاق بدی تو ارائه گزارشت افتاد...اگه خراب کردی ..اگه گند زدی..اگه استادت ایرادی گرفت یا هر چیز بد دیگه ای ...به هیچ عنوان....به هیچ عنوان حق نداری منو مقصر بدونی...فهمیدی؟

اخم هام بیشتر رفت تو هم و در حالی که منظورشو نمی فهمیدم همینطور گیج نگاهش کردم .یهو دستشو آورد داخل و یه چیزی رو گذاشت تو دستام .فورا با کف دستش زد رو سقف ماشین و به راننده گفت

-برو آقا...برو

و راننده با فرمان علیرضا رالی خیابانیشو شروع کرد

همونطور که با تکون های ماشین خم و راست میشدم با تعجب به کیسه فریز تو دستم و محتویاتش خیره شدم.یکم زیر و روش کردم و با دیدن ساندویچ نون و پنیر و گردو از شدت تعجب چشمام رفت فرق سرم و در کسری از ثانیه حرفای چند لحظه قبل علیرضا تو ذهنم تکرار شد "امروزهر اتفاق بدی تو ارائه گزارشت افتاد..اگه خراب کردی ..اگه گند زدی ... به هیچ عنوان حق نداری منو مقصر بدونی "

تا نگاهم به ساندویچ تو دستم افتاد پوفی زدم زیر خنده.راننده از آینه جلو نگاهم کرد.سرمو بردم پشت صندلی و ریسه رفتم از خنده.اونقدر خندیدم که ضعف کردم و صدای معده ی بیچاره ام که یه روز تمام گرسنه مونده بود، در اومد.

ساندویچ رو کشیدم بیرون و با اشتهای تمام مشغول خوردن شدم و همزمان با چشم مشغول مرور گزارش هام شدم. حین خوندن هی یاد اتمام حجت علیرضا میفتادم و خنده ام میگرفت.

نمیدونم چقدر گذشت اما صدای جیغ ترمز ماشین و کوفته شدن پیشونیم به صندلی جلو حالیم کرد که به دانشگاه رسیدم.سریع کرایه رو دادم و دویدم سمت بخش تا هر چه سریع تر خودمو به اتاق استاد مربوطه برسونم.

خیلی خنده دار بود.روزهایی که خودم تدریس داشتم با ابهت و متانت یه استاد، توی این راهرو قدم میزدم و زیرلب به سلام دانشجوهام جواب میدادم و یه روزایی مثل امروز،دانشجوی شر و شیطونی میشدم که باید با انواع و اقسام روش های سریع رسیدن، مثل دویدن و اسکی کردن رو سنگ های صیغلی سالن و ترمز گرفتن با دستگیره در اتاق استاد، دقیقه نود خودمو به استادم میرسوندم تا شاید کمک کنه و توبیخ استاد شامل حالم نشه.

وقتی دستمو رو دستگیره در اتاق استاد گذاشتم دقیقا راس ساعت ۸ بود.نفسی تازه کردم . صدامو صاف کردم و در زدم. استاد اجازه داد و وارد شدم.به محض ورود چشمم رو چهره گرد و قلنبه احسان کاشف همکلاسی عزیزم افتاد.

با علامت سر سلام کرد.رفتم داخل و به جفتشون سلام کردم.استاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت

–بچه ها همین الان یه جلسه فوری دارم...یک ماه دیگه برای ارائه این گزارش بهتون وقت میدم اما میخوام هر سه تاتون با هم بشینید و گزارش های همدیگه رو نقد کنید.. .اینطوری هم کار گروهی رو تمرین میکنید و هم روحیه مشارکت و همکاریتون قوی تر میشه

مفهوم لبخند شیطنت بار استاد رو هم من و هم احسان خوب میفهمیدیم.استاد بارها به ما طعنه زده بود که فردگرایی و عدم همکاری ما سه دانشجوش رو نمیپسنده...حالا داشت مجبورمون میکرد با هم بیشتر تعامل داشته باشیم

لب و دهن آویزون من و احسان نشان از این عدم تمایل به همکاری بود.استاد جفت در اتاقش دوباره برگشت سمتمون و تاکید کرد

– نمره پایانیتون بستگی به نمره هم داره...ببینم چه میکنید

اینو که گفت من و احسان شاخک هامون جنبید و به خودمون اومدیم.فورا رو کردم به احسان و گفتم

–پس یه برنامه ریزی کنیم تا من و شما و میترا دور هم بشینیم و کار همدیگه رو بخونیم و نقد کنیم

لبخندی مصنوعی به روم زد و پرسید

–باشه ...فقط کجا میتونیم دور هم جمع بشیم؟

فورا گفتم

– توی اتاق من چطوره؟

–نه...تو دانشگاه و ووقت اداری مدام دانشجوها میان سراغمون و نمیذارن تمرکز کنیم...شما خونه دانشجویی دارید درسته؟

از اینکه خونه منو پیشنهاد داده بود هیچ خوشم نیومد و گفتم

–بله...اما اگه اشکال نداره قرارمون بعد از ساعت اداری و توی دانشگاه باشه

با دلخوری گفت

–باشه...پس شما به خانم صباح خبر بدید....منم برم که کلاسم دیر شد

با لب و دهنی آویزون زمزمه کردم

–خسته نشی یه وقت!

برگشت سمتم و گفت

–چیزی فرمودید؟

هول شدم ... لبخند زدم گفتم

–گفتم خسته نباشید!

موذیانه نگاهم کرد و گفت

–سلامت باشید...پس قرارمون شد برای پس فردا ساعت ۵ عصر ...خدانگهدار

تا از در خارج شد با حرص از رو صندلیم پاشدم و ناباورانه و انگشت به دهن گفتم

–اِ...اِ...پسره ی پررو .. هم هماهنگی با میترا رو به عهده من گذاشت و هم وقت قرار رو با خودش تنظیم کرد و رفت...عجب آدمیه!!

همونطور که توی راهرو دانشگاه پشت سرش قدم میزدم، زیر لب مدام براش بد و بیراه سِند میکردم .

***

تبسم:

رو صندلی اتاقم تو دانشکده نشسته بودم و چون مراجعه کننده ای نداشتم مشغول تصحیح برگه های امتحان میان ترم شدم.از روزی که امتحان گرفته بودم روزی نبود که بچه ها بیان و سراغ این برگه ها و نمره شون رو

نگیرن.جالب اینجاست که کم کار ترین دانشجوها بیشتر برای دیدن نمره مشتاقن.نمی دونم ،شایدم میخوان معجزه الهی رو در نمره پاسی که بعد از یه ترم درس نخوندن میگیرن، ببینن و به قدرت خدا ایمان بیارن.

داشتم توی کیفم دنبال خودکار میگشتم که کیسه فریز ساندویچ صبح، منو یاد علیرضا انداخت.رگ بدجنسیم جنبید ... بدم نمیومد کمترین نمره کلاس سهم او باشه تا مواقعی که بهم سرکوفت میزنه منم یه جواب دندون شکن براش داشته باشم.

یادم افتاد که روز امتحان بابت حرف هایی که به ناهید زده بود اونقدر از دستش دلخور بودم که با بدجنسی تمام یه مراقب کارکشته گذاشتم بالای سر او و محمودی تا نتونن حتی یه سانت هم از جاشون جم بخورن و خدایی ناکرده تقلبی بکنن.البته علیرضا هم نامردی نکرد و سرجلسه کوچک ترین سوالی از من نپرسید و اول از همه برگه امتحانیشو تحویل داد و رفت .

میون برگه ها دنبال برگه اش گشتم و وقتی اسمشو دیدم لبخندی بدجنس رو لب هام نقش بست. با تصحیح برگه اش مشغول شدم.

همیشه برام سواله که چرا خط اکثر پسرها از دوره ابتدایی به بعد همون شکل باقی میمونه و در مقاطع بعدی تکامل پیدا نمیکنه؟!..هیچوقت براش جوابی نداشتم

چند دقیقه بعد وقتی به تصحیح آخرین سوال رسیدم تقریبا چشمام از تعجب فرق سرم بود.علیرضا فقط یه جواب رو نصفه نوشته بود...اخم هام رفت تو هم .

با خودم گفتم: شاید به خاطر لطف صبحش خیلی دست بالا بهش نمره دادم که اینقدر نمره خوبی گرفت

دوباره با چشم جواب هاشو مرور کردم و باز تعجب کردم و از حرص لب و دهنم آویزون شد.

تو عالم خودم بودم که یهو در اتاقم وا شد و راحیل مثل عجل معلق پرید داخل

شماتت بار نگاش کردم و با تاسف گفتم

-یه ذره...فقط یه ذره خودتو کنترل کن و اینجا دیگه آبرومون رو نبر

با نیش باز اومد سمتم و گفت

-نچ...نمیشه...ما خانوادگی اهل ریا نیستیم

با تاسف سری تکون دادم و نچ نچ کنان گفتم

-میگن دوست هر کس نشانی از شخصیت اوست!...موندم من و تو چه سنمی به هم داشتیم و داریم؟

جلو چشمای گرد از تعجب من باسنش رو به زور کشوند بالا و روی میز جلوی روم نشست و به طعنه گفت

-آهان..حالا تو متشخص شدی و من بی شخصیت ؟....من بودم که صبح تو راهرو اسکی میرفتم؟

چشمام از تعجب گرد شد .یهو ایستادم و با نگرانی گفتم

-خاک به سرم...کس دیگه ای هم منو دید؟

قیافه خنده داری به خودش گرفت و گفت

-نه...فقط من بودم و اون دانشجوه که دوست علیرضا بود..اسمش چی بود؟.. محمدی؟...محبوبی؟...چی؟

میدونستم داره اذیت میکنه.خندیدم و حین نیشگون گرفتن از پهلوش گفتم

-همین که یک کدوم از شما فضول ها منو دیده کفایت میکنه...

صدای آه وناله اش دراومد.به تلافی نیشگون خواست لپمو بکشه که سرمو به موقع کشیدم عقب.دستشو رو پهلوی دردناکش گذاشت و با حرص تهدیدم کرد

-بعدا حسابتو میرسم

لبخندی دندون نما و حرص درآر تقدیمش کردم و روی صندلیم نشستم

نگاه قهرآمیزشو از چشمام گرفت و به برگه های رویمیز دوخت.برگه علیرضا رو که دید فورا برداشتش و با دقت نگاش کرد.بعد سوت زد و به طنز گفت

-ایول...این همون علیرضایی نبود که ترک تحصیل کرده بود؟

خندیدم و گفتم

-ذاتا خرخونه دیگه

شیطنت بار نگاهم کرد و گفت

-نکنه کلاس خصوصی براش گذاشتی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم

-عمرا!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت.دستشو زد زیر چونه ام و صورتمو گرفت جلو صورتش و به طعنه گفت

-نکنه اون برات کلاس خصوصی گذاشته که این نمره رو بهش دادی؟

تو چشمای شیطون راحیل خیره شدم و با اخم گفتم

-خجالت بکش راحیل!

خواستم خودمو با برگه ها مشغول کنم تا از شر متلک هاش راحت شم که یهو گفت

-پس امروز اول صبحی خونه تو چیکار میکرد؟

بهت زده تو چشمای شیطون راحیل خیره شدم و گفتم

-تو از کجا میدونی؟

حین ور رفتن با ناخن هاش خندید و گفت

-دوست عزیز،ما رو سیاه نکن ما خودمون زغال فروشیم ...

وقتی دید مشکوک نگاش میکنم دست از سر ناخن هاش برداشت و گفت

-سر صبحی زنگ زدم خونه ات ...علیرضا گوشی رو برداشت و گفت دانشکده ای...

دستامو جلو چشمای راحیل تکون دادم و گفتم

-نه...نه...اونطور که تو فکر میکنی نیست

موذیانه گفت

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-چرا خجالت میکشی؟ لو بده ببینم تا کجاها پیش رفتید!

اونقدر از علیرضا عصبانی بودم که دلم میخواست خفه اش کنم...از متلک های راحیل حرصم گرفت. سرشو آورد جلوتر و با اشتیاق گفت

-پس دیشب اونجا بوده....نه...خیلی خوبه پیشرفتتون...کاملا امیدوارم کردی تبسم

وقتی دیدم قانع کردن راحیل کار حضرت فیله اخم هامو کردم تو هم و از رو صندلیم با خشم بلند شدم. ...راحیل از رو میز پرید پایین و از من دور شد . یه قدم رفتم سمتش و گفتم

-بدو برو بیرون و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...دختره پررو!

خندون دوید سمت در اتاق و میون خنده گفت

-باشه ...دارم میرم...تو زحمت نکش...

در رو وا کرد و هنوز نرفته سرشو آورد داخل و گفت

-راستی داشت یادم میرفت چرا اومدم....اومدم بگم میخوایم پاگشاتون کنیم

دندون هامو رو هم فشردم و یه قدم بلند برداشتم سمتش.ریسه رفت از خنده و از ترسش در رو محکم بست.

پوفی کردم و هنوز برنگشته بودم پشت میز که دوباره در وا شد .سرشو آورد داخل و گفت

-آخه شهرام گفته یه شب شام دعوتتون کنیم خونه مون...ازعلیرضا خیلی خوشش اومده

لبمو جمع کردم و با حرص گفتم

-بیخود..من و او قرار نیست جایی با هم بریم و بیایم

راحیل پشت چشمی نازک کرد و حین تکون دادن دستش گفت

-چـــــیـــــش....خیلی خب حالا...

بعد موزیانه زیر لب زمزمه کرد

-شب ها با همن...روزها سوا!

با این حرفش چنان با خشم به سمتش حجوم بردم که راحیل میون خنده در رو محکم بست و پا گذاشت به فرار.

پوفی کردم و برگشتم پشت میزم و برای علیرضایی که بی اجازه تلفن خونه منو جواب داده بود هزارجور خط و نشون کشیدم.

***

تبسم:

خسته و کوفته کلید رو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم.مستقیم رفتم سمت اجاق گاز و کتری رو آب کردم و گذاشتم روی اجاق تا برای رفع خستگی چای بخورم. تصحیح برگه ها خیلی وقتم رو گرفته بود و چون قصد داشتم تا جلسه بعد که هفته آینده بود نمره ها رو اعلام کنم تا غروب مونده بودم دانشکده .

دکمه های مانتو پاییزه ام رو وا کردم و با حوله ی لباسیم رفتم سمت حمام تا با یه دوش آب گرم حالم جا بیاد و خستگیم برطرف بشه.

طبق معمول و همزمان با تاریک شدن هوا ترس کم کم داشت به سراغم میومد.بیخودی توی خونه سرو صدای اضافی میشنیدم بنابراین سعی کردم با زمزمه کردن یه آواز سنتی سر و صدا راه بندازم و بر ترسم چیره بشم.

یکم که گذشت سرو صداها واضح تر و واضح تر شد و در نتیجه ترس من بیشتر و بیشتر.نامردی نکردم...صدامو بردم بالا و با تمام توان شروع کردم به چهچهه زدن و آواز خوندن .وسط کار ،هر جا شعر رو بلد نبودم از خودم میساختم و میزدم تنگش. خلاصه کنسرتی به پا کرده بودم که نگو!

روش آواز خوندن همیشه جواب میداد و ترسمو کم میکرد اما عجیب بود که اینبار مدام صداهای واضح تری از بیرون از حمام میشنیدم.بالاخره ترس بر من چیره شد و مجبورم کرد که با یه گربه شور سریع آماده خارج شدن از حمام بشم.

حوله لباسیمو تن کردم و یه لنگه پامو با احتیاط از حمام بردم بیرون و توی دمپایی های بعد از حمامم گذاشتم.

ترسون و لرزون نگاهی به اطراف انداختم.خونه تو سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود اما صدای غریبی شنیده نمیشد.با خیال راحت نفس صداداری کشیدم و فهمیدم که طبق معمول ترس هام بیهوده بود و همه چیز عادیه.

مستقیم رفتم سمت آشپزخونه و تو فنجونی که نمیدونم کی کنار قوری گذاشته بودم یه چای خوشرنگ و عالی برای خودم ریختم.صدای قار و قور معده ام دراومد ... بدجوری هوس بسکویت کرده بودم و چون مطمئن بودم که راحیل شکمو حتی یه دونه بسکویت هم ته جعبه رها نکرده، برای دیدن معجره الهی و پیدا شدن یه تیکه بسکویت در کابیت رو وا کردم و اونجا بود که با چشمای خودم معجزه رو دیدم و از شادی چشمام خیس از اشک شد.

باور نکردنی بود....نه تنها یه دونه، بلکه چند بسته ی دست نخورده بسکویت و کیک و کلوچه توی کابینت بود .باورم نمیشد..چشمامو سریع رو هم گذاشتم و وا کردم ..واقعی بود...شکلات و تمام چیزهایی که مدت ها بود خوردنشون آرزوم شده بود درست جلوی چشمام بود بود

هنوز از دیدن این معجزه الهی شوکه بودم و زبونم بند اومد بود که نگاهم چرخید سمت سینک و توی سبد چند کیلو میوه شسته و تر و تمیز توجهم رو جلب کرد..

خدای من...مائده آسمانی بر من نازل شده بود...باید سجده شکر به جا میاوردم...

هنوز ذوق زده کف آشپزخونه ایستاده بودم که یهو یه صدایی از پشت سرم شنیدم

–هی...اون فنجون منه!

وحشت زده چرخیدم سمت صدا و تا خواستم از دیدن یکباره علیرضا چندمین نیم سکته و جیغ بنفش این هفته ام رو بکشم فورا خودشو به من رسوند و کف دستشو سریع چسبوند روی دهنم و با اخم گفت

–هیس...دخترهم اینقدر ترسو؟!

ترسیده تو یچشماش که درست در فاصله چند سانتی چشمام بود خیره شدم و توی ذهنم تکرار شد

–تبسم...بهتره تا نقطه ضعف دیگه ای دستش ندادی زود خودتو جمع و جور کنی

تو چشمام ذل زد و شمرده شمرده گفت

–من ...میخوام... دستامو بردارم...جیغ نمیزنی..خب؟

تو چشمام ذل زد و شمرده شمرده گفت

–من ...میخوام... دستامو بردارم...جیغ نمیزنی..خب؟

شاکی شدم و قبل از اینکه دستشو برداره خودم دستمو بالا بردم و دستشو از جلو دهنم کنار زدم . اخم هام فورا کردم تو هم و قیافه طلبکارها رو به خودم گرفتم .حالا نوبت من بود که سرکوفت هاشو جبران کنم.دست به کمر زدم و با اخم گفتم

–هیچ معلومه تو توی خونه من چیکار میکنی؟

چشماشو از خجالت تنگ کرد.یهو یاد قضیه تلفن جواب دادنش افتادم و عصبانیتم صد چندان شد .بلند گفتم

–اصلا کی گفت میتونی تلفن خونه منو جواب بدی؟

نخواست کم بیاره.حق به جانب گفت

– جای تشکرته؟

پوفی کردم و با ناراحتی گفتم

–آقا رو باش...بابت تلفن جواب دادنت تشکر کنم؟.... امروز راحیل هر چی فکر ناجور بود درباره من کرد....فکر میکنی تا عمر دارم ولم میکنه؟

دلخور گفت

–تلفن رو که نمیگم...تشکر، بابت خریدایی که کردم

با این حرفش مغزم از حالت هنگ خارج شد.نگاهم روی میزناهارخوری ثابت موند.در یک کلمه، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توی نایلون های خریدش پیدا میشد.از شوینده تا خوراکی...

دهنم از حیرت وا موند.

یه نگاه به او و یه نگاه به خرید هاش انداختم .یهو چیزی مثل برق از ذهنم گذشت .ملتمسانه توی عمق چشاش ذل زدم و پرسیدم

– نگو که امشب هم قراره بمونه؟

شرمزده تو چشام نگاه کرد و بعد سرشو آروم آروم به نشونه تایید تکون داد

دستمو تکیه دادم به پیشونیم و تلو تلوخوران چند قدم رفتم عقب و با تاسف گفتم

–نه!...خدای من...کی تموم میشه این وضع؟!

شرمنده بود.فورا گفت

-خیلی زود...برای فردا ساعت ۸ بلیت داره و میره

چشم هامو تنگ کردم و با حرص گفتم

-تو که تمام هوش و حواست پیش اونه... آمار دقیق رفت و آمدش رو هم که داری ... این موش و گربه بازی چیه که با هم راه انداختید؟

وقتی قیافه اش تو هم جمع شد فهمیدم که باز پامو اونور خط قرمزش گذاشتم.عصبی نگاهم کرد و بلند گفت

-من به اون زن گفتم که تو زنمی...اگه پاشم برم پایین پیش خودش فکر نمیکنه که من هنوزم.. هنوزم...

نتونست حرفشو تموم کنه.با کف دست زد روی پیشونیش و عصبی راهشو کشید و از آشپزخونه رفت بیرون.

وقتی خیلی ناراحت بود مثل بابا پیشونیش سرخ میشد.نگاش کردم عصبی برای خودش تو خونه قدم میزد.وقتی حال خرابشو دیدم باز دلم به رحم اومد.فنجون چایشو کنار فنجون خودم تو سینی گذاشتمو رفتم تو هال و دیدم روی صندلی راک نشسته و دستشو عصبی رو دسته صندلی فشار میده..معلوم بود خیلی تحت فشاره.

آروم رفتم سمتش و فنجون چایش رو گذاشتم روی عسلی کنار صندلی . خودم روی مبل روبه روش نشستم .دلم براش میسوخت...میدونستم که توی بد موقعیتی گیر کرده .آروم و دلجویانه گفتم

-درباره اون زن...نمیدونم بین شما چی گذشته و چرا نمیخوای به زندگیت برگرده اما..

پلک هاشو وا کرد و مظلومانه نگام کرد

لبخند کمرنگی زدم و دلجویانه گفتم

-اما ... میتونی روی کمک من حساب کنی...

چشماش از تعجب گرد شد.خواستم توضیحی داده باشم... فورا یه جمله از دهم پرید بیرون

-مثل یه دوست

چشاش گردتر شد.اصلا انتظار مساعدت از من نداشت.خودمم نمی فهمیدم چرا این همه دارم کوتاه میام.برانگیخته شدن حس ترحمم رو اینطور براش توجیح کردم

من-بالاخره قرار نیست توی این ماجراها فقط مشکلات من حل شه و تو توی مشکلاتت باقی بمونی...اصلا..اصلا این طور فکر کن که من طرفدا وضعیت برد-برد هستم

بهم خیره شد و مظلومانه گفت

-مشکل من و ساغر نیاز به گذشت زمان داره...

دلم از اون همه مظلومیتی که تو چهره و کلامش بود کباب شد. با بغضی که مثل خار تو گلوش فرو رفته بود زمزمه کرد

-...باید از من ناامید بشه تا ....برگرده سر زندگیش

ناباورانه دستام بالا رفت و روی دهن باز مونده از تعجبم نشست . شکسته شکسته گفتم

-مگه ... ش...وهر... داره؟

آروم با حرکت سر تایید کرد.فضای ذهنمو افکار تیره ای پرکرد.

شاید علیرضا فهمید که چقدر ناجور دارم به قضیه ساغر فکر میکنم و به همین دلیل و برای دفاع از اون زن بالاخره لب وا کرد و برام از ساغر گفت

-پارسال ازدواج کرد...بین عقل و عشق گیر افتاد و راهی که فکرمیکرد عاقلانه اس رو انتخاب کرد...

آهشو میون نفس هاش پنهون کرد و تلخ گفت

-ساغر ده سال همدم تنهایی هام بود، به خودم اومدم و دیدم بهش دل بستم...دیر با خودش روراست شد و فهمید دلبسته ام شده..

اهی کشیدم و گفتم

-آخـــــــی...چقدر تلخ...

یکم با خودم کلنجار رفتم...بپرسم یا نپرسم ؟..بالاخره چشمامو ریز کردم و دوختم به لب های کبود برجسته اش و آروم پرسیدم

-هنوزهم دوسش داری؟

جوابمو نداد اما سکوتش پر از حرف بود...پر از فریاد کردن عشقش بود.همینکه پا گذاشته بود رو دلش و بر خلاف خواست قلبیش داشت تلاش میکرد که ساغر رو برگردونه سر زندگیش، پر از حرف های نگفته بود....

نگاش کردم ...نگاه غمگینشو دوخته بود به سرامیک های کف...نمیدونم چرا چشام تر شد ...

دستمو زدم زیر چونه ام و خیره خیره نگاش کردم .حالا به نظرم علیرضا انسان تر... مرد تر و با عاطفه تراز اونچیزی بود که فکرشو میکردم... او اگر تلخ بود، مرد بود ..مردی که مردانه پای عشقش ایستاده بود.

***

علیرضا:

دستشو زده بود زیر چونه اش و نگاهم میکرد. گفته بود میتونم مثل یه دوست روی کمکش حساب کنم....آره دوستی واژه خوبی برای رابطه ما بود.

تبسم با اخم هاش ..ترس هاش.. ذوق کردن هاش..تلخ شدن هاش... منو از عالم تاریک افکار تلخ بیرون میکشید و اونقدر با حضورش لحظه هامو پرمیکرد که دیگه وقتی برای فکرکردن به تلخی ها نمیموند.شاید به همین دلیل، بودن در کنارش و قاطی شدن در تنهاییش برام دلچسب بود.

تو عالم افکارم بودم که یهو دستاشو کوفت به هم و گفت

-خب ، خب ... چاییمون سرد شد...بخوریم!

با دقت نگاش کردم.وقتی مهربون و آروم بود آدم باورش نمیشد که این زن مالک اون اخم های پر جاذبه اس... باورم نمیشد اون دختر خواب مونده و گیج صبح، همون تبسم مقام و یه دنده و همون خانم دکتر علائیه جدی و سرسخت دانشکده باشه.

چیزی که از تبسم فهمیده بودم این بود که جلوی مشکلات وسختی های زندگی مثل کوه محکم و پا برجا می ایسته اما وقتی پای احساسات و آدم ها به میون میاد مثل یه شیشه ی ظریف ، شکننده و آسیب پذیر میشه...او به تمام معنی یه زن بود....زنی که روزگار مردونه ایستادن رو بیشتر از زنانگی کردن بهش آموخته بود.

یه نگاه سریع به سر تا پاش انداختم...اوه...انگار تازه متوجه حوله لباسیش شده بودم.

از ذهنم گذشت: دختره ی دیونه فکر کرده من یه قدیسم که اینطوری با خیال راحت جلوام نشسته!

نگاهم بی اختیار رو یقه ی باز لباسش ثابت موند.یهو خم شد تا از توی سینی قند برداره .پلک هامو گذاشتم رو هم و با خودم گفتم : هر چقدر هم بخواد سخت و مردونه رفتار کنه ، به هر حال او زن آفریده شده و جاذبه های جسمانی یه زن رو داره...

فورا از رو صندلیم بلند شدم.قید چایی خوردن کنار اون زن رو زدم و مستقیم به آشپزخونه رفتم.تکیه دادم به کانتر و پشت به او مشغول گاز زدن به سیبی شدم که از تو سبد برداشته بودم.هنوز تو عالم افکارم بودم که حضورشو حس کردم .اومد کنارم ایستاد و دوستانه گفت

-دیشب نتونستم چیزی برای شام درست کنم اما امشب وقتم آزاده...

سیب رو تو دستم چرخوندم و از یه قسمت سالمش گاز زدم .ادامه داد

-چی درست کنم؟

لبخند بی رنگی رو لبام نشست .با این حرفش مجوز موندنم برای امشب صادر شده بود.طلبکارانه گفتم

– بگو ببینم چیا بلدی؟

انگشتشو گذاشت رو لبش و یکم فکر کرد.بعد یهو پرسید

–نیمرو چطوره؟

اخم کردم و گفتم

–مگه صبحونه اس؟

یکم دیگه فکر کرد و گفت

–کوکو سبزی؟

یه گاز دیگه به سیب زدم و گفتم

–نچ

از گوشه چشم نگام کرد و پرسید

–املت چطوره؟

سرمو سریع به نفی تکون دادم

تبسم–کوکو سیب زمینی؟

با اخم نگاش کردم و لبهامو با نشونه بی میلی رو هم فشردم و گفتم

–میشه دست از سر تخم مرغ و مشتقاتش برداری؟

با لب و دهنی آویزون نگام کرد و ناامید زمزمه کرد

–پس فقط ماکارونی میمونه

با تعجب نگاش کردم و حیرت زده گفتم

–یعنی فقط همینا رو بلدی؟

با علامت سر تایید کرد.

نچ نچی راه انداختم و خوب که خجالتش دادم، خیلی ریلکس و حق به جانب گفتم

–اما من هوس ته چین کردم

با جیغ گفت

–چـــــــــــی؟.....تـــــــه چین؟

صدامو نازک کردم و به تقلید از خودش جیغ جیغی گفتم

-چـــــــــطور...ســـخـــتـــ❓ ❓ه؟

نتونست خودشو کنترل کنه...دستشو گذاشت رو دلش و شروع کرد قاه قاه خندیدن.صدای شاد خنده اش و سرخی صورتش حین اون خنده ها ،لبخند رو خیلی محسوس رو لبام نشوند.رو صندلی پایه بلند اپن نشستم و یکم چرخیدم به راست ...اینطوری صورتمو نمیدید ...از صدای شاد خنده هاش بی صدا خندیدم.

نمی دونم آخرین بار کی خندیده بود اما معلوم بود که بعد از اون روزهای سختی که پشت سر گذاشته ، یه دل سیر خندیدن خیلی داره بهش میچسبه.

یکم بعد لبخند رو از رو لبام برداشتم و خیره خیره نگاش کردم ...نمیدونم چرا از ته قلب از اینکه شاد میدیدمش خوشحال بودم

هنوز خنده اش قطع نشده بود که با یه نشونه گیری دقیق باقیمونده سیبم رو پرت کردم تو سطل زباله و با یه حرکت از رو صندلی پریدم پایین. آستینامو تا کردم بالا و با شستن دست، استارت آشپزی رو زدم

فورا افکار ناامید کننده هوای ذهنم رو فراگرفت: آیا اونقدری فرصت دارم که یه بار دیگه غذای مورد علاقه ام رو بخورم...

پاسخ منفی که به این سوال داده شد اینبار چشمامو تر نکرد..برعکس، مصمم کرد که در همین لحظه که فرصتشو دارم به خواسته ام برسم...نه نگران آینده باشم و نه افسوس گذشته رو بخورم...برای من آینده همین امروز بود... شاید چشم های من فردا و فرداها رو نمیدید...

صدای تبسم رو از جفت گوشم شنیدم.با تعجب پرسید

-واقعا میخوای ته چین درست کنی؟

خیلی ریلکس تایید کردم

با تعجب بیشتری پرسید

-بلدی؟

نگاهی عاقل اندر صفیه بهش انداختم و با غرور گفتم

-کاری که نداره

چشاش از تعجب گرد شد.وقتی دید دستش ننداختم و واقعا دارم مقدمات ته چین رو آماده میکنم اومد جلو سرشو خم کرد و با ذوق گفت

-منم عاشق ته چینم .... کمک میخوای؟

بوی عطر شامپویی که از موهای نیمه ترش متساعد میشد و هزار جاذبه زنانه دیگه که فقط با یه حوله نازک پوشونده بود داشت هر لحظه کلافه ترم میکرد

سعی کردم از خودم دورش کنم

من–برای شروع مرغ لازم داریم

وقتی دور شد و رفت سمت یخچال نفس راحتی کشیدم و با پوست کندن یه پیاز بزرگ مشغول شدم.وقتی یکم گذشت و خبری از مرغ نشد برگشتم عقب و نگاش کردم.

سعی داشت از ته فریزر مرغ رو برداره اما دستش به طبقه بالا نمی رسید.خندم گرفت ... رفتم پشت سرش ایستادم و خواستم قبل از او مرغ رو بردارم که یهو پرید بالا و با برخورد سرش به آرنجم تعادلشو از دست داد و از پشت هل خورد تو بغلم. پلک هامو رو هم فشردم و مرغ رو از فریزر بردشتم و با اخم دادم دستش.تنشو از تنم جدا کرد و ترسیده به ابروهای گره خورده ام خیره شد.

اووه....چقدر گرمم بود...تو اون سرما عرق به سرو صورتم نشسته بود....رفتم جلو سینک و یه لیوان آب خنک از شیر گرفتم و داشتم آب میخوردم که دیدم تبسم دستشو دراز کرد و از جلوی تنم ماست و تخم مرغ رو برداشت. شونه اش کشیده شد به بازوم و همزمان آب پرید تو حلقم و سخت به سرفه افتادم.

یکم بعد وقتی سرفه هام آروم گرفت دیگه طاقت نیاوردم.عصبانی چرخیدم سمتش و شونه های ظریفش رو زیر فشار انگشتام فشردم ....از چشام ترسید. توبیخ کننده گفتم

– زودباش برو بیرون

مضطرب نگاهم کرد و مظلومانه گفت

– اما میخواستم یاد بگیرم

دست یخ کرده امو از رو شونه اش برداشتم و کشیدم رو پوست داغ گردنم و آروم تر از قبل گفتم

–داری حوله ات رو کثیف میکنی ..برو لباس بپوش بعد بیا کمک!

مظلومانه سرشو به زیر انداخت و مستقیم رفت سمت اتاقش.وقتم ازم دور شد تازه تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم.لای پنجره آشپزخونه رو وا کردم و اجازه دادم باد سرد پاییزی اون همه حرارت و گرما رو از وجودم دور کنه... عجب پاییز داغی بود اونسال...

***

تبسم:

با اخم رفتم تو اتاق و زیر لب غر زدم

-پسره ی پررو...اصلا از من حساب نمیبره ، هر طور هم دلش خواست با من حرف میزنه.

یه لحظه تو آینه نگاهم به خودم افتاد و همون یه نگاه کافی بود که تا بناگوش سرخ بشم.لبمو زیر فشار دندون چلوندم و تو دلم گفتم

-خاک به سرت تبسم.... اینطوری یه ساعت تموم داشتی جلوی پسره میگشتی و حالیت نبود؟!

نگاهم چرخید سمت یقه لباس...با دوتا دست کوفتم رو سرم و حسابی خجالت کشیدم .یکم بعد تمام نگرانیم این بود که نکنه علیرضا درباره ام فکرای ناجوری کرده باشه

دیگه آب از سرم گذشته بود و اونچه نباید،اتفاق افتاده بود. سریع رو پوست خشکم لوسیون بدن زدم و رفتم سمت کمد و بلوز شلوار ست صورتیمو برداشتم و بعد از پوشیدن ، تا بالاترین دکمه لباس رو بستم . سریع با سشوار موهامو خشک کردم و پشت سر گرد کردم و کلپس زدم.چتریامو مرتب کردم و آروم و بی صدا برگشتم تو هال.

صدای زمزمه ترانه اشو از آشپزخونه میشنیدم.صداش مفهوم نبود اما قشنگ بود.

تا متوجه حضورم شد تو سکوت نگاهی سریع به سر تا پام انداخت و یه لبخند محو روی لب هاش نشست.سعی کردم به اونچه گذشته و رفته فکر نکنم. سعی کردم با دقت به طرز تهیه غذا توجه کنم تا بلکم یاد بگیرم...راستش چون همیشه یکی رو کنارم داشتم که وظیفه آشپزی رو به دوش کشیده بود منم تا اون موقع دل به اینجور کارها نداده بودم.علیرضا دقتم رو که دید گفت

-تا اینجاش رو یاد گرفتی؟

به علامت تایید سرم رو تکون دادم .

ظرف محتوی ماست و تخم مرغ و زعفرون رو گذاشت جلو روم و گفت

-اینا رو خوب هم بزن تا یه دست بشه

چند دقیقه تو سکوت با هم زدن مواد مشغول شدم. یه سوال ،مثل یه خرمگس موذی مدام تو ذهنم ول میخورد . بالاخره پرسیدمش

-ته چین ...غذای مورد علاقه اته؟

وقتی سکوت کرد و جوابمو سریع نداد بهم برخورد.پشت چشم نازک کردم و به طعنه گفتم

-نمیخواد بگی....جوابتو میدونم

برگشت سمتم و خیره خیره و سوالی نگاهم کرد.صداشو تقلید کردم و گفتم

-تو دنیای شما ،هیچی برام جالب نیست

پوزخندی زد و خیلی رک گفت

-تقلید صدات هم مثل آواز خوندنت ، هیچ خوب نیست

بهت زده نگاش کردم و گفتم

-تو آواز خوندن منو کجا شنیدی؟

به سمت حمام که اشاره کرد آه از نهادم بلند شد و تازه فهمیدم که اون همه سرو صدا که از تو حمام میشنیدم وهم و خیال نبود.

خیلی زود کانال فکریم عوض شد.اخمهام تو هم رفت و پیش خودم غر زدم : آمار چیزهایی که از دید علیرضا من توش خوب نیستم دیگه داره سر به فلک میذاره

حرصم گرفت. دست از هم زدن کشیدم و ظرف محتوی موارد رو روی میز رها کردم و با دلخوری گفتم

-اصلا از نظر تو من نقطه قوتی هم دارم؟...همش که شد نقطه ضعف!

پوزخندی زد و جای دلداری با بدجنسی گفت

- فعلا همین ها رو که تابلو بوده در تو کشف کردم

دست به بغل به کانتر تکیه دادم و برای جبران حرفش به طعنه گفتم

-پس لابد نظرت درباره تلخ...بی تفاوت و سرد بودن خودت مثبته؟

در کمال تعجب دیدم که سرشو به نشونه تایید تکون داد بعد بی خیال و ریلکس گفت

-اوهوم

پشت چشمی نازک کردم و چیش غلیظی گفتم.در قابلمه رو گذاشت و برگشت سمتم و گفت

-میدونی فرق من و تو چیه ؟

با لب و دهن آویزون نگاش کردم که گفت

-من مثل تو دنبال شناختن خودم تو نظراتی که دیگران درباره ام میدن نیستم...

همونطور اخمو نگاش کردم .ادامه داد

-تو خیلی به حرف و نظر دیگران درباره خودت اهمیت میدی ... هر وقت میگم توی این مورد بدی فورا قبول میکنی و میپذیریش...میدونی چرا؟

جوابشو ندادم که گفت

-چون خودت و توانایی هاتو نمیشناسی!

با ابروهای گره خورده در هم به سرامیک کف آشپزخونه خیره شدم و دقایقی به فکر فرو رفتم...

حق با علیرضا بود... دلیل اینکه بعد از ترد شدن از سوی امیر داغون شدم هم همین قضیه بود...چون شناخت درستی از خودم نداشتم، همه جوره خودمو توی جدایی از امیر مقصر دونستم و او هم با سکوتش مهر تاییدی زد بر تصورات تلخ من.

تو عالم افکارم بودم که علیرضا کاسه محتوی مواد رو دوباره گرفت سمتم و دلجویانه گفت

-قهر نکن خانم دکتر...بیا و این یه دونه غذا رو یاد بگیر شاید یه جایی به دردت خورد

سرمو گرفتم بالا و همونطور دلخور و اخمو تو چشاش ذل زدم.عجیب بود... نگاهش آروم و مهربون شده بود.پلک هاشو چند ثانیه رو هم گذاشت و باز کرد...همون چشم های یخی افسونم کرد ... نفهمیدم کی ظرف رو از دستش گرفتم... نفهمیدم کی اخم هام از هم وا شد...

آشپزی کردن کنار علیرضا و یاد گرفتن از او برام شیرین ترین کلاس آموزش دنیا بود. علیرضا شاید سرد،بیتفاوت و تلخ بود اما صبور و با حوصله بود.گاهی درس هایی به من میداد که باورم نمیشد من و او دقیقا همسن و سال هستیم.نمیدونم...شاید سختی های زندگی او رو اینطور پخته و با تجربه کرده بود.

ساعت ها گذشت ...اون مرد نه خواب بود نه خیال...حضورش...صدای گرمش...ترانه سوزناکش...واقعی بود تنها نبودنم...آرامشم...لبخندهای لحظه به لحظه ام.....همه و همه حقیقت داشت...

اونشب با حضور علیرضا هم خونه ام گرم شده بود، هم حال و هوای سرد دلم...من و خنده هامگیج بودیم ...نمیدونستیم که داریم آروم آروم دل میبندیم به اون حضور و اون لحظه ها...

***

تبسم:

پلک هامو به سختی از هم وا کردم .همه جا تاریک تاریک بود.دستمو دراز کردم و از رو پاتختی موبایلمو برداشتم و نگاهم روی ساعتش ثابت موند.ساعت نزدیک سه صبح بود...

صدای سرفه میومد....سرفه هایی که انگار تمومی نداشت و هر لحظه عمیق تر میشد.

تکمه آباژور رو زدم و با تنی خسته از تخت پایین اومدم ... رفتم سمت در اتاقم.همین که در رو وا کردم تو تاریک روشن هال چشمم به علیرضا افتاد ....تو جاش مچاله شده بود و مدام سرفه میکرد.

عجیب بود...هوای خونه سرد نبود اما گویا او سرماخورده بود.پلکهامو با پشت دست مالیدم و رفتم سمت آشپزخونه .از تو کابینت یه لیوان تمیز برداشتم .چند دقیقه بعد یه قاشق نشاسته توی یه لیوان شیر گرم ریختم و حین هم زدن برگشتم تو هال و بالای سرش نشستم.

هنوز سرفه میکرد ... صداش کردم ... یکم تکون خورد و بعد یکی از پلک هاشو به زحمت از هم وا کرد.به لیوان اشاره کردم و دلسوزانه گفتم

-بیا بخورش ..برات خوبه

با صدایی خش دار و خواب آلود پرسید

-چی هست؟

من-نشاسته...کمک میکنه گلوت نرم بشه و دیگه سرفه نکنی

برای اولین بار حق به جانب بودن همیشگی رو کنار گذاشت و شرمنده گفت

-سرفه هام بیدارت کرد؟

جوابش آره بود اما نمیدونم چرا گفتم

-نه...یهو از خواب پریدم و دیدم داری سرفه میکنی...سرماخوردی؟

دستاشو پیش آورد و لیوان رو از دستم گرفت.نگاهش به زیر بود ... نمیدونم چرا حس میکردم که غمگینه

آهی کشید و گفت

-نمیدونم...شاید!

چند دقیقه ای میشد که لیوان تو دستاش بود اما بهش لب نزده بود...برای یادآوری گفتم

-نمی خوریش؟

یه لحظه کوتاه نگام کرد و با علامت سر تایید کرد که میخوره.حتی توی اون تاریکی هم میشد غم بی پایان رو تو چشماش دید

تحت تاثیر غم و مظلومیتش دلم به رحم اومد.قاشق رو فرو کردم تو لیوان و یه قاشق از مواد رو بردم سمت دهنش و برای راضی کردش به خوردن، گفتم

-اصلا میدونی چیه...زوریه..دهنتو وا کن

نگاه براقش چرخید سمت چشام...نور مهتاب که از پنجره به هال می تابید نیمی از چهره اش رو روشن کرده بود ، نیمی رو تیره.

انگاربخواد از چیزی مطمئن بشه چند لحظه تو چشمام خیره شد.

اخمی ساختگی کردم و گفتم

–دستم درد گرفت ... دهنتو وا کن دیگه

لب هاشو از هم وا کرد و من اون یه قاشق رو به خوردش دادم.وقتی بی اوغات تلخی خورد لبخند زدم و خواستم یه قاشق دیگه بهش بدم که یهو دستاش دور لیوان روی انگشتام نشست .انگار که به دستم دخیل بسته باشه ،انگشتامو زیر فشار ملایم دستش فشرد و خیلی نگران و مظلوم زمزمه کرد

–خیالم از بابت ناهید راحت باشه؟

واقعا نمی فهمیدم چرا یهو این سوال رو داره ازم میپرسه.گیج نگاهش کردم ... چشاش عجب غم عجیبی داشت...داشت ملتمسانه نگاهم میکرد.بی اختیار لب هام از هم وا شد و زمزمه کرد

–مطمئن باش...

نگاهم چرخید پایین و روی دستش ثابت موند....چقدر گرم بود دستاش....چرا همیشه فکر میکردم اون مرد از یخه؟...سرده؟... برعکس پر از گرما بود.....پر از زندگی

باز غمگین زمزمه کرد

–اگه من نباشم چی؟!

از سوال هاش گیج بودم ،مصمم تر از قبل گفتم

– مطمئن باش که من تا آخرش سر قولم میمونم

با همون نگرانی سرشو به علامت تایید تکون داد و آروم گرفت

هر دومون سکوت کردیم .نفهمیدم چرا یهو یاد مامان افتادم و بغضم گرفت

زیر لب زمزمه کردم

–البته اگه بمونه و مثل مامان تنهام نذاره...

حرفم رو شنیده بود .سربه زیر انداخت و آهسته پرسید

–مادرت ...مریض بود؟

به نفی که سر تکون دادم .یه جرعه از شیرش رو خورد و دلسوزانه پرسید

–پس چی شد که ...؟

بقیه حرفشو خورد ...لبخند تلخی روی لب هام نشست و بی اختیار گفتم

–خیلی دوسش داشتم...بعد از فوت بابا من و مامان با هم زندگی میکردیم...خواهرم ازدواج کرده بود و داداش طاها خارج از کشور بود...من همدم تنهایی مامان بودم و مامان همه کسم بود...شاید اشتباه بود اما همه حرفامو به او میگفتم و او مادرانه،دوستانه و عاشقانه پای حرفام مینشست...

آهی کشیدم و نگاهش کردم. صبورانه پای درد دلم نشسته بود ...اون حرف ها حرف هایی بود که به نزدیک ترین دوستانم هم نگفته بودم .اما توی اون لحظات حصار لب های همیشه بسته ام شکسته شده بود و رازهای دلم سلسله وار فرو می ریخت

من–چند ماه از نامزدی من و امیر میگذشت و ما کم کم داشتیم آماده مراسم عقدمون میشدیم که یهو.... امیر بی هیچ توضیحی ...منو ترک کرد و رفت .... اینکارش منو و خانواده ام رو شکه کرد.....توی اون روزهای تلخ ...مامان پا به پای من بار اون غم رو به دوش میکشید و باهام همدلی میکرد.

اشکی که تو چشام جمع شده بود روی گونه ام سر خورد .فورا کف دستمو گذاشتم رو صورت و اشکمو پنهون کردم با صدایی لرزون و بغض دار ادامه دادم

–آخرش ...مامان غم های من رو تاب نیاورد و یه شب که ....که مثل همیشه جفتشش خوابیده بودم و دستام تو دستاش بود....چشاشو بست و ....دیگه وا نکرد. من نمیخواستم اما... مامان رفته بود...غصه منو تاب نیاورد ...رفت اشک دوم و سوم هم چکید...دیگه مخفی کردنشون محال بود...

علیرضا لیوان رو از دستم گرفت و دستشو از روی دستم برداشت....

یهو یخ کردم و پیش خودم گفتم : نکنه علیرضا هم مثل بقیه فکر کنه که من قاتل مامان هستم ..نکنه بترسه و ناهید رو ازم دور کنه...

با یه دنیا نگرانی تو چشاش ذل زدم....نگاهش آروم بود....نگاهم چرخید سمت لباش.یه لبخند کمرنگ و آرامشبخش رو لباش نشسته بود...باورم نمیشد اما داشت لبخند میزد...با اینکه لبخندش محو بود اما مثل دیدن شعاع کمرنگ خورشید بعد از یه روز یخبندون زمستون، دلچسب و گرما بخش بود...

***

علیرضا:

پشت در اتاقش ایستادم و دارکوب وار در زدم.با صدای خش دار و خواب آلود از همون داخل داد زد

– امروز پنج شنبه اس.... توروخدا بذار بخوابم

از همون بیرون بلند گفتم

–نمیشه...پاشو ...زود باش تنبل

ملتمسانه گفت

– خواهش میکنم بذار بخوابم

مصرانه گفتم

–نچ..نمیشه...پاشو

داد زد

– کی میشه برگردی خونه ات ،من راحت شم!

دست از در زدن ممتد برداشتم ... تکیه ام رو دادم به در و دستمو زدم تو جیبم و بلند بلند گفتم

– پشیمون میشی که اینقدر بد مهمون نوازی کردی...

جوابی نداد.مثلا تهدیدش کردم و گفتم

–اگه زود پانشی .... دیگه پا نمیذارم بالا ها!

از ته قلبش گفت

–بهتر!

از جواب رکش حرصم گرفت...زدم روی در و گفتم

–من گرسنه ام ...پاشو دیگه

با صدای خواب آلود گفت

–خب برو آشپزخونه و صبحونه ات رو بخور...

با حرص گفتم

–همون دیگه...نمیشه!

ناله کنون فریاد کشید

–چرا نمیشه؟

فورا گفتم

–چون ناهید جون گفته تو هم باید باشی....

چند لحظه سکوت کرد.گرسنه و بی حوصله پشت در اتاقش منتظر وایساده بودم .انگشتم روی در ضرب گرفت.نمیدونم چقدر گذشت که یهو در رو وا کرد و من که تکیه داده بودم به در تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو اتاقش .جیغی که از ترس کشید کاملا خواب رو از چشماش گرفت.

من که با جیغش برق از سرم پریده بود سریع اخم هامو کردم تو هم و با عصبانیت گفتم

-سر صبحی چرا جیغ میکشی؟

مثل من اخم هاشو کرد تو هم و گفت

-تقصیره توِ... چرا اینطوری میای تو اتاق یه دختر

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم

-دخترا!...پرنسس!...دوشیزه!...میشه قدم رنجه کنید و پا رو چشم ما بذارید و یه تک پا بیایید پایین؟

مطمئنم قیافه ساغر رو تصور کرد که وحشت زده و جیغ جیغی گفت

-چی؟ ...پایین؟

پوفی کردم و گفتم

-نه پس...بالا؟

اخم هاشو محسوس تو هم گره زد و تهدیدآمیز گفت

-یه بار دیگه منو مسخره کنی...

صورتمو بردم جلو انگشتش که هنوز تهدید آمیز جلوی صورتم تکون میخورد و گفتم

-خب...چیکار میکنی اونوقت؟

نگاهش رو سرو هیکلم چرخید .حرصشو با یه مشت زدن به پهلوم خالی کرد

دستم رفت رو پهلوی دردناکم و چشام تنگ شد

از ته قلبش گفت

-آخیـــــــش دلم خنک شد...

چشمامو ریزکردم و تهدید آمیز گفتم

-به من مشت میزنی...دعا کن دستم بهت نرسه ...

تا خواستم یه قدم بردارم سمتش ، خم شد و از زیر دستم در رفت و پشت مبل ها سنگر گرفت.

وقتی دیدم ترسیده نگاهم میکنه لبخندی بدجنس به لب نشوندم و گفتم

–با بد کسی در افتادی ....

فرصت رو از دست ندادم و دویدم سمتش.جیغ کشید و دوید سمت میز ناهار خوری...

شیطنتم بعد از مدت ها گل کرده بود.از یه طرف میز بهش حمله کردم که دیدم از سمت دیگه در رفت .... دوید سمت در خونه .دویدم سمت در و دستمو مثل قلاب انداختم سمتش.دستم یه لحظه رو شونه اش نشست ... جیغ کشید و از راه پله ها دوید پایین و دو تا یکی پله ها رو پایین رفت.

خیلی از کاراش خندم گرفته بود.درست مثل یه دختر بچه شیطون شده بود.انگار اون تبسمی که نیمه شب برام دردل گفته بود و از مادرش حرف زده بود در گوشه ای از وجود این تبسم آرمیده بود و تبسم شرو شیطون جون گرفته بود.

پایین پله ها که رسید برگشت و نفس نفس زنون،ترسیده نگام کرد. با انگشتم براش خط و نشون کشیدم و از پله ها سرازیر شدم.

دیگه راه فراری براش نمونده بود...میدونستم روی رفتن خونه ما و رو به رو شدن با ناهید رو نداره و به همین دلیل گیج و مستاصل مونده بود که چیکار کنه و کجا از دستم فرار کنه.

هنوز به پایین راه پله نرسیده بودم که ناهید در خونه رو وا کرد و با تعجب به ما خیره شد... تبسم فرصت رو غنیمت شمرد و سریع خودشو تو بغل ناهید انداخت و به سمت من اشاره کرد و ترسیده و مضطرب گفت

–این میخواد منو بزنه

ناهید ناباورانه نگاهم کرد.لبخندی بدجنس گوشه لب هام نشست .فورا به ناهید گفتم

–همونجا نگهش دار...نذار در بره

تبسم خودشو تو آغوش ناهید فرو کرد و ملتمسانه گفت

–نه....نه...تو رو خدا ..بذارید برم

هنوز تبسم تو بغل ناهید دست و پا میزد که چشمکی به چشم های گرد از تعجب ناهید جون زدم ناهید.تا فهمید قضیه فقط شوخیه و قصد آزار تبسم رو نداشتم یهو دستشو گذاشت جلو دهنش و پوفی زد زیر خنده ...باورنکردنی بود جوری میخندید که من و تبسم مات خنده هاش مونده بودیم.

اصلا یادم نمیومد آخرین بار کی ناهید خندیده بود...اصلا توی این زندگی او از ته دل خندیده بود؟!

صدای شاد خنده هاش لبخند روی لب هام نشوند... قلب مرده ام از شادی او لحظه ها طپید...

پله ها رو آروم و بی عجله پایین رفتم. تبسم دم در ایستاده بود و خجالت زده با موهای شونه نکرده اش درگیر بود. ناهید از شدت خنده چشاش اشکی شده بود.وقتی جفتش ایستادم هنوز قلبم از شوق خنده هاش تند تند میزد.با علاقه زمزمه کردم

–قربونت برم ،همیشه واسمون اینطوری بخند

لبخند پررنگی به لب نشوند و بعد با شوق به تبسم نگاه کرد و گفت

–میدونستم که تو دختر خاصی هستی و با خودت شادی به این خونه میاری

تبسم شرمزده تو چشمای ناهید خیره شد و من من کنان گفت

–ببخشید... من...نمیخواستم... این همه سرو صدا به پا کنم

از فرصت سواستفاده کردم و رو کردم به تبسم و با بدجنسی گفتم

– خوبه که ناهید جون اون روی دیگه ات رو هم دید و شناختت!

با لب و دهنی آویزون،دلخور نگام کرد ... ناهید دستشو گرفت تو دست و رو به من گفت

–علیرضا... دخترم رو اذیت نکن...روی دیگه تبسم ما، یه دختر شیرین و شیطونه

تبسم اول ذوق کرد بعد سرشو زیر انداخت و مثلا خجالت کشید.اخم هام رفت تو هم و با حسادت گفتم

–آهان...قضیه ی نو که اومد به بازاره؟!

ناهید برگشت سمتم و دست چپشو انداخت دور کمرم و گفت

–هردوتون عزیز دلم هستید...نو و کهنه هم نداره

از قربون صدقه ناهید ذوق مرگ شدم. تو همین لحظه نگاهم به تبسم افتاد... متوجهم شد و فورا چینی به بینی داد و با اشوه و ناز روشو برگردوند.تو خیالم براش خط و نشون کشیدم

وقتی پشت میزنشستیم ، ناهید جون یه کاسه آش سبزی شیرازی که صبح اول وقت خریده بودم رو جلو تبسم گذاشت و گفت

–بخور عزیزم..علیرضا زحمتشو کشیده...

حرصمو خالی کردم و با بدجنسی گفتم

–ناهید جون شرط گذاشت و گفت تا تو نباشی لب به آش نمیزنه...یادآوری میکنم شما دوتا عروس مادر شوهرید!!!

ناهید خندید و دست تبسم رو گرفت تو دست و گفت

–تبسم دخترمه.....خدا تو ۶۰ سالگی آرزومو برآورده کرد و دو تا فرزند دسته گل بهم داد

نگاهم رو صورت تبسم ثابت موند.نگاهمو که دید از رو لباش خوندم که گفت "حسود"

اخم که کردم، بی صدا خندید

یه قاشق از آش تو دهنم گذاشتم و به تبسم و ناهید خیره شدم.هواسم پیش حرفاشون نبود اما محبت بینشون اونقدر واضح و آشکار بود که حتی چشم های بد بین من هم اون مهر و محبت رو میدید و قلب دیر باورم داشت باورش میکرد.

انگار اشتباه نکرده بودم ...تبسم همون بود که ناهید بهش نیاز داشت.حالا هم تبسم طعم محبت مادر رو دوباره میچشید هم ناهید همدمشو پیدا کرده بود...

نگاهمو به زیر انداختم و بعد از مدت ها با دلی آرام و خیالی خوش، نفس راحتی کشیدم.

***

تبسم:

ظرف های صبحونه رو شستم و رو به ناهید جون که داشت تعارف میکرد برای ناهار بمونم گفتم

–ممنون... اما اگه اجازه بدید امروز برم و یه روز دیگه مزاحم بشم...راستش یه کاری دارم که باید تو این تعطیلات آخر هفته انجامش بدم ....اما درباره خرید حتما توی این هفته میام دنبالتون که با هم بریم

دستشو گذاشت رو شونه ام و مادرانه گفت

–باشه عزیزم....ممنونم

بعد از صبحونه خبری از علیرضا نبود اما صدای سرفه هاش نشون میداد که هنوز خونه اس.ناهید جون تا دم در بدرقه ام کرد، بوسیدمش و باهاش خداحافظی کردم . هنوز پامو رو سومین پله منتهی به سوئیتم نگذاشته بودم که در خونه دوباره باز شد .برگشتم عقب و نگاهم روی صورت علیرضا ثابت موند.طلبکارنه دست به بغل زده بود گفت

–بی خداحافظی میری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

– میخوای بگی برات فرقی هم میکنه؟

دستشو زد تو جیبش و با یه لبخند حرص درآر گفت "نچ"

لب ور چیدم و شونه ای به نشونه بی تفاوتی بالا انداختم و بی توجه به او مسیرمو به سمت خونه ادامه دادم.چون تمام مسیر راه پله موکت شده بود راحت با صندل رفت وآمد میکردم.

صدای تق تق سگک صندل توجهم رو جلی کرد ... شل شده بود و نیاز به تعمیر داشت.... هنوز نگاهم به زیر بود که یهو متوجه علیرضایی شدم که داشت دنبالم میومد بالا. برگشتم عقب و با تعجب گفتم

–ساغر که صبح زود برگشته تهران و دیگه نیستش، چرا داری میای بالا؟

با اخم گفت

– فقط لباس هامو برمیدارم و میرم

نگاهمو ازش گرفتم و مثل خودش طلبکارانه گفتم

–باشه اجازه میدم...اما زود وسائلت رو جمع کن و برو

با حرص نگام کرد و پشت سرم اومد داخل

نشستم رو صندلی راک و او از هر گوشه یه تیکه از لباس هاشو برداشت.لباس های امیر رو هم که فقط شب اول پوشیده بود برداشت و گفت

–اینا رو هم میبرم که ناهید جون بشوره...

نگاهم رو لباس ها ثابت موند و دوباره یاد امیر تو ذهنم جون گرفت.نگاهمو که میخ لباس ها دید با یه لحن خاص گفت

–میدونم خاطره اس و برات عزیزه ...مراقبم چیزیشون نشه

به سرعت برق از رو صندلی بلند شدم و با اخم رفتم سمتشو و لباس ها رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

–نمیخواد ببریشون

عصبی گفت

–یعنی یه شب بدون اینا بمونی دنیا به آخر میرسه ؟

منظور اصلیمو درک نکرده بود و متوجه عواقب کارش نبود... پوفی کردم و گفتم

–چی داری میگی برای خودت؟... وقتی ناهید اینا رو ببینه ، میخوای بگی از کجا اومدن؟

تازه متوجه اشتباهش شد و دستشو کشید رو پوست گردنش... آروم شد و گفت

–خب حق با توِ...حالا چیکار کنیم؟

جوابش ساده بود گفتم

–خودم میشورمشون...کارت تموم نشد؟

با اخم نگام کرد و دلخور گفت

–از امشب تا آخرین شب زندگیت میتونی از تنهاییت لذت ببری...خوش بگذره!

تو ذهنم تکرار شد : "شب و تنهایی "...دقیقا دوتا چیزی که ازش بیشتر از هر چیزی توی این دنیا ترس دارم.

تو عالم افکارم بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.رفتم و از رو عسلی گوشی رو برداشتم و تا دکمه برقراری تماس رو زدم صدای کودکانه پارمیس با اون لهجه شیرین شیرازیش تو گوشم پیچید

–سلام خاله تبسم

من–سلام قربونت برم..خوبی؟

فورا با دلخوری گفت

–خاله تبسم...چرا تو هیچوقت نمیای خونه ما؟

صدامو مثل خودش نازک کردم و گفتم

–تو چرا نمیای پیش خاله؟

پارمیس–آخه مامان طلایه میگه تو کلی درس داری بخونی

خندیدم و گفتم

–عزیز دلم برای شماها همیشه وقت دارم

یهو گفت

–یعنی اگه بخوایم بریم استخر، تو هم میای خاله؟

یکم سبک سنگین کردم و خواستم بگم نه که یهو گفت

– آخه دل من و پردیس خیلی برات تنگ شده

یه ج دلتنگی عمیق تو قلبم نشست .صادقانه گفتم

–خب...دل منم واستون تنگ شده عزیز دلم

با ذوق گفت

–آخ جون...پس میای!

اصرار های کودکانه اش قدرت نه گفتن به اون دل کوچولو رو ازمن گرفت و گفتم

–باشه عزیزم ....میام...

با ذوق جیغ کشید و گفت

-آخ جون..خاله میاد...خاله میاد..

خندیدم و از تصور اینمکه اون وروجک ها رو بعد از مدت ها میتونم ببینم ذوق کردم

پردیس-خاله ؟.... مامانم میخواد باهات حرف بزنه ...

برگشتم به عقب و نگاهم با نگاه علیرضا که خیره خیره نگاهم میکرد تلاقی کرد.ابروهام از تعجب دادم بالا و دستمو گذاشتم رو دهنی گوشی و گفتم

-کارت تموم نشد؟

از اینکه مچش رو گرفته بودم هول شد و گفت

-آره..آره...دیگه تمومه

صدای طلایه که تو گوشم پیچید دوباره کلی حس و حال متضاد توی قلبم جون گرفت اما مثل همیشه شرمندگی قوی ترین حسم نسبت به او بود.

مکالمه ام با او طبق معمول، رسمی،کوتاه و در حد پرسیدن آدرس استخری بود که قرار بود بریم .

وقتی گوشی رو قطع کردم دوباره سردرد و بغض به سمتم حمله ور شده بود.

دوباره یاد اون شب..دستای بیجون مامان...گریه های طلایه و طاها...تو مغزم جون گرفت..

دستام بی جون شد و گوشی از دستم رها شد و روی سرامیک های کف هال افتاد و چند تیکه شد و هر تکه اش به یه سمتی رفت.

از سر و صدایی که به پا شد علیرضا حوله به دست از حموم بیرون اومد و با تعجب نگاهم کرد.دیدم تارشد... قبل از اینکه حالم بدتر از این بشه، تن دردمندم رو انداختم روی کاناپه بزرگ هال و با دستای یخ کرده ام صورتمو پوشوندم و روی زانو خم شدم .صدای صندل علیرضا و نزدیک شدنش رو میشنیدم.اومد و بالای سرم ایستاد و نگران پرسید

-حالت خوبه؟

با نوک انگشتم پلک هامو فشردم و سرمو گرفتم بالا و در حالی که از شدت سردرد چشمام نیمه بسته بود گفتم

-سردرد دارم...مُسکن ها...

حال زارمو که دید با عجله رفت سمت آشپرخونه .نمیدونم چقدر گذشت که از بالا پایین شدن کاناپه ،فهمیدم که کنارم نشسته.صدام کرد...باز مهربون شده بود

علیرضا- بیا... بخورش

دستمو رو لبه کاناپه فشردم و تنمو از اون خم شدگی خارج کردم و صاف نشستم .بدون اینکه نگاش کنم از کف دستش قرص رو برداشتم و فورا گذاشتم تو دهنم.لیوان آب رو آورد جفت لبام و نگران پرسید

-چقدر وقته این قرص رو میخوری؟

چشام از اشک سوخت...میون اون همه بغض زمزمه کردم

-از وقتی مامان رفت...

انگار داشت با خودش بلند بلند فکرمیکرد

-این یه قرص خواب آوره که در دراز مدت افسردگی میاره...

پاهامو تو بغلم جمع کردم ... به افکارش پوزخند زدم و همزمان که داغی اشک رو روی گونه هام حس میکردم گفتم

-منو از افسردگی می ترسونی؟..من... دوست دارم بمیرم و اونا منو قاتل مامان ندونن

بغض وحشیانه به گلوم هجوم آورده بود و باز عنان و اختیار دست احساسم افتاده بود

آروم زمزمه کرد

-اونا واقعا فکر میکنن تو مقصر بودی؟

چشمای خیسمو به چشماش دوختم...تو چشاش فقط و فقط غم و همدلی موج میزد همین که با علامت سر تایید کردم و جوابشو دادم سیل اشک هام جاری شد...خدای من...من چم شده بود...داشتم راحت و آسوده جلو اون مرد گریه میکردم ...جلوی علیرضا...

***علیرضا:

به چشمای بارونیش خیره شدم و آروم و زمزمه وار گفتم

-عمر دست خداست، نه دست بنده خدا

صورتش رو میون دستاش پنهون کرد و میون هق هق گریه هاش ناله کنان گفت

-تو، نگاه هاشون رو ندیدی...طلایه و طاها جفتشون منو قاتل مامان میدونن... وقتی نگاهم میکنن ، آرزو میکنم کاش من جای مامان مرده بودم...

دلم به درد اومد... شونه هاش از شدت گریه می لرزید.بریده بریده گفت

-اونا میدونستن که مامان به خاطر مشکلات من تحت فشاره...مامانم سکته کرد علیرضا...سکته کرد

واقعا توی اون لحظات نمیتونستم نسبت به او و غم هاش بی تفاوت باشم ...نگاهش کردم...نیاز به تسکین داشت....نیاز به آغوشی که پناهش بده ....نیاز به دوستی،کسی که باهاش همدلی کنه.

نگاهم روی دستای لرزونم ثابت موند.از خودم پرسیدم

-آیا این دست ها میتونه تسکینی برای دردهای یه "دوست" باشه؟!

صدای هق هق گریه هاش و دیدن شونه های لرزون و بی پناهش دلمو به رحم آورد...بالاخره کلنجار رفتن با خودم رو کنار گذاشتم و دستای لرزونم رو پیش بردم و آروم گذاشتم رو کمرش ....دستام که پشتش نشست، یهو جا خورد و با اون چشم های سرخ از اشکش سریع برگشت سمتم و نگام کرد.بی اختیار لبخند کمرنگی روی لب هام نشست و انگشتام ، نوازشگر یه حرکت آرومو روی کمرش آغاز کرد.

دردمندانه سرشو زیر انداخت و آهسته اشک ریخت.

نگاهم چرخید سمت دستای خیس از اشکش که رو گردی زانوهاش فشرده میشد.دستمو آروم پیش بردم و انگشتاشو دونه دونه میون دستام گرفتم. نگاهش کردم .... نگاهش به انگشتاش و دستام بود.

دستشو آروم تو دستم فشردم....دستشو نکشید... دستمو نکشیدم...

آروم بود...آروم بودم...

لحظاتی بعد ، وقتی که بار غمش سبک تر شد نگاهمو از چشاش گرفتم و آروم آروم باهاش حرف زدم...

نمیدونم اون حرفا چقدر تسکین دهنده غمش بود... اما یکم بعد وقتی با چشمای خمار و خواب آلودش نگام کرد حس کردم آروم گرفته.

تو آخرین لحظه به روم لبخند زد و پلک هاشو آروم رو هم گذاشت ...چند لحظه بعد، صدای ممتد نفس هاش که تو گوشم پیچید ، مطمئنم کرد که قرص ها اثربخش بوده و خوابش برده.

آهی کشیدم و نگاش کردم ... مثل یه فرشته ، معصومانه به خواب رفته بود.فکرم بدجوری مشغول بود و لحظه های گذشته مدام پیش چشمم تکرار میشد ... مدام یاد گریه هاش ...یاد مظلومیتش...یاد تنهایی و بی کسی اون زن میفتادم و این بود که برای اولین بار به خودم اجازه دادم و از خودم پرسیدم

- یعنی من می تونم کنارش باشم تا این همه تنها نباشه؟

یهو یاد ساغر افتادم ... یادم افتاد که کسی در قلبمه که بعد از او نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم

دقایقی طولانی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره یه جواب خوب برای سوالم پیدا کردم

–آره...من میتونم مثل یه "دوست" کنار تبسم بمونم و کمک کنم که مشکلاتش حل شه....آخه او قراره به ما کمک کنه ...قراره از ناهید نگهداری کنه، پس میتونه یه "دوست" باشه

با دلی آرام و خاطری آسوده

کوسن رو زیر سرش گذاشتم و کمک کردم که روی همون کاناپه دارز بکشه...

وقتی برای اخرین بار نگاش کردم یه دسته از موهاش روی صورتش پخش شده بود و آزارش میداد...انگشتمو پیش بردم و موها رو آروم از روی صورتش کنار زدم...نمیدونم چه خوابی میدید که یهو به روم لبخند زد...نگاهم رو لب های زیباش ثابت موند ... تحت تاثیر لبخند شیرینش، یخ لب هام ذره ذره از هم وا شد و لبخند زدم ...

دیگه موندن جایز نبود... سریع از رو کاناپه بلند شدم و رفتم سمت در... از اون زیبای خفته دل بریدم، در رو بستم و رفتم.

***

تبسم:

سر چهارراه که رسیدم چراغ قرمز شد... انگشتام ،عصبی روی فرمون ریتم گرفت.سرمو خم کردم و از شیشه جلو ثانیه شمار چراغ رو خوندم...۳۰ ثانیه... پوفی کردم ...

بخاری ماشین فضا داخل رو گرم کرده بود.نگاهم روی صورت سرخ و یخ کرده بچه های گل فروش سرچهاراه ثابت موند.هر کدوم یه دسته گل رز سرخ رو تو دست گرفته بودن و بین ماشین ها می چرخیدن.نمیدونم چرا یهو یاد گل های مهریه ام افتادم با اینکه از روز اول انتظار دریافت گلی نداشتم و گلی هم دریافت نکرده بودم اما لبخندی غمگین روی لب هام نقش بست.....

در واقع من و علیرضا فقط با هم یه معامله کرده بودیم... معامله ما ساده و شفاف بود... گواهی تاهل در مقابل نگهداری از ناهید...بی هیچ تعهد دیگه ای..بی هیچ انتظار دیگه ای...نمی دونم ...شاید تو رسم و رسوم آدم ها، راهی که من و علیرضا انتخاب کرده بودیم بدترین راه ممکن بود ...اما قوانین پوچ همون آدم ها ،ما رو به سمتی کشوند که از قانون خدا نافرمانی کنیم... تاهل رو برداریم و تعهد رو رها کنیم ..اطرافیانمون رو به بازی بگیریم تا شاید چاره ای برای مشکلات لاینحلمون پیدا بشه...تو همین راه مجبور شدیم به عزیزانمون دروغ بگیم و قضیه ای به اون مهمی رو از اون ها پنهون کنیم ... و حالا از اون ازدواج صوری و پنهونی یک هفته تمام گذشته بود...حالا علیرضا علاوه بر شریک جرم و ناجی مشکلات، برای من حکم یه دوست خوب و یه مشاور صمیمی رو هم پیدا کرده

دست از افکارم کشیدم و به محض سبز شدن چراغ ، مسیرم رو به سمت استخری که طلایه آدرسش رو داده بود ادامه دادم.

هر چه نزدیک تر میشدم فکر رو به رو شدن با طلایه مضطرب ترم میکرد .کم کم داشتم مطمئن میشدم که قبول این ملاقات اشتباه بوده ..خواستم دور بزنم و برگردم که یهو یاد حرف های اونروز علیرضا افتادم ... اونروزی که باز بعد از تلفن طلایه من بدحال شدم و بازعلیرضا مهربون شد ..همونروز قبل از اینکه گیج بشم و خوابم ببره بهم گفته بود که برای یه بار هم که شده تو زندگیم شجاع باشم و بی هیچ قضاوتی درباره عکس العمل طلایه ، کم کم شروع کنم و چیزهایی که سال ها ذهنم رو مشغول کرده بود رو برای خواهرم تعریف کنم و رک و راست ازش بپرسم که منو تو مرگ مامان مقصر میدونه ؟!

و یادم افتاد به خودم که میون سیل اشک ناله کنان از علیرضا پرسیده بودیم

– اگه طلایه گفت که منومقصر میدونه چی؟

و علیرضا چنان مطمئن نگاهم کرد و گفت " نمیگه" که من ساده دل زود باور قانع شدم و باور کردم که بی گناهیم خیلی راحت اثبات میشه

تو همین فکرا بودم که به محل قرار رسیدم ... توی پارکینگ ماشین رو نگه داشتم و با همون آرامشی که از یادآوری حرفای علیرضا به قلبم تزریق شده بود ، وارد سالن اصلی شدم.

به محض ورود نگاهم رو صورت وروجک طلایه ثابت موند.دخترها منو از پشت در شیشه ای دیده بودن و جیغ کشون داشتن میدویدن سمتم ... گل از گلم شکفت ..زانو زدم و آغوشمو برای جفتشو وا کردم و اون ها خودشون رو پرت کردن تو بغلم ... با علاقه تو بغلم فشارشون دادم و بوسیدمشون

وروجک ها هنوز این عادتشون رو ترک نکرده بودن ...یکی درمیون این حرف میزد اون حرف میزد.

چند لحظه بعد وقتی سرمو بلند کردم ،طلایه لبخند به لب اومد سمتم.برعکس همیشه و شاید از سر دلتنگی مهارنشدنیم لبخندشو جواب دادم و همه با هم رفتیم سمت رختکن..

یه ربع بعد مایو پوشیده و دوش گرفته دخترا رو بردیم تو استخر کودکان و من و طلایه رفتیم سونای خشک.

طلایه یه کاسه آب خنک از حوضچه وسط برداشت و ریخت رو سکو های داغ سونا.گویا تو فصل سرما استقبال خوبی از استخر و امکانات اطرافش نمیشد چون چند دقیقه بعد ،منو طلایه تو سونا تنها شدیم

بهترین فرصت برای حرف زدن بودن ..به قول علیرضا باید شجاعت به خرج میدادم و حرف میزدم ...مضطرب بودم ... از زیر چشم به صورت طلایه خیره شدم . مهربونی و آرومش صورتش به من جرات داد کم کم شروع کنم و حرفمو بزنم

یکم بعد وقتیکه اسمشو صدا کردم و او برگشتو نگام کرد دیگه برای پشیمون شدن دیر بود ...باید حرفمو میزدم.من من کنان گفتم

-راستش ...خیلی وقته..که میخوام درباره ..درباره یه چیزی باهات صحبت کنم

یهو رنگ از روش پرید و لب هاش یه لرزه ظریف به خودش گرفت

لب تر کردم و با هزار دلواپسی گفتم

-درباره ی....مامان و....

تا اسم مامان میون اومد چشماش تر شد درست مثل چشمای خودم و مصمم شدم که باز خفه خون بگیرم و بیشتر از این عذابش ندم...تو این فکر بودم که یه جوری بحث رو عوض کنم که یهو طلایه دستشو گذاشت رو صورتش و میون هق هق گریه گفت

-تبسم...هیچوقت...

لبمو زیر فشار دندون فشردم ...چشمام تنگ شد... اشک به چشمم نشست ... منتظر بودم بگه "نمیبخشمت" که یهو گفت

-هیچوقت خودمو نمیبخشم

هنوز از ترس مو به تنم سیخ بود ... برگشتم سمتش و بهت زده نگاش کردم.چشماش سرخ از اشک بود...بینیشو بالا کشید و میون گریه گفت

-همش تقصیر من بود... مامان سر ماجرای من و مهرداد خیلی اذیت شد...من نباید اونطوری قضیه خیانت مهرداد رو بهش میگفتم...نباید اونقدر زجرش میدادم...مامان بیچاره تاب نیاورد...

لبام هم مثل دستام می لرزید...دستای لرزون و یخ کرده ام دور مچ طلایه حلقه شد ... دستشو آروم از رو صورتش برداشتم و او با چشمای بارونیش نگام کرد...من من کنان اقرار کردم

-اما... مامان که... به خاطر....قضیه... به هم خوردن نامزدی من و امیر....

طلایه با شنیدن حرفم شوکه شد...دیگه نه اشک ریخت و نه حرفی زد فقط مات و مبهوت به چشمای بارونی و شرمنده من ذل زده بود ....

تاب دیدن چشم هاشو نداشتم ..همین که سرمو زیر انداختم فکری مثل برق از سرم گذشت : " یعنی این همه وقت طلایه خودش رو مقصر مرگ مامان میدونسته نه منو؟"

فورا سرمو بلند کردم و ناباورانه تو چشاش ذل زدم ... اشک هاش تو غبارهای صورتش گم شده بود اما تعجب به وضوح تو چشاش موج میزد

یهو دلم خواست بغلش کنم و دلداریش بدم .نگاش کردم و با لب هام ، بی صدا اسمشو ادا کردم...اراده کردم بغلش کنم که دیدم خودش سریع خم شد سمتم و تنگ بغلم کرد .یکباره صدای هق هق گریه جفتمون تو فضای بسته سونای خشک پیچید.

میون اون همه بغض گفتم

–نه طلایه....تو نباید خودتو مقصر بدونی

تنگ تر بغلم کرد و گفت

– فکرشو نمی کردم تو هم خودتو تو اون جریان مقصر بدونی...تقصیر تو نبود تبسم...باور کن عزیزم

چند دقیقه بعد وقتی زیر نگاه متعجب حاضرین رضایت دادیم و از آغوش هم بیرون اومدیم هنوز باورم نمیشد که بار غم و غصه ای که سال ها بر دل من و طلایه سنگینی کرده بود، اینقدر ساده ، با یه درد دل گفتن و فرصت صحبت دادن به خودم و خواهرم حل شده و رفته.

طلایه به رسم بزرگ تر بودن اشک هامو گرفت و صورتمو بوسید . جفت دیوار استخر کنارم نشست و مثل من زانوشو بغل گرفت . مثل فاش کردن یه راز زمزمه کردم

– همین فکرای تلخ بود که موجب میشد شرمنده باشم و ازتون دوری کنم...همیشه تو چشم تو و طاها خودمو گناهکار میدیدم

طلایه صورتشو روی زانوش تکیه داد وخیره خیره نگام کرد. آهی کشید و با حسرت گفت

–فقط میتونم بگم ...متاسفم که غم های من و تو و طاها مامان رو از ما گرفت...

بعد بغض دار ادامه داد

–منو میبخشی تبسم؟

اشک هامو گرفتم و با تاسف گفتم

– مامان باید همه مون رو ببخشه

امیدوارانه لبخند زد و گفت

–من یه مادرم... یه مادر خیلی زود میبخشه... مطمئنم که مامان همه مون رو بخشیده و رفته.

بعد خیره نگاهم کرد ... لبخند پر حسرتی رولبش نشست و گفت

–تبسم... تو خیلی شبیه مامانی...

لبخند غمگینی زدم که گفت

–یادته همیشه مامان میگفت دلم میخواد بعد از من، شماها هوای همدیگه رو داشته باشید و از هم غافل نشید؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم

–اوهوم ... یادمه

مصمم گفت

–بیا به این خواسته اش عمل کنیم ...شاید اینطوری روحش آروم و شاد بشه

لبخند ذره ذره رو لبم بیشتر جون گرفت.زمزمه کردم

–باشه....همین کارو میکنیم.

لبخند زد و حین پاشدن دستشو به سمتم دراز کرد...دستاشو محکم تو دستم فشردم و بلند شدم...

وقتش شده بود که بعد از مدت ها میتونستیم یه نفس راحت و آسوده بکشیم...وقتش شده بود که تلخی و کدورت رو فراموش کنیم ...وقتش رسیده بود که کنار هم بودن و دوباره خانواده شدنمون رو جشن بگیریم...

***

علیرضا:

باز شب بود و چون هزار فکر ذهنمو مشغول کرده بود ، خوابم نمیبرد.

حوله رو از رو موهای ترم برداشتم و از تخت اومدم پایین.

یاد افتاد به اون دو شبی که خونه تبسم خوابیده بودم...اونجا این همه فکر آزار دهنده همراهم نبود،نگرانی های بعد از نبودنم نبود، اونجا ساغر و فکرش نبود...

یهو از ذهنم گذشت که " کاش میشد برم بالا"

پوفی کردم و با خودم گفتم

–اگه تبسم اینو بشنوه فورا میگه "باز رو دادم پررو شدی؟"

به یادش افتادم و به خاطر آوردم که امروز عصر با خواهرش ،طلایه ، قرار ملاقات داشت .

با اینکه با یادآوری او باز هم ذهنم مشغول شده بود اما یه جورایی آروم بودم ... مشکلات تبسم برام عذاب آور نبود...شاید علتش این بود که دغدغه های اون دختر مثل مشکلات من لاینحل نبود...

حوله رو دوباره روی موهام انداختم ..قید خواب رو زدم و برای شبگردی از اتاق زدم بیرون.

روزهای آخر پاییز بود و سردی هوا روز به روز محسوس تر میشد.توی اون سرما ، هوس نسکافه داغ کردم اما نه حال درست کردنشو داشتم و نه حوصله اشو.

برای دیدن ساعت چشمامو ریز کردم اما تو اون تاریکی عقربه های ساعت پاندل دار هال دیده نمیشد...دستمو دراز کردم و گوشیمو از رو میز تلویزیون برداشتم و همین که خواستم ساعت گوشیم رو چک کنم ، یه پیامک رو صفحه اومد.

تبسم بود و پرسیده بود "بیداری؟".

لبخندی کم رنگ روی لب هام نشست ... واقعا لذت بخش بود که موقع بی خوابی ،یه شب زنده دار مثل خودت پیدا کنی .

بی معطلی انگشتم رو حروف لغزید و نوشتم "آره....کاری داری؟"

جواب داد "امروز به طلایه حرف هامو زدم....خواستم بهت بگم که مشکل تا حدود زیادی حل شد".

لبخندی شاد روی لب هام نقش بست.با خودم گفتم

-مطمئنم که الان تبسم کلی شاد و پر انرژیه...وقتی هم که شادِ ،خیلی مهربون میشه .

تصویری از لبخندهاش که تو ذهنم نقش بست ، منو به روزی برد که ناغافل جلوی ساغر بوسیدمش....مطمئنم اگه اونروز سر قضیه درست شدن بورس تحصیلیش اون همه ذوق زده و خوشحال نبود ،همون روز عذرم رو میخواست و بابت جسارتی که کرده بودم با لگد منو از زندگیش پرت میکرد بیرون.

بعد از کمی تامل زمزمه کردم

-تبسم هم مثل خودمه..اون هم برای خودش خط قرمز هایی داره که پا گذاشتن فرای اون ها ممکنه عواقب جبران ناپذیری به دنبال داشته باشه.

هنوز لبخند و ذوق خبر خوش او با من بود که انگشتام روی حروف چرخید و بعد از هزار بار نوشتن و پاک کردن بالاخره براش نوشتم "خوشحالم و تبریک میگم"

طولی نکشید که پیامکش اومد ، نوشته بود "ممنونم علیرضا... لطفتو فراموش نمی کنم"

خوشم میومد وقتی مثل یه دوست اسممو ساده و صمیمی ادا میکرد ... یهو دلم خواست ببینمش.ساعت یک صبح رو نشون میداد....لبخندی موذی روی لب هام نقش بست ، نوشتم "میخوای لطفمو جبران کنی؟"

مطمئن بودم که تا پیامک رو ببینه فورا میگه "چـــــــــــــیش...باز رو دادم و این پسره پررو شد"

گوشی رو گذاشتم رو عسلی و با همون لبخند موذی شروع کردم به قدم زدن و بی صبرانه منتظر رسیدن پیامش شدم.تا صدای زنگ پیام اومد فورا خم شدم رو گوشی و دیدم که نوشته "بگو چی میخوای؟"

بی معطلی اونچه هوس کرده بودم رو ازش طلب کردم و بی صدا خندیدم....طولی نکشید که جواب داد "باشه...بیا بالا "

از نبوغی که برای رسیدن به خواسته ام به خرج داده بودم ذوق مرگ شدم ... گوشی رو پرت کردم رو مبل... حین زمزمه کردن یه ترانه شاد موهای مرطوبمو با دقت تو آینه بورس کشیدم و بعد از اینکه دقایقی خودمو توی هال معطل کردم با صدای باز شدن در سوئیتش ، در هال رو وا کردم ....دستمو زدم تو جیب..لبخندمو از رو لب هام برداشتم و با ژست یه مرد جدی و خنثی از پله بالا رفتم...

نگاش کردم وسط راه پله نشسته بود.یادم افتاد که یه شب دیگه که روی پله ها نشستیم و با هم حرف زدیم ،او آخرین پله منتهی به سوئیتش نشست و من پایین ترین پله منتهی به خونه ام .

تا متوجهم شد سلام کرد و لبخند زد. با علامت سر جوابش رو دادم و نگاهم رفت پی لیوان های نسکافه که جفت دستش بود.

خیلی زود باید جای نشستن و فاصله ام رو با او مشخص میکردم.لیوانم رو گرفت سمتم و گفت

–بیا... تا گرمه بخورش

لبخند کجی زدم و با بدجنسی گفتم

–معلومه که نسکافه درست کردنت هم مثل آشپزیت تعریفی نداره

معترض نگاهم کرد و در حالی که سعی داشت تن صداشو پایین نگه داره گفت

–تو که هنوز بهش لب نزدی..از کجا همچین نتیجه ای گرفتی؟

بدجوری از اذیت کردنش لذت میبردم.بدجنس گفتم

–معلومه ...از رنگ و بوش

اخم هاشو محسوس تو هم رفت ... لب ورچید و لیوانش رو تو حصار تنگ دستاش گرفت و حرص خورده گفت

–دفعه بعد تو درست کن ببینم چیکار میکنی

پوزخندی زدم و گفتم

-مگه تا حالا دستپختم رو نخوردی؟ خدایی بد بوده؟

نگاه قهرآمیزشو به نگاهم دوخت و دلخور گفت

-نکنه منظورت اون شب اوله که غذام رو ریختی دور؟...خدا میدونه چی پخته بودی که روت نشد بدی من بخورم!

یاد اون غذا افتادم و لبخندی شیطون گوشه لبم نشست .سرمو زیر انداختم ، جلو خنده امو گرفتم و آهسته گفتم

-اگه خورده بودیش که کارت به بیمارستان میکشید خانم دکتر

با حیرت گفت

-چی ؟ گفتی بیمارستان؟

دستمو مشت کردم و گرفتم جلوی دهنم تا خنده ام رو ازش پنهون کنم .رومو برگردوندم و حین صاف کردن صدام ، خنده ام رو فرو دادم و گفتم

-هیچی....بگذریم

یهو گفت

-فقط میمونه اون ته چین...اون هم که مشارکتی بود و دست پخت تو تنها نبود که این همه بهش می نازی!

یهو یاد اون شب و همکاریمون افتادم... اونشب هرگز فکرشو نمیکردم که درست کردن یه شام، میون خنده ها ی شاد تبسم با چاشنی متلک ها و اذیت های من، اونقدر خاطره دلچسبی بشه.

از زیر چشم نگاش کردم او هم تو فکر بود و مخفیانه لبخند میزد.

یه جرعه از نوشیدنی گرمم نوشیدم.نسکافه خوشمزه ای درست کرده بود اما ابدا اینو ابراز نکردم.

هر دومون چند لحظه ای خاطراتمون رو میون طعم خوش نوشیدنی، مزمزه کردیم

یکم که گذشت یهو تبسم سکوت رو شکست و با ذوق گفت

-راستی قراره از این به بعد با طلایه بیشتر رفت و آمد داشته باشم

با لبخند کم رنگی همراهیش کردم.چشاش از ذوق برق زد و گفت

-دو تا دختر داره یکی از یکی ماه تر...اگه ببینیشون عاشقشون میشی

تحت تاثیر ذوقی که تو صورت و کلامش موج میزد لبخند پررنگ تری زدم

درک میکردم که تبسم توی این لحظات شاد نیاز به کسی داره که حرف هاشو بشنوه و توی شادیش شریک بشه..اونشب براش دوستی شدم و صبورانه پای حرف های شیرینش نشستم...

نمی دونم چقدر گذشت...زمان کاملا از دست جفتمون در رفته بود...تبسم یه جرعه از نوشیدنی یخ کرده اش رو خورد و با ذوق ادامه داد

-طلایه گفت که هفته دیگه یه مهمونی داره ...گفت منم حتما باید باشم

وقتی واژه "حتما" رو گفت فکرم مشغول شد ...او باز حرف زد... با ذوق و شوق از شیطنت خواهر زاده هاش گفت..از جشن پیوند دوباره خانواده شدنشون ...از پیتزایی که بعد از استخر دور همی خورده بودن و از خیلی چیزهای دیگه ..اما من در تمام مدت ذهنم پیش اون واژه غریب بود...پیش اون واژه تاکیدی که اصرار طلایه به حضور تبسم تو مهمونی رو می رسوند

هنوز ذهنم رو اون واژه "حتما" قفل بود که صدای تبسم توی گوشم پیچید

-ممنون که به حرفام گوش کردی علیرضا

وقتی اسممو اینطوری صدا میزد ناخوداگاه دلم میخواست لبخند بزنم....ناغافل لبخند زدم و گفتم

-قابلی نداشت....بی خوابی کاملا از سرم پرید

حین برداشتن لیوان های خالی از نوشیدنی با خنده گفت

-قرص خواب جنابعالی نشده بودیم که شدیم!

نگاش کردم و تو دلم گفتم

-پررو میشی اگه بگم کنارت آروم میشم

هنوز نگاهم میخ صورتش بود که چند تا کاغذ رو جلو چشام تکون داد و با ذوق گفت

-و حالا تبسم تغییر کاربری میده ...اینبار تبسم در نقش قرص روحیه برای ناهید جون

سرمو کشیدم عقب و با دقت به کاغذها نگاه کردم ... سه تا بلیت سینما بودن.فورا پرسیدم

-چرا ۳ تا؟

شیطون شد .صورتشو آورد جلوی صورتم و با شیطنت گفت

-پس چند تا؟

نگاهم رو صورت خندونش چرخید.هوس کردم در جواب این شیطنت ، نوک بینیشو بگیرم و فشار بدم .انگشتام ناغافل داشت مسیر صورت تبسم رو در پیش میگرفت و بالا اومد اما تو یه لحظه به خودم اومدم و دستمو بی

هدف تو هوا تکون دادم و سریع پشت گردن گذاشتم.سرسختانه به خودم نهیب زدم و بابت این میل عجیب، خودمو شماتت کردم

محض جبران خطا هم که بود نگاهمو از نگاه خندونش بیرون کشیدم و با ژست یخی که به خودم گرفتم گفتم

-خودتون دوتا برید...خوش بگذره!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

-چیـــــــش... ضدحال!....حقیقتش اینه که بلیت ها رو طلایه برای خودش و دخترها خریده بوده اما بعد که فهمید فیلم رو پرده به سن و سلیقه فسقلی ها نمیخوره اونا رو داد به من...

اخم هامو تو هم کردم و گفتم

-خب...منظور؟

هنوز اندازه یه سانت هم ازم دور نشده بود که دوباره صورتشو آورد جلوی صورتم و محض شوخی پشت چشم نازک کرد و با ناز و ادا گفت

-اینا رو گفتم که یهو خیالات ورت نداره که بری با خودت فکر کنی بلیط سوم رو برای تو گرفته بودم و از ذوقش بی خواب شی !

ریز خندید ...

وقتی صورتشو از چند سانتی صورتم برداشت تازه تونستم از اون حالت خلسه خارج بشم و کنایه هاشو تو ذهنم مزمزه کنم . وقتی پشت در سوئیتش ایستاد عصبی دستمو به کمر زدم و با حرص گفتم

-چی؟..من از ذوق بی خواب بشم؟... بهتره تو مراقب خودت باش که این میون خیالاتی نشی

لبخند دندون نمایی زد و میون خنده های شادش گفت

-حرص نخور دوست عزیز ... برای قلبت خوب نیست

تهدید آمیز نگاش کردم و گفتم

-ببین ...دارم خیلی مراعات حالتو میکنم...زاده نشده کسی که بتونه ....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خیلی ریلکس انگشتاشو به نشونه بای بای برام تکون داد و با این کارش نشون داد که من و تهدید هام رو پشم هم حساب نکرده...به ریشم خندید و با یه لبخند حرص درآر در رو به روم بست و رفت.

دستمو با حرص کشیدم رو پوست عرق نشسته ام ... توی اون فصل سرما چنان حرارتی از وجودم متساعد میشد که درست مثل یه کوره در حال انفجار بودم...

همونطور که با نگاهم در خونه اش رو زیر مشت و لگد گرفته بودم با خودم عهد بستم در اولین فرصت رفتار امشبشو جبران کنم و خیلی زود یه برنامه حالگیری براش تدارک ببینم.

***

تبسم:

یکی دو روزی از آخرین دیدار من و علیرضا گذشته بود.عصر یه روزسرد پاییزی بود که به ناهید قول دادم که برم پایین و موهاشو رنگ کنم ...نیم ساعتی از اومدنم نگذشته بود و داشتم رو ابروهای ناهید رنگ میذاشتم که صدای باز شدن در هال نگاه منو و ناهید رو به سمت در چرخوند.علیرضا که عادت به دیدن من توی خونه شون نداشت با تعجب نگاهم کرد و سلام گفت بعد با نایلون های خرید، رفت سمت آشپزخونه.

یه لبخند تحویل ناهید جون دادم و سریع رنگ های اضافه رو از روی پیشونیش برداشتم و گفتم

-خب ...تموم شد...

ناهید قدرشناسانه نگاهم کرد و با لبخند ازم تشکر کرد.علیرضا حین گاز زدن به خیاری که تو دستش بود سوت زد و با شیطنت گفت

-خوشگل کردی ناهیدجون...نکنه خبریه؟

ناهید خجالت زده خندید و گفت

-نه عزیزم چه خبری؟!...هوس کرده بودم تغییری به رنگ موهام بدم و از سفیدی درشون بیارم که عروس هنرمندم زحمت اینکارو برام کشید

علیرضا از گوشه چشم نگام کرد و با بدجنسی رو به من گفت

-شانس بیاری رنگ موهاش خراب نشه و گرنه خودم خسارتشو ازت میگیرم

اخم کردم و به حالت قهر رومو ازش برگردوندم .ناهید دستمو گرفت و بر خلاف علیرضا گفت

-عزیزم .... من مطمئنم که رنگ موهام عالی میشه ...نگران نباش

هنوز لبخند درست حسابی روی لبم ننشسته بود که علیرضا دوباره با طعنه گفت

-آره..اگر هم بد شد من به نمایندگی از ناهیدجون همون بلا رو سر موهای خودت میارم...قبوله؟

ناهید که با حیرت به علیرضا خیره شده بود به حاضر جوابی کم پیدای او خندید. دندون هامو رو هم سائیدم و با دلخوری گفتم

– دفعه اولم نیست که موی کسی رو رنگ میکنم... اینقدر توی دلمو خالی نکن... ضمنا...من هیچ قصدی برای عوض کردن رنگ موهام ندارم

ناهید جون که از شنیدن کل کل های ما به زحمت جلوی خندش رو گرفته بود وساطت کرد و در حالیکه با محبت دست رو موهام میکشید گفت

–ماشا ا... تبسم جون بدون رنگ کردن موهاش هم جذابه

علیرضا لبخند حرص درآری تحویلم داد و با پوزخند گفت

– آره...فقط داشت می ترشید..خوب شد به موقع بهش رسیدیم

از فرط عصبانیت خون خونم رو میخورد. ناهید ناباورانه به علیرضای شیطونش خیره شد و مصلحتا اخم کرد تا با اشاره به پسرش بفهمونه که شوخی و اذیت کردن من رو تموم کنه.

علیرضا که بخشی از حرص خوردن های اونشبشو جبران کرده بود، نفس راحت و صداداری کشید و با یه پوزخند حرص در آرش روی مبل ،جلوی تلویزیون لم داد و با بالا پایین کردن کانال های تلویزیون خودشو مشغول کرد.

نگاه دلخورم رو از صورت علیرضا گرفتم و با همون حال گرفته آهی کشیدم و روبه ناهیدجون گفتم

–راستی ..یه نیم ساعت دیگه باید موهاتون رو بشورید

ناهید لبخند مهربونی زد و جفت گوشم گفت

–به دل نگیر عزیز دلم...علیرضا منظور بدی نداره ... میخواد بهت نزدیک بشه اما راهشو بلد نیست!

بی اختیار لبخند کمرنگی رو لب هام نشست ..

یهو یاد مهمونی شب افتادم و فورا به ناهید گفتم

–من بالا کاری ندارم...میخواید بمونم و کمکتون کنم؟

ناهید مردد نگاهم کرد که گفتم

–شما برای امشب راحیل و شوهرش رو دعوت کردید که دوستای خودمن...تعارف نکنید و هر کاری هست بگید تا انجام بدم

اینو که گفتم قبول کرد و من واو یه تقسیم وظیفه سریع انجام دادیم.آشپزی با ناهید جون و نظافت خونه با من ...

علیرضا هم که خریدهاشو کرده بود و از ژست م دادنش ومبل کاملا معلوم بود قصد کمک کردن توی هیچ کار دیگه رو نداره

با ناهید جون رفتیم توی آشپزخونه و به کمک هم سبزی ها رو پاک کردیم و میوها رو شستم .نگاهم روی ساعت ثابت موند... وقتش بود که ناهید برای شستن موهاش بره حمام. ناهید که وارد حمام شد هنوز بابت رنگ موهاش نگران بودم .یهو یادم افتاد به اینکه علیرضا اینطوری توی دلمو خالی کرده و استرس به جونم انداخته.نگاهم به سمتش چرخید و خبیثانه به انتقام فکر کردم

فکری مثل برق از سرم گذشت ... با لبخندی کج که گوشه لبم جا خوش کرده بود رفتم سمت کمد و جاروبرقی رو کشیدم بیرون .از زیر چشم به علیرضا نگاهی انداختم... محو تماشای تلویزیون بود.جاروبرقی رو به پریز زدم و با تک اشاره انگشت پا روی دکمه روشن ، صدای گوشخراش جارو بلند شد و پیرو اون، لبخندی ناز روی لبهام شکل گرفت .

شروع کردم و تمام گوشه های هال رو جاری کشیدم..زیر قالی ها ..زیر مبل ها..رفتم سمتی که علیرضا نشسته بود و بدون اینکه چشمم تو چشمش بیفته شروع کردم سر حوصله و با دقتی مثال زدنی مبل ها و قالی رو جوری جارو کشیدم که مطممئنا در تمام مدت حیاتشون این همه نوازش جاروبرقی رو بر سر حس نکرده بودن .یکم که گذشت کم کم نگاه سنگین علیرضا رو روی صورتم حس میکردم اما بی خیال و بی توجه به او برای خنک شدن دلم هم که بود کارمو صبورانه ادامه میدادم...چند دقیقه بعد رسیده بودم جلو پاهای علیرضا... با لوله جارو آروم زدم رو پاش...منظورمو فهمید و پاشو گرفت بالا ... زیر مبل رو با حوصله جارو کشیدم.بعد رفتم سراغ تشک مبل و تا جایی که او نشسته بود رو جارو کشیدم و با لوله به پهلوش ضربه زدم که غرغر کنان گفت

–نمیشه زودتر تعطیلش کنی؟

نگاش کردم.ابرومو بالا انداختم و مثل خودش گفتم

–نچ

مطمئن شد که دارم اذیتش میکنم و قصد انتقام دارم

عصبی و اخمو پاشد و با حرص دستشو زد به بغل و رفت رو مبل دیگه ای نشست. از زیر چشم هواشو داشتم ... صدای تلویزیون رو تا آخر بالا برد ... انگار بعد از مدت ها برنامه دلخواهشو پیدا کرده باشه ،با تمام وجود توی

تلویزیون بود.نامردی نکردم ... با جارو رفتم جلوی تلویزیون درست تو مسیر نگاهش ایستادم و شروع کردم تمام درزهای پیدا و پنهان میز ال سی دی و کشوهاشو جارو کشیدن.

نمیدونم چقدر گذشت غرق کار بودم که یهو صدای فجیع جارو برقی خفه شد.نگاهم چرخید عقب و رو پنجه پای علیرضا که رو تکمه خاموش دستگاه بود قفل شد.مسیر پاها رو به سمت بالا ادامه دادم و سرمو آروم گرفتم بالا ...

دست به سینه و عصبی جلو روم ایستاده بود و با حرص نگام میکرد...قصد کم آوردن نداشتم .مثل خودش حق به جانب جلوی روش ایستادمو دستمو به کمر زدم و طلبکارنه گفتم

-چرا خاموشش کردی؟

با اخم تو چشمام خیره شد و گفت

-یه ساعته صداش رو مخمه...این چه جارو کشیدینیه که تموم شدنی نیست؟

لب هامو رو هم فشردم تا خدایی نکرده خندم نگیره و ژستم به هم نریزه.بلند تر از قبل گفتم

-جای تشکرته؟...اگه من اینکارو انجام ندم تو به اون زن بیچاره کمک میکنی؟

اخم هاشو شل تر کرد و برای پاین دادن بحث گفت

-خوبه دیگه ... تمیز شد...

سرمو به نفی تکون دادم و لجوجانه گفتم

-نه...هنوز خیلی جاهای دیگه باقی مونده

بی توجه به اعصاب خوردی او ،تکمه روشن دستگاه رو زدم و بیخیال پشتمو به او کردم و به کارم ادامه دادم هنوز یه وجب هم جلو نرفته بودم که دوباره صدای دستگاه خفه شد.اخم هامو سریع کشیدم تو هم و سریع برگشتم و نگاش کردم ...اینبار وقتی چشمم تو اون دو کاسه خون افتاد دیگه نتونستم قیافه حق به جانبم رو حفظ کنم.واقعا از دست من و کارهام خشمگین و عصبی شده بود ..اونقدر ترسناک اخم کرده بود که می ترسیدم نگاهش کنم.دندون هاشو روی هم فشرد و با عصبانیت گفت

-دیگه نمیخوام صدای این لعنتی رو بشنوم...مفهومه؟

سیم جارو از رو زمین برداشت و با یه حرکت اونو از پریز بیرون کشید .قید برنامه دلخواهشو زد و تلویزیون رو با دکمه خود دستگاه خاموش کرد و عصبی عضلات گردنشو مالید

تو اون لحظات برای اولین بار فهمیدم که پا گذاشتن بی موقع رو دم یه مرد تا چه حد میتونه عواقب سخت و ترسناکی به همراه داشته باشه...

با اخم های وا رفته سرمو انداختم زیر .. آروم و غرغر کنان گفتم

-با این اخلاقی که داری هیچ زنی نمیتونه تحملت کنه

دستشو عصبی تو هوا تکون داد و در اوج خشم، از ته قلب گفت

-بهتر!

بعد دلخور و عصبی رفت سمت اتاقش و در رو محکم پشت سرش بست.زبونمو تا ته براش در آوردم ..در حقیقت بیشتر از اینکه از رفتار خشن او دلخور باشم ، از دست خودم دلخور بودم ... جارو رو به کمد برگردوندم و حین تحمل بغضی که بعد از اون دعوا تو گلوم خونه کرده بود، با مابقی کارها خودمو مشغول کردم...

***

علیرضا:

خانم ها میز شام رو چیدند ومن و شهرام رو برای صرف شام دعوت کردن.شهرام صندلی جفت راحیل رو انتخاب کرد و همونجا نشست.نگاهم رفت سمت تبسم که مردد مونده بود کجا بشینه.نگاهش تو نگاهم گره خورد....از نگاهش دلخوری میبارید.

بالاخره صندلی ای که بین راحیل و ناهید بود رو انتخاب کرد و هنوز ننشسته بود که ناهید به صندلی جفت من اشاره کرد و از او خواست بیاد و کنار من که شوهرشم بشینه.

تبسم لبخند مصلحتی به لب نشوند و به اجبار اومد و جفتم نشست.علاوه بر ناهید ،راحیل هم بدجوری از زیر چشم تبسم رو زیر نظر گرفته بود.

وقتی تبسم کنارم نشست بی اختیار یه نفس راحتی کشیدم و عطر خوشبو و ملایمش موجب شد لبخند کمرنگی که نشانی از حس و حال خوشایندم بود بر لبم بشینه.

دلم میخواست زودتر دلش باهام صاف شه ...راستش خیلی برای خودمم عجیب بود اما اصلا تاب دلخور دیدنش رو نداشتم .یادم افتاد به شب عقدکنونمون.اونشب هم وقتی تبسم توی رستوران اسم ساغر رو آورد و من عصبی سرش داد کشیدم، تا اواسط شب چشم های ترسیده و قیافه دلخورش جلوی چشمام بود و عذابم میداد...انگار از وقتی اون صیغه بین ما جاری شده بود تبسم برام فرق کرده بود...من...علیرضا سرمد که تو گرفتن حال دخترای

دانشگاه شهره بودم، حالا مدام جلو تبسم کوتاه میومدم و اگه گاهی گداری از دستم در میرفت و بداخلاقی میکردم ،نمیتونستم دلخوری او رو تاب بیارم.

بشقابش رو از جلوی روش برداشتم .نگاش کردم و گفتم

-چی میل داری برات بکشم ؟

کوتاه نگاهم کرد و آهسته گفت

-ممنون...خودم میتونم

دستمو بردم عقب و گذاشتم رو تکیه گاه صندلیش. خم شدم سمتش و در حالیکه مصرانه نگاش میکردم، آهسته گفتم

-دوست دارم من اینکارو بکنم..اشکال داره؟

از رفتارم معذب شده بود ... نگاهشو سریع دورتا دور میز چرخوند و وقتی دید هواس راحیل و ناهید به ما دوتاست، کوتاه اومد ... به ظرف سلاد اشاره کرد و گفت

-سالاد لطفا

پیروزمندانه لبخند زدم .یکم بعد وقتی ظرفشو گذاشتم جلوی روش ،محض دلجویی هم که بود مهربون شدم و گفتم

-بفرمایید میل کنید

کوتاه و پرتعجب نگاهم کرد و بعد آهسته زیر لب تشکر کرد

حالم خوب شده بود...شاید بیخودی...شایدم هم به خاطر اجرای نقش همسر مهربون که الحق خوب داشتم از پسش برمیومدم

نمیدونم چرا،اما هوس کردم بیشتر توی نقشم فرو برم و حال خوشمو خوش تر کنم .دستمو از لبه صندلیش بردم پایین و آروم گذاشتم رو کمرش . گرمای دستمو که رو پوستش حس کرد چشماش از تعجب گرد شد.دوباره خم شدم سمتش وجفت گوشش زمزمه کردم

-هنوز دلخوری؟

سرشو زیر انداخت و جوابمو نداد ... مشغول خوردن سالادش شد.بیشتر خم شدم سمتش و با اصرار گفتم

-تا نگی دلخور نیستی ، دست از سرت برنمیدارما

شونه ای بالا انداخت و تو سکوت با سالادش بازی بازی کرد

خیره خیره نگاهش کردم. توی اون لحظات از اینکه عصبانی شده بودم و رنجونده بودمش حقیقتا پشیمون بودم.
از شام خوش آب و رنگ ناهید تقریبا نه من چیز زیادی فهمیدم و نه تبسم.او در تمام مدت با غذاش بازی کرد و زودتر از همه دست از غذا کشید.
خانم ها میز شام رو جمع کردن و تو آشپرخونه با شستن ظرف ها و صحبت های زنونه، ساعتی مشغول شدن و منو شهرام هم جلو تلویزیون نشستیم و درباره علاقه مندی های مشترکمون در بیزینس حرف زدیم.
ساعت یازده و نیم شب رو نشون میداد که راحیل و شوهرش قصد رفتن کردن.من و تبسم و ناهید تا پشت در بدرقه شون کردیم و وقتی ماشین شهرام از خونه دور شد،در رو بستم و کش و قوسی به اندام خسته ام دادم .
حین خمیازه کشیدن نگاهم روی صورت خسته تبسم ثابت موند.بی انصاف نبودم...دیده بودم که از عصر تا حالا سرپا ایستاده بود و پا به پای ناهید کار کرده بود.
تبسم قصد برگشتن به خونه ما رو کرد که ناهید با چشمای سرخ و خواب آلودش بهش خیره شد و مصرانه گفت
-تبسم جان ...نمیذارم دیگه دست به چیزی بزنی...فقط برو خونه و بخواب ...امشب خیلی خسته شدی عزیزم
تبسم لبخند خسته ای بر لب نشوند و گفت
-فقط یکسری بشقاب میوه و شیرینی مونده که ..
ناهید رو کرد به من و گفت
-علیرضا...خانمت رو بردار و ببر خونه اش...فردا خودم به کارهای باقیمونده رسیدگی میکنم
لبخند شیطنت باری تقدیم ناهید جون کردم و چشم غلیظی گفتم
ناهید خمیازه کشون شب به خیر گفت و رفت داخل و در رو بست
تبسم سرشو انداخت پایین و زیر لب شب به خیری بهم گفت و همین که خواست بره سمت راه پله سریع سد راهش شدم و مثل یه دیوار محکم جلوی روش ایستادم
بدون اینکه نگام کنه با صدایی خسته و گرفته گفت
-علیرضا...خواهش میکنم اذیت نکن... میخوام برم
خواست از جفتم رد بشه که دستمو زدم به دیوار و سد راهش شدم .از فرصت استفاده کردم و بدجنس گفتم
-بگو که دلخور نیستی تا بذارم بری
نگاه خسته و دلخورش رو به صورتم دوخت و گفت
-زوریه؟

سرمو سریع به نشونه تایید تکون دادم و با زرنگی گفتم

–اوهوم، زوریه

با اخم نگام کرد و دلخور تر از قبل گفت

–حالا که زوریه، باشه ...دلخور نیستم ...حالا دستتو بردار میخوام برم

لبخند پیروزمندانه ای زدم و مسیرشو باز کردم .کشون کشون پله ها رو بالا رفت.نگاهم چرخید سمت پاهاش که به نظر خیلی خسته و دردناک بودن.

با اینکه اقرار کرده بود و به من گفته بود که دلخور نیست، اما حس و حالم بهتر از قبل نشده بود.اون اقرار زوری دلمو راضی نمیکرد...

نگاش کردم ... به زحمت راه پله رو طی کرده بود.پشت در خونه که رسید یهو صداش کردم ...برگشت عقب .به حالت دو پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم بالا و جفتش ایستادم .به پاهاش اشاره کردم و گفتم

–درد میکنه؟

نگاهمو دنبال کرد.لباشو رو هم فشرد و با علامت سر تایید کرد و خسته و بی حوصله گفت

–یه مُسکن میخورم و میخوابم...تا فردا خوب میشه

با تعجب گفتم

–بازم مُسکن؟

کلافه نگام کرد و گفت

–ایده بهتری داری؟

فورا تایید کردم و گفتم

–آره

چشمای خسته اش رو مالید و گفت

–چیه؟...بگو تا انجامش بدم

یکم این پا اون پا کردم و بالاخره گفتم

–اگه بذاری بیام داخل ،بهت میگم که چیکار کنی

خسته تر از اون بود که بخواد بحث رو به درازا بکشونه. رفت داخل و از جلو در کنار رفت تا منم وارد بشم

همینطور گیج و خسته ایستاده بود.به مبل اشاره کردم و گفتم

-برو اونجا بشین من الان میام

رفتم سمت حمام و چند دقیقه بعد تشت آب گرم رو گذاشتم جفت پاش.پلک هاشو روهم گذاشته بود و تو مبل فرو رفته بود.دستمو پیش بردم و پاشو آروم از تو صندل کشیدم بیرون .شلوار جینشو تا زدم بالا و پاشو آروم تو تشت آب گرم فرو کردم.پلک هاشو از هم وا کرد انگار رطوبت آب، چرت کوتاهشو زایل کرده بود.با چشمای خمارش تو چشمام خیره شد.لبخند زدم و گفتم

-موهای ناهید....

نگرانی تو چشاش موج زد...ادامه دادم

-عالی شده بود...

نفس راحت و صداداری کشید و شاد لبخند زد و پلک هاشو آروم رو هم گذاشت

دستام دور پاهای ظریف و سفیدش نشست.سریع پلک هاشو وا کرد وبا تعجب نگام کرد...مهربون زمزمه کردم

-دستمزدته...چشماتو ببند و لذت ببر

شروع کردم پاهاشو آروم آروم ماساژ دادن...

لبخند لحظه به لحظه پررنگ تر لب های زیباش رو تزیین میکرد

نگاهمو از لبخند دلفریبش گرفتم و به خلخال ظریف طلا، که رو سفیدی ساق پاش می درخشید خیره شدم.سرمو خم کردم و با یه آرامش خاص و حال خوش آروم آروم مچ پاشو نوازش کردم و ماساژ دادم.از کار خودم خندم گرفته بود ...نگام چرخید بالا و روی صورتش ثابت موند.آروم گرفته بود و لبخند میزد... یکم که گذشت ، میون خواب و بیداری با صدایی خسته زمزمه کرد

– مردها زیادی از زورشون مایه میذارن...حتما نمیدونن که این فشارهای آروم و مدام قدرتی داره که میتونه دل یه زنو نرم نرم کنه

نگاهم پشت پلک های بسته اش موند...لبخند آشتی کنون رو که روی لب هاش دیدم ذوق کردم، سرمو انداختم زیر و بی صدا خندیدم.

***

تبسم:

برای چندمین بار به صفحه گوشیم خیره شدم .یادم افتاد که امروز طاها زنگ زده بود و تولدم رو تبریک گفته بود...طلایه از چند روز قبل اصرار کرده بود که برام جشن بگیره و چون قبول کرده بودم کادو تولدم رو پیش

پیش داده بود.راحیل که همراه شهرام رفته بود مشهد و از تو حرم زنگ زده بود و بعد از کلی مسخره بازی تولدم رو تبریک گفته بود...میترا و چند تا از هم کلاسی های ارشدم پیامک داده بودن و این روز رو تبریک گفته بودن بعد از این همه تماس و تبریک باز نمیدونم چه مرگم بود که اینطوری زانوی غم بغل گرفته بودم و بی حوصله توی مبل فرورفته بودم .برق هال رو خاموش کرده بودم و چشمم به تلویزیونی بود که صداشو تا ته بسته بودم.

تو پیام بازرگانی ها، تلویزیون داشت یه تولد رو نشون میداد که کلی آدم شاد و خندون دور و اطراف دختری که تولدش بود نشسته بودن و دختره از خوشحالی مدام ذوق میکرد و میخندید. یه سوال برای چندمین بار تو ذهنم جون گرفت و با خودم درگیر شدم

"چه مرگت بود که دعوت طلایه رو رد کردی ؟...درسته دل خوشی از مهرداد خان نداری، اما میتونستی لااقل با طلایه و دختراش دور هم شاد باشید و این شب تولدی رو تنهایی سر نکنی"

پوفی کردم ...پاشدم و رفتم سمت یخچال و از توش کیکی که به مناسبت تولدم پخته بودم رو آوردم بیرون و بی حوصله با نوک چنگال مشغول ور رفتن با گوشه کیک شدم.افکار مختلفی از ذهنم میگذشت

یاد حرف طاها افتادم که گفته بود تعطیلات کریسمس میاد ایران...

لبخند زدم اما اون لبخند کم جون ، زود از رو لبم وا رفت...

یاد پنجمین تماس طلایه افتادم که هم خودش و هم دخترا تولدمو تبریک گفته بودن و طلایه گفته بود چون میدونه تو جمع دوستام خوش ترم اجازه داده که شب تولدمو با اون ها باشم و در آخر بازهم قرار مهمونی آخر هفته رو به من یادآوری کرده بود....طلایه خواهرم بود..مثل کف دست میشناختمش....میدونستم که برام برنامه ای داره که اینطوری روز شمار شده و هر روز هفته زنگ میزنه و مهمونی آخر هفته اش رو یادآوری میکنه.

یه تیکه کوچیک از کیک گذاشتم تو دهنم و بی میل تو دهنم چرخوندمش.هیچ میلی به خوردن نداشتم ..ظرف رو رو میز شیشه ای سر دادم و تو تاریکی هال روی کاناپه دراز کشیدم و بیخودی با نوک انگشت روی مبل خطوط فرضی رسم کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که تقه ای به در خورد...یکم ترسیدم اما اون رو گذاشتم پای سر و صداهای عجیب غریبی که همیشه میشنیدم و سعی کردم اهمیت ندم اما مگه میشد؟!

یادم افتاد که فقط اون دو شبی که علیرضا بالا خوابیده بود ،خواب آسوده ای داشتم ... مابقی شب ها از ترس چراغ هال رو روشن میذاشتم و با هر تک صدایی از خواب می پریدم و بد خواب میشدم ....همیشه از شب و

تاریکی متنفر بودم...مدت ها بود که شب و خواب شب برام دیگه منبع آرامش نبود...همیشه از تنهایی هم بیزار بودم و از وقتی دوستام از پیشم رفته بودن خیلی تنها شده بودم.توی ذهنم تکرار شد

"اگه به علیرضا بگم که اون دو شبی که بالا خوابید من با چه خیال آسوده ای خوابیدم و چه آرامشی داشتم حتما پررو میشه و مثل همیشه از این حرفم سوءاستفاده میکنه..تازه .... اگه بفهمه فوبی تاریکی و تنهایی دارم که دیگه واویلا...میره و میاد ترسم رو مثل پتک میکوبه تو سرم و اینو هم به طومار نقطه ضعف هام اضافه میکنه"

لب ورچیدم و قهرآمیز به تجسمی از چهره عبوس او فکرکردم ...اما کم کم چهره اش باز شد و نقشی از یه لبخند محو گوشه لب های کبودش نشست..بی اختیار اقرار کردم

"البته اون علیرضای سرد و نچسب یه روی دیگه هم داره...روی مهربون و با حوصله...کم پیش میاد رو فاز مهربونش بیفته اما همون لحظات کوتاه، اونقدر خوبه که آدم کنارش کلی آروم میشه ...وقتی صبور میشه،وقتی تلخی نمیکنه،وقتی حرفامو میشنوه و هزارجور تیکه بارم نمیکنه...وقتی غمگینم و مثل یه دوست پای درد دلم میشینه...اون موقع هاست که حس میکنم یه دوست خوب و مهربون و دوستداشتنی کنارمه و مثل الان تنها نیستم

زانومو بغل گرفتم و آه کشیدم و بالاخره دردمو پیش خودم اقرار کردم

"کاش امشب لااقل تو کنارم بودی ،علیرضا"

نگاهم رو در ورودی قفل شد اما غرورم اجازه نمیداد که برم دم در و منتظرش بایستم. عجب ساده دلی بودم من که دلم میخواست او بیاد سراغم، تولدم یادش باشه و شبو برام خاطره انگیز کنه

اما طولی نکشید که پوزخندی زدم و به خودم گفتم

"تبسم... فیلم زیاد دیدی وخیالات ورت داشته...اون مردهایی که سورپرایز تولد راه میندازن و از اول تا آخرش مهربون و عاشق پیشه هستن توی فیلم ها و رمان ها زندگی میکنن نه توی دنیای واقعی ما...توی دنیای واقعی، مردها یا مثل امیر و مهرداد هستن که خائن و جفاکار از آب درمیان،یا مثل شهرام شوهر راحیل خوش و بی خیال دنیا ، یا مثل شوهر مریم موذی و آب زیرکاه ...شایدم مثل علیرضا غرق در کار از اول صبح تا آخر شب...

پوفی کردم و چشمم روی ساعت پاندل دار هال ثابت موند.در و دیوار رو مخاطب قرار دادم و پرسیدم

"علیرضا...آخه تو تا ساعت ۱۰ شب ، توی اون آژانس املاک داری چیکار میکنی؟"

تو همین فکرها بودم که صدای زنگ پیامک توی گوشم پیچید.بدون اینکه به خودم زحمت اضافه بدم و بخوام گوشی رو بردارم از همون فاصله به صفحه گوشیم خیره شدم و وقتی به زحمت اسم فرستنده پیام رو خوندم یهو گل از گلم شکفت.شیرجه رفتم سمت گوشی و با این حرکت وحشیانه که از خودم بروز دادم تعادلم از دست رفت و با مخ تو فضای خالی بین میز و کاناپه فرود اومدم .سوزش بدی توسرم پیچیده بود اما همین که گوشی رو تو حصار انگشتام دیدم دیگه دردم فقط این بود که زودتر پیام علیرضا رو بخونم...تو همون حالت فجیع لِنگ در هوا ، در جواب او که پرسیده بود "بیداری؟" فورا نوشتم "آره" و متعاقب اون نیشم تا بناگوش باز شد...یکم بعد با شنیدن صدای زنگ پیامکش فورا تو جام نشستم و حین مالیدن برآمدگی سرم، خوندم که نوشته بود"من الان پشت در سوئیتم...خونه نیستی؟"

از اینکه آرزوم برآورده شده بود و سراغم اومده بود اونقده ذوق زده بودم که برای چند لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم .یکم بعد با صدای علیرضا که از پشت در پرسید

–صاحبخونه مهمون نمیخوای؟

لبخند آروم آروم رو لب هام نشست.ناغافل از جا پریدم و با ذوق دویدم سمت در . توآینه قدی کنار در ،دستی به سرو موهام کشیدم و با یه لبخند شاد در رو به روش وا کردم

خاموش بودن برق هال رو که دید با تعجب گفت

–خوابیده بودی؟

سرمو به نفی تکون دادم .لب ورچیدم و مظلومانه گفتم

–نه ...فقط...حوصله ام سر رفته بود

از جلو در کنار رفتم تا بیاد داخل.یکم مردد با نوک انگشت سرشو خاروند و من من کنان گفت

–آخه قرار بود من دیگه نیام خونه ات

پوزخندی زدم و گفتم

–آره...قرار بود منم دیگه راهت ندم

بعد با دست به ردیف مبل ها اشاره کردم و گفتم

–نمیشینی؟

با این تعارف بالاخره اومد داخل و در رو پشت سرش بست .تو نورپردازی تلویزیون، فضای تاریک خونه مدام روشن و خاموش میشد.گاهی رو صورتش نور میفتاد، گاهی سایه .

چند لحظه که گذشت سکوت سنگین بینمون رو شکستم و پرسیدم

-ناهید جون خوبه؟

لبخند زد و گفت

-تازه خوابیده

نگاهش رو ظرف کیک ثابت موند و با تعجب گفت

-کیک تولدِ؟

بغض تو گلوم نشست.دستمو رو گلوم فشردم و سر تکون دادم

پرسید

-تولد کی؟

لبخندی غمگین زدم و با دست بغضمو هل دادم تا شاید از توی گلوم جم بخوره که نخورد.زمزمه کردم

-الان یه برش برات میارم

گویا از چهره غمگینم تا ته ماجرا رو خونده بود.پاشدم برم سمت آشپزخونه که یهو مچ دستمو گرفت و تو جا متوقفم کرد .خواستم از چشماش بخونم که چه حالی داره که دیدم باز سایه افتاده روی صورتش.

توی اون تاریکی صداش تو گوشم پیچید

-چرا هیشکی به من چیزی نگفت ....من نمیدونستم!

لبخندی غمگینی به لب آوردم..یه نفس تازه کردم و گفتم

-همین که شب تولدم تنها نیستم ،برام کافیه

مچ دستمو تو فشار دستش فشرد. نگاش کردم یهو نیمرخ صورتش تحت تاثیر نور تلویزیون روشن شد.چشماش پر از شرمندگی بود...پر از یه حس غریب که شاید اسمشو میشد بذارم حسرت!

چشمام از اشک سوخت...خواستم ازش دور شم و برم سمت آشپزخونه که دیدم دستم هنور تو حصار دستش قفل شده.نگاش کردم تا بفهمم چرا دستمو رها نمیکنه که دیدم داره خیره خیره نگاهم میکنه و اون دو سنگ سیاه صیغلی داره برق میزنه.

هنوز گیج و مات جلو روش ایستاده بودم که یهو پاشد ایستاد و فورا گفت

-من الان برمی گردم

و بعد اونقدر سریع از جلو چشمام دور شد و رفت که حتی از قبل هم گیج تر شدم.شونه بالا انداختم و رفتم آشپزخونه و از تو یخچال کیک رو برداشتم و همراه یه فنجون چای داغ روی میز شیشه ای وسط مبل ها گذاشتم و منتظر برگشتنش شدم.

دستمو زده بودم زیر چونه و نگاهمو دوخته بودم به صفحه تلویزیون اما مرغ سرگشته خیالم مدام از این بوم به اون بوم میپرید و یه جا آروم نمیگرفت.

نفهمیدم چقدر گذشت اما وقتی تشک مبل بالا پایین شد متوجه بازگشتش شدم.بی هیچ حرف و سوالی ، فقط برگشتم و نگاش کردم. لبخند غمگینی به لب نشوند و با صدایی گرفته گفت

-راستشو بخوای....من کادویی ندارم که تو این شب خیلی خاص بهت بدم ....البته اینو هم میدونم که تو انتظار زیادی از مردی مثل من نداری.... اما میخوام کاری کنم که امشب برات یه شب متفاوت بشه...

و بعد صداش اونقدر غمگین و بغض دار شد که به زور از رو لب هاش خوندم

-خیلی دلم میخواست شب تولدش براش ساز بزنم....

غم صداش دلم رو به آتش کشید...اشک که تو چشاش برق زد نگاهشو از نگاهم بیرون کشید ...

تحت تاثیر غم بی پایانی که وجودشو احاطه کرده بود، بغضم گرفت و انگشتام آروم و نوازشگر رو دستای مردونه اش فرود اومد...دور انگشتای بلند و کشیده اش پیچید و فشرد...اون دست هایی که مثل دستای خودم تنها رها شده بودند رو...اون دست های تنهای بی یاور مونده رو...اون دست هایی که باحسرت به دستام دخیل بسته بود...حسرت اینکه متعلق به اون یار بی وفا باشه و...نبود!

نگام کرد ... نفهمیدم چرا غم بیشتر به صورتش چنگ انداخت و چرا اشک توی چشاش نطفه بست

اما من نوازش کردم...اون دست های یخ کرده ی رها شده رو... با نیروی عاطفه ام قلبشو، اون اسیر دردمند رو لمس کردم.... همون قلبی که بعد از اون جدایی تلخ ، هر روز و هر لحظه ناامید طپیده بود ...

توی اون لحظات فقط اینو میفهمیدم که یه دوست ..یه همدم تنهایی ، به من و حضورم احتیاج داره ...و از نگاه پرحسرت علیرضا میخوندم که براش یه دوست،یه همدم تنهاییم که با حضورم یاد عزیزشو زنده کردم...

باز نگام کرد ... اینبار چشم هاش که در سوک یار تر نشده بود یهو رنگ اشک گرفت...مطمئن نبودم ...اما انگار باور کرد....بعد از یک سال و اندی رفتن یار و تنها شدن رو باور کرد...حتما باور کرد که چشاش اونطوری تر شد و به اشک نشست...بالاخره بی وفایی یار رو پذیرفت و از عالم بهت و بغض و انکار فارغ شد...بغضش که شکست از چشمای بارونیم خجالت کشید...

او یه مرد بود... حتما نمیخواست اشک هاشو یه زن ببینه...نوازش دستام رو انگشتاش متوقف شد...یهو بلند شدم ....خواستم ازش دور بشم تا بار غمشو سبک کنه که دیدم سرشو انداخته زیر ..اونقدر محکم دستمو تو حصار دستش گرفته بود که انگار به موندنم دخیل بسته باشه...

من میخواستم برم..میخواستم تنهاش بذارم تا تو خلوت مردونه اش بار غمش رو سبک کنه و بغضشو فرو بده اما نه دستاش رضایت میدادن و نه دل مالامال از غم خودم .

لبمو به دندون گزیدم تا اشک هام دیگه نچکه.....تاب نیاوردم عنان اختیار افتاد دست دلم .همونطور که جلو روش ایستاده بودم ،اون یه قدم فاصله رو برداشتم و سرشو تو حصار دستام ، بغل گرفتم.

دست خودم نبود...دل زنانه ام بدجوری به رحم اومده بود...

دست خودش نبود ....غم های انبار شده ی روزهای دور،غرور سختشو پس زده بود و برای آروم گرفتن مجالی طلب کرده بود ...

دستای نوازشگرم اینبار روی تاب موهاش رفت و آمد کرد و دلم با دل پرغصه اش تو سکوت، حرف همدلی گفت

***

علیرضا:

اونشب بیخوابی بی تابم نکرده بود... خسته بودم اما دردم ،خسته بودن هم نبود...کسل و بی حوصله بودم و سکوت مرگ آور خونه و تنهایی بی تابم کرده بود ...

توی تخت غلتی زدم...ساعت نزدیک ۱۰ شب بود

پاشدم و تو اتاق قدم زدم .تا زمانی که نمیفهمیدم چه مرگم شده اوضاع همین بود..

قدم زدم و فکر کردم...

فکرهای تلخ زیادی بودن که هر روز وهر شب مرورشون میکردم و انگار تموم شدنی نبودند و با شروع هر روز دوباره در ذهن من جون میگرفتند...در واقع اونچه که به مرگ مربوط میشد انتظار پایان خوشی براش نبود....

پوفی کردم و همزمان نگاهم رو قاب عکس کوچک کنار میز کامپیوترم ثابت موند .یه عکس قدیمی از خانواده خودمون و دایی ...حرمت این عکس به ساغرش بود...ساغری که حتی تا اون روز، فکر و خیالش تو ذهنم رفت و آمدی خاص داشت..هنوز خاطره اش لبخند به لبم مینشوند و هنوز تمام و کمال در قلب من زندگی میکرد ...

هنوز دلتنگیام فقط برای او بود.

انگشت شستم آروم و نوازشگر رو چهره جذابش نشست اما تا خواستم اون خاطر عزیز رو مرور کنم یهو یادم افتاد به اون روی دیگه ساغر...اون روی دیگه اش که که اومد پیشم و از برگشتن گفت...اون ساغزی که هرگز دلم نمیخواست باور کنم همون خاطره عزیز رویاهامه...

یاد حرفاش افتادم..یاد خیانتی که خیلی آسون ازش حرف میزد...

تنم از یادآوری اون ساغر بی رحم لرزید...آهی کشیدم و قاب عکس رو برگردوندم تا دیگه چشمم تو اون چشمای شهلا نیفته .پوفی کردم و سریع از اتاق زدم بیرون.

گلوم خشک خشک بود ...

دستمو زیر آب یخ گرفتم و دستای یخ کردمو گذاشتم رو داغی گردنم...از بالای سینک لیوانمو برداشتم و محض آروم گرفتن اعصابم جرعه جرعه آب نوشیدم...چند لحظه بعد وقتی به خودم اومدم نگاهم رو لیوان ثابت مونده بود ...توی اون لحظات بی کسی یاد اونی افتادم که مثل خودم تنها و ترد شده رها شده بود...اونی که برام تجسمی از ساغر بود ...

خیلی زودتر از این ها باید پیش خودم اقرار میکردم که او شبیه ساغره... اصلا از همون اولین دیدار شباهتش به ساغر موجب شده بود یه جور خاص و ویژه باهاش رفتار کنم ...همون تبسم لبخند به لب که حاله ای از چهره ساغر داشت..اونشب پشت در خونه اش وقتی که گفت بیداره گل از گلم شکفت...دیگه بی قرار و کسل نبودم.

بعید بود اما لبخند مدام رو لبم رفت و آمد میکرد...وقتی در رو به روم وا کرد ..وقتی دیدمش و به روم لبخند زد حس و حالم عجیب خوب بود.

وقتی با زبون بی زبونی گفت که شب تولدشه...وقتی تو چشماش غم تنهایی دیدم یاد تنهایی های خودم افتادم و خواستم شبو براش خاطره انگیز کنم...وقتی رفتم پایین میخواستم که هر طور شده از میون خرمن وسائل هام اون سازدهنی که مامان تو آخرین تولدی که کنارم بود به من هدیه داد رو پیدا کنم...

وقتی جلو روش نشستم یادم افتاد یه روزی بزرگ ترین آرزوم این بود که برای عشقم ...برای ساغر رویاهام ساز بزنم و او لذت ببره...

وقتی دستامو گرفت یادم افتاد روزی آرزوم این بود که دستای ساغر تو دستم باشه...نوازشم که کرد...آرومم که کرد...آرزوهای طول و درازمو که حالا شده بودن یه بغض کهنه و یه دنیا حسرت ،پیش ذهنم آورد...

وقتی نگاش کردم تجسمی از خیال ساغر کنارم بود اما خودش پیشم نبود... باور تلخ رفتن او چشمامو تر کرد...بعد از یک سال و نیم بالاخره باور کردم که دیگه ساغرو کنارم ندارم...بالاخره تونستم پیش دلم بی وفایشو

اقرار کنم ..بالاخره تونستم پرده انکار رو کنار بزنم و بعد از اون همه دوری بالاخره رفتنش رو باور کنم...ساغری که شُک رفتن یکباره اش، تلخم کرد،بیزارم کرد... باور رفتن و نداشتنش بالاخره بغضمو شکوند و چشام نقش اشک به خودش گرفت...

باور اینکه وقتی سرمو از تو آغوشش بردارم،ساغر رو کنارم نخواهم دید خیلی خیلی تلخ بود...اما جرات کردم و سرمو از رو سی*نه اش برداشتم و از پشت پرده اشک نگاش کردم...

جلوی روم زنی ایستاده بود که ساغر رویاهای من نبود اما حضور داشت ...واقعی بود...حتی نوازش هاش ...حتی گرمای آغوشش...حتی صدای طپیدن قلبش...او دیگه خواب و خیال نبود...واقعی واقعی بود...

حس کردم به اون نوازش ها نیاز دارم...به گرمای حضور اون زن نیاز دارم...حتی دستاشو...حتی آغوششو میخوام و او، همه رو به من بخشید...

حقیقت دیگه تلخ نبود ...شاید چون تبسم مثل ساغر فقط یه خیال و رویا نبود...تبسم واقعی بود و راستی راستی حضورش آرومم میکرد

وقتی سرمو از حصار دستاش برداشتم و به روم لبخند زد،آروم بودم ...همون موقع مطمئن شدم که هیچ دوستی مثل او نتونسته تا این حد آرومم کنه...هیچوقت خواب و خیال ساغر نتونسته بود اینطور عمیق به قلبم آرامش و گرما بده...

نگاش کردم ... دسته موی رها شده روی صورتش رو پشت گوش زد...آشکارا میدیدم که بابت این نزدیکی بی سابقه شرمگینه...در جواب محبت و آرامشی که به قلبم تزریق کرده بود به صورت زیباش لبخند زدم ...نتونست لبخندمو بی جواب بذاره و خجالت زده لبخند ملیحی زد.

قبل از اینکه خیال دور شدن از من به سرش بزنه دستشو گرفتم و جفت خودم رو مبل نشوندمش...

اونشب در غیاب اون عشق همیشه غائب ،برای تبسم ساز زدم...او ساز زدنمو دوست داشت..از صدای غمگین و شاد ساز لذت میبرد..لبخند میزد ...ذوق میکرد و من با خاطر شاد و آسوده دوست دل خوش میکردم و با دم گرم تری در سازم می نواختم.

اونشب وقتی تبسم شمع های کیک دونفره تولدش رو فوت کرد واقعا باورم شد که او میخواسته این شب خاص وعزیز رو با من و در کنار من جشن بگیره ... با این خیال خوش میتونستم تا خود صبح لبخند بزنم.

دیر وقت بود...پاشد و ظرف های کیک رو از رو میز جمع کرد و برد توی آشپزخونه.سینی چای رو برداشتم و پشت سرش رفتم.متوجهم حضورم نشده بود ، پشت به من جلوی سینک ایستاده بود.با دقت نگاش کردم ..انگار

میخواستم از اون لحظات زیبا یه تصویر واضح تو ذهنم نقش ببنده ... به جزییات ...به شلوار جین سورمه ای و تونیک بافت خاکستری و آبی که پوشیده بود...به موهای بلندش که برای امشب فر کرده بود و پشت سر رهاشون کرده بود...

دوست داشتم بعد از اون همه آرامش که او امشب به من هدیه داده بود یه هدیه خوب بهش بدم ..هدیه ای به رسم تشکر.یه قدم رفتم جلو و درست پشت سرش ایستادم.شستن بشقاب ها که تموم شد دستامو دو طرف بدنش به سینک تکیه دادم .سرمو خم کردم و به نیم رخش خیره شدم .تنمو چسبوندم به کمرش و به سمتش خم شدم و آروم اسمشو زمزمه کردم

از نیمرخش چرخید سمتم و با تعجب نگام کرد.دستامو دورش به هم گره زدم ...آشکارا هول شد...سرمو بردم نزدیک تر و چونه ام رو روی موهای نرمش تکیه دادم و آروم و زمزمه وار گفتم

–از طرف پدرت...مادرت و از طرف همه کسانی که دوست داشتی امشب کنارت باشن و نیستن ...میخوام بگم.... ممنون که هستی، تبسم... تولدت مبارک...

لبخند غمگینی زد..اونقدر غمگین که چشماش از اشک تر شد.یه قدم به عقب برداشتم و تنمو از تنش جدا کردم.

معصومانه نگام کرد.

به قطره اشکی که از چشاش جوشید و رو گونه اش سرخورد خیره شدم . با یه بغض کهنه غمگین و گرفته زمزمه کرد

–امشب... خیلی جای مامان و بابا خالی بود

لبخند غمگینی تقدیم نگاهش کردم و شرمزده گفتم

–نمیخواستم ناراحتت کنم

کف دستشو سریع گذاشت رو صورتش و رطوبت اشک رو با دستاش پوشوند

میون گریه هاش خندید و با شوق گفت

–ممنون که نذاشتی امشب تنها بمونم...میدونی؟ تو دوست خیلی خوبی هستی علیرضا...ازت ممنونم

***

علیرضا:

دو روز از تولد تبسم گذشت.میدونستم که هر چی به آخر ترم نزدیک میشه حجم کارهاش زیادتر میشه.یادم افتاد که تبسم قصد داشت ناهید رو ساعت هایی از فضای بسته خونه دور کنه و وقتی شب تولدش پیشنهاد آب درمانی و ثبت نام ناهید رو توی گروه سالمندان داد و وقتی برام گفت که در گروه سالمندان چه برنامه های شاد و مناسبی برای اون سنین ترتیب دادن، راضی شدم که تبسم و ناهید برن و از نزدیک در جریان کار اون گروه قرار بگیرن.

امشب وقتی اومدم خونه ناهید بر خلاف همیشه بیدار بود و در تمام مدتی که من داشتم شاممو میخوردم،او برام از برنامه های شاد و متنوع اون گروه گفت.امشب بعد از مدت ها ذوق و شوق رو تو چهره و کلامش دیدیم...از توضیحاتی که داد فهمیدم برنامه های شاد موسیقی،سفر درون شهری و زیارتی و خیلی برنامه های متنوع دیگه ای رو به صورت هفته ای ترتیب میدن که مختص زنان و مردان سالمنده.از تو حرفاش فهمیدم که بهترین بخش ماجرا برای ناهید همون هم صحبتی و دوستی با همسن و سال های خودش بوده.

خب زن بیچاره حق داشت... همونطور که منِ جوون، از تنهایی و بی کسی به تبسم پناه میبردم ناهید هم نیاز داشت با همسن و سال های خودش نشست و برخواست داشته باشه و همون یه ساعتی که امروز در کنار اونها گذرونده بود ، اینطوری سر شوقش آورده بود.وقتی حرفاش تموم شد و برق شوقو تو چشاش دیدم ،بی برو برگشت بهش قول دادم که با تبسم صحبت کنم و توی همین هفته برای ثبت نامش تو اون جمع اقدام کنیم.

از یادآوری ناهید و ذوق و شوق هاش لبخند مهمون لبام شد... دستامو پشت سر به هم قلاب کردم و نگاهمو به در نیمه باز اتاق خوابش دوختم

هنوزم باورم نمیشد که ناهید، درست مثل دختر بچه ها، اونقدر شوق و ذوق حرف زدن داشته که تا دیروقت بیدار مونده بود که منو ببینه و برام از تجربه امروزش بگه و وقتی با رضایتم خیالشو راحت کردم مادرانه منو تو آغوشش گرفت و بوسید و بعد با خیال راحت و یه لبخند قشنگ رفت که بخوابه

لبخند عمیق تری رو لبام نشست...یه لبخند که کوتاه و سرد نبود...یه لبخند که دقایقی رو لبام موندگار شد و بعد یادم افتاد که از وقتی تبسم وارد زندگی ما شده بود،ناهید شادتر از قبل بود...یادم افتاد که تبسم با وجود تمام گرفتاری هایی که داشت ،طبق قول و قرامون برای ناهید جای دختری که او همیشه آرزوشو داشته رو پر کرده و البته ناهید هم از جون و دل برای تبسم مایه میذاشت...باز یادم افتاد که از وقتی من و تبسم عقد کرده بودیم او اکثرعصرها میومد پیش ناهید و با همدیگه وقت میگذروندن و شام درست میکردن و اینطوری جفتشون از تنهایی در میومدن....

اگه یکم منصف باشم باید اقرار کنم که قبل از ورود تبسم، زندگیم یه جورایی مثل یه پازل درهم و برهم بود..یه پازل به هم ریخته که هیچ جوری نمیشد سرهمش کرد....اما انگار از وقتی تبسم اومده بود و سرجای درستش نشسته بود، کم کم اون پازل از آشفتگی دراومده بود و سرو شکلی به خودش گرفته بود... انگار دیگه جای انکاری باقی نمونده باید اقرار کنم که تبسم تکه گمشده پازل زندگی منه.

تو عالم افکارم بودم که صدای برخورد جسمی به سقف ،لبخند رو روی لب هام نشوند و موجب شد با خودم بگم کردم

-پس خانمِ حلال زاده بیداره

فورا گوشیمو از رو میز برداشتم و واسش نوشتم "بیام خسارت سقف خونه امون رو بگیرم؟"

فورا شکلک خنده فرستاد و نوشت "بیا بگیر"

گوشی رو سر دادم روی میز ..داشتم خنده کنون می رفتم سمت در که چشمم به خریدهای امروزم افتادو یادم افتاد که ناهید گفته بود که از این به بعد مثل خریده ای خودمون ، برای خانمم هم خرید کنم.

زیر لب زمزمه کردم "خانمم " و بعد پوفی زدم زیر خنده...اون واژه برام خیلی نامانوس بود...تبسم برای من یه دوست خوب بود..یه شریک تنهایی

با شوق کیسه های خرید رو برداشتم و سریع از پله ها رفتم بالا

پشت در که رسیدم در خونه اش باز بود اما خبری از تبسم نبود.از همون دم در گفتم

-صابخونه خونه ای؟

صدای خنده اش تو گوشم پیچید ، طعنه آمیز گفت

-پ نه پ! ...در رو وا گذاشتم برا آقا دزده

با خنده گفتم

-آهـــــــــــــان..... پس امشب میخوای کل بندازی!

باز صدای خنده اش اومد و گفت

-سلام...بیا تو

با چشمام تو خونه دنبالش گشتم اما همچنان هیچ اثری از او نبود

پوزخند زدم و گفتم

- صدا هست اما تصویر نیست....کجایی تو؟

تبسم–اینجا...

نگاهم دور تا دور هال چرخید ....پشت مبل ها دوتا پا چسبیده به دیوار توجهم رو جلب کرد.کیسه های خرید رو گذاشتم رو کانتر و با تعجب رفتم ببینم که داره چیکار میکنه.

کمرشو گذاشته بود رو زمین،پاهاشو موازی دیوار صاف داده بود بالا و دستاشو به طرفین باز گذاشته بود زانومو گذاشتم رو مبلی که او پشتش دراز کشیده بود.دستمو به لبه مبل تکیه دادم و چونه امو گذاشتم رو دستم و با تعجب گفتم

–داری چیکار میکنی؟

نگام کرد .. خندید و گفت

–ریلکسیشن

من–خب... برای چیه اونوقت؟

تبسم–برای خونرسانی بهتر به مغز و برطرف شدن درد پا و کمر

به طعنه گفتم

–آهان... پس پیرزن شدی ؟!

رو ترش کرد و با دلخوری گفت

–من و تو همسنیم ...اگه من پیرزنم تو هم بدون شک پیرمردی!

پوزخندی زدم و گفتم

–ما مردا وقتی گیر شما زن ها میفتیم، زود پیر میشیم و خوب عمر نمیکنیم

خندید و بعد با ذوق گفت

–خیلی حال میده....نمیخوای امتحانش کنی؟

از سبک حرف زدن چاله میدونیش خندم گرفت با تاسف نگاش کردم و به شوخی گفتم

–"حال میده" یعنی چی؟...شما اساتید دانشگاه الگوی نسل جوونید باید مراقب حرف زدنتون باشید؟

قهقهه زد و گفت

– اگه منظورت از نسل جوون یکی مثل رضا محموی و نوید حکمت باشه که اینا تا اهرم نمره میون نباشه برای حرف ماها تره هم خورد نمیکنن...اصلا چرا راه دور بریم؟!..همین جنابعالی...بیرون از دانشگاه هر ریزو درشتی خواستی بار من بیچاره میکنی ..منم دستم به هیچ جا بند نیست !

ابرومو دادم بالا و گفتم

-پ نه پ!...دیگه همینم مونده از تو نیم وجبی حساب ببرم!

برام پشت چشم نازک کرد و گفت

-من خیلی دارم باهات کنار میام و گرنه تو از همون روز اول تمام شرط و شروطمون رو زیر پا گذاشتی...موندم تو دیگه چه جور بچه پررویی هستی؟

خندم گرفت اما بهت زده گفتم

-من؟...بچه پررو؟

قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت

-آره...میخوای برات بشمارم تا ببینی چقدر پرونده اعمالت سیاهه؟

شونه ای بالا انداختم و با اعتماد به نفس سرمو به تایید تکون دادم که سلسله وار گفت

-قرار بود تو پایین زندگی کنی ،من بالا و هیچ کاری به زندگی هم نداشته باشیم...اما دو روز تمام جنابعالی بالا تشریف داشتید...بی اجازه رفتی بی اجازه اومدی...تو زندگی شخصیت منو قاطی کردی...هر طور دلت خواست اذیتم کردم و ... از همه بدتر اون..اون...بوسه که ...

نگاش کردم صورتش تو هم جمع شده بود.چشمام رفت سمت لباش...بعد از اونروز دیگه نه اون رنگ سرخ رو روی لب هاش دیده بودم و نه اون عطر مستت کننده رو حس کرده بودم

از حالت چندشی که با یادآوری بوسه به خودش گرفته بود بی اختیار ابروهام تو هم گره خورد و با خودم گفتم : واقعا اینقدر بوسه من براش چندش آور بوده؟....نگاش کن چطوری صورتشو جمع کرده...صبر کن حسرتشو که به دلت گذاشتم اونوقت میفهمی که..

یهو فکری مثل برق از سرم گذشت فورا با خودم گفتم : چی میگی علیرضا؟!...توی رابطه دوستانه ما، بوسه عمیق دیگه چه معنی میده؟

و بعد بابت افکارم خودمو سخت شماتت کردم تا اینکه صدای تبسم تو گوشم پیچید

-علیرضا...پاشو دو تا فنجون چای بریز بیار منم الان کارم تموم میشه و میام

از رو مبل پاشدم و رفتم بالا سرش ایستادم.خودمو جدی نشون دادم و گفتم

-چـــــــــــی؟؟؟ نشنیدم!

خندید و میون خنده جمله اش رو دوباره تکرار کرد

شیطنت بار نگاش کردم و بعد آروم انگشتمو کشیدم کف پاش و گفتم

-کی میره چای میاره؟

غلغلکش شد و خندید ... انگشتای پاشو جمع کرد توهم و میون خنده باز با اصرار گفت

-تو ...تو

مچ پاشو گرفتم تو دستم و شروع کردم غلغلک دادنش.صدای شاد خنده اش بلند شد.کوتاه نیومدم وبدجنس گفتم

-تا تو باشی با من کل ننداری...

از خنده ریسه رفته بود.به التماس افتاد که گفتم

-حالا کی میره چایی میاره؟

میون خنده گفت

-من...من میرم

تحت تاثیر خنده هاش و اعتراف مضلومانه اش بلند و شاد خندیدم .به خودم که اومدم دیدم مات و مبهوت داره نگام میکنه.با تعجب گفتم

-چی شد؟ نکنه پشیمون شدی؟

همونطور که بهت زده نگام میکرد ، من من کنان گفت

-نه...فقط... تا حالا ندیده بودم اینطوری بخندی

بدجوری جلواش گاف داده بودم .لب هامو جمع کردم و با اخم کمرنگی گفتم

-پاشو....پاشو ... زود..زود....میخوام مبل رو برگردونم سرجاش

از جفت دیوار بلند شد و در حالیکه پشت به من ایستاده بود موهای آشفته اشو از روی شونه هاش جمع کرد.

موهای باز بیشتر بهش میومد ... هوس کردم که دوباره موهاشو آشفته کنم...دستامو به سمتش دراز کردم..هنوز نوک انگشتام موهاشو لمس نکرده بود که یهو چرخید سمتم ...دستم هنوزنرمی موهاشو لمس نکرده افتاد پایین و سریع دور دسته مبل حلقه شد... انگشتام هنوز داشتن دسته مبل رو با حسرت میفشردن که کلیپسشو روی موهاش زد و با یه لبخند دوستانه از من دور شد.....لبخند زدم و با نگاهم موهاشو نوازش کردم.

***

تبسم:

سینی خالی چای درست جلوی تلویزیونی بود که هیچ فیلم سرگرم کننده و جالبی نداشت. حوصله ام سر رفته بود پوفی کردم و رو به علیرضا گفتم

–حوصله ام سر رفت... چیکار کنیم؟

همونطور که دستشو زیر چونه اش زده بود تکمه خاموش رو از رو ریموت تلویزیون فشرد و گفت

–منم حوصله ام سر رفته... هم از خوردن و هم از دیدن تلویزیون..پیشنهادت چیه؟

یکم فکر کردم ... یادم افتاد قبلا وقتی خیلی حوصله مون سرمیرفت با راحیل و مریم یا بازی میکردیم یا فیلم میدیدیم

فورا گفتم

–فیلم ببینیم؟

علیرضا–نچ

من–بازی چی؟

این یکی براش جالب تر بود پرسید

–چی مثلا؟

اولین بازی که به ذهنم اومد رو گفتم

–اسم فامیل

علیرضا –خیلی بچه گانه اس....گیم کامپیوتری چطوره؟

صورتمو تو هم جمع کردم و گفتم

–نه....خیلی حوصله میخواد و تموم بشو هم نیست

نگاهش تو فضای خونه چرخید و روی دیوار ثابت موند .فورا پرسید

–دارت چطوره؟

با ذوق دستامو کوفتم به هم و گفتم

–عالیه...هر کی باخت باید اونیکی رو به یه شام دعوت کنه

با غرور و اعتماد به نفس تمام گفت

–پس یه شام مهمونتم...وقتی باختی جر نزنیا!!!

علیرضا بود دیگه...عادتش بود که توی دل آدمو خالی کنه

اخم هامو تو هم کردم و معترض گفتم

–نمیشه اینقدر منو دست کم نگیری؟

میون خنده هاش نچ غلیظی گفت که اخم هامو بیشتر تو هم گره زد.

پشت چشمی نازک کردم و گلایه آمیز گفتم

–دارت بازیم خوبه ...حالا میبینی!

پوزخندی زد و گفت

–باشه...ببینیم و تعریف کنیم

با این حرفش بیشتر دلخور شدم .دستمو به بغل زدم و به حالت قهر نگاش کردم.تا نگاهش به قیافه درهم من افتاد خنده ای که به زور مهارش کرده بود رها شد و یکباره صدای خنده اش سکوت خونه رو شکست.با اینکه از دست تیکه ها و کنایه هاش به شدت دلخور بودم اما با چشم هایی گرد از تعجب به چهره شادش خیره موندم.

امشب دومین بار بود که میدیدم شاد میخنده.خنده یخ وجودش رو میشکوند و به چهره گرما و جذابیت میداد...

وقتی منو مات و مبهوت خودش دید کم کم خنده اشو با یه لبخند مهربون تعویض کرد .هنوز نگاهم میخ صورتش بود که اومد سمتم.به هر زحمتی بود نگاهمو از او گرفتم و از جاذبه چشمای براقش رها شدم .

تا به خودم اومدم ، یاد دلخوریم افتادم..یادم افتاد که همین چند لحظه پیش علیرضا داشته به من میخندیده و مسخره ام میکرده...رومو ازش برگردوندم و با دلخوری روبه روی دارت ایستادم

اومد و جفت من روبه روی دارت ایستاد و بی توجه به من دلخور، برام توضیح داد که ۲راند بازی می کنیم و در هر راند هر کدوم ۳ پرتاب داریم بعد امتیارها رو میشماریم و هر کی امتیاز کمتری آورد باخته

از زیر چشم نگاش کردم...بی توجه به من جلوی تخته دارت ایستاد و دارت اول رو برای تعیین شروع کننده بازی پرتاب کرد.دارتش تو ناحیه ای خورد که امتیازشو ۲ برابر کرد

نوبت من بود.دارتو گرفت سمتم ...دلخور به صورتش ذل زدم ..نگاهش به صفحه دارت بود ...وقتی دیدم بهم توجه نمیکنه ترجیح دادم که با یه بازی خوب تواناییمو بهش ثابت کنم تا بعد از این منو و توانایی هامو دست کم نگیره...اینطور شد که برنده شدن برام شد یه هدف مهم...مصمم و با انگیزه به سمت صفحه نشونه رفتم .همین که خواستم دارتمو بندازم صدای علیرضا رو درست از پشت سرم شنیدم

–اگه راست دستی پای راستتو بذار جلو..

پای راستمو گذاشتم جلو و دوباره به سمت صفحه نشونه رفتم.خم شد سمتم و مثل یه مربی دلسوز جفت گوشم گفت

–دارت رو باید درست تو دستت بگیری

بعد خودش انگشت شست و اشاره امو روی دارت تنظیم کرد و ادامه داد

–نیاز به قدرت یا سرعت نداری فقط تمرکز و دقت مهمه...

همین که با علامت سر حرف هاشو تایید کردم .دلسوزانه گفت

–رعایت اصول بازی و تمرین و تکرار برنده و بازنده رو مشخص میکنه نه هیچ چیز دیگه...حالا پرتابتو انجام بده

بعد از عمل به توصیه های او دارتمو با دقت پرتاب کردم ...دارت مستقیم رفت و تو ناحیه ۲۵ امتیازی که درست جفت مرکز دارت بود نشست.

هیچ وقت همچین پرتاب خوبی انجام نداده بودم.ناباورانه به دارتم خیره شدم ..صدای خنده علیرضا رو که شنیدم بهت زده چرخیدم عقب ...هم لباش میخندید هم چشاش...با علامت سر کار خوبمو تایید کرد...نمیدونم از ذوق تایید او بود یا از ذوق امتیاز خوبی که آورده بودم که یهو پلکمو رو هم فشار دادم و با هیجان جیغ کشیدم و پریدم بالا...برای خودم داشتم لحظات خوشی رو تجربه میکردم که یهو تنم تحت تاثیر یه نیروی قوی قرار گرفت و بعد تو حصاری قرار گرفتم که قدرت هر گونه ورجه ورجه کردنی رو از من گرفت...عجیب بود ..با اینکه هنوز قصد جیغ کشیدن داشتم اما دیگه صدام در نمیومد...وحشت زده لای پلکمو وا کردم و تو اولین نگاه دیدم که یه چیزی محکم دهنمو پوشونده و راه صدامو بسته...

تا نگاهم چرخید بالا با نگاه سیاه و آشنایی تلاقی کرد ...آه از نهادم براومد...آخه تازه اونوقت بود که دقیقا فهمیدم کجام و چرا دستای علیرضا اونطوری لب هامو به هم دوخته...

صورتش درست تو فاصله چند سانتی صورتم بود و به همین دلیل نفسم تو گلو حبس شده بود... دقایقی بی هیچ پلک زدنی گذشت تا اینکه از اون همه نزدیک بودن معذب شدم ..

نگاش کردم .. تو چشام ذل زده بود و یه جور خاص نگاهم میکرد اما انگار تو عالم دیگه ای سیر میکرد ...خواستم اسمشو صدا کنم تا به خودش بیاد و رهام کنه که دیدم هنوز دستش راه صدامو بسته..برای رها شدن از حصار تنگ بازوانش تقلا کردم با تکونی که به خودم دادم یهو به خودش اومد ...سریع اخم هاشو کشید تو هم و با یه چرخش ۱۸۰ درجه تو رفتارش بهم تشر زد و گفت

–هیس...چرا جیغ میکشی؟ ناهید رو بیدار کردی...اگه بخوای جیغ جیغ کنی بازی بی بازی

بعد سریع رهام کرد و ازم فاصله گرفت ...

هنوز ذوق پرتاب عالیم با من بود... خندیدم و برای حرص دادنش گفتم

–معلومه که ترسیدی....رقیب سرسختیم نه؟

پوزخندی زد و بی تفاوت شونه بالا انداخت

فورا گفتم

– خب... با امتیازی که آوردم ،من شروع کننده بازیم درسته؟

تو سکوت سر تکون داد

شروع کردم و با دقت پرتاب های دور اولم رو انجام دادم.هیچکدومش به خوبی پرتاب اولم نشد اما امتیازهای خوبی گرفتم.چهره گرفته علیرضا تایید میکرد که خوب عمل کردم.

نوبت به پرتاب های علیرضا ..بر خلاف پرتاب اولش پرتاب های اون دور رو بهتر از من انجام داد و این شد که کم کم رگ جر زنی من جنبید... برای از بین بردن تمرکزش موقع پرتاب هاش سرفه میکردم...میخندیدم... دست های لرزونمو نشونش میدادم و با تمام این جر زنی ها او راند اول رو برد.راند دوم با سرفه های او شروع شد و من تقریبا هر ۳ پرتابمو خراب کردم و حسابی از دست او و جرزنی هاش دلخور شدم ...طلبکارنه برگشتم سمتشو و معترض گفتم

–واقعا که خیلی جرزنی...اونقدر سرفه کردی که همه چرتاب هامو خراب کردم

حتی وقتی حرفام تموم شد هم هنوز سرفه هاش ادامه داشت.یه دستشو زده بود جلو دهنش و دست دیگه اش رو به علامت تسلیم جلو من گرفته بود.

وقتی دیدم هنوز سرفه میکنه با دلخوری رفتم سمت آشپزخونه و براش یه لیوان آب گرم آوردم .یکم بعد سرفه هاش آروم گرفت و تونست بگه

–باور کن سرفه هام عمدی نبود

باورم نشد ...با دلخوری رومو ازش برگردوندم و تو دلم دعا کردم که پرتاب هاشو خراب کنه.دارت اول رو انداخت و امتیازی خوبی آورد..دارت دوم هم همینطور..دارت سوم سرفه هاش برگشت و دارتش به مرکز تخته خورد و افتاد رو زمین...دارت آخر رو براشت ... میون سرفه هایی که اشک رو مهون چشماش کرده بود نگاهم کرد

قیافه درهم و گرفته منو که دید اونقدر دارتش رو شل و ول پرت کرد که به تخته نرسیده افتاد زمین و در کمال ناباوری من برنده بازی شدم

همین که فهمیدم برنده بازی شدم ،بر خلاف قولی که داده بود بالا و پایین پریدم... شادی کردم... دور افتخار زدم...قهقه زدم...

من سرمست شادی بودم و علیرضا تو سرفه های عمیقش دست و پا میزد...

من شاد بودم و او درد میکشید...

من سرمست از شادی بودم و او از غمی بی پایان سرشار بود

به خودم که اومدم و مستی اون برد مسخره از سرم پرید انگار تازه میدیدمش...

رو زمین زانو زده بود و اونقدر سرفه هاش شدید بود که نفسش به سختی بالا میومد..

دویدم سمتش .... دیدن صورت کبودش وحشت زده ام کرد....فورا دست سرد و عرق نشته اشو گرفتم تو دستم و با نگرانی صداش کردم.

بی رمق نگاهم کرد و با اشاره به من حالی کرد آروم باشم.

اشک تو چشام حلقه بست ..به زحمت کمکش کردم که بلند شه ..تا بلند شد کشون کشون رفت سمت روشویی و در رو پشت سرش بست...

اونقدر نگرانش بودم که از شدت استرس ناخن هامو میجویدم...یکم که گذشت ،صدای سرفه هاش کم کم آروم گرفت...

در تمام اون لحظات بارها و بارها خودمو بابت اشتباهاتم شماتت کردم ...

داشتم پشت در روشویی لب های پوست پوست شدمو گاز میزدم که در وا شد وعلیرضا با صورت خیس و گلگونش اومد بیرون.

پشت پرده ای از اشک ، مظلومانه نگاش کردم و با نگرانی حالشو پرسیدم

-بهتری؟

لبخند کم رنگی به روم زد .وقتی اشکم چکید و فهمید که چقدر ترسیدم و نگرانش شدم دستشو گذاشت رو شونه ام و آروم شونه ام رو فشرد و مهربون گفت

-چیزی نیست ..تموم شد

لبمو گاز گرفتم تا مانع چکیدن بقیه اشکام بشم.بغض آلود و نگران گفتم

-چیزی میخوای برات بیارم؟

لبخندشو تکرار کرد و سرشو به نفی تکون داد و رفت سمت مبل ها.

نگاش کردم...سرفه ها رمقی براش نذاشته بود.

تن خسته اشو رو مبل سه نفره انداخت...مجبورش کردم دراز بکشه ....همین که دراز کشید رفتم تو اتاقم ..تا وارد شدم چشمم به پتو و بالش خودم افتاد ...اگه یه موقعیت خاص نبود ..اگه علیرضا بهترین دوستم نبود ...اگه حالش اینقدر بد نبود ...شاید اینکارو نمیکردم اما تو اون لحظات بی هیچ فکر اضافه ای پتو و بالشمو برداشتم و کشون کشون اومدم تو هال...بالشم رو گذاشتم زیر سرش و پتومو رو تنش انداختم ..

نگاش کردم پلک هاشو بسته بود و صدا دار نفس میکشید...حس کردم آروم گرفته و خوابیده...به چهره آرومش لبخند زدم..هنوز ازش دور نشده بودم که با صدای گرفته اش زمزمه کرد

-نکنه میخوای موندن امشبو هم به لیست سیاه اعمالم اضافه کنی؟!

لبخند بی رمقی که محض آروم کردن من رو لباش نشونده بود نه تنها آرومم نکرد بلکه چشمامو تر هم کرد.دلسوزانه پتو رو کشیدم تا زیر چونه اش و بغض دار گفتم

-نه...اما به یه شرط

پلک هاشو که آروم از هم وا کرد و مظلومانه نگام کرد گفتم

-قول بده تا فردا خوب خوب بشی

نگاش رو انگشت کوچیکه دست راستم ثابت موند.لبخند غمگینی رو لباش نشست..لبخندی که آرومم نکرد و برعکس یه دلهره عمیق رو‌ونه قلبم کرد...اشک خواست نم نمک به چشمام پا بذاره که یهو انگشتشو دور انگشتم حلقه کرد و گفت

-قول میدم که خوب شم

بعد به نگرانی های من خندید و به طنز گفت

-چقدر ساده ای دختر ... نمیدونی مردا وقتی مریض میشن پیاز داغشو زیاد میکنن تا توجه بیشتری جلب کنن

باز صدای خنده اش تو گوشم پیچید...در تمام اون لحظات نگاهم رو انگشت حلقه شده دور انگشتم ثابت مونده بود ...یکم که گذشت بالاخره به قولی که داده بود دل خوش کردم،آروم گرفتم و به نگاه منتظرش لبخند زدم

***

علیرضا:

یاد شب قبل افتادم... یاد قولی که تبسم ازم گرفته بود، یاد نگرانی هاش...همون نگرانی هایی که منو مجبور کرد که بهش قول بدم که زود خوب میشم. و گرنه من که خوب میدونستم که هر روز که میگذره به آخر خط نزدیک و نزدیک تر میشم...

نمیخواستم باز بغض کنم..نمیخواستم به آینده و تلخ بودنش فکر کنم...خسته بودم... از فکر کردن به ساغر..به خیانتش ..به مردن...دنبال یه نفس هوای تازه بودم...هوایی که پر از اکسیژن مرگ نباشه...هوایی که آرومم کنه ..پوفی کردم ...تا سرم روی بالش چرخید دوباره اون بوی مستت کننده تو نفس هام نشست.

با ولع یه نفس عمیق و پرعطش فرو دادمو وجودم از اون عطر خوش سرمست شد.تو فضای تاریک سوئیت که تنها روشنیش نور مهتابی بود که از پنجره به داخل سرک کشیده بود، نگاهم رو صورت معصومش ثابت موند.رو مبل دو نفره، کنار مبلی که من دراز کشیده بودم به حالت نشسته خوابش برده بود . توی خواب هی گردنش خم میشد و هی صافش میکرد و طولی نمیکشید که باز سرش میفتاد رو شونه اش ....داشت اذیت میشد.به خاطر من..نگران من شده بود که اینجا و اینطوری خوابیده بود.

نگاهم چرخید سمت میزی که پر بود از لیوان های دم نوش های مختلف.خندم گرفت...آخه دیشب اونقدر به من چیزمیزخورونده بود که معدم از مایعات باد کرده بود...

بی صدا خندیدم ... نگران شدنش هم خاصِ خودش بود...با اون جذبه و اصراری که داشت مگه جرات کرده بودم بگم نمیخورم و میل ندارم ..خلاصه دیشب هر چی پیدا کرده بود تو حلق من بدبخت ریخته بود...

لبخند زنون سرمو به اطراف تکون دادم ... پتو رو کنار زدم و رفتم دستشویی.چند دقیقه بعد وقتی دستامو خشک کردم و اومدم بیرون باز سرش رو شونه اش خم شده بود ..باز گردنش درد گرفت و صاف نشست ...قبل از اینکه باز سرش خم بشه، با چند قدم بلند رفتم سمتش و آروم نشستم جفتش.سرش کم کم اومد پایین و آروم روی شونه ام نشست.

لبخند رو لبام جوونه زد.سرمو آهسته چرخوندم سمتش و به نیم رخش خیره شدم.نورمهتاب چهره زیباشو رویایی کرده بود...لبخند رو لبام تکرار شد...نگاهم از قوص ظریف بینیش بالا رفت و از پیشونی بلندش گذشت و به ابریشم خوشرنگ موهاش رسید... موهاش تو چنگال تنگ کلیپس گیرکرده بود... با دست چپم آروم کلیپس رو از رو موهاش برداشتم و در یه لحظه آبشاری از عطر و لطافت رو شونه هاش روون شد .دیگه لبخند مهمون همیشگی لب هام شده بود...

انگشتامو دزدانه پیش بردم و تارهای رقصون روی صورتشو کنار زدم .

آسوده لبخند زدم و زمزمه کردم "حالا بهتر شد"

عطر افسونگری که از موهاش متصاعد میشد هوس بوییدنشون رو تو قلبم زنده کرد.هوسی که اینبار نتونستم مهارش کنم.آهسته خم شدم سمتش و عطر موهاشو نفس کشیدم.

اشتیاقم بیشتر شد.گونه امو گذاشتم رو موهاش و برای چند دقیقه پلک هامو بستم.نفس کشیدم و آروم شدم...نفس کشیدم و اینبار از عطر زندگی سرشار شدم...نفس کشیدم و مست شدم...

دست خودم نبود ... حتما مست شده بودم که نمیفهمیدم لب هام روی موهاش نشسته و هوس بوسه داره...حتما مست بودم که نمی فهمیدم نرمی موهای تبسمه که نوازشگر گونه منه یا گونه من، نرم نرمک اون تارهای نرم و لطیف رو به بازی گرفته...

چند لحظه تو اون خلسه رویایی سپری شد که یهو ترس ورم داشت ... یهو ازش فاصله گرفتم...

دست های خاکیمو بو کردم ....دستام بوی سیب میداد ...

آشفته خم شدم و به صورت زنی که به شونه هام تکیه داده بود خیره شدم ...

نه....اشتباهی مرتکب نشده بودم...گناه آدم(ع) رو تکرار نکرده بودم....میوه ی ممنوعه ای نچیده بودم...

زنی که چون فرشته ای معصوم در کنارم آروم گرفته بود، ساغر نبود... تبسم بود...

نفس راحتی کشیدم و به صورت معصومِ مهتابیش لبخند زدم

***

تبسم:

برگه های امتحان میان ترم بچه ها رو از روی میز برداشتم و رفتم سمت کلاسم.در رو وا کردم و با ورودم هیاهوی بچه ها آروم گرفت.

محمودی متلک آغاز کلاسش رو به قضیه نمره های میان ترم اختصاص داد و گفت

-استاد...حضور فیزیکمو هم حذف کنم یا همچنان بمونم؟

خندم گرفت اما اخم کردم و گفتم

-نمره ها رو با شماره دانشجویی زدم تو بورد .میتونید بعد از ساعت کلاس نمره تون رو ببینید

صدای هیاهو و پچ پچ بچه ها بالا گرفت.با ته خودکار زدم رو میز تا کلاس ساکت شه وبتونم درسمو شروع کنم .هنوز لای کتابمو وا نکرده بودم که تقه ای به در خورد.همین که نگاهم سمت در چرخید چشمام از شدت

تعجب گرد گرد شد .علیرضا بود..با پای خودش به کلاس درس برگشته بود ...اونقدر شوکه و خوشحال شدم که بی اختیار اسمشو ادا کردم

-علیرضا ...؟

خندش گرفت ... ابروی راستشو داد بالا و فورا اشتباه منو جبران کرد و حین ئاخل شدن به کلاس گفت

-بله ... سرمد هستم...علیرضا سرمد...اجازه هست بشینم؟

بابت اشتباه فجیعم و ادا کردن اسم کوچیکش ،خودمو سخت شماتت کردم و برای شنیدن متلک محمودی آماده شدم.طبق انتظار محمودی متلکشو انداخت

-علیرضا... نیومدی نیومدی چه جلسه ای هم اومدی..سرنوشت جفتمون رو خانم دکتر نوشته و زده تو بورد

نگاهم تو نگاه پرسشگر علیرضا گره خورد

سرمو انداختم پایین و توضیح وار گفتم

-بعد از ساعت میتونید نمراتتون رو توی بورد ببینید

سرمو که گرفتم بالا نگاهم تو نگاه نگرانش افتاد.میدونستم نگرانیش فقط از بابت محمودیِ تحفه اس.نتونستم نسبت به نگرانیش بی تفاوت باشم.هنوز سرجاش ننشسته بود که صداش کردم

-آقای سرمد؟

برگشت سمتم . نگاهم که کرد گفتم

-شما که دیر اومدید لطفا زحمت بکشید و لیست کلاسیمو از آموزش بگیرید و برام بیارید

لبخند کمرنگ علیرضا نشون میداد متوجه منظورم شده .محمودی هم از همونجا بلند گفت

-علیرضا .... سرراهت سرنوشت منو هم بخون و بیا

چند دقیقه بعد مباحث درسی رو روی وایتبورد نوشتم و شروع کردم دونه دونه تیترها رو توضیح دادن.به تیتر آخر نرسیده بودم که دم در علیرضای شاد و شنگول رو جلوی روم دیدم.

پشت در کلاس جوری که فقط من میدیدمش لبخند شادی تقدیمم کرد وانگشت شست و اشاره اش رو چسبوند به هم و بی صدا زمزمه کرد "اوکی"

خندم گرفت .پشت به کلاس و رو به وایت بورد ایستادم و سعی کردم بقیه توضیحات درسی رو ادامه بدم.

همین که علیرضا سرجاش نشست یهو صدای محمودی بلند شد

-خدایا ...ممنونم....پاس شدم...سلامتی خانم دکتر صلوات

و کلاس رو با اون صلوات برد رو هوا...

با اینکه به شدت خندم گرفته بود اما دیگه کوتاه نیومدم . برگشتم و یه خشم دسته جمعی همه کلاس رو مهمون کردم.بچه ها موش شدن و سر جاشون نشستن.

تا پایان ساعت سعی کردم نگاهم تو نگاه علیرضا نیفته..میون اون همه چشم کنجکاو، یه اشتباه کوچیک از سمت من یا علیرضا می تونست بازار هزار گمانه زنی و حرف و حدیث راه بندازه....حرف هایی که نه جالب بود پشت سر من شکل بگیره و نه پشت سر علیرضا.

***

علیرضا:

همین که تبسم پایان کلاس رو اعلام کرد بچه ها برای دیدن نمره شون مثل مور و ملخ به بورد بیرون از کلاس حمله ور شدن.رضا از اینکه پاس شده بود خیلی ذوق داشت و من از اینکه او بخاطر من حذف نشده بود خوشحال بودم.حالا فقط من و تبسم و رضا تو کلاس مونده بودیم.

داشتم جزوه ام رو جمع میکردم که یهو رضا گفت

-الان که دقت میکنم میبینم بد تیکه ای هم نیستا

همونطور که سرم زیر بود گفتم

-چی داری با خودت زر زر میکنی؟

بلند تر گفت

- داشتنش رو عشق است

خندیدم و گفتم

-کیو میگی؟

نگاهم چرخید سمت چشمای رضا که حریصانه به تبسم دوخته شده بود

تمام قد جلوی مسیر نگاه رضا ایستادم و گفتم

-اوی....مگه خودت خواهر مادر نداری؟

بازومو کشید تا از مسیر نگاهش کنار برم. سریع برگشتم سرجام و عصبانی گفتم

-با تو ام ...نشنیدی؟

پاشد تا جلو ام قد علم کنه که دید به زور تا سر شونه ام میرسه .حرصش گرفت و عصبانی گفت

–برو عامو ... تو هم یهو یه چیزیت میشه ها...ازکی تا حالا اینقدرغیرتی شدی؟

اخم هامو تو هم کردم و گفتم

–همیشه بودم...تو کور بودی و ندیده بودی

کف دستشو کوفت رو سینه ام و با نگاهش خروج تبسم رو دنبال کرد.بعد گفت

–بریم رفیق؟...طرف مربوطه رفتش

به هر حال او دوست چندین ساله ام بود .زهر خندی زدمو گفتم

–بزن بریم رفیق

همین که پامون رو گذاشتیم تو سالن دانشکده یهو رضا با آرنجش زد به چهلوم و گفت

–اونجا رو نگا

مسیر نگاهشو دنبال کردم و تبسم رو دیدم که داشت با یه مرد جون شونه به شونه هم راه میرفتن.نمیدونم چرا کنجکاو شدم که بدونم طرف کیه.

رضا خندید و با لودگی گفت

–دیدی رفیق؟! ...رو هوا بردنش

خیره خیره به تبسم و اون مرد نگاه کردم و گفتم

– طرف کی هست؟

رضا فورا گفت

–استاد کاشفه...میشه گفت همکلاسی خانم دکتر...دوتاشون دانشجوی دکتری همین دانشکده ان

نگاهمو از اون سمت گرفتم .سعی کردم بر خلا اونچه در درونم میگذشت آروم باشم.ریلکس گفتم

–حالا که چی؟ ...اصلا چه دخلی به ما داره...لابد بینشون بحث علمیه که نه من حوصله اش رو دارم نه تو یکی!

رضا موزیانه خندید و حین کوفتن تو بازوم گفت

–ای کلک...نکنه تو هم آره

بهت زده نگاهش کردم و عصبی گفتم

–چی چیو آره؟...چرا حرف مفت میزنی

رضا چشاشو ریز کرد و مثل کارگاه های جنایی دنبال کشف رازی تو وجودم گشت و ناغافل گفت

–نکنه تبسم چشمتو گرفته؟

شوک عمیقی که رضا به من وارد کرد درست مثل گذر جریان ۲۲۰ ولتی برق از تنم بود.هنوز مات و مبهوت نگاهم به صورت تبسم دوخته شده که صدای ظریف دخترونه ای که از پشت سرم شنیدم به دادم رسید.

–به به جناب سرمد...

در یک لحظه من و رضا برگشتیم عقب و با دیدن سریش ترم های قبل یعنی مهنیا اکبری آه از نهاد من براومد و گل از گل رضا شکفت .

رضا زود شروع کرد سلام و احوال پرسی.مهنیا هم یه سلام خشک و خالی به رضا گفت و رو کرد به من و به طعنه گفت

– خیلی وقت بود تو دانشگاه نمیدیدمت...گفتم شاید مهمان شدی یا از شیراز رفتی

به جای من رضا شروع کرد توضیح دادن و ساکت نشد تا وقتی که با یه ضربه کاری از سوی من رو به رو شد و فهمید که بهتره زبون به دهن بگیره و ساکت بشه.

مهنیا به قیافه خفه خون گرفته رضا پوزخندی زد و بعد رو کرد به من و طبق معمول تیکه هاشو انداخت

–برام خیلی عجیبه ....آخه چطور ممکنه که دانشجویی فقط یه جلسه قبل از میدترم بیاد سر کلاس و بتونه نمره تاپ کلاس رو با من شریک شه ...به نظر تو عجیب نیست؟

یکی از اون نگاه های سرد و منفورمو تقدیش کردم و پشت بندش گفتم

–برای منم خیلی عجیبه که چطور شد اون نیم نمره رو نگرفتم...آخه باید یه حداقل فرقی بین دانشجوی باهوش و خرخون کلاس باشه

از متلک من چنان حرصش گرفت که صدای فشرده شدن دندون هاش رو هم رو به وضوح شنیدم.

رضا از بس خنده شو نگه داشته بود کبود شده بود.مهنیا عصبی شد و تهدید آمیز گفت

–آقا پسر... بهتره جای بلبل زبونی فکری به حال غیب هات بکنی....چون اگه به گوش آموزش برسه هم تو رو ماخذه میکنن هم اونی که قانون دانشکده رو میدونسته و این همه چشم پوشی کرده

نگاهشو دنبال کردم به تبسم اشاره کرده بود .

با شناختی که از اون دختر آب زیر کاه داشتم، میدونستم برای کنار گذاشتن رقیب سرسختی چون من، در طول این سه سال تمام تلاششو کرده و اگه پاش برسه از زیر آب زنی هم دریغ نمیکنه.برای اینکه نفهمه که حساسیتمو تحریک کرده ،در مقابل تهدیدش حتی خم به ابرو نیاوردم ... شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم

–خب...حالا که چی؟

ابروهای تتو شده اش رو که موقع تعجب تا وسط پیشونیش بالا میرفت با چشم دنبال کردم .از حالت جدیم ترسید و من من کنان گفت

-هیچی...فقط دوستانه گفتم که مراقب غیب هات باشی

دستمو زدم به بغل و با طعنه گفتم

-دوست!...ممنون بابت یادآوریت

با حرص نگام کرد اما یه لبخند مصنوعی زد و سوالی که معلوم بود به حد مرگ ندونستنش آزارش داده رو ازم پرسید

-راستی برای مید ترم از رو چی خوندی؟

یادم افتاد به جزوه تبسم.محال بود حقیقت ماجرا رو به اون دختر حسود بگم و برای تبسم دردسردرست کنم.مهنیا وقتی سکوتمو دید و مطمئن شد جوابشو نمیدم به جزوه تو دستم خیره شد و گفت

-میشه جزوتو بدی ببینم؟

فورا یادم افتاد که به دلیل غیبت های بی شمارم جزوه جلسات قبلی رو ندارم و فقط نت برداری جلسه امروز رو دارم ... اگه مهنیا جزوه رو میدید دستم رو میشد

فکری از ذهنم گذشت ... جزوه رو فورا گرفتم جلوی روش و با اشاره به جزوه ام گفتم

-این جزوه رو میگی؟

چنان برای گرفتن جزوه ذوق کرد که انگار دنیا رو بهش بخشیدن...دستشو پیش آورد تا جزوه رو بگیره که سریع جزوه رو کشیدم عقب و گفتم

-نچ..نمیشه...خصوصیه

از این کارم اونقدرعصبانی شد که ابروهاش شدن یه عدد هفت بدقواره وسط پیشونیش

چند ثانیه بعد وقت کم محلی من و دور شدن من و رضا رو دید دیگه نتونست آرامشش رو حفظ کنه. با خشم داد زد

-مزخزفی سرمد ...مزخزف

از صدای داد و بیداد مهنیا کل افراد توی سالن برگشتن و نگاهمون کردن

بین اون همه نگاه نگاهم تو نگاه تبسم گره خورد . صدای بلند مهنیا رشته صحبت او و استاد کاشف رو قطع کرده بود و حالا تبسم داشت با تعجب نگاهم میکرد ... .وقتی از کنارش رد شدم دور از چشم همه بهش چشمکی زدم که موجب شد لبخند بزنه و بفهمه قضیه یه تسویه حساب شخصی و یه حال گیری ضروری بوده.

***

تبسم:

تو پارکینگ محوطه دانشگاه بودم وهر چی استارت میزدم باز این ماشین روشن نمیشد.با حرص کوبیدم رو فرمون و زیر لب غریدم"قراضه لعنتی"

از تو کیفم موبایلمو کشیدم بیرون و شماره راحیل رو گرفتم.موبایلش خاموش بود.یادم افتاد که دیشب از مشهد برگشتن.در واقع امیدوار بودم که امروز بعد از سه–چهار روز مرخصی ،خانم برگشته باشه سر کارش اما انگار تنبل خانم امروز رو هم تعطیل کرده بود ...پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم.

چند دقیقه بعد هونطور که اخم هامو کرده بودم تو هم و برای یافتن راه چاره ای داشتم قدم میزدم یهو یه صدایی تو گوشم پیچید

–خانم دکتر...مشکلی پیش اومده؟

برگشتم به سمت صدا و با دیدن "هوشنگی" که یکی از مظلوم ترین و آروم ترین پسرهای کلاسم بود گفتم

–نه...چیزه..ماشینم خراب شده گویا

به ردیف ماشین های پارک شده اشاره کرد و گفت

–اجازه میدید تا یه جایی برسونمتون؟

یکم خم شدم و به سمتی که اشاره کرد بود نگاه کردم .با دیدن یه مزدا۳ شیک که دقیقا ۳ تا اونطرف تر از ماشین من پارک شده بود ذوق مرگ شدم و گفتم

–نمیخوام مزاحم بشم اما مسیرتون کجاست؟

وقتی مسیرش رو گفت گل از گلم شکفت و گفتم

–باشه ...چون مسیرمون یکیه...بریم

کیفمو از پراید داغونم کشیدم بیرون و یه لگد نثار چرخ هاش کردم و با ذوق رفتم و جفت مزدا ایستادم ... داشتم با هزار ذوق و شوق داخلش رو دید میزدم که یهو هوشنگی گفت

–خانم دکتر تشریف نمیارید ؟

هنوز با چشمام داشتم ماشین رو قورت میدادم و در جوابش گفتم

–من که تشریف آوردم...شما انگار نیستی

یهو صدای بوق نکره یه وانت بار بلند شد و پست بندش هوشنگی گفت

–اینجام ... بفرمایید بالا

همین که سرمو گرفتم بالا، آه از نهادم بلند شد.ماشینش یه وانت بار داغون و کثیف بود که شرط میبندم سال ها رنگ آب به خودش ندیده بود.با لب و دهنی آویزون به صندلی های کثیف و پاره پوره ماشین خیره شدم و مایوسانه گفتم

–چیزه...من یادم اومد که مسیرم یه جای دیگه اس...شما بفرمایید

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت

–پس با اجازه

و بعد یه بار دیگه صدای بوی نکره ماشین قراضه اش تو گوشم پیچید

وقتی ماشین قراضه اش از جلو چشمم دور شد با لب و دهنی آویزون به بالا پایین کردن شماره های تو گوشیم مشغول شدم ...باید یکی پیدا میشد که منو برسونه خونه ...تو همین فکرا بودم که یهو چشام رو اسم علیرضا ثابت موند.فورا شماره اش رو گرفتم ...وقتی برداشت از طرز حرف زدنش فهمیدم که تنها نیست و هنوز با بچه های دانشکده اس.وقتی بهش گفتم که با ناهید قرار خرید داریم و الان ماشینم خراب شده ، به من فهموند که بیرون از دانشگاه منتظرش باشم.

تو سرمای اون روز سرد پاییزی سر خیابون منتهی به دانشگاه ایستادم و منتظر اومدنش شدم.دستکش چرم مشکیمو پوشیدم و صورتمو بین بافت نرم شال گردنم فرو کردم ... دست هامو زدم زیر بغل و شروع کردم آروم و بی هدف قدم زدن و به این فکر کردم که امروز چه روز عجیبی بود..علیرضا بعد از مدت ها،بی هیچ زور و اجباری اومد دانشگاه...امروز چهره شاد و شیطونش رو برای اولین بار نشونم داد...امروز برای اولین بار یه جور خاص و آشنا تو محیط دانشکده با من رفتار کرد...با شیطنت به من چشمک زد...کلا چقدر او امروز عجیب غریب شده بود

تو همین فکرها بودم که صدای بوق ماشینش من رو متوجه حضورش کرد.بی اختیار لبخند رو لبام نقش بست...لبخندی که با دیدن چهره جذابش عمیق و عمیق تر هم شد...

در ماشین رو وا کردم و از سرمای وحشتناک بیرون به اون فضای گرم پناه بردم و حین سلام گفتن شروع کردم به گرم کردن خودم.نگاه سنگینشو که رو صورتم حس کردم برگشتم سمتش و با تعجب گفتم

-پس چرا ایستادی..برا خرید دیر میشه ها

جای حرکت کردن به روم لبخند زد و قدرشناسانه گفت

-ممنونم تبسم

ابروهام از تعجب رفت بالا ... گفتم

-بابت چی؟

علیرضا -رضا...میدونم که دست بالا بهش نمره دادی تا نیفته

خندم گرفت و یاد روزی افتادم که به بهانه علیرضا ، میخواستم از شر محمودی راحت بشم.اونروز حتی تو خواب هم نمیدیدم که بخاطر علیرضا اونقدر به محمودی ارفاق کنم که بالاخره نصف نمره امتحان رو بگیره.

لبخندی که گویا رو لبام چسبیده بود رو حفظ کردم و گفتم

-تو از کجا فهمیدی؟

خندید و گفت

-چون رضا رو از دبیرستان تا حالا میشناسم...هم خودشو میشناسم هم وضع درس خوندن و نمره گرفتنش رو

خندیدم و بی اختیار گفتم

-این محمودی خیلی بچه پررو...تو چطوری با همچین آدمی دوست شدی؟

شاد خندید و گفت

-خب ...بچه پررو ها با هم دوست میشن دیگه

خندیدم و از دهنم در رفت و گفتم

-پس ای کاش همه بچه پرروهای دنیا مثل تو باشن

وقتی نگاه خیره اش رو به خودم دیدم به هر قیمتی بود نگاهمو از نگاهش دزدیدم . شماتت بار ناخنمو تو گوشت دستم فرو کردم و لب هامو رو هم فشردم و منتظر شنیدن یه تیکه جانانه از سوی علیرضا شدم.

بر خلاف انتظارم پررو نشد...سرکوفت نزد...از حرفی که زده بودم به نفع خودش استفاده نکرد ...

زیر چشمی نگاش کردم

داشت لبخند میزد..لبخندی موندگار که مثل بقیه لبخند ها ش غمگین،ساختگی و زوری نبود...یه لبخند که انگار دوست داشت تا ابد رو لباش حفظش کنه...

نفس راحتی کشیدم و تو صندلی فرو رفتم ...تا رسیدن به خونه دیگه اون حرفی زد نه من ..ترجیح میدادم دهنم رو ببندم تا دیگه حرف های نامربوط نزنم...

اونروز علیرضا حتی عجیب غریب تر هم شد....آخه بی حوصلگی های همیشه رو نداشت...وقتی بهم گفت پدر رضا تعمیرکاره و خودش ماشینم رو میبره برای تعمیر..وقتی دم در خونه اعلام کرد که من و ناهید رو میرسونه مرکز خرید..وقتی گفت برگشتن میاد دنبالمون..وقتی سرساعت اومد دنبالمون و جای خونه ما رو برد رستوران و اون شامی که سر برد مسابقه ازش طلب داشتم رو به ما داد... مدام تعجبم بیشتر و بیشتر شد...ناهید هم کم تعجب نکرده بود...اون علیرضایی که ما میشناختم این سبکی نبود...ناهید هم اقرار کرد که باورش نمیشده که علیرضا این همه وقت بذاره و با حوصله کنارمون وقت بگذرونه..علیرضا با عجیب غریب شدنش اون شب سرد پاییزی رو برامون به یه خاطره خوب و به یادموندنی بدل کرد...به یه خاطره داغ تابستونی ...

***

علیرضا:

نوید همونطور که تو مبل فرو رفته بود پرسید

-علیرضا ساعت چنده

نگاهم رو ساعت پایین صفحه مانیتور انداختم و گفتم

-یه ربع به ۱۰

یهو مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت

-یا ابالفضل...امروز دیر برسم ،دختره عقده ای حواله ام میده آموزش ....اونوقت بیاو درستش کن...

پوزخندی زدم و در حالیکه بی خیال به پشتی صندلیم تکیه میدادم بهش گفتم

-اگه یکم زودتر از زیدبازیت دل بکنی هر روز دیر به کلاسش نمیرسی

با شنیدن نصیحتم ، پوفی زد زیر خنده و گفت

-تو رو خدا ببین کی داره به ما درس میده...تو که روی هر چی دانشجوی بی انضباطه رو سیاه کردی..اصلا تو این ترم پا گذاشتی دانشگاه ؟

خیلی ریلکس سرتکون دادم و گفتم

–اوهوم

باز خندید و به طنز زد روی شونه ام و میون غش غش خنده گفت

–برو عامو، ما رو سیاه نکن....مطمئنم تا حالا دختره حذفت کرده، شازده!

میون ایمیل هام دنبال ایمیلی بودم که پیداش نمیکردم.سرمو گرفتم بالا و ریلکس گفتم

–نه ...میان ترم سرجلسه بودم و میخوام تا آخر ترم جلسات کلاس رو مرتب بیام

تا این حرفمو شنید چشماش از تعجب گرد شد .مشتشو جلو دهنش گرفت و حیرت زده گفت

–تو مگه نبودی که میگفتی دیگه پا نمیذاری دانشگاه و ...هزار تا زِر دیگه

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم

–خودت که داری میگی..زِر بیخود بود....حالا نظرم عوض شد

کج کج نگاهم کرد و با شیطنت اومد سمتم .دستشو زد زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا و گفت

–ای شیطون ...نکنه این آشناتون...

تا اسم تبسم وسط اومد نفهمیدم یهو چم شد.فورا جلوه نوید قد علم کردم و انگشتمو تهدیدآمیز گرفتم سمتش و خیلی جدی کلامشو قطع کردم و گفتم

–نوید...حوصله ندارم... حرف مفت نمیزنیا

نوید شوکه و گیج نگام کرد ... خودمم گیج بودم و نمیفهمیدم چرا یهو همچین واکنش تندی به اون شوخی نشون داده بودم ...

مصلحتی، تک سرفه ای کردم و سریع خودمو جمع و جور کردم .یکم بعد همونطور که پشت به نوید ایستاده بودم سعی کردم درباره تصمیمم برای برگشتن به دانشگاه یه دلیل قانع کننده بیارم

من– دیدی این روزا دنبال هر کاری باشی لااقل لیسانس رو ازت میخوان؟!...گفتم حیفه ترم آخری درسم رو ول کنم و...

نوید آروم زد روی شونه ام و با لودگی گفت

–باشه عامو..قبول... اصلا هر چی تو بگی

چرخیدم سمتش و نگاش کردم تا ببینم قانع شده یا نه که دیدم هنوز موذیانه لبخند میزنه .آشکارا میدیدم که نقطه ضعفم دستش افتاده و میدونستم حالا دیگه ول کن ماجرا نیست...

نوید کوله اشو برداشت و رفت سمت در.خیال کردم بی خیال شده اما گفت

– ما رفتیم داداش ....شما با آشناتون کاری– چیزی نداری؟

تا نگاهم به اون لبخند موذی که رو لباش چسبونده بود افتاد حرصم گرفت سریع چرخیدم عقب تا از رو میز چیزی بردارم و نثار قد و هیکل دیلاقش کنم که دستشو به علامت تسلیم بالا آورد و حین عقب عقب رفتن خندید و گفت

–باشه..غلط کردم عامو...غلط کردم...

خشمگین نگاهش کردم و تهدید آمیزگفتم

–دیر که به کلاسش برسی ،سوسکت که کرد...اونوقت زبونت خود به خود کوتاه میشه

سریع به ساعتش نگاه کرد و بعد به غلط کردن افتاد. حین دویدن و خارج شدن از در آژانس گفت

–اوه ...اوه....دیرم شد...فاتحه ام خونده اس

از دیدن چهره مضطرب نوید حسابی خندم گرفت.همونطور که با نگاهم از پشت در شیشه ای آژانس نگاش میکردم با خودم گفتم

–تبسم اونقدر با بچه ها جدی رفتار میکنه که مثل چی ازش میترسن...اونا جای من نیستن که از نزدیک باهاش زندگی کرده باشن و بدونن وقتی مهربونه چقدر خوب و خواستنی میشه

یهو چیزی مثل برق از ذهنم گذشت.واژه ای که قبلا گفته بودم رو دوباره ادا کردم

–"خوب و خواستنی"؟!...

بعد سریع از خودم پرسیدم

–اونوقت این "خواستن" توی رابطه دوستانه ما میگنجه؟

سوال خیلی سختی بود...ساده ترش کردم

–آیا دوستی یعنی مالک شدن؟

فورا پوزخندی زدم و گفتم

–معلومه که نه...دوستی یعنی فقط کنارش باشی و کنارت باشه...یعنی نه او مال تو باشه نه تو مال او

بعد از اینکه جواب سوالمو پیدا کرده بودم خیالم راحت شده بود...نفس راحتی کشیدم و چشمامو به صفحه مانیتور دوختم ..هنوز افکار آشفته ام سر وسامون نگرفته بود که یهو یه چیزی مثل برق و باد از ذهنم گذشت.با خودم اون جمله رو تکرار کردم

" دوستی یعنی او میتونه مال دیگری بشه! "

یهو شقیقه ام تیر کشید و چشم هام از شدت درد بسته شد.

***

تبسم:

باید برای مهمونی طلایه آماده میشدم اما اومدن سرزده راحیل موجب شده بود همه کارهام با تاخیر انجام بشه . راحیل یه ریز داشت درباره مسافرتشون حرف میزد. آینه به دست روی کاناپه دونفره حال نشسته بودم و مشغول ریمل زدن بودم که راحیل یهو هیکل گوشتالوشو رو مبل انداخت و با این کارش منو نیم متر پرت کرد هوا و موجب شد برس ریمل جای مژه هام صورتمو سیاه کنه.

دلخور نگاش کردم ... کلا تو عوالم دیگه ای سیر میکرد ...ریلکس ادامه داد

– مشهد یخبندون بود...هر چی به این شهرام نادون گفتم الان وقت زیارت رفتن نیست به خرجش نرفت که نرفت...مرغ همشون یه پا داره

وقتی بالاخره سرجای قبلیم فرود اومدم و فرصتی دست داد که نگاهم کنه جای هرگونه تاسف و عذرخواهی ریسه رفت از خنده و لپ های تپلش چال افتاد.صدای شاد و سرخوش خنده اش قلقکم کرد و موجب شد در اندک زمانی نقاب اخم آلودمو از چهره بردارم و فقط به گفتن یه فحش زیر لبی قناعت کنم.

هنوز صدای کرکر خنده اش تو گوشم بود که نگاهم رو ساعت ثابت موند ..داشت دیرم میشد ...خواستم رد سیاه ریمل رو از رو گونه ام پاک کنم که بدتر رو صورتم پخش شد...

پوفی کردم و بی خیال ریمل زدن شدن ... سریع رژ صورتیمو از تو کیف آرایش کشیدم بیرون و همین که خواستم رو لب هام بکشم راحیل از رو مبل پاشد و رژ مستقیم رفت سمت سوراخ بینیم.

دیگه واقعا از دست کارهاش خونم به جوش اومده بود.چشمامو تنگ کردم و خصمانه نگاش کردم ....اصلا متوجه نبود که چه گندی به صورت من زده ... پشت به من ایستاده بود و داشت از تو کیفش یه چیزی بیرون میکشید ... همزمان گفت

–دیدی چقدر سوغاتی خریدن سخته؟!...مخصوصا برای خانواده شوهر...خصوصا برای اون دوتا اعجوبه ....جاری خانم و خواهر شوهر...هر چی بخری آخرش برمیگردن و یه حرفی میزنن که تا ته اعمقاقت میسوزه...

با لب و دهنی آویزون تو آینه یه نگاه به صورتم انداختم ...درست مثل دلقک سیرک شده بودم ....

تا خواستم اعتراضی بکنم یهو گفت

–بیا ....اینم سوغاتی تو...کوفتت بشه ...همیشه خر شانسی و چیزای خوب نصیبت میشه

باز خواستم دهن باز کنم و از گندی که به صورتم زده شکایت کنم که یهو جعبه سوغاتیمو کوفت تو سرم و موزیانه خندید و گفت

-بگیر.. به نام توِ به کامِ علیرضا خان ...

جعبه سوغاتی سر خورد و افتاد تو بغلم...تا چشمم به محتویات درون جعبه افتاد صورتم گر گرفت و گلگون شد...

هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که راحیل به سمت بسته چنگ انداخت و با ذوق ست لباس خواب کیپور رو بیرون کشید و در حالیکه با حسرت نگاش میکرد گفت

-حیف که سایز من پیدا نشد...نگاش کن چقد شیک و لطیفه...

بعد چشماشو ریز کرد و خبیثانه گفت

-اینا برای دیونه کردن یه مرد کاملا جواب میده...حتی اگه اون مرد علیرضا باشه...

بهت زده تو صورت راحیل خیره شدم...همین که نگاهش تو نگاهم افتاد و صورت رنگاوارنگ منو دید اول تعجب کرد و بعد من من کنان گفت

-خاک به سرم ... مگه نقاشی هستی که خودتو رنگ کردی...

انگشتامو کف دست مشت کردم و با حرص،بلند اسم راحیل رو صدا زدم

تازه فهمیده بود چه گندی زده...سریع یه دستمال مرطوب از بسته بیرون کشید و مضطرب گفت

-به خدا قسم نمیخواستم اینطوری بشی...اصلا بذار خودم برات پاکشون میکنم

و بعد به سمت من یورش آورد و شروع کرد لب و دهنمو پاک کردن...

نیاز نبود آینه رو بگیرم جلو روم تا ببینم داره چه گند جدیدی به صورتم میزنه...کاملا حس میکردم که رژ دور لبم پخش شده و قیافه دلقکم کامل شده...

چشمامو ریزکردم و به راحیلی که جلو من زانو زده بود خیره شدم و با حرص گفتم

-راحیل...تا دیونه تر از این نشدم و بلایی سرت نیاوردم پاشو برو خونه ات

سرشو بالا آورد و مضطرب تو چشمای سرخ از خشمم نگاه کرد و من من کنان گفت

-یکم پخش شده ...اما... الان با شیر پاک کن جمعش میکنم

از گوشه چشم نگاش کردم و در حالیکه خون خونمو میخورد تهدیدآمیز گفتم

-پاشو برو راحیل.

وقتی دیدم نمیره پاشدم و خودم دستشو گرفتم و کشوندمش سمت درو در حالیکه بغضم هم گرفته بود گفتم

– خواهش میکنم راحیل ... برو خونه ات ...

راحیل با شرمندگی تو چشای براق از اشکم ذل زد و با تاسف گفت

–تبسم...اینطوری که نمی تونم برم..لااقل بذار...

صدام بیشتر لرزون شد...آخه یادم افتاد که یه هفته تمام طلایه زنگ زده بود و درباره اون مهمونی به من یادآوری کرده بود و صد بار گفته بود خانواده های سرشناسی رو دعوت کرده که حسابی با اون ها رودربایستی داره و هزار بار ازم خواهش رده بود به موقع و آراسته تو اون جمع ظاهر بشم اونوفت درست تو همچین شبی راحیل اومده بود و این بلاها رو سرم آورده بود...

راحیل برای بار آخر اصرار کرد که بمونه و کمک کنه زود حاضر بشم .بغض آلود گفتم

–نه راحیل... راستشو بخوای حوصله رفتن به اون مهمونی مسخره رو ندارم...تو هم برو که شهرام منتظرته

راحیل با لب و دهنی آویزون از پله های سرازیر شد...هنوز چند پله پایین نرفته بود که صدای چرخیدن کلید تو قفل در تو گوش جفتمون پیچید...تا خواستم راحیل رو راهی کنم و در سوئیت رو ببندم علیرضا وارد خونه شد و با راحیل مشغول احوالپرسی شد.خدا خدا میکردم که راحیل برای یه بار هم که شده وضعیت منو درک کنه و اسمی از من نبره تا بتونم در سوئیت رو آروم ببندم اما دیدم علیرضا صدام کرد.

یعنی اگه راحیل دم دستم بود حداقل کاری که باهاش میکردم این بود که گردنشو بشکنم...وقتی علیرضا دوباره صدام کرد دیگه نمی تونستم خودمو به نشندین بزنم...سرمو از لای در یکم دادم بیرون و از همون بالا سلام گفتم و بعد رو به راحیل گفتم

–اِ...راحیل فکر کردم رفتی..

راحیل فورا رو کرد به علیرضا گفت

–پس سپردمش به تو...خیالم راحت باشه؟

علیرضا سری تکون داد . راحیل نفس راحتی کشید و رفت سمت در. هنوز از در خونه خارج نشده برگشت و به علیرضا گفت

–همین دیشب ذکر خیرتون بود...شهرام میگفت عجب بی معرفتایی هستن این دوستات...چند روزه از زیارت اومدیم و نیومدن دیدنمون

علیرضا لبخند زد و گفت

–چشم ...به شهرام خان بفرمایید برای گرفتن سوغاتی هم که شده میایم خدمتشون

اینجا بود که از ته قلبم آرزو کردم که راحیل برای چند ثانیه هم که شده لال بشه و درباره سوغاتی حرفی نزنه اما صدای غرای راحیل که تو گوشم پیچید همه امیدهام ناامید شد..میون خنده های ریزش گفت

–سوغاتیتون که پیش تبسمه...نه تبسم جان؟

در حالیکه سعی داشتم صورت رنگاروانگمو از نگاه علیرضا پنهون کنم زهرخندی تقدیم راحیل کردم و با صدایی که به زور از لای دندون های به هم فشرده ام راه به بیرون پیدا کرده بود گفتم

– راحیل احساس نمیکنی خیلی دیرت شده؟!

راحیل که خوب میدونست به خونش تشنه ام دمشو رو کولش گذاشت وبا یه خداحافظ سریع از جلو چشمام محو شد.

سرمو از لای در کشیدم داخل ... خواستم بعد از رفتن راحیل نفس راحتی بکشم که یهو صدای علیرضا رو پشت در سوئیت شنیدم ... اون نفس راحت بالا نیومده تو گلوم گیر کرد و سخت به سرفه افتادم...

***تبسم:

ماشینم رو جلوی در خونه طلایه نگه داشتم و برای آخرین بار توی آینه نگاهی به آرایشم انداختم و پیاده شدم. ساعت نزدیک ۹ شب بود و تا این ساعت خیلی از مهمون های طلایه اومده بودن.شلوغی کوچه و نبود جای پارک، افکارم رو تایید میکرد.

هنوز هیچی نشده از اومدنم پشیمون بودم و احساس میکردم به اون جمع تعلق خاطری ندارم .یاد حرف های علیرضا افتادم....یادم افتاد که اونقدر امشب با من حرف زده بود تا بالاخره قانعم کرده بود که به خاطر طلایه هم که شده توی این مهمونی شرکت کنم و سعی کنم بهم خوش بگذره.

پوفی کردم و قبل از اینکه دوباره دودل بشم زنگ در رو فشردم.صدای ناز پردیس رو که از آیفون شنیدم دیگه مطمئن شدم که کار خوبی کردم که به حرفای علیرضا گوش کردم.در که باز شد با قدم هایی بلند از حیاط بزرگ خونه دکتر مهرداد عظیمی گذشتم و تلاش کردم هر طور که هست لااقل یه امشب با اومدن اسم مهرداد، خاطره تلخ جفایی که در حق خواهرم کرده بود رو تو ذهنم تکرار نکنم.

دم در سالن تو آینه قدی کنار در سالن مرتب بودن شال و لباسم رو چک کردم.همین که وارد سالن شدم یکی از خدمه اومد و کیف و پالتوم رو ازم گرفت ...همون کیف و پالتویی که علیرضا برای امشب انتخاب کرده بود و به زور مجبورم کرده بود بپوشم و راهی این مهمونی بشم...یاد مسخره بازی هاش موقع انتخاب لباس افتادم و خندم گرفت...خنده ای که از نگاه تیزبین طلایه دور نموند و موجب شد طلایه موزیانه نگام کنه و بگه

-زودباش بگو ببینم به چی میخندی کلک؟

نگاه خندونمو به طلایه و پردیس دوختم که دست در دست هم اومده بودن استقبالم. لبخند زدم و جای جواب دادن مشغول سلام و احوالپرسی با طلایه و دخترش شدم و بعد مراسم معارفه من و مهمون ها آغاز شد. اغلب مهمون های اونشب از دوستان و همکارن مهرداد بودن و همگی خانواده های پزشکان معروف شهر بودن که نامشون رو بارها از این طرف و اونطرف شنیده بودم.حدس میزدم که طلایه لااقل ۸ خانواده رو دعوت کرده باشه.

خواهرم به لطف شهرت مهرداد ، زندگی مرفه ای داشت و خونه و اثاث و اثاثیه لوکسش نشانی از این سطح زندگی او بود.وقتی رو مبل نشستم نگاهم سریع رو صورت مهمون ها چرخید ...توی اون جمع دختر و پسرهای جون و همسن و سال من هم دیده میشدن که جفت جفت کنار هم نشسته بودن و کپ میزدند.

توی اون شلوغی..بی حضور همدم تنهایی هام ، به شدت احساس تنهایی میکردم...

آهی کشیدم و نگاهم رفت پی طلایه که سخت مشغول پذیرایی از مهمون هاش و نظارت بر میز شام بود.کارش که تموم شد و نگاه کلافه منو دید اومد سمتم و جفت گوشم گفت

-اون پسره رو میبینی که دقیقا رو به روت نشسته؟

غیرمحسوس به روبهرو نگاه کردم و گفتم

-اوهوم...کیه؟

چشماش برق زد و گفت

-پسر یه خانواده خیلی معروف ..جراح زیباییه...پدرش هم یکی از بهترین جراح های قلب شیرازه....هم خودش و هم خانواده اش خیلی باشخصیتن...آرش از بچگی سوئد بوده و تازه یه ساله که برگشته ایران ... داره تو بیمارستان خصوصی پدرش کار میکنه...امشب قراره با هم بیشتر آشنا بشید

طلایه چشمکی زد و ازم دور شد...با اینکه تا ته ماجرا رو خونده بودم و علت اصرارهای طلایه برای شرکت در مهمونی امشب کاملا برام روشن شده بود اما تهی بودم و هیچ حس خاصی نداشتم ...نمیدونم از سر کنجکاوی بود یا تحت تاثیر نگاه سنگینی که رو صورتم زوم شده بود که سرمو بلند کردم و به مرد جوون روبه روم خیره شدم و نگاهم با نگاه اون مرد جوون تلاقی کرد .مردِ آرش نام، به نشونه ادب سر تکون داد و لبخند زد.هول شدم و به لبخندی کوتاه بسنده کردم و نگاهمو بی هدف دور تا دور سالن چرخوندم و باز تو ذهنم تکرار شد که چقدر توی اون جمع که بی شباهت به شوی مد نیست احساس خفقان میکنم

نفسمو با حسرت فوت کردم بیرون و به ندای قلبم گوش دادم ... دلم خونه امو میخواست و یه شام سبک و یه لیوان نسکافه داغ....نسکافه ای که اینبار علیرضا درستش کنه ...کنجکاو بودم که ببینم چقدر بهتر از من نسکافه درست میکنه که این همه به خودش و دست پختش مینازه...

باز به یادش افتادم ...پوزخندی زدم و زمزمه کردم "بچه پررو"

تو عالم خیال ،صداش تو گوشم پیچید که متعجب گفت "با منی؟"

لبخندم پررنگ تر شد و در جوابش گفتم "آره...با خودِ خودتم...بس که اعتماد به سقف و پرمدعایی"

مظلومانه گفت "من به این خوبی....دلت میاد؟"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

صورتمو جمع کردم و گفتم " اصلا هر چی بهت بگم حقته...تو مجبورم کردی که بیام اینجا ...اگه هلم نداده بودی سمت روشویی ...اگه مجبورم نکرده بودی صورتمو بشورم و از نو آرایش کنم...اصلا اگه تهدیدم نکرده بودی که اگه زود آماده نشم، جعبه سوغاتی راحیل رو باز میکنی من الان مجبور نبودم این جو سنگین رو تحمل کنم و زیر نگاه آرش خان و خانواده اش آب بشم"

صدای طلایه که مهمون ها رو برای صرف شام به پشت میز دعوت کرد افکار شیرین منو پاک به هم ریخت...پردیس دستای ظریف کودکانه اشو تو دستم گذاشت و منو تا کنار میز همراهی کرد .

وقتی پشت میز غذاخوری نشستیم ، دقیقا آمار مهمون ها به دست اومد.همه ۲۴ صندلی میز ناهار خوری اشغال شد.

پردیس رو روی صندلی سمت راستم نشوندم و مشغول صحبت با او بودم که دیدم صندلی سمت چپم رو یه غریبه اشغال کرد.بالاخره توی اون مهمونی شلوغ هیچ تضمینی وجود نداشت که همه اعضای خانواده کنار هم بشینن.

برای پردیس از مرغ و کباب و مرصع پلو شیرازی کشیدم که گفت

-خاله، سوپ

هر جور تخمین زدم دستم به سوپ نمیرسید.مخصوصا که آستین های کت سفیدم خیلی تنگ بود ....یهو صدایی از کنار گوشم شنیدم که گفت

-بفرمایید...اینم سوپ خانم کوچولو

نگاهم رو صورت مرد جوون ثابت موند و تو ذهنم گفتم " مثل اینکه طلایه اینبار رو زیاده روی نکرده...آرش هم خوش قیافه و هم متشخص به نظر میاد"

آرش ظرف سوپ رو جلو پردیس گذاشت و بعد لبخندشو تقدیم نگاهم کرد و با احترام گفت

-اجازه میدید برای شما هم بکشم؟

اونقدر رفتارش آروم و متین بود که نتونستم جوابی جز جواب مثبت به تقاضاش بدم

بشقاب رو که جلوی روم گذاشت زیر لب تشکر کردم

دقایقی بعد وقتی از پشت میز بلند شدم آرش هم فورا بلند شد ...گوشه دنجی از سالن رو نشونم داد و دعوتم کرد که اونجا با هم صحبت کنیم .

درست برعکس او که مشتاق و منتظر این فرصت بود من به طرز غریبی معذب و بی حوصله بودم.

آرش از خودش گفت..از خانواده اش...از تخصصش....و میون حرفاش اقرار کرد که برای ازدواج و تشکیل خانواده به ایران ...او دقایق زیادی مشتاقانه حرف زد ... از خاطراتش...از سوئد و زندگیش توی اون کشور... و خیلی حرفای دیگه که من تو ثانیه شماریم برای برگشتن به خونه یا نشنیدمشون یا سرسری ازش گذشتم...شاید تنها لطف مصاحبت با آرش این بود که کمک میکرد ساعت های اون مهمونی کسل کننده سریع تر بگذره و این بهترین دلیل من برای گوش کردن به او بود.

یک ساعت بعد وقتی کلید رو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم و تن خسته ام رو روی کاناپه انداختم خاطره آرش و حرفاش هنوز با من بود.نمیدونم...شاید به این دلیل که او از خیلی از نظرها شبیه و هم سطح من بود..شاید هم به این دلیل که بالاخره بعد از مصاحبت با کلی مرد مختلف و کلی قرار خواستگاری بی نتیجه، حالا کسی پیدا شده بود که به نظر میرسید تنها شانس زندگی منه و یا به قول طلایه، تکه گمشده پازل خوشبختیمه.

گیج اتفاق های اونشب بودم و سخت با افکارم درگیر بودم که صدای پیامک بلند شد.همونطور که رو تخت دراز کشیده بودم از توی کیف گوشی رو کشیدم بیرون و به صفحه اش خیره شدم.

خدای من علیرضا ۱۰ بار تماس گرفته بود و چون من گوشی رو با کیفم تو اتاق گذاشته بودم متوجه تماس هاش نشده بودم.الان هم نوشته بود "اگه بیداری بیا بیرون ...کارت دارم".

ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست و بی توجه به تمام خستگی هام از روی تخت بلند شدم و رفتم در رو باز کردم.دست به بغل و اخمو پایین پله ها ایستاده بود.سوز سرمایی که توی راهرو بود لرز به تنم انداخت و موجب شد فورا اشاره کنم که او بیاد بالا

هنوز آرایش مهمونی، لباس ها و خاطره اون شب با من بود.علیرضا در رو پشت سرش بست و همون دم در رو صندلی راک بابا نشست ...به نظر خسته بود... کلافه بود.

رو به روش نشستم و گفتم

-باز بی خواب شدی؟

سکوت سنگینشو ادامه داد و هیچی نگفت ...نگاهم چرخید پایین تر ...داشت دستشو رو دسته صندلی میفشرد و بدجوری با خودش و افکارش در جنگ و جدال بود.طاقت نیاورد و از رو صندلی پاشد و دستشو مثل چنگال تو موهاش فرو کرد و چند قدم عصبی راه رفت.

منتظر بودم به حرف بیاد ... یه قلوپ آب از بطری آب معدنی رو میز خوردم و تن خسته امو تو تشک مبل فرو کردم و بی توجه به حضور علیرضا رفتم تو فکر اتفاق های امشب.

مضطرب بودم و داشتم با دندون پوست اضافه ناخنم رو میکندم که صداش توگوشم پیچید

-تبسم؟

همینطور که نگاهم به انگشتای پوسته پوسته شده ام بود گفتم

-اوهوم

نزدیک شدنش رو احساس کردم.دیگه نتونست جلو خشمش رو بگیره بلند و عصبی گفت

-نکن

از شدت تعجب چشمام گرد شد...هیچوقت اینطوری باهام حرف نزده بود ...

حیرت زده گفتم

-هان؟

دستمو از جدال بی پایان با دندون هام دور کرد و گفت

-بدتر میشه..نکن

نگاهم که تو نگاه خشمگینش افتاد آه از نهادم بلند شد

دلخور گفت

-وقتی هم باهات حرف میزنم نگام کن

از نگاه خشمگینش ترسیدم ... خدای من ..علیرضا چرا اینقدر به هم ریخته و عصبی بود؟...یه لحظه ترس ورم داشت که نکنه علیرضا من و آرش رو با هم دیده و یا از ماجراهای امشب خبر داره .فقط چند ثانیه فکرکردن حالیم کرد که محاله او از چیزی خبر داشته باشه...

از خودم پرسیدم "پس چی اینطورعصبیش کرده؟"

بدجوری تو فکر بود ..من من کنان گفتم

- چیزی ...شده؟

دستشوعصبی رو موهاش کشید و با اون قیافه اخمو و پرجذبه اش شماتت بار گفت

-میدونی ساعت چنده؟

بدون درک منظور اصلی او به ساعت خیره شدم و فورا جواب دادم

۲-

اخم هاش بیشتر تو هم گره خورد ...وقتی جرات کردم و برای لحظاتی تو چشماش خیره شدم ، این نگرانی بود که تو نگاهش موج میزد... یهو متوجه منظور واقعیش شدم و برای توجیه دیر اومدنم گفتم

-آخه همه مهمون ها هنوز نشسته بودن و ....

حرفمو قطع کرد و شماتت بار گفت

-همه مهمون ها مثل تو یه دختر تنها بودن؟

بلندتر و نگران تر از قبل پرسید

-همشون نصفه شب تنهایی برگشتن خونه؟

تاب دیدن نگرانیشو نداشتم ....میخواستم هر طور شده آرومش کنم...فورا دهنمو باز کردم و بی تامل گفتم

-تنها نبودم

به چهره بهت زده علیرضا خیره شدم .... انگشتام سریع رو دهنم نشست و فورا آرزو کردم که نپرسه "با کی برگشتی خونه؟" آخه باز ماشینم روشن نشده بود و آرش تا خونه منو رسونده بود

قلبم مثل قلب گنجشک تند و تند میزد ...یه قلوپ آب فرو دادم و با خودم گفتم "مثل اینکه چاره ای نیست و باید هر چه زودتر قضیه آرش رو به علیرضا بگم....آخه اگه قضیه من و آرش جدی بشه باید با علیرضا یه نقشه بکشیم که قضیه طلاقمون مثل قضیه عقدکنونمون برای ناهید شک برانگیز نشه."

تاب نگاه کردن تو چشمای مظلوم علیرضا و گفتن اینکه دوستیمون داره تموم میشه رو نداشتم...اما یادم افتاد که قرارمون از اول همین بوده...سعی کردم منطقی تر فکر کنم...کاری که تمام اونشب نتونسته بودم انجامش بدم...

تو این مدت مگه چه اتفاقی افتاده بود که پایان دادن به اون ازدواج قراردادی این همه سخت شده بود

گلوم خشک خشک بود...ذهنم یاری نمیکرد ....شاید یه قلوپ آب و یکم منطقی بودن لازم داشتم..آب رو نوشیدم و سعیمو کردم که عاقل باشم...

چشام سوخت ...لب تر کردم و به خودم نهیب زدم که علیرضا باید قضیه آرش رو از زبون خودم بشنوه.آخه با شناختی که از طلایه داشتم میدونستم که او خیلی زود آدرس دانشگاه و هزار جور اطلاعات شخصی دیگه امو در اختیار آرش میذاره.

یادآوری چهره شاد طلایه وقتی که منو به خانواده آرش معرفی کرد و یادآوری حرفای مادر آرش که ازم اجازه گرفت که برای آشنایی بیشتر، زیر نظر خانواده ها من و آرش مدتی با هم ارتباط داشته باشیم ، مصمم کرد که قضایای امشبو همین امشب به علیرضا بگم .

نگران به چهره پر سوال علیرضا خیره شدم . برای اینکه از حرفام شوکه نشه کمی زمینه چینی لازم بود .

مضطرب نگاش کردم ... دست به جیب زده بود و دلخور جلوی روم ایستاده بود.پاشدم دستشو گرفتم و آروم نشوندمش روی مبل.کنارش نشستم و همونطور که بهش خیره شده بودم گفتم

-علیرضا....ممنونم که نگرانم شدی

***

علیرضا:

خواستم منکر بشم که نگرانش شده بودم اما یادم افتاد که سه ساعت تموم پشت در خونه قدم زدم و چندین بار با گوشیش تماس گرفتم و هر بار که جواب نداد ،هزار فکر ناجور تو ذهنم اومده بود و عجب دقیقه شماری کرده بودم تا بالاخره برگشته بود

تو عالم افکارم بودم که یهو دستمو بین دستش فشرد و گفت

-علیرضا باید چیز مهمی رو بهت بگم ...

دلخور نگاش کردم ...اونقدر مضطرب و آشفته حال بود که باز نگرانش شدم

دست به بغل زدم و منتظر نگاش کردم.

صداش هیجان و لرزش محسوسی داشت

تبسم–علیرضا...توی این دو مدت که از قرار ما میگذره تو همیشه دوستانه کنارم بودی و ...من هیچوقت راهنمایی ها و لطفت رو فراموش نمیکنم...

شقیقه ام یهو تیر کشید .آخه مفهوم حرفاش فقط یه چیز میتونست باشه.دستمو آروم بردم بالا و نامحسوس رو شقیقه ام گذاشتم .باز لباش از شدت استرس لرزید

–از اولشم قرار ما این بود که ...که کاری با زندگی شخصی هم نداشته باشیم و...

چشم هام از شدت درد تنگ شد.آرنجم رو تکیه دادم رو پاهام و روی زانوم خم شدم و سرم رو تو حصار دستام گرفتم.... میخواستم هر طور شده از زیر نگاه مستقیمش فرار کنم...

گلوی خشکیدمو تر کردم و زمزمه کردم

–خواستگار داری؟

از زیر اون همه فشار خلاص شد... نگاهش نکردم اما حرکت سرشو که تاییدی بر حدسیاتم بود رو با تمام وجود احساس کردم.

آهی کشید و گفت

–طلایه و مادر آرش از قبل هماهنگ کرده بودن که ما دو تا امشب همدیگه رو ببینیم...قراره که....که یه مدت ....نامزد باشیم ....تا ....

خیلی آنی دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و ایستادم.این حرکتم همونقدر که تبسم رو متعجب کرد خودم رو هم متعجب کرد

دستمو رو پوست گردن کشیدم و خیلی سرد گفتم

–بین ما چیزی عوض نشده....قرارمون هم سرجاشه....هروقت خواستی جدا میشیم

پاشد جفتم ایستاد ... با اصرار تو چشمام خیره شد و آشفته حال گفت

–علیرضا... به خدا تمام امشب عذاب وجدان داشتم...با اینکه خودت گفته بودی هر وقت بخوام میتونم از زندگیت برم ... اما نمیدونم چرا همش احساس بدی داشتم...

بیرحمانه گفتم

–گفتم که، چیزی بین ما عوض نشده

نگاه غمگینشو از نگاهم گرفت و مایوسانه گفت

-باشه...ممنون که خیالمو راحت کردی

چشم راستم بدجوری زیر فشار درد بسته شد. تو فاصله چند سانتی از من ایستاده بود ...اونقدر نزدیک که نیاز نبود دست دراز کنم تا جسمشو لمسش کنم...خیلی نزدیک به من ایستاده بود اما فرسنگ ها ازمن دور بود ...اونجا بود که تازه فهمیدم دور بودن آدم ها از هم ربطی به بعد فاصله و مسافت بینشون نداره... دور بودن یعنی فاصله دو قلب از هم...

***

تبسم:

امروز اولین روز زمستونه.... با حساب امروز سه هفته از عقد من و علیرضا گذشته....امروز هوا اونقدر سرد شد که برف اومد...هوای زندگی منم سرده...علیرضا شده همون موجود یخ زده و بی تفاوت قبل...کم پیدا.. سرسنگین.. بی حوصله...شده روح سرگردون .شب ها دیر میاد و صبح ها خیلی زود میره... شده همون آدم سرد قبلی،حتی بدتر... گاهی به تمام روزهای گذشته شک میکنم و ناباورانه از خودم می پرسم او هیچوقت تغییری هم کرد؟...بدون دوست خوبم فضای خونه برام غمگین و کسالت آور شده .

چند روزی از آشنایی من و آرش میگذره...آرش هر روز بعد از بیمارستان میاد دنبالم و با هم میریم بیرون.او مرد خوبیه و اونقدر با معلومات و با تجربه اس که در هر موردی یه خاطره یا حرف داره....کنار آرش من ساکتم....او حرف میزنه و من در سکوت به او و حرفاش گوش میکنم...شدم یه تبسم کم حرف و سرسنگین...شدم یه تبسم تهی و خالی

گاهی فکر میکنم خوبه که آرش کنارمه ...او با برنامه های متنوعش اونقدر اوقات زندگیمو پر کرده که تقریبا همه فراموش شدن و او شده همه.آرش از خانواده متدین و مرفه ای هست...ماشین زیر پاش..آپارتمانش و وضع مالیش فرای تصورات من و امثال منه ومن یه دختر ۲۸ ساله ام که توی این سن دنبال آرامش و یه انتخاب صحیحه ..یه انتخاب درست و منطقی که آرامش و آینده زندگیمشو تامین کنه.... نه پول و امکانات آرش چشمم رو گرفته، نه شهرت و اسم و رسم پدرش...من فقط دارم تمام تلاشمو میکنم که عاقلانه برخورد کنم ....دارم سعی میکنم به آرش و خودم فرصت بدم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم...اصلا از چند شب پیش که مادرش حلقه نامزدی رو دستم کرد با خودم عهد کردم که بشم همون تبسم قبل از آشنایی با علیرضا ...بشم همون دختری که عاقلانه دنبال خواسته هاش بود...با خودم عهد کردم که از این دوره برای آشنایی بهتر و انجام یه انتخاب خوب بهره ببرم...البته اگه علیرضا و خاطره این سه هفته آشنایی با او منو رها کنه...

عصر این روز سرد برفی بی حوصله و غمگین پشت میز تحریرم نشسته بودم و مشغول کار کردن رو گزارشم بودم که صدای زنگ تلفن تو گوشم پیچید.از رو صفحه تلفن اسم راحیل رو خوندم.

گوشی سیار رو گرفتم تو دست و خسته رو تخت ولو شدم و صداش تو گوشم پیچید

–سلام دوسی..چطوری؟

من–سلام...راستشو بخوای داغون و کلافه

راحیل–میدونم آخر ترم سر همه مون شلوغه..اینروزا چیکار میکنی؟

راحیل قضیه نامزدی من و آرش رو نمی دونست...تو این فکر بودم که بگم یا نه که یهو گفت

–قربون همون علیرضا...صد مرتبه از از تو بامعرفت تره...لااقل هر چند وقت یه بار با شهرام تماسی میگیره ...تو چرا این همه بی معرفت شدی؟

یهو شوکه شدم و تو جام نشستم و من من کنان گفتم

–چی؟...علیرضا؟... اخیرا چیز خاصی به شهرام نگفته؟

راحیل مشکوک شد و گفت

–درباره چی مثلا؟

نفهمیدم چرا صدام بغض دار شد.گلومو فشردم و گفتم

–راحیل ....ممکنه من و علیرضا به زودی از هم جدا بشیم

از شدت تعجب جیغ کشید و گفت

–چرا میخواید جدا شید؟ مگه حرفی زده؟

عصبانی شدم ...از دست خودم بیشتر از راحیل عصبانی شدم ...انگار که بخوام خودمو قانع کنم سر خودم داد زدم

–مگه قرار ما همین نبود ؟ .... مگه قرار نبود همین که مشکل بورسیه ام حل شد من و او از هم جدا بشیم؟

راحیل انگار که چیزی یادش اومده باشه فورا پرسید

–نکنه قضیه خواستگارت جدی شده؟

با تعجب گفتم

–تو از کجا درباره آرش میدونی؟

راحیل–چند روز پیش زنگ زدم به طلایه تا آدرس آرایشگاهشو بپرسم گفت تبسم یه خواستگار خوب داره...منِ احمقم فکر کردم تو مثل بقیه زود ردش میکنی و میره پی کارش.

بعد با هیجان پرسید

– پس طلایه برات لقمه چرب و نرمی گرفته ...حالا طرف آدم حسابیه؟

بغض بیشتر به گلوم فشار آورد...من چه مرگم شده بود؟!....باید از بودن آرش در کنارم ذوق میکردم نه بغض...نفسی هوا گرفتم تا لرزش صدامو مخفی کنم و اون حال بد تموم شه و گفتم

–آره بابا...خواستگاری که پیدا کرده رو تو خواب هم نمیدیدم..اما...

اما چی؟

یه قطره اشک بی اجازه از گوشه چشمم چکید..قطره های بعدی هم به دنبالش

گوشی رو تو دستم فشردم و میون گریه گفتم

–اما این عذاب وجدان کوفتی و این سرکوفت های شما همه چیزو به کامم زهر کرده

راحیل که اوج استیصالم رو دید فورا از موضعش برگشت و گفت

–نه عزیز دلم...چون بی مقدمه قضیه آرش رو گفتی من شوکه شدم ...همین!..حالا تعریف کن ببینم چطور صیدی به تورت افتاده

بینیمو بالا کشیدم و سعی کردم سیل اشک هامو کنترل کنم ...از آرش براش گفتم و در آخر راحیل بدون اینکه نظری درباره او بده فورا پرسید

–علیرضا چی میگه؟ اینطور که گفتی از ماجرای نامزدیت خبر داره...چی گفت؟

نفهمیدم چرا باز بغضم گرفت ...گفتم

–اول از همه به او گفتم...گفت سر قول و قرارشه...قراره هر وقت من بگم بریم برای طلاق

راحیل آهی پرحسرت کشید و گفت

–نمیدونم چرا فکر میکردم با هم میمونید

از بس تو این مدت تحت فشار بودم یهو بغضم ترکید و میون گریه گفتم

–مگه خودت نبودی که تو گوشم خوندی بیا ازدواج صوری کن و فردای روز عقد طلاقتو بگیر و خلاص؟

راحیل من من کنان گفت

–تبسم...عزیزم ...چرا گریه می کنی؟...آره من گفتم...حالا باز جای شکر داره که علیرضا داره با تو همکاری میکنه ...من همش نگران بودم که به خاطر دل مادر پیرش هم که شده نخواد با تو به هم بزنه

لبمو به دندون گزیدم و حرفی که در تمام این مدت تو دلم بود رو زمزمه کردم

–من چه غلطی کردم راحیل؟ ...چرا این بازیو شروع کردم؟ چرا این همه...

بقیه واژه های "چرا این همه حالم بده؟" میون حجوم سنگین بغض هام گم شد و راحیل هرگز کلام آخرم رو نشنید اما شروع کرد به دلداری دادنم

–تبسم..خودتو کنترل کن عزیزم ...حالا که چیزی نشده ...میرید محضر و تمومش میکنید .... من همین روزها میام پیشت و باهم کلی حرف میزنم..خوبه؟

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.یاد علیرضا و سرد شدن دوباره اش افتادم....اعصابم از دست خودم و کارهام خورد بود....همش حس میکردم مقصرم...گناهکارم

با حرص گوشی رو کوفتم رو تخت و گفتم

–لعنت به تو تبسم...لعنت به تو

هنوز اشک هامو پاک نکرده بودم که دوباره صدای تلفن بلند شد ... اینبار اسم ناهید جون رو صفحه افتاد.فورا صدامو صاف کردم و سلام کردم

ناهید–سلام عزیز دلم....چقدر کم پیدا شدی

با شرمندگی گفتم

–شرمنده ام به خدا.آخر ترمه و باید کارهامو تحویل بدم از طرف دیگه امتحان ها و کلی کار دیگه هم در پیشه

صداش به طرز محسوسی آروم شد و نجواگونه گفت

–عزیزم ..برا خاطر خودم زنگ نردم...علیرضا

قلبم یک آن از حرکت ایستاد ... مضطرب گفتم

–چیزی شده ناهید جون؟

مهربون گفت

–نه عزیزم...نگران نشو...فقط ..فقط...خیلی توخودشه..

انگار آب یخ ریختن رو تنم....ناهید من من کنان ادامه داد

–قربونت برم ... نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم اما ...مادرانه میپرسم،با هم قهر کردید؟

لبمو زیر فشار دندون گاز گرفتم و گفتم

–نه به خدا...مگه بچه ایم؟!

باز صداشو آروم تر کرد و گفت

-اصلا نمیفهمم چش شده...بدجور غمگین و سرسنگین شده...از سرکار که میاد خودشو تو اتاق زندونی میکنه و میگه خسته اس و حوصله نداره...یه چند وقتی بود از این رو به اون رو شده بود...اما باز ...نمیدونم چی بگم

لب تر کردم و گفتم

-ناهید جون شما نگران نباش...شاید یه مشکل کاری براش پیش اومده

ساده دلانه گفت

-واقعا؟..مشکل کاری داره؟

یعنی اگه زن زندگی علیرضا بودم و خبر نداشتم شوهرم چشه باید از خجالت جلوی ناهید جون آب میشدم .به ناهید حق دادم که به قهر بودن من و علیرضا شک کنه..آخه کدوم زن و شوهری این همه با هم غریبه و از هم بی خبر بودن؟

جواب سوال ناهید رو هر چی میدادم دروغ از آب در میومد.جای جواب دادن به سوالش گفتم

-شما نگران نباش ناهید جون.من بعدا باهاش صحبت میکنم

یهو سرِ درد ودلش باز شد و گفت

-هر چی بهش میگم برو بالا پیش خانمت همش پشت گوش میندازه و میگه تبسم گرفتاره و وقت نداره ... عزیزم کاش یکم که کارهات سبک شد بیای پایین و باهاش صحبت کنی ... اصلا برید بیرون و هوایی بخورید ..به خدا برای هر دوتون لازمه

دیگه حرفای ناهید جون رو نمیشنیدم ... مونده بودم چیکار کنم داشتم به این فکر میکردم که شاید هم بد نباشه که ناهید اختلاف و دور شدن من و علیرضا از هم رو ببینه و ذهنش برای مطرح شدن قضیه طلاق آماده بشه اما امان از اصراهای مادرانه و امان از نرم شدن دل من.وقتی زبونم جنبید و گفتم "باشه الان میام " همزمان یه نیشکون درست و حسابی هم از بازوم گرفتم تا یادم باشه که چه فرصتی گرانبهایی رو امشب از دست دادم.

***

علیرضا:

صدای تقه ای که به در خورد از عالم فکرو خیال بیرونم کشید.صدای تبسم تو گوشم پیچید

-بیام تو؟

دلم تنگ دیدنش بود...چند روزی بود که ندیده بودمش اما چه فایده ...او به زودی برای همیشه از پیشم میرفت...

روی تخت غلتی زدم و پشت به در خوابیدم.امیدوار بودم که دست از سرم برداره و بره که یهو در رو وا کرد و اومد داخل....از دستش عصبانی شدم.

از وقتی اومده بود توی زندگیم، همه خط و خطوط قرمز زندگیم رو دونه دونه زیر پا گذاشته بود و من هم احمقانه سکوت کرده بودم.

آهسته پرسید

– بیداری علیرضا؟

میدونستم حتی اگه خودمو به خواب بزنم باز دست از سرم برنمیداره.اخم هامو کردم تو هم و همین که نشست کنار تختم برگشتم سمتشو با خشم گفتم

–تو اینجا چیکار می کنی؟

جا خورد و ترسیده نگام کرد.نگاهمو از تو اون چشم های بی گناه بیرون کشیدم و بلند تر از قبل گفتم

–برو بیرون ..میخوام بخوابم

انگشتشو به نشونه سکوت جلوی لباش گرفت و نگران گفت

–هیس...ناهید صداتو میشنوه

با ناراحتی گفتم

–بشنوه!...مگه چطور میشه؟! بدتر از شنیدن قضیه طلاق به هم میریزه؟

ملتمسانه نگاهم کرد و گفت

–بذار تا همه چیز قطعی نشده چیزی نفهمه...گناه داره.

با خودم گفتم " این حرفش یعنی اینکه هنوز جواب قطعی به طرف نداده"

بی اختیار نفس راحتی کشیدم.نمیدونم چه مرگم شده بود که خیره خیره نگاش کردم .داشت نگران و با محبت نگاهم می کرد.... نگرانی و محبتی که بارها طعمشو چشیده بودم.

با حسرت نگاش کردم ...حسرت اینکه او هم داشت میرفت و منو تنها میذاشت...

اخم هامو کشیدم تو هم و دوباره بهش گیر دادم و گفتم

–زود بگو چیکارم داشتی و برو

با دلخوری نگام کرد...اصلا انتظار این رفتارها رو از من نداشت.کوتاه نیومدم و اوقات تلخیمو با گفتن "اگه کاری نداری پاشو برو میخوام بخوابم" به حد اعلا رسوندم

از لبه تخت بلند شد.داشتم پتو رو میکشیدم رو صورتم که یهو گفت

– اومدم بگم بیا امشب بریم سینما...همه مون با هم!....شاید این آخرین بار باشه..میخوام یه خاطره خوب تو ذهن همه مون بمونه.

حرفش تو گوشم بارها تکرار شد "آخرین بار...آخرین بار "

صداش بدجوری می لرزید.تو چشماش نگاه نکردم تا یه وقت اراده ام سست نشه.بی حوصله گفتم

–قبلا هم گفته بودم که رو من حساب نکنید

یهو مچ دستمو بین انگشتای ظریف و کشیده اش فشرد و ملتمسانه گفت

–ناهید نگرانته...به من زنگ زد و پرسید که چرا حال تو خوش نیست ... از من خواست بیام باهات صحبت کنم...داره شک میکنه به همه چیز...

نگاهم چرخید سمت چشماش و تو دام اون چشم های درشت و شفاف گیر افتادم

زمزمه کرد

–به خاطر ناهید جون..باشه؟

پلک هامو رو هم فشردم و خواستم یه نه محکم بگم که انگشتاش میون انگشتام لغزید و مهربون گفت

–علیرضا...هر چی هم بداخلاقی کنی ازت دلخور نمیشم....هر چی هم اخم کنی ازت نمی ترسم ...آخه من میدونم پشت این ماسکی که به چهره ات زدی یه علیرضای مهربون و باعاطفه اس..همون علیرضایی که نتونست مشکلات و غم های یه دختر بی پناه مثل منو ببینه و مثل بقیه بی تفاوت باشه...پس سعی نکن با اخم و بداخلاقی منو از سر خودت وا کنی..

چیزی نگذشت که اشک تو چشماش برق زد.انگشتاشو میون انگشتام قفل کرد و آروم زمزمه کرد

– هر چی که بشه...هر اتفاقی که بین ما بیفته ...تو برای همیشه تو ذهنم میمونی علیرضا...تو یه دوست محشر بودی...دوستی که باطن قشنگی داشت اما دوست داشت بگه سردِ... مغرورِ... ترسناکه...

نگاش کردم... یه قطره اشک از چشماش سرخورد و روی گونه اش لغزید .آروم و زمزمه وار گفت

–این روزها خیلی به اتفاق های اخیر فکر میکنم..همش از خودم میپرسم "تبسم چیکار کردی؟ کارت درست بود؟ آخه تو که قید بورسیه رو زده بودی و به اون حسابدار مسن جواب منفی داده بودی، چرا وقتی علیرضا با اون پیشنهاد برگشت روی همه عقایدت پا گذاشتی و به یه ازدواج صوری راضی شدی؟ "

یهو چشمام سیاهی رفت...

خدای من..تبسم داشت چی میگفت؟ ...راحیل که گفته بود تبسم تصمیمشو گرفته و میخواد با اون یارو ۴۵ ساله ازدواج کنه و برای درست شدن بورسیه اش حاضره حتی سر زندگیش قمار کنه...اما...

هنوز شوک حرفایی که شنیده بودم رو رد نکرده بودم که صدای بغض دارش تو گوشم پیچید

– خیلی به جواب سوال هام فکر کردم ....راستشو بخوای اولش فکر میکردم اشتباه کردم و بدجوری خودمو بابت اشتباهی که مرتکب شده بودم شماتت میکردم اما حالا میخوام جلو تو اقرار کنم که....پذیرفتن پیشنهاد تو درست ترین انتخاب زندگیم بود...چون تو توی خونه ات به من امنیت دادی ...آرامش دادی... به من فرصتی دادی که به ناهید نزدیک شم و دوباره طعم محبت مادرانه رو بچشم.... تو بودی که به من شجاعت دادی که با خواهرم رو به رو بشم و با اینکارت طاها و طلایه رو به من برگردوندی...علیرضا، تو برای من فقط یه دوست نبودی...تو کسی بودی که به من خونواده دادی!

فقط غم غریب کلامش نبود که داشت داغونم میکرد ، اون فعل های "بود" که میون حرفاش میاورد بدجوری حسرت له دلم میکرد.

چند ثانیه بعد وقتی نگاهم با نگاه براق از اشکش تلاقی کرد لبخند غمگینی زد و مثل فاش کردن یه راز آروم آروم زمزمه کرد

–وقتی شب تولدم از طرف بابا و مامان تولدمو تبریک گفتی میدونی چرا بغضم شکست؟

وقتی آروم سرمو به نفی تکون دادم ، زیر بارش اشک هاش گفت

–چون... بابا همیشه همونطوری بغلم میکرد و... مامان همیشه بعد از تبریک تولدم همون که تو گفتی رو میگفت..."ممنون که هستی تبسم " ... اونشب مطمئن شدم که تو از طرف اون ها اومدی که کنارم باشی ....

اشکاش تند و تند میچکید.

انگشتای ظریفشو توی دستام گرفتم و آروم فشردم.سرشو بلند کرد و میون گریه هاش به روم لبخند غمگین زد ... لبخند زدم ...یه لبخند غمگین.. یه لبخند پر حسرت ..نمیدونم شاید اون آخرین لبخندهایی بود که بین ما رد و بدل میشد.

سعی کرد هر طوری هست احساساتشو کنترل کنه. با پشت دست اشکاشو تند و تند پاک کرد ... تلخ خندید و گفت

–نمیدونم پیش تو که هستم چرا اینطوری میشم....حتما داری فکر میکنی که من از اون دخترای لوس و نازنازیم که تا یه چیزی میشه زود اشکشون درمیاد...به خدا من...

لبخند زدم و سعی کردم باز خود واقعیم باشم و خیلی ساده اقرار کردم

–من تبسم رو دختری دیدم که جلو مشکلات مثل کوه، مردونه می ایسته و برای آرامش اطرافیانش بار غم و مشکل اون ها رو هم به دوش میکشه...من تبسم رو دختری دیدم که وقتی پای آدم ها وسط میاد میشه یه شیشه نازک شکننده که با تلنگری میشکنه ...و ..... فکر میکنم تبسم رو درست شناخته باشم

چشماش عجب برقی میزد ..داشت مات و مبهوت نگاهم میکرد.

علت حیرتش رو میفهمیدم ....آخه زیادی از علیرضایی که او میشناخت دور شده بودم ... یه لنگه از ابرومو بالا دادم و ریلکس گفتم

–حالا چرا اینقدر تعجب میکنی؟

از شدت ذوق زدگی زبونش بنده اومده بود... من من کنان گفت

–آخه..آخه...تو..هیچوقت..هیچوقت از من تعریف نمی کردی

از اون همه ذوق و تعجبش خندم گرفت و زمزمه کردم "دیونه"

هنوز اشکش خشک نشده ، شاد و سرخوش خندید ... روی تخت صاف نشستم و همونطور که دستاش تو دستم بود تکونی به دستش دادم و گفتم

–خب...حالا زود، تند، سریع تا پشیمون نشدم و دوباره یه ضدحال اساسی بهت نزدم بدو برو به ناهید جون بگو که ۳ تا بلیت داریم ... اگه زود آماده نشید و به سانس ساعت ۹ نرسیم ،معلوم نیست که بنده دوباره افتخار همراهی بدم....دیگه خود دانید!

لبخند زد و اشکاش رو تند و تند با پشت دست از صورتش پاک کرد .بعد چینی به بینی داد و گفت

–چیـــــــــش...خودشیفته!...یادم باشه دیگه هیچوقت از کسی که جنبه نداره تعریف نکنم

بالش رو از رو تخت برداشتم و زدم زیر بغلم و با شیطنت گفتم

–بی جنبه منم یا تو ؟ یادت نیست وقتی ازت تعریف میکردم داشتی از ذوق پس می افتادی؟

رفت سمت در و همینطور که حواسش به بالشِ تو دستم بود گفت

– تا ابد سر حرفم میمونم...بی جنبه ای و خود شیفته ای

میون خنده بالش رو بردم بالا و گفتم

–پس بخور که حقته

جیغ کشید و قبل از اینکه بالش بهش بخوره پرید بیرون و در رو بست..بالش خورد به در و افتاد رو زمین.

با حسرت یه نفس عمیق فرو دادم و صمیمانه پذیرفتم که توی این روزهای آخر هم خام او و حرف هاش بشم.

***

تبسم:

وقتی جلو آینه نشستم لبخند لحظه ای از رو لب هام کنار نمی رفت.با اینکه تمام طول هفته ،هر روز با آرش بیرون بودم اما امشب یه اشتاق و ذوق عجیب با من بود. قرار بود با علیرضا و ناهید بریم سینما و این تفریح خانوادگی برام دلچسب و لذت بخش بود و مثل دیدارهایی که با آرش داشتم پر از هزار فکر و نگرانی درباره آینده نبود.

فرصت زیادی برای آماده شدن نداشتم .سریع آرایش ملیحی کردم و از توی کمد پالتو قهوه ای،دستکش چرم مشکی و شال بافت کرمم رو برداشتم .دویدم سمت هال و گوشی موبایلمو از رو میزناهار خوری برداشتم و انداختم تو کیف چرم مشکیم و از پله ها سرازیر شدم.

صدای علیرضا از پایین میومد.چند پله آخر رو دو تا یکی اومدم پایین و با علیرضا و ناهید چشم تو چشم شدم.

علیرضا تا متوجه حضورم شد با دلخوری گفت

-ناهید میگه نمیام...

ناهید مظلومانه نگاهم کرد و گفت

-تبسم جان...من با این وضعیت پاهام،توی این سرما ،بیام کجا؟...شما جونید..سالمید.. میرید و زود برمیگردید دیگه

خواستم لب وا کنم و ناهید رو قانعش کنم که با ما بیاد که دیدم با حرکت سر و چشم به سمت علیرضا اشاره کرد و بی کلام ازم خواست که علیرضا رو قانع کنم که بیخیال او بشه

رو به ناهید جون گفتم

-راستی فردا جمعه اس ...با گروه سالمندان برای فردا برنامه ای داشتید؟

یکم فکر کرد بعد یهو با خوشحالی گفت

-چرا اتفاقا... جمعه ها برنامه موسیقی زنده داریم ..خیلی هم دلم میخواد شرکت کنم

فورا رو به علیرضا کردم و گفتم

-علیرضا ... شاید اگه امشب ناهید جون استراحت کنه برای فردا سرحال تر باشه

ناهید هم سریع حرفم رو تایید کرد

علیرضا یه نگاه به من و یه نگاه به ناهید کرد و گفت

–امان از دست شما خانم ها ... وقتی اراده میکنید به انجام کاری ، از انواع روش های زنانه گرفته تا دست به دست هم دادن بهره میبرید تا هر طور شده به خواسته تون برسید...باشهمن تسلیمم .... باز هم شما دو تا بردید

خنده من و ناهیدجون تاییدی بود بر حرف های علیرضا.رفتم سمت جاکفشی که دیدم علیرضا خم شد و پیشونی ناهید رو بوسید و گفت

–برو استراحت کن قربونت برم

ناهید دستشو نوازش گر رو موهای علیرضا کشید و فورا زمزمه کرد

–خدا نکنه مادر...همیشه شادباش پسرم...تاب دیدن غصه هاتو ندارم عزیز دلم

علیرضا لبخند غمگینی زد و من از فکر حسرتی که قرار بود به دل ناهیدجون بشونم چشمام تر شد.از جاکفشی دم در نیم بوت هامو درآوردم و پشت به اون مادر و پسر ایستادم.داشتم با گوشه دستمال قطره اشکمو پاک میکردم که علیرضا جفتم ایستاد و گفت

–چی شده تبسم ؟

سرمو به نفی تکون دادم و با یه لبخند دروغین گفتم

–هیچی...

انگار اونم با من همدرد بود ....آهی کشید و گفت

–بریم؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم

– آره...بریم

***

علیرضا:

یادم نمیومد آخرین بار کی اومده بودم سینما.اما از بچگی دوست داشتم تمام مدت فیلم مشغول خوردن تنقلات باشم.به خاطر همین علاقه هم بود که تا وارد ساختمون سینما شدیم ،مستقیم رفتم و از بوفه خرید کردم.تا روی صندلی هامون نشستیم فیلم شروع شد.

هر چی از شروع فیلم گذشت بیشتر و بیشتر نظر خواهر تبسم رو تایید کردم ، اون فیلم اصلا مناسب سن بچه ها نبود.یه فیلم کاملا عاشقانه پر از صحنه های احساسی.

بر عکس من که اصلا جذب فیلم نشده بودم تبسم بدجوری به فیلم دل داده بود.

نگاهم تو فضا نیمه تاریک سالن چرخید ...سینمای قدیمی ساز و مستحلکی بود و صندلی های قراضه و نیمه خراب، قدمت سینما و عدم تعمیرات رو به وضوح نشون میداد.

نگاهمو از در و دیوار و سقف سینما گرفتم و بالاخره به پرده دوختم.صحنه ای بود که مرد نقش اول فیلم میخواست به شخصیت زن فیلم ابراز احساسات کنه.

نمیدونم چرا باز خاطرات گذشته جلو چشمم جون گرفت ...یادم افتاد به علیرضای پشت در اتاق ساغر...به اون خاطرات تلخ....به اون خیال که هنوز هم که خنوزه با منه و رهام نمیکنه ..به ساغر

غم بر وجودم سایه انداخت... یه غم کهنه ... همون غم و حسرت نبودن و نداشتنش

هنوز تو عالم غم دست و پا میزدم که یهو یاد اون ساغر افتادم ...اون که از خیانت به شوهرش گفت..اون که از پشت کردن به همه حرف میزد...انگشتام دسته صندلی رو با انزجار فشرد.پوفی کردم و بی اختیار نگاهم چرخید رو صورت تبسم...ترجیح دادم افکارمو مشغول او کنم ...

مرد اول فیلم به معشوقه اش نزدیک شد....

دوست داشتم ببینم تبسم چقدر تحت تاثیراون صحنه احساسی قراره می گیره

یه نگاه به پرده انداختم.

معشوقه مرد کنار پنجره ،پشت به دوربین ایستاده بود .مرد رفت سمت زن و در حالیکه چند شاخه گل سرخ پشت سرش پنهون کرده بود درست پشت سر زن ایستاد.

نگاهم رو گل های سرخ ثابت موند ... انگار اون ها برام یه مفهوم خاص داشتن ...یهو یادم افتاد به گل های مهریه تبسم...

تا نگاهمو از پرده گرفتم ،نگاهم با نگاه تبسم تلاقی کرد. نیم رخ صورتش زیر نور پرده می درخشید... خیر خیره نگاش کردم..نگام میکرد .... انگار نه او میتونست نگاهشو از من بگیره، نه من می تونستم از او چشم بردارم...

صدای مرد فیلم که داشت برای معشوقه اش از روز اول آشنایی تا اونروز رو مرورمیکرد و از احساساتش میگفت موجب شد بالاخره تبسم نگاهشو از نگاهم بگیره و دوباره به پرده بدوزه.

نیم نگاهی به پرده انداختم.مرد به عشقش اعتراف کرد و به دختری که هنوز پشت به او ایستاده بود ابراز علاقه کرد

نگاهم از چشمای تبسم سرخورد پایین و رو لب هاش ثابت موند...لب هاش به لبخندی شیرین از هم وا شده بود...داشت لبخند میزد

نگاش کردم ... دقیق تر از همیشه ... .زیر نور پرده سینما، تو اون تاریکی مبهم، چه برقی میزدن چشماش ... با اون لبخند ملیح ، چه جذاب و خواستنی شده بود.

هنوز نگاهم میخ صورتش بود که یهو ابروهاش تو هم جمع شد.برای فهمیدن علت غمگین شدنش دوباره به پرده چشم دوختم ....دختری که پشت به مرد ایستاده بود و حرفای مرد رو شنیده بود ، معشوقه او نبود ...اون دختر داشت با گریه به مرد میگفت که معشوقه اش توی تصادف از دست رفته. گل ها از دست مرد رها شدن و دونه دونه روی زمین، جلو پاهای ناتوان مرد افتادن.

صحنه بعد مرد تو فضای قبرستان ،روی سنگ های قبر آشفته می دوید و دنبال نام و نشونی از معشوقه اش بود. بالاخره روی یکی از سنگ ها ، ناباورانه اسم دختر محبوبش رو دید و چنان متاثر شد که کنار قبر زانو زد.

صحنه تاثرباری ... نگاهم چرخید سمت صورت تبسم.دستشو گذاشته بود رو لب هاشو ...چشماش داشت از اشک برق میزد.نگاهم چرخید پایین .... دستاش رو دسته صندلی می لرزید ...

انگشتامو آروم تا جفت انگشتاش پیش بردم.عجیب بود...بارها لمسش کرده بودم ..بارها دستم رو گرفته بود اما اینبار یه حال عجیبی داشتم...آخه او داشت از پیشم میرفت و مال دیگری میشد...خواستم دستمو پس بکشم که نگاهم رو حلقه مامان که میون انگشتای ظریف تبسم می درخشید، ثابت موند.با نوک انگشتم آروم کشیدم رو حلقه و تو ذهنم تکرار شد"هنوز تبسم مال توِ.. هنوز حلقه تعهد تو دستشه"

خودمو قانع کردم که آخرین ها رو امشب از خودم و او دریغ نکنم....آخرین لبخند...آخرین لمس کردن... آخرین بدرود....

نگاهم به پرده افتاد... صحنه آخر فیلم بود... مرد گل های سرخ رو تک به تک تو دستش پرپر کرد...بادی وزید و گلبرگ های گل از تو دستای مرد روی سنگ قبر معشوقه اش پخش شد

نگاهم رفت سمت چشمای بارونی تبسم....نگاهم سر خورد پایین سمت انگشتاش و حلقه....دیگه تردید نکردم.... انگشتای یخ کردشو میون گرمی دستام گرفتم و آروم و نوازشگر فشردمشون.

چشمای خیسشو از پرده گرفت و معصومانه نگاهم کرد.

کرکره منطق رو کشیدم پایین ... خواستم این شب آخری هر چی که دلم گفت، همون کنم.

تو تاریک–روشن سالن سینما سنگینی نگاه پر تعجبشو روی صورتم حس میکردم...بی هیچ فکر اضافی به ندای درونم گوش دادم...دستمو آروم بردم سمت صورتش...کف دستمو رو گونه اش تکیه دادم و با انگشت شستم ، آروم و نوازش وار پوست لطیف صورتشو لمس کردم ....صورتش نرم بود و خیس از اشک ....اشکهاشو دونه دونه از چهره اش گرفتم

انگار زمان از حرکت ایستاده بود....انگار فقط من بودم و او و صدای آروم نفس هاش ...

مهتابی های سالن در یه لحظه روشن شد ... پلک هام از شدت نور رفت رو هم وقتی چشمامو وا کردم پلک هاش هنوز هم بسته بود .. انگار نوازش شدن رو دوست داشت...انگار آروم گرفته بود

نگاش کردم ... باز تو صورت تبسم، چهره ساغر نقش بسته بود ...خیلی زیاد نه، اما شبیه اش بود

آهی کشیدم ودستشو تو حصاردستام فشردم و گفتم

– بریم؟

پلک هاشو آروم از هم وا کرد و با چشمای خمار و خواب آلودش نگام کرد...دستشو سریع رها کردم ... نگاهمو از نگاهش دزدیدم و به سمت درب خروجی سالن دوختم ...پاشد و گفت "باشه ...بریم" و پشت سرم راه افتاد

سینما سرد بود ...فکر دستای یخ کرده اش رهام نمیکرد...بالاخره نتونستم بی تفاوت باشم ...نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم

– هوا سرده ... دستکشتو بپوش..

تو شلوغی و هیاهوی سینما صداش به گوشم رسید که میگفت

–نیست ....فکر کنم تو خونه جا گذاشتمشون

دستمو بردم عقب و دستشو تو هوا قاپیدم و همراه دست خودم زدم تو جیب کتم تا گرم بشه ...دستش تو دستم می لغزید...عجیب بود ..هم حال من و هم معذب بودن او...

یهو هیاهو شد.یکی داد زد "دزد..کیفمو زد..بگیریدش"

به عقب ،سمت صدا چرخیدم.دستی فورا بازومو چسبید...تبسم بود ...نگاش کردم ،ترسیده بود.

هنوز چشمام به چشمای ترسیده و نگران تبسم بود که یهو جیغ زن ها و داد و بیداد مردها بلندشد.مرد جونی رو دیدم که جمعیت رو کنار میزد و راه فرار باز میکرد.

فورا بازوی تبسم رو گرفتم و خواستم به کناری بکشمش که یهو کیف قاپ از بین جمعیت خودی نشون داد و با یه تنه زدن به تبسم و چند نفر دیگه خودشو از تو سالن انداخت بیرون....

با صدای ناله ای که تو گوشم پیچید تازه متوجه شدم که این تبسم بوده که با تنه کیف قاپ هل خورده تو آغوشم...

از شدت درد دستشو گذاشته بود رو پهلوش و پلک هاشو رو هم فشار میداد.مضطرب و نگران پرسیدم

-خیلی درد داره؟

پلک هاشو به زحمت وا کرد و ناله کنان گفت

-آره ...اما خوب میشم

زیر بازوشو گرفتم و آهسته از سالن بردمش بیرون....اونجا تازه معلوم شد که تبسم تنها مضروب ماجرا نبوده، از بچه گرفته تا پیرو جوون زیر دست و پای جناب سارق و همکارانش زخمی شده بودن.

با دیدن حال و روز تبسم اونقدر عصبانی بودم که اگه دستم به اون دزد نامرد میرسید حقشو میذاشتم کف دستش. برای تبسم کار زیادی از دستم برنمیومد.. رفتم و از بوفه آب پرتقال گرفتم تا شاید با خوردن یه چیز شیرین،ضعف و رنگ پریدگیش بهتر بشه.

یکم که گذشت حال تبسم و رنگ پریدگیش بهتر شد و معلوم شد بیشتر شوکه شده بوده تا زخمی.

دم در سالن که رسیدیم آه از نهادمون بلند شد.هوا به شدت سرد بود و بارون هم میبارید ، اون هم چه بارونی.چتر همراهمون نبود و تا جایی که ماشین رو پارک کرده بودم فاصله زیادی بود.

نگاهم رو صورت تبسم ثابت موند .مصمم گفتم

-همینجا بمون من میرم ماشین رو میارم جلو در

نگران نگاهم کرد و فورا گفت

-اما اینطوری که زیر بارون خیس میشی ...

اون چشم هایی که نگران نگاهم میکرد مثل همیشه لذت زندگی کردن رو به قلبم تزریق کرد.دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم

-نگران نباش...زود برمی گردم

مضطرب گفت

-اما اگه سرمابخوری سرفه هات دوباره برمی گرده و ...

تو چشمای براق از اشکش ذل زدم و با لبخند غمگینی بی ریا حرف دلمو زدم

-بهتره از اینه که تو سرما بخوری

ملتمسانه بازومو فشرد ...یه قدم که ازش دور شدم مظلومانه صدام کرد

-علیرضا خواهش میکنم نرو

قند داشت ذره ذره تو دلم آب میشد ... نتیجه اش هم شد یه لبخند شیرینِ مخفی رو لبم... کم لذتی نیست داشتن کسی که براش مهم باشی و نگرانت بشه

کتمو در آوردم و بالای سرم گرفتم هنوز اون لبخند شیرین و اون حال خوش با من بود ... همین که خواستم دویدن رو شروع کنم صداشو از جفت گوشم شنیدم

-پس با هم میریم

کوتاه تو چشمای رنجیده و لجوجش خیره شدم .یعنی لذت میبردم از اینکه میدیدم هنوز مال منه و نگرانمه...خیلی سریع تسلیم شدم و خندیدم.اخم هاشو از هم وا کرد و سر به زیر انداخت و بی صدا خندید.

***

تبسم:

کتش رو گرفت بالای سرم و با هم و در کنار هم زیر یه سرپناه مشترک دویدیم سمت ماشین..عجب لحظه هایی بود صدای خنده هامون تو هم پیچیده بود و گرمای حضور مردی که منو تو حریم آغوشش پناه داده بود سرمای اونشب سرد زمستونی رو تو خودش ذوب میکرد...خندیدیم و پا به پای هم دویدیم..خیس شدیم اما لذت بردیم...خاطره ای شد اون بارون ناخونده...جلو در ماشین که رسیدیم بارون جل جل اونشب تبدیل شده بود به دونه های ریز برف.... جفتم ایستاد .هنوز صدای شاد خنده هام بلند بود...کیف کرده بودم از اون دویدن...

خم شد سمت صورتم و با نوک انگشت زد سر بینیم و سرخوش گفت

-تا حالا کسی گفته که خیلی شیطونی؟

میون خنده گفتم

-نچ...چون فقط تو شیطونی های منو دیدی

لبخندش غمگین شد ... با حسرت نگام کرد .نگاه غمگینش آروم و با حوصله رو صورتم چرخید...روی تک تک اجزای صورتم و بعد مثل اعتراف به یه راز، آروم زمزمه کرد

- تو ... شبیهشی

چشمامو تنگ کردم ... مغزم هنگ کرده بود ... سعی کردم حرفشو توی ذهنم هضم کنم..."شبیه؟ ...من؟....شبیه به کی؟..."

چیزی مثل برق از سرم گذشت...یهو خنده هام شدن لبخند ...شدن یه لبخند غمگین ...شدن حسرت ..شدن یه غم پنهونی گوشه دلم

دستشو بالا آورد و دونه های برف رو آروم از لابه لای موهام تکوند .بعد تو چشمای غمگینم ذل زد و گفت

–و... تو هم داری منو تنها میذاری و میری

از حرفش بغضم گرفت ...نگاش کردم، نگاه براقشو از نگاهم دزدید.

حس میکردم که خیلی تحت فشار بوده که این حرفا رو به زبون آورده.انگار دیگه نتونست مخفی کنه که بابت رفتنم غمگینه.

یهو دلم گرفت ... مثل دل آسمون..هوس گریه کردم...مثل ابرها که داشتن زار زار گریه میکردن..

آهی کشید و یه قدم دور شد و پشت به من ایستاد ... نگاش کردم ،شونه هاش آهسته می لرزید....

نمیدونم یهو چم شد...اون یه قدم فاصله رو برداشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم ... از پشت بغلش کردم و صورتم چسبوندم به گرمای تنش

نمیدونم ...مغزم اصلا کار نمیکرد ... قادر نبودم علت این کارمو توجیه کنم ...شاید علتش این بود که دو دوستِ بی نهایت صمیمی، تاب جدایی از همو نداشتن !

صدای بغش دارش تو گوشم پیچید

– تبسم.. سخت ترش نکن...

لبمو گاز گرفتم و اشکامو کنترل کردم ... گره دستمو که از رو شکمش وا کرد، دستامو از دور کمرش برداشتم.از کارم پشیمون نبودم اما خجالت میکشیدم تو چشاش نگاه کنم ..سرمو انداختم زیر و ترجیح دادم زیر سنگینی نگاهش آب بشم اما نگاهش نکنم ...

چند لحظه بعد هُرم نفسش صورتمو نوازش کرد...یهو خندید و با شوق گفت

–وای عجب برفی ...شیراز سالهاست همچین برفی به خودش ندیده

نگاهم محتاطانه چرخید بالا ...دزدانه نگاش کردم ... سرشو گرفته بود سمت آسمون و بارش برف رو تماشا میکرد....دیدن رقص دونه های سفید برف زیر نور چراغ برق خیابون واقعا تماشایی بود...پلک هامو رو هم گذاشتم ...حالا حس خوب ذوب شدن دونه های ریز برف روی گونه های داغ از شرمم به طرز معجزه آسایی آرامش بخش شده بود...

تو عالم رویاها سیر میکردم که نیشگونی از گونه ام گرفت و شیطون گفت

–برو تو ماشین تا سرمانخوردی خانم کوچولو

پلک هامو سریع از هم وا کردم ... هنوز توجیهی برای اون رفتارم پیدا نکرده بودم و نمیدونستم که چی باید بگم.

مهربون به در باز ماشین اشاره کرد و با نگاهش ازم خواست که سوار شم...

تو سکوت از جفتش گذشتم و تا روی صندلیم نشستم سرمو زیر انداختم .همین که پشت رل نشست و کمربندشو بست برگشت سمتم و نگران گفت

–فکر کنم موقع دویدن بدجوری خیس شدی

یاد اون لحظات لذت بخش افتادم و با لذت گفتم

–نه...عالی بود...خیلی کیف داشت

لبخند زد و سرشو به علامت تایید تکون داد...

اصلا باورم نمیشد که تفریح با علیرضای به ظاهر سرد و بی حوصله اینقدر میتونسته خوب و لذت بخش باشه...انگار او بر خلاف اونچه سعی داشت نشون بده پر از گرما و شور بود...

نگاهم رو دستم و حلقه ثابت موند.نمیدونم چرا امشب هوس کرده بودم برای اولین بار بعد از روز عقد، حلقشو دستم کنم...شاید چون امشب اولین تفریح دو نفرمون بود و قرار بود بشه آخرینش ...شاید چون دلم میخواست قبل از تموم شدن این رابطه ، برای یه بار هم که شده نقش همسر رو کنار علیرضا بازی کنم.

توی لحظاتی بودم که بهترین لحظه های زندگیم بودن اما من باید به زودی این لحظه ها و این خاطره ها رو فراموش می کردم ...

نگاهم هنوز به حلقه بود...حلقه ای که به زودی باید پس میدادمش ...

تا حدود زیادی میدونستم جوابم به آرش مثبت خواهد بود آخه به خودم قول داده بودم عاقل باشم و عقل میگفت که آرش مرد مناسبی برای ازدواج هست ...در واقع هیچ دلیل قانع کننده ای برای رد کردن او نداشتم.

یاد آرش افتادم و یاد بیرون رفتن هامون...نگاهم تو فضای ماشین علیرضا چرخید،اون ماشین نه امکانات و شیکی ماشین آرش رو داشت و نه یک صدم قیمت اون ماشین رو...نگاهم دزدانه روی صورت علیرضا نشست... علیرضا نه اسم و رسم آرش رو داشت و نه وضع مالی و تحصیلات عالیه آرش رو...

حرصم گرفت ... پوفی کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.عقل و منطق حکم میکرد که با بله گفتن به آرش آینده و آرامش زندگیمو تضمین کنم

اما دلم حرفای دیگه ای میزد و این همه منطقی فکر کردن رو دوست نداشت.....دلم مقایسه ای میخواست که علیرضا پیروزش باشه..پس تو ذهنم شمردم : علیرضا قلب مهربونی داره....مادرمهربونی....حامی من توی روزهای سخت زندگیم بوده..همدم تنهایی هام...بهترین دوستم

یهو یاد ساغر افتادم ...اخم کردم و به دلم تشر زدم: اما علیرضا دلش پیش کس دیگه ایه...عشق او ساغره...تو رو فقط یه دوست میبینه...اگه امشب دستتو گرفت...اگه اشکاتو پاک کرد..همش به خاطر این بود که تو برای اون یه دوستی که از قضا یادآورعشقش ساغری....

چشام از اشک سوخت..دلم هم....یاد ساغر افتادم....یاد زنی که قلب علیرضا رو آنچنان تسخیر کرده بود که علیرضا به خاطر از دست دادنش به دنیا و زندگی پشت کرده بود....نمیدونم چم شده بود ..هیچوقت این حس رو قبلا تجربه نکرده بودم ...فکر ساغر داشت به قلبم سوزن میزد

نفهمیدم چندمین آهم رو کشیدم و چند بار اشک هامو در نطفه خفه کردم که صدای ترانه زیبای خواجه امیری از رادیو ماشین پخش شد.فورا شب دومی که علیرضا به خاطر ساغر خونه من مونده بود برام مرور شد...اونشب علیرضا حین آشپزی همین ترانه رو زمزمه کرده بود

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمی کنی

کنارمی به من نگا نمی کنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز

ببین لحظه لحظم کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس میکنم پشت من

همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمی کنی

کنارمی به من نگا نمی کنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و با حسرت زمزمه کردم

-بفرما شاهد از غیب رسید...هیشکی براش ساغر نمیشه

لبخند تلخی رو لب هام نشست.تو عالم خودم بودم که یهو صدای علیرضا تو گوشم پیچید

-اون.....مرد خوبیه؟

نگاش کردم که گفت

-اسمش ..آرش بود..درسته؟

آهی کشیدم و با علامت سر تایید کردم و سلسله وار گفتم

- جراح... ثروتمند .... از یه خانواده متدین وسرشناس

لبخند بیرنگی زد و گفت

-پس شانس در خونه ات رو زده

با ریشه های آویزون پایین شالم ور رفتم و مثل مسخ شده ها،بی تفاوت سرمو به علامت تایید تکون دادم.یکم که گذشت یهو فکری مثل برق از ذهنم گذشت.فورا صداش کردم

-علیرضا؟

حین رانندگی یه لحظه نگام کرد و بعد از نفس صداداری که کشید گفت

–میدونم چی میخوای بگی...میخوای بگی که آرش رو ببینم و نظرمو درباره اش بگم بهت زده که نگاش کردم گفت

–من قبلا دیدمش

چشمام از تعجب گرد شد...برای اطمینان پرسیدم

– آرش رو؟ کِی؟کجا؟

سرشو به تایید آهسته تکون داد ... آهی کشید و گفت

–مهمه؟

نه، واقعا مهم نبود ... راستش دیگه نمی فهمیدم چی مهمه چی مهم نیست...سرمو به نفی تکون دادم و با افکار آشفته ام درگیر شدم...زندگیم بدجوری درهم برهم شده بود...با اومدن یکباره آرش فرصتی دست نداده بود که بتونم ماجرای عقد مصلحتیم رو به طلایه بگم ... قضیه طلاق گرفتن و جدایی از علیرضا هم برام کم سخت و عذاب آور نبود ...پوفی کردم و لبمو جویدم....واقعا نمی دونستم چطوری باید کلاف سردرگم زندگیمو سروسامون بدم

علیرضا که سکوت طولانی و آشفته حالیمو دیده بود بدون اینکه نگاه از رو به رو بگیره گفت

– تو الان باید فقط به این فکر کنی که چطوری میخوای قضیه ازدواج صوریتو برای اون مرد توضیح بدی که ...باورت کنه ...

درسته...یکی از بدترین بخش های ماجرا هم همین بود ...اما مشکلات دیگه ای هم داشتم... از شدت استرس شروع کردم به جویدن ناخن هام و مضطرب گفتم

–اما بزرگ ترین مشکل من این نیست...مشکلم اینه که وقتی طلایه و طاها بفهمن که دور از چشم اون ها عقد کردم چه واکنشی نشون میدن...

خیلی جدی گفت

–بهتر بود که قبل از اینکه ماجرای خواستگاری مطرح بشه لااقل خواهرت رو در جریان عقد مصلحتیمون قرار میدادی

کلافه و عصبی گفتم

–تو که خوب میدونی .... همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که من حتی فرصت نکردم حرکتی انجام بدم...

مضطرب شستمو زیرفشار دندون گاز گرفتم و بعد از یه سکوت چند ثانیه ای گفتم

-اصلا .... به فرض که برای طلایه جریان عقد صوریمون رو میگفتم ...وقتی میدید چند هفته از عقدمون گذشته و اسم من هنوز تو شناسنامه توِ، به نظرت باورش میشد که همه چیز صوری بوده؟..نمی پرسید پس چرا فردای روز عقد طلاقتو نگرفتی؟...

اگه میگفتم که به خاطردل مادر علیرضا عقدمون رو کش دادیم اونوقت باورش میشد؟ ..نه علیرضا..کلاف زندگی من سردگم تر از این شده که به این راحتی ها وا بشه...

علیرضا سکوت کرده بود ...صدای ترانه دوباره تو فضای ماشین تکرار شد...

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

باز یاد ساغر افتادم...میون اون افکار مغشوش و دیوانه کننده هیچ فکری مثل فکر اون زن نمی تونست آشفته حالیمو پرو بال بده...پوزخندی عصبی زدم ..خشمی که تا اون لحظه نهایت سعیم رو برای سرکوب کردنش کرده بودم یهو اوج گرفت و عنان اختیار رو از کفم ربود ... طعنه آمیز و تلخ گفتم

-نمیخوای بگی که برای قانع کردن طلایه باید قضیه اومدن یکباره عشقت و موش و گربه بازی شما دوتا رو هم تعریف میکردم ؟!...

اخم های علیرضا محسوس تو هم گره خورد..میدونستم دارم زیاده روی میکنم اما دست خودم نبود...احساس عدم امنیت داشتم ...احساس میکردم دارم رها میشم ... به شدت مضطرب بودم و فکر ساغر بدجوری آزارم میداد در حجوم اون همه احساس تلخ و فکر منفی ،هر چه که بیشتر فکرمیکردم کمتر نتیجه میگرفتم...شقیقه امو زیر فشار انگشتانم فشردم و بلند بلند به ساده ترین راه حل ممکن فکر کردم

-کاش آرش اونقدر خوب نبود و میتونستم با خیال راحت ردش کنم

وقتی کل جمله رو ادا کردم تازه فهمیدم که عجب گافی دادم...

مضطرب به علیرضا خیره شدم...سعی داشت بگه آرومه اما سکوت سنگین و اخم محسوسی که رو صورتش نشسته بود چیز دیگه ای میگفت

هنوز نگاهم به صورتش بود که خیلی سرد و جدی گفت

-توی همین هفته میری دادگاه و برای طلاق اقدام میکنی

اونقدر تلخ اون جمله رو ادا کرد که بغضم گرفت...یه بغض درشتِ خفه کننده...لبمو محکم گاز گرفتم و با حرص نفسی فرو دادم...درونم آتشفشانی به پا بود اما سعی داشتم خودمو آروم نشون بدم ...برای اثبات این مدعا حرفشو تایید کردم و گفتم

-آره...به نظر راه درست همینه.... اما ....این وسط ناهید جون چی میشه؟....

یهو زد رو ترمز ...ماشین با غرش ترسناکی متوقف شد... عصبی برگشت سمتم ..تمام خشم های فرو خفته اشو با فریاد سرم خالی کرد و گفت

-اون دیگه مشکل منه...تو فقط به فکرخودت و مشکلاتت باش

با چشم هایی ترسیده و لرزون به رگه های خونین و برآمده چشم هاش خیره شدم...اقرار میکنم که واقعا از او و خشمش ترسیدم ...

ناباورانه نگاش کردم و اشک تو چشام جمع شد...آخه نگاهش سرد شده بود ... بیرحم شده بود..تلخ شده بود...دل من تاب دیدن این همه بی مهریشو نداشتم...تاب دیدن اینکه هنوز ساغر عشقش باشه ...تاب تحمل اینکه منو فقط یه دوست ببینه... بی صدا بغض های سنگینمو باریدم

چه خوب بود که از ماشین زد بیرون و دقایقی منو با بغض های وحشیم تنها گذاشت...

چند دقیقه بعد ، وقتی دوباره رو صندلیش نشست دیگه آروم گرفته بود...نگاهمو از پنجره سمت خودم به بیرون انداخته بودم اما تمام هوش و هواسم پیش او بود...سنگینی نگاهشو حس میکردم...یهو دستشو دراز کرد و انگشتامو از رو لب هام برداشت.....

تو چشمای سرخ و ملتهبش ذل زدم... غمگین بود اما محض دلجویی مثل باباهای مهربون گفت

-درسته که امشب بهت گفتم خانم کوچولو اما .... باید قول بدی دختر خوبی باشی و دیگه مثل الان ناخن هاتو نجویی

صداش بغض دار شد ... به هر زحمتی بود با همون لحن پدرانه ی دوست داشتنی ادامه داد

-آخه تبسمِ ما دیگه بزرگ شده .... ناسلامتی داره عروس میشه

یخ کردم ...انگشتام از تو دستش سرخورد و افتاد پایین...فورا لبشو گزید و سرشو به سمت مخالف کج کرد...

مایوسانه توی آینه بغل به منظره سرمازده خودم چشم دوختم ... دلم یخ زده بود ...توی چشم هام برف میبارید...برف هایی که با آتش درونم ذوب میشد و مثل آبشار بر صورتم روان میشد...

نفهمیدم...دیگه هیچی از اون لحظه ها نفهمیدم...خیلی نگذشت که جلوی در خونه رسیدیم.دستم روی دستگیره در ماشین غلتید ... علیرضا صدام کرد.هر طور بود چشمای بارونیمو از نگاهش پنهون کردم...

صداش بغض داشت...با تک سرفه ای صداشو صاف کرد و گفت

-بهتره تا آخر هفته نه همدیگه رو ببینیم و نه تماسی با هم داشته باشیم....اگه دلت بخاطر ناهید رحم نیاد، دل من هم رحم نمیاد... بذار ناهید شک کنه به رابطه مون... اصلا بهش میگم که تبسم میخواد برای ادامه تحصیل بره خارج از کشور و من نتونستم قانعش کنم که پیشم بمونه...تو هم بگو مجبوری بری و یه دلیل قانع کننده هم خودت براش جور کن...

به علامت قبول سر تکون دادم .علیرضا عصبی دستشو تو موهاش فرو کرد. گلوی خشکمو تر کردم و گفتم

-هر اتفاقی که بین ما بیفته ...من پای قول و قرار اولمون هستم...خیالت از بابت ناهید راحت باشه...من مراقبش میمونم

برگشت سمتم و لبخند غمگینی به روم زد و گفت

-و درباره آرش ...قبلا یکم درباره اش پرسو جو کردم...توی این یه سالی که اومده ایران کسی ازش مورد بدی ندیده ... میگن...پسر خوبیه

صداش لرزید و گفت

-پس....برات آرزوی خوشبختی میکنم ...مراقب خودت باش خانم دکتر

داشت برام آرزویخوشبختی میکرد..باید لبخند میزدم ... لبخند زدم ..یه لبخند تلخ و زورکی و بعد با صدای گرفته و بغض دار زمزمه کردم

-ممنونم علیرضا..

خیلی زود به اشتباه شیرینم پی بردم... عصبی خندیدم و محض جبران اشتباهم گفتم

-باید از فردا همش با خودم تمرین کنم که دیگه بهت نگم "علیرضا "...یکم باید سخت باشه تا عادت کنم

تو تاریک روشن ماشین لبخند غمگینشو دیدم ...لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم

-باید روزها بگذره تا بتونم این بخش زندگیمو فراموش کنم...روزهایی که فراموش کردنش اصلا راحت نیست ...

با انگشت شست و اشاره پلک هاشو فشرد و ملتمسانه گفت

-برو تبسم...فقط برو

مثل یه موجود یخ زده و مایوس سرمو آروم به نشونه تایید تکون دادم و بعد غمگین ترین و بی جون ترین واژه خداحافظی دنیا روی لب هام جاری شد .

قبل از اینکه اشکام بچکه حلقه رو از بین انگشتای یخ کرده ام بیرون کشیدم و گذاشتم رو داشبورد.نگاهش روی حلقه ثابت موند.صورتشو میون دستاش مخفی کرد ...دیگه نموندم که شاهد سیل اشک هام باشه...سریع پیاده شدم و در ماشین رو بستم.

زیر بارش سنگین برف تو اون شب سرد زمستون، فاصله بین ماشین تا در خونه رو با سنگین ترین و خسته ترین قدم ها پیمودم ....

بی هیچ عجله ای برای رسیدن به مقصدی...پناهگاهی...دیگه چه اهمیت داشت رسیدن...من ...تبسم علایی... دوباره رها شده بودم...دوباره بی پناه شده بودم... با پای خودم تکیه گاه و پناهگاه مطمئنم رو به امید داشتن یه سرپناه بهتر ترک کرده بودم و تنها شده بودم.

دقایقی بود که پشت در خونه ایستاده بودم ..سرمو گرفتم بالا و به آسمون تیره و تار آینده چشم دوختم و در حالیکه اشک های داغم روی صورت یخ کرده ام جاری بود زیر لب زمزمه کردم

-خدایا...حالا فقط خودت برام موندی..قول بده هوامو داشته باشی...خدایا... تنهام نذار

با آستین پالتو اشکامو پاک کردم و کلید رو آروم تو قفل در چرخوندم و شاید برای آخرین بار وارد اون حریم امن شدم ... قبل از اینکه در رو ببندم نگاهم رفت سمت ماشین...علیرضا رو دیدم که سرشو به فرمون تکیه داده بود و تو تنهایی دوباره اش با خودش خلوت کرده بود.

***

تبسم:

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و با همون پلک های بسته با دست دنبالش گشتم.بالاخره رو پاتختی پیداش کردم .لای چشممو وا کردم و به زور از رو صفحه اش اسم آرش رو خوندم.فورا صدامو صاف کردم و سیخ تو تختخواب نشستم و دکمه اتصال تماس رو زدم . تا صدامو شنید فهمید خواب بودم

آرش-خواب بودی...ببخشید بیدارت کردم

با نوک انگشت سرمو خاروندم و به دنبال جور کردن بهانه ای گشتم ... بالاخره دروغکی گفتم

-تنبل نیستما..دیشب تا نزدیک صبح داشتم رو گزارشم کار می کردم

حقیقت این بود که گزارشی در کار نبود ... بعد از شب سینما دیگه حال و حوصله خودمو هم نداشتم چه برسه به آرش و وقت گذرنی با اونو

خندید و گفت

–این گزارش تموم نشد؟ میدونی چند روزه به خاطرش منو از دیدن خودت محروم کردی

از خودم خجالت کشیدم... و به اجبار دروغ بعدی رو هم گفتم

–اتفاقا نزدیکای صبح تموم شد ...

نفس راحتی کشید و گفت

–حالا جایزه این خانم دکتر سخت کوش چی باشه خوبه ؟

از خودم شرمم شد ... سکوت کردم که گفت

–عصر میام دنبالت و میریم یه جای خوب...

چند ثانیه بعد وقتی که گوشی رو قطع کردم لبخندی بیرنگ و بلاتکلیف روی لبهام نشسته بود. صدای معده و فشار گرسنگی مجبورم کرد که فکر برگشتن به رختخواب رو از سر بیرون کنم و کشون کشون از رختخواب بیرون بیام ....نگاهم رو ساعت چرخید ...تا عصر یه چند ساعتی وقت داشتم.این چند ساعت رو هم به درست کردن ناهار و خوردن و دوش گرفتن و آراسته کردن خودم گذروندم و وقتی آرش زنگ زد و گفت که طبق معمول همیشه سر خیابون ایستاده فورا بساطمو جمع کردمو و از پله ها سرازیر شدم . در طول مسیر به این فکر کردم که از روز اول آشنایی من و آرش تا اونروز،هرگز دم در خونه ی علیرضا با آرش قرار نگذاشته بودم چون نخواسته بودم آرش آدرس دقیق خونه رو بدونه و به همین دلیل مجبور شده بودم دروغکی بهش بگم که صاحبخونه ام روی رفت و آمدم حساسه و نمیخوام که درباره ام فکر ناجور بکنه.در واقع اون روزها دروغ گفتن برام قبحشو کاملا از دست داده بود...راست میگن که دروغ دروغ میاره...من مدام داشتم به آرش بابت زندگی مجردیم دروغ میگفتم و این دروغ های آزار دهنده ی بی پایان انگار هرگز تمامی نداشت....

از تبسم دروغگو و ضعیف اونروزها متنفربودم... از تبسمی که چون از گفتن حقیقت می ترسید مدام دروغ ردیف میکرد .... با تاسف سرمو تکون دادم و هنوز پایین پله ها نرسیده بودم که مثل هر روز نگاهم رفت سمت خونه علیرضا.سه روز از سینما رفتنمون میگذشت و تا آخر هفته و جدا شدنم از او دیگه چیزی باقی نمونده بود.

وقتی بغض تو گلوم نشست سعی کردم لااقل به خودم دیگه دروغ نگم ... نتیجه صداقتم هم این شد که پیش خودم اقرار کنم که دلم برای دیدن علیرضا و مادرش تنگه....

مایوسانه رفتم سمت جاکفشی و همینطور که نیم بوتها رو می پوشیدم از ته قلبم آرزو کردم که یه لحظه..فقط یه لحظه کوتاه هم که شده ببینمش.

اما چند لحظه بعد وقتی دستم رو قفل در چرخید ، دیگه مطمئن شدم که امروز هم به این حاجت بزرگم نمیرسم.

آهی کشیدم و با حسرت در کوچه رو وا کردم.همین که در وا شد یه جفت پا جلوی روم ایستاده بود ..با اشتیاق سرمو گرفتم بالا... درست مثل من مات و مبهوت تو جاش خشک شده بود...نگاش کردم...تو سکوتش نگاهم میکرد ...

مثل برق گرفته ها تو جا خشکم زده بود... مدتی توی اون خلسه دوست داشتنی،به هم ذل زدیم...هزار جمله برای گفتن تو ذهن آوردم و خط زدم ..هزار بار لب تر کردم که حرفی بزنم اما هنوز هیچکدوم لب به کلامی وا نکرده ، صدای زنگ گوشیم حال خوش جفتمون رو به هم ریخت ... گوشی رو گرفتم جلو روم ...وقتی هردمون اسم آرش رو از صفحه گوشی خوندیم تمام عکس العمل من به مردی که آرزوی دیدارش رو داشتم شد یه سلام کوتاهِ مضطرب و تمام عکس العمل علیرضا این بود که سر به زیر و خسته، حین رد شدن از کنارم آهسته و سرد جواب سلاممو بده....

با اینکه صدای زنگ گوشی تمام مدت تکرار شده بود و درست مثل یه مته بزرگ داشت مغزمو سوراخ میکرد اما من توی عالم دیگه ای بودم ...توی اون لحظات خاص و تکرار نشدنی فقط دلم میخواستم برگردم و رفتن علیرضا رو تماشا کنم اما .... وقتی بیرحمانه در رو به روم بست و منو از دیدن خودش محروم کرد بغضم گرفت و چشام از اشک سوخت .نفسی با حرص فرو دادم و گلوی خشکیدمو تر کردم.....تکرار صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم آرش کلافه ام کرد...تو اون حال خراب فقط تونستم یه لحظه تماسش رو جواب بدم و بابت تمام مدتی که سر خیابون معطلش کرده بودم فقط یه جمله بگم "دارم میام "

نگاهمو با دلخوری از در بسته خونه گرفتم...گوشی رو زدم تو جیب پالتو و دون دون مسیر کوچه تا خیابون رو پیمودم...

حتی توی اون خیابون شلوغ هم پیدا کردن سوناتای صدفی رنگ آرش کار سختی نبود.تا متوجه حضورم شد برام دست تکون داد و با ماشین اومد جلو و جفت پام ایستاد.

آروم سلام گفتم و روی صندلی نشستم .بی توجه به نگاه منتظرش به روبه رو خیره شدم و پرسیدم

-قراره کجا بریم ؟

نه تنها از اینکه منتظرش گذاشته بودم گلایه ای نکرد بلکه با اشتیاق گفت

–بریم یه جای دنج و یه نوشیدنی داغ داغ بخوریم.موافقی؟

در حالی که تمام وجودم نرفتن رو فریاد میکشید اما لبخند کمرنگی به لب نشوندم وبا علامت سر پیشنهادش رو تایید کردم .با شوق گفت

–پس بزن بریم

نشستن توی اون ماشین در کنار لذت و راحتی بی نظیری که داشت بخش ناخوشایندی هم داشت .مثلا همین که آرش پشت چراغ قرمز می ایستاد نگاه کنجکاو و پرحسرت مردم رو به وضوح حس میکردم...جوون ها با موبایل عکس میناختن و خانم ها با حسرت به ما خیره میشدن و دقیقا به همین دلیل معذب بودم و هی بیشتر تو صندلیم فرو می رفتم.

آرش ماشینش رو تو پارکینگ معروفترین و گرون ترین رستوران شهر نگه داشت ... شنیده بودم که اون رستوران بخش های مختلفی برای سلایق مختلف داره و موسیقی زنده و فضای دلچسب سنتی و مدرن رستوران و پذیرایی عالیش بی نظیره....

سکوت طولانی و آه های ممتدم بالاخره آرش رو مجبور کرد که بگه

–خانم دکتر چرا این همه ساکتی؟

اون لحن آشنا برام خوشایند بود...علیرضا هم خیلی از مواقع به شوخی و جدی منو خانم دکتر صدا میکرد و همین حسن تصادف موجب شد بالاخره اولین لبخند پررنگ و پرجون اونشب رو به لب بیارم و کمی برای موندن پیش آرش دل و دماغ پیدا کنم

آرش با اصرار تو چشام ذل زد و صمیمانه گفت

– چیزی شده ؟اگه مشکلی داری به من بگو.

از ترس اینکه بیشتر کنجکاو بشه تک خنده ای زدم و فورا گفتم

–نه...هیچی نیست ..فقط یکم فکرم مشغوله

آرش–فکرت مشغول چیه؟

واقعا خودمم مطمئن نبودم چه مرگم شده.بنابراین مجبور شدم یه دروغ نه چندان مصلحتی بگم

–راستش به زودی باید برم تهران و توی یه کنفرانس مقاله ام رو ارائه بدم...یکم نگرانم که به موقع بلیت گیرم نیاد و ...

آرش خندید و به شوخی گفت

–وای...عجب نگرانی بزرگی! ...آخه این که کاری نداره ..خودم الان برات جورش میکنم

موبایلشو که از جیب کشید بیرون دیگه فهمیدم قضیه داره جدی میشه.پرسید

–پرواز برای چه روزی و چه ساعتی باشه؟

رنگ از روم پرید..بالاخره بعد از اون همه دروغ گفتن دستم داشت برای آرش رو میشد...من من کنان گفتم

–نه....نیازی نیست...آخه شاید دوستم قبلا بلیت رو اوکی کرده باشه

در حقیقت مطمئن بودم که راحیل بلیت رو اوکی کرده ... دروغ گفته بودم که آشفته حالیم بابت نداشتن بلیته

آرش که خیال میکرد تعارف میکنم مصرانه شماره دوستش در آژانس رو گرفت...وقتی دیدم الانه که آبروم پیش

آرش بره دستمو به سمت گوشیش دراز کردم و از دهنم پرید و مضطرب گفتم

– علیرضا... واقعا نیازی نیست

بابت اشتباهی که کرده بودم لبمو زیر فشار دندون به مجازات گرفتم ...آرش که خیلی واضح اسم علیرضا رو از زبونم شنیده بود حالا مشتاق شنیدن توضیح بود...گاف بدی داده بودم و باید یه دروغ دیگه سرهم میکردم.لب وا کردم که توضیح بدم که تو همون لحظه گارسن اومد و سفارشمون رو روی میز چید و چون سفارشمون رو اشتباه آورده بود جو کلا عوض شد و فرصتی پیش اومد که بحث رو عوض کنم . تمام استعدادم رو به مدد گرفتم که بعد از رفتن گارسن جو قبلی تکرار نشه.همونطور که به مغزم فشار میاوردم یهو یاد معماهای طنزی که علیرضا توی رستوران برامون تعریف کرده بود افتادم و فورا لبخند زدم و رو به آرش گفتم

–میخوام بدونم چقدر باهوشی...آماده ای جواب معماهامو بدی؟

آرش لبخند پررنگی زد و مشتاقانه سرتکون داد.خندیدم و یکی از معماها رو با همون سبک علیرضا مطرح کردم

– چطوری میشه که ۴ نفر زیر یه چتر برن ولی هیچکدوم خیس نشن ؟

آرش یکم فکر کرد و بعد متفکر پرسید

–۴ نفر آدم زیر یه چتر؟

خنده ام گرفته بود.گوشه لبمو گاز گرفتم تا متوجه نشه که میخوام سرکارش بذارم

یکم بعد گیج نگاهم کرد و گفت

–به هر حال یکی دونفرشون باید خیس بشن..نمیشه که!

خندیدم و گفتم

–میشه...آخه بارون نمیومده

خندید و گفت

–ای کلک...منو سرکار میذاری ...بعدی رو بپرس تا نشونت بدم

فورا گفتم

– یکی بوده خونشون طبقه ی هشتم یه آپارتمان بوده. صبح ها که میرفته سر کار با آسانسور می رفته پایین ولی شب ها که برمیگشته از پله ها می رفته. چرا؟

با همون ژست لبخند به لب تو فکر فرو رفت .وقتی باز هم نتونست جوابمو بده، سرشو به نفی تکون داد

خندیدم و جواب رو میون خنده گفتم

– چون قدش کوتاه بوده ...صبح ها که می خواسته بره پایین دستش به دکمه طبقه همکف می رسیده،ولی شب که می خواسته برگرده دستش به دکمه طبقه هشتم نمی رسیده

آرش هم مثل من میخندید ...با مرور اون معماها همون حس و حال خوشی که علیرضا برای من و ناهید ایجاد کرده بود در من زنده میشد و خاطره کسی توی ذهنم نقش میبست که یادش همچون نسیم فرح بخش بهاری قلبم دردمندم رو سرشار از شور زندگی میکرد... بعدی رو هم مطرح کردم

– اگه یه فیل لباس خواب صورتی بپوشه بهش چی میگن؟

آرش پوزخندی زد و فورا گفت

–فیل صورتی؟

خندیدم و گفتم

–نه....بهش میگن شب به خیر

آرش بلند خندید . منتظرش نذاشتم و بعدی رو پرسیدم

–حالا اگه همون فیل لباس خواب آبی بپوشه بهش چی میگن؟

اینبار از شنیدن سوالم به شدت خنده اش گرفت ... فورا جواب رو میون خنده های از ته قلبم گفتم

– بهش میگن همون لباس خواب صورتی بیشتر بهت میومد!

صدای بلند ریسه رفتن از خنده جفتمون نگاه متعجب ساکنین میزهای کناری رو به همراه داشت

از شدت خنده به سرفه افتادم و شکسته شکسته گفتم

–اگه گفتی با چند حرکت میشه یه زرافه رو تو یخچال جا داد؟!

آرش میون خنده هاش نگاهم کرد.اشک چشامو با دستمال گرفتم و جواب دادم

-با ۶ حرکت .... در یخچال رو باز میکنیم... زرافه رو میزاریم داخل.... در رو میبندیم ...میبینیم گردنش بیرونه... در رو باز میکنیم.... گردنش رو هم جا میدیم.... در رو میبندیم

آرش پوفی زد زیر خنده و خم شد رو میز و به علامت بسه دستشو تکون داد

خم شدم رو میز و آهسته گفتم

-و آخریش....یه فیلو توی چند مرحله میزارن تو یخچال؟

آرش میون خنده های بی صداش جواب داد

-نکنه اونم ۶ تا؟

سرمو به نفی تکون دادم و از شدت خنده اشکم سرازیر شد...تو عالم خیال رفتم به اونشب رستوران رفتن با علیرضا .... یادم افتاد به جواب هایی که خودم به این معماها داده بودم... یادم افتاد که علیرضا از همون اول گفته بود که اگه هیچکدومش رو نتونم جواب بدم تا اطلاع ثانوی با یه اسم دیگه صدام میزنه...و وقتی سوال آخرش رو هم نتونستم جواب بدم تا آخر شب "خوگر" صدام کرد و در تمام مدت که تو رستوران نشسته بودیم مدام می پرسید "خوگر گرسنه ای؟" "خوگر غذا چی میل داری؟" "خوگر سیر شدی؟" "خوگر بریم یا نریم ؟" و هر چی من اخم کرده بودم و جوابشو نداده بودم و هر چی ناهید بیچاره میانجیگری کرده بود علیرضا باز خندیده بود و خوگر صدام کرده بود...اما آخر شب وقتی دم در خونه باز خوگر صدام کرده بود دیگه واقعا ناراحت شده بودم و به حالت قهر ازش جدا شدم..هنوز چند پله بالا نرفته بودم که حضورشو پشت سرم حس کردم ....همونطور که پشت سرم ایستاده بود کوتاه،ساده و صمیمی گفت "یعنی مونس...یعنی کسی که باهش انس و الفت داری" ... تا منظورشو فهمیدم فورا برگشتم عقب.... امانبود.... رفته بود

آرش صدام کرد..نگاش کردم...تو چشمای خیس از اشکم خیره شد و حیرت زده پرسید

-واقعا داری گریه میکنی؟

ای کاش میتونستم مثل همیشه بهش دروغ بگم ..ای کاش میتونستم به خودم هم دروغ بگم...اما کار از کار گذشته بود...داشتم مثل ابر بهار اشک میریختم

کف دستمو گذاشتم رو صورت خیس از اشکم ... چقدر ساده دل بودم که فکر میکردم میتونم آرش رو فریب بدم و با اون خنده های مصنوعی که به لب میاوردم، قانعش کنم که چیزیم نیست و حالم خوبه.اما آرش نگاه نگرانش رو به صورت اشکی من دوخته بود و مدام ازم می پرسید که چی شده که یهو زدم زیر گریه....

لبخند ساختگیمو باز نشونش دادم و با گفتن "چیزی نیست... زود برمی گردم " از پشت میز بلند شدم . از اون جو خفقان آور دور شدم و مسیر روشویی رو در پیش گرفتم .... در تمام طول راه بارها از خودم سوال کردم "من چمه؟... چرا با یادآوری اون خاطرات یهو اینطوری شدم؟"

چند ثانیه بعد جلوی آینه روشویی به چشمای سرخ از اشکم خیره شدم...شیر آب سرد رو وا کردم و با نوک انگشت رد اشک رو از زیر چشمام پاک کردم . باید هر طور که بود خودمو آروم میکردم ...گونه های داغم رو با خنکی آب تسکین دادم و سعی کردم پلک هامو برای چند ثانیه رو هم بذارم...همین که چشمامو بستم چهره علیرضا تو ذهنم نقش بست... با همون لبخند غمگین امروز عصر...

یاد چشم های جذاب تیره رنگی که باز امروز سرد نگام کرده بود قرار آخر هفته رو یادم انداخت و فکر جدا شدن از او و ناهید هم اشک رو دوباره مهمون چشمام کرد....

میدونستم که این وابستگی عاطفی درست نیست ...میدونستم که دارم اشتباه میکنم اما نمی تونستم جلوی احساساتمو بگیرم ...نمیدونم شاید توی اون مدت کوتاه ، زیادی با اون خانواده انس گرفته بودم ....

آهی کشیدم و سرمو به نفی تکون دادم ... سعی کردم خودمو قانع کنم که باید درباره اون جدایی اینقدر احساسی و بچگانه برخورد نکنم....

چند دقیقه بعد با پانسمانی موقتی که بر جراحت قلبم گذاشته بودم به سالن رستوران برگشتم ... قبل از برگشتن با خودم عهد کردم که خودداارتر باشم و دیگه به علیرضا و اون جدایی فکر نکنم.اما انگار خیلی هم موفق نبودم چون چند دقیقه بعد وقتی آرش علت گریه امو جویا شد و من صادقانه در جوابش گفتم که "اون معماها منو یاد یه دوست صمیمی انداخت که الان از دستش دادمش" باز اشک تو چشام نطفه بست و یه بغض گنده تو گلوم جا خوش کرد.

ساعتی بعد وقتی از محوطه زیبای رستوران گذشتیم و سوار ماشین شدیم نم نمک بارون باریدن گرفت.هنوز چند خیابون دور نشده بودیم که رگبار بارون و رعد وبرق منظره اون شب شهر رو کلا عوض کرد.

تو سکوت سنگین بین من و آرش تنها صدای جل جل بارون بود و مرور هزار خاطره تلخ و شیرین...نمی دونم چرا میون اون همه خاطره یاد اون شب و دویدن زیر بارون با علیرضا افتادم.نگاهم چرخید سمت سقف شیشه ای ماشین و به برخورد قطره های بارون به شیشه خیره شدم.

بارون همون بارون بود...من همون تبسم بودم.....اما اون چتر ساده و بی آلایش ...اون آغوش گرم که میونش سرمای هوا رو نفهمیده بودم حالا جاشو داده بود به یه سرپناه لوکس...اون خنده های قاه قاه شده بود یه لبخند

پرحسرتِ گوشه لب...اون دویدن ها ... نفس نفس زدن ها ...خیس شدن ها ....شده بود کز کردن کنج خودم...شده بود بغض وحسرت .

انگار که بارون دلمو هوایی کرده بود ...هوس کردم که دستام یخ کنه شاید یکی بیاد که انگشتای سردمو میون داغی دستش پناه بده...هوس کردم خیس بشم...خیسِ خیس...شاید یکی بیاد که قطره های بارون رو آروم از بین موهام بتکونه و نگران خیس شدنم بشه...یکی که بگه حاضره جای من مریض شه و مریض شدنمو نبینه...اصلا دلم خواست اونی کنارم باشه که همیشه آغوشش رو...شونه هاشو...دستهاشو قبل از اینکه طلب کنم به من قرض میده ...

سردم بود .... دستهای رها شدمو گرفتم جلوی دهنم وها کردم ...باز هم....اما گرم نشدم...دستام سرد نبود ...گرم گرم بود....سردی در درون من بود

پر حسرت آه کشیدم و پلک هامو گذاشتم رو هم.برای دومین بار در اون روز، از ته قلبم آرزو کردم که وقتی پلک هامو وا میکنم اونی کنارم باشه که دلتنگشم

سنگینی نگاهی رو پشت پلک هام حس کردم ... مشتاق و آرزومند ریزه ریزه لای چشم هامو وا کردم ...

اونی که داشت به روم لبخند میزد آرش بود...شک نکردم و فورا لبخندشو جواب دادم اما ...همین که نگاهم به شیشه بارون زده پنجره افتاد، روی اون شیشه خیس و غبارگرفته، نقش چهره دختری افتاده بود که صاحب غمگین ترین لبخند دنیا بود.

***

علیرضا:

ساعت از یازده شب گذشته بود و تبسم هنوز به خونه برنگشته بود... نگرانی مثل خوره به جونم افتاد بود و بالاخره موجب شد قول و قراری که با او گذاشته بودم رو فراموش کنم و باز برم پشت در خونه اش...

در زدم ... در باز بود اما چراغ هال خاموش بود...آهسته رفتم داخل و صداش کردم ...وقتی جوابمو نداد مطمئن شدم که حدسم درست بوده و هنوز برنگشته...

صدای غرش آسمون و صدای جل جل بارون منو تا جفت پنجره کشوند...

دستم از همه جا کوتاه بود..نمیدونستم کجاست و تو چه حالیه .... پیشونیمو چسبوندم به شیشه خیس از بارون و مایوسانه زمزمه کردم

-کجایی تبسم؟...داری چیکار میکنی که هنوز برنگشتی خونه؟....نکنه زیر بارون بی چتر مونده باشی؟!

دستای مردونه ام آشکارا می لرزید....همون دستایی که تبسم رو توی این شب تاریک رها کرده بود ..همون دستایی که اونو فرستاده بود سمت یه مرد دیگه...

با یادآوری مجدد قرار امروز تبسم با آرش تا سرحد عصبانیت پیش رفتم و غرش کنان گفتم

– لعنت به من که گذاشتم امروز باهاش بری...لعنت به من !

تنها کاری که توی اون لحظات پر استرس از دستم ساخته بود این بود که مدام پیشونیمو بکوبم رو پنجره و از پشت اون شیشه های خیس بی صبرانه انتظارشو بکشم

نگاهم به کوچه خشک شده بود....باز یه رعد و برق دیگه ...باز بارون شلاقی اون شب زمستونی...بازشب تاریک و فکر تبسم تنها

از انتظار طولانیم کلافه بودم ... عاجزانه زمزمه کردم

–کجا دنبالت بگردم تبسم؟ آخه کجا؟

وقتی نگرانی و عجز به اوج خودش رسید، کف دستمو با حرص کوفتم رو دیوار و با عاجزانه کلامم زمزمه کردم

–برگرد خونه تبسم....خواهش میکنم برگرد

***

تبسم:

تصادف دو ماشین ترافیک سنگینی تو خیابون ایجاد کرده بود .بارون مثل دم اسب یکبند میبارید ... صدای رعد و برق و سرما لرزه به اندامم میانداخت... از همه بدتر حرفایی بود که از آرش شنیده بودم ...همون حرفا مدام تو ذهنم وول میخورد و حال خرابمو خراب تر میکرد. بعد از اون سکوت چند دقیقه ای بالاخره حرفای تلخشو با گفتن آخرین جمله خاتمه داد

–تبسم... متاسفم که اینو میگم اما....من فکرمیکنم ادامه دیدارهای ما دیگه بیفایده اس

گریه حس قالبم بود اما بی اختیار خندیدم ....

خیره خیره نگاهم میکرد ....

سرم دوران گرفته بود ....مطمئن بودم ظرفیت شنیدن بیشتر از این رو ندارم ...دیدم تار بود .... یه نگاه کوتاه به ردیف ماشین های پشت چراغ قرمز انداختم ...ترافیک هنوز هم وحشتناک بود...

فقط دلم میخواست زودتر از آرش جدا شم و برگردم خونه ....تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم ... کلاه پالتو رو گذاشتم سرم و دستگیره در رو محکم فشردم و از ماشین پریدم بیرون ...

به سرعت می دویدم و دور میشدم .... صدای آرش رو میشنیدم که مدام صدام میکرد و با اصرار ازم میخواست که برگردم تا برسوندم خونه اما من فقط میخواستم از اون خفقان رها بشم و برم

با قدم هایی سست و نامتعادل می دویدم و عصبی میخندیدم.... زیر نگاه پرسشگر مردم ....تو خیابون .... زیر گریه آسمون میون خنده هام اشک میریختم اما باز می دویدم ...

سر خیابون که رسیدم با صدای بوق و ترمز اولین ماشینی که جفت پام ایستاد، تن دردمندمو تو ماشین انداختم و به خیال اینکه دیگه همه چیز تموم شده سعی کردم آروم بگیرم....

خواستم از تو کیف دستمال بیرون بکشم که نگاه سنگینی رو رو صورتم حس کردم ...تا سرمو گرفتم بالا و نگاه حریص راننده رو دیدم آه از نهادم براومد... از شانس بد به تور بد کسی خورده بودم ....

نیمه شب تو خیابون خلوت ، دختر گریون دیده بود و به خودش اجازه میداد از هر مزخرفی حرف بزنه و درباره من هر فکری دلش خواست بکنه...

از شدت ترس گریه هام بند اومد . جیغ کشیدم و ازش خواستم بایسته....نمی ایستاد ...لقمه آماده حاضری بودم که حاضر نبود رهام کنه..در ماشین رو وا کردم و جیغ کشیدم

-لعنتی اگه نایستی می پرم پایین....

خندید و پدال گاز رو بیشتر فشرد ..میون خنده های قبیحش گفت

-حالا اگه میتونی بپر عسلم

زده بودم به سیم آخر...رفتار سرد علیرضا ...حرفای تلخ آرش...خاطره امیر لعنتی همه و همه از من شبه مجنونی ساخته بود که در اون لحظات انجام هیچ کاری ازش بعید نبود...دستگیره در رو فشردم و فریاد کشیدم

-مطمئن باش مرده ام هم به تو یکی نمیرسه...

وقتی منو آماده پریدن دید فهمید که بد کسی رو تورکرده..کسی که همه رهاش کردن و زده به سیم آخرر ...نمیدونم ...شاید ترسید که خونم بیفته گردنش چون فورا داد کشید

-دیونه ی روانی...چیکار میکنی؟ ... نپر...نپر الان ماشینو نگه دارم هر گوری خواستی برو...

فورا سرعتشو کم کرد..هنوز ماشین متوقف نشده بود که پریدم پایین و بعد از چند غلت خوردن روی آسفالت سخت خیابون، تو خیسی چاله های گل آلود خیابون دردمندانه دست و پا زدم

صدای غرش وجشیانه ماشین مطئنم کرد که از شر اون راننده حریص رها شدم

بارون شلاق وار بر تن خیس و آلوده ام میزد...به زحمت از کف خیابون بلند شدم ... آب از سر و روم جاری بود...تلو تلو خوران می دویدم ...درد و جراحت رو فراموش کرده بودم و اون کوچه های خیس رو می دویدم ...فقط و فقط دنبال یه چیز بودن...یه جای امن..یه خونه...یه سرپناه امن

ساعتی زیر بارون اون شب سرد دویدم ...دیگه صدای به هم خوردن دندون هام کلافه ام کرده بود ..آب بارون از سر رو روم روون بود...پاهام داشتن کم کم بیجون میشدن...

از ترس برگشتم عقب و پشت سرمو نگاه کردم.....همیشه از تنهایی و رها شدن میترسیدم....باز تنها رها شده بودم.....

نگاه اشک آلود و مایوسم رو تابلو سر خیابون ثابت موند ... نور امید تو قلبم روشن شد، تا خونه راهی نمونده بود....

مثل بید تو سوز سرما میلرزیدم اما امیدی در قلبم بود که موجب میشد به برداشتن اون قدم های سست و نامتعادل ادامه بدم...امید رسیدن

دست و صورتم از خیسی وسرما کرخ شده بود...سرمو بلند کردم ...شاید توهم بود اما از همون دور چراغ خونه رو روشن میدیدم...

گریه ام گرفت ... داغی اشک شوق رو گونه هام روون شد.... قدم هام جونی تازه گرفتن..... با آخرین توانی که برام مونده بود چند قدم به جلو برداشتم

با صدای باز شدن در نگاه تار و بی رمقم رو به اون دورها دوختم...به خونه...سایه تار یه مرد رو دیدم که داشت دون دون میومد سمتم ....

آرزومو به زبون آوردم و زمزمه کردم

-علیرضا؟

صدام تو غرش آسمون گم شد...

***

علیرضا:

نگاه مضطربم همچنان از پنجره به بیرون دوخته شده بود...باز رعد وبرقی زد و کوچه ثانیه ای روشن شد ....

خدای من....انگار خیال محالم رو دیده بودم...توی کوچه..زیرجل جل بارون...یه دختر تنها داشت میومد

امیدی تو قلبم جونه زد...فورا از پله ها سرازیر شدم ...در خونه رو وا کردم...زیر بارون به کوچه و اون رهگذر لرزون خیره شدم...

شک کردم او باشه... آخه تبسم این وقت شب، زیر این بارون جل جل، با این حال خراب..نه،نه...اون دختر نمی تونست تبسم باشه....آخه تبسم با یه ماشین شیک رفته بود..با عزت واحترام...این دختر خیس و یخ کرده..این دخترسرتا پا گلی و کثیف.... نمیتونست همدم تنهایی من،تبسم باشه...

یهو باد تندی وزید و کلاه رو از سرش کند و صورت خیس و یخ کرده اون رهگذر رو نشونم داد...نفسم تو سینه حبس شد....خودش بود ... تبسم بود

با دست و دلی لرزون و مضطرب دویدم سمتش و درست جلوی روی او ایستادم...نگاهم تو نگاه بی رمق و غمگینش گره خورد..لب هاش محسوس می لرزید..ترسیده بود.. شوکه بود...

تو یه قدمی هم ایستاده بودیم ...آروم سرشو برد بالا و ناباورانه نگاهم کرد ...بالاخره رسیده بود خونه ... با همون نگاه سرخ و ملتهبش التماسم کرد که پناهش بدم ...

همدم من پیشم برگشته بود ...نمی تونستم براش نقش بازی کنم..نمی تونستم انکار کنم که چقدر نگرانش بودم..نمی تونستم التماس چشم هاشو بی جواب بذارم .....توی اون دقایق تمام قول و قرارهایی که خودم گذاشته بودم رو یکجا زیر پاگذاشتم .... آغوشمو به روش وا کردم تا پناهش بدم... اما با اینکه پناه خواسته بود او قدم از قدم برنداشت ...نگاهش کردم ... سرشو انداخت زیر و خسته و بی جون زمزمه کرد

-کثیفم علیرضا...سرتاپام خیس و گلیه

انگشتامو تو مشتم فشردم .... دیگه تردید نکردم.... اون یه قدم فاصله بینمون رو برداشتم ... دستام دور تن لرزونش حلقه شد و چونه ام روی شونه های لرزونش تکیه کرد...دستاش بی جون دو طرف بدنم آویزون مونده بود...توی اون فاصله نزدیک صدای گریه های خفه اش توی گوشم بود...

پناه خواسته بود...پناهش داده بودم....سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و شروع کرد گریه کردن...

سرمو گرفتم سمت آسمون ... همینکه سالم بود...همین که پیشم برگشته بود ، شکر داشت .... از ته قلبم خدا رو شکر کردم

اونشب سرد بارونی...توی اون کوچه خلوت .. زیر بارش جل جل بارون دلم با دل خونش حرف همدلی میگفت

آباز سر و روی جفتمون روون بود .... سرمو پایین بردم و به چهره معصومش خیره شدم.... تارهای بلند موهاش رو صورت مهتابیش آشفته رها شده بود ... انگشتامو آهسته لای موهای خیسش فرو کردم و موهاشو دونه دونه از صورتش کنار زدم ....باید آرومش میکردم... زمزمه وار گفتم

– دیگه تموم شد تبسم...اینجا خونه اس...تو برگشتی خونه

میون گریه های کم رمقش شکسته شکسته و بی جون اسممو صدام میکرد.دیدن حال زارش کافی بود که بفهمم امشب تا چه حد ترسیده و اذیت شده...

تاب دیدن آشفته حالیشو نداشتم...چشمام مدام از اشک تر میشد...سرشو محکم رو سینه ام فشردم و نوازشش کردم تا گریه هاش بند بیاد...گریه هاش که آروم گرفت با ناله ضعیفی گفت

–سرده علیرضا...خیلی سردمه

گونه امو رو موهای خیسش فشردم و جفت گوشش گفتم

–باشه...الان میریم خونه

زیر بازوشو گرفتم و آهسته راه افتادیم ... دم در خونه که رسیدیم یه نگاه به سرتاپاش انداختم ...همه لباس هاش خیس و گل آلود و زخمی بود....

با چشمای خسته و خمارش نگام کرد ... میفهمیدم که هیچ توانی برای ایستادن روی پاهاش نداره .... آروم دستمو زیر زانوش زدم و با یه حرکت از زمین بلندش کردم و روی دستام گرفتمش و از پله ها بردمش بالا.در سوئیت رو وا کردم و با انگشت پا، تای فرش رو کنار زدم ... مستقیم رفتم سمت حمام و دوش آب گرم رو وا کردم ....همونطور که سرد و یخ کرده تو آغوشم بود زیر دوش آب ایستادم.

آب گرمای لذت بخشی رو به وجود یخ کرده جفتمون می بخشید و همزمان خاک و خاشاک رو از سر و روی ما میشت و با خودش میبرد ...

چند لحظه بعد وقتی حس کردم رمقی دوباره گرفته خم شدم و گذاشتمش رو سرامیک کف حمام....زانوشو بغل زد و سر به زیر نشست. جفتش نشستم و تکیه دادم به دیوار. قطره های آب از سر و روی جفتمون روون بود....

***

تبسم:

هنوز تو شوک اتفاقات امشب بودم...

علیرضا جفتم نشسته بود...دلم میخواست براش حرف بزنم آخه اوهمیشه به من ثابت کرده بود که مثل یه دوست خوب و صبور کنارمه و حرفامو میشنوه

یاد آرش افتادم...یاد حرفای شوکه کننده اش ... یاد امیر و رفتن یکباره اش...عجب دافعه ای داشتم که همه زود رهایم میکردند و می رفتند

بغضی که آهسته آهسته در گلویم جا گرفته بود یکباره شکست ... میون گریه هام گفتم

-اینا درباره من چی فکر میکنن؟...چطور به خودشون اجازه میدن با زندگی من بازی کنن؟...اون از امیر، این هم از آرش ...

علیرضا داشت نگاهم میکرد اما همچنان به سکوتش ادامه داد ... گذاشت گریه کنم و سبک بشم .

بینیمو بالا کشیدم و شکسته شکسته و مبهم،همونقدری که ذهن مغشوشم یاری میکرد از اتفاق های امشب براش گفتم

-برگشته میگه وقتی دل آدم جای دیگه اس نمی تونه به ازدواج با دیگری فکر کنه.....

باز بینیمو بالا کشیدم و اشک های داغمو با پشت دست گرفتم و با حرص حرف های آرش رو تکرار کردم

- دیگه فایده نداره همو ببینیم ....دلم جای دیگه اس....

و بعد با حرص گفتم

-پسره ی مسخره...خب از اول میگفتی! ....میخواستی فقط منو مسخره کنی؟... اسم خودتو گذاشتی تحصیل کرده ...دکتر مملکت که این باشه....

علیرضا که تا این لحظه صبورانه هزیان های ذهنی منو گوش کرده بود ادامه کلامم رو نیمه تمام گذاشت و متفکر پرسید

-چطور شد که یهو همچین حرفی زد؟ اتفاق خاصی بینتون افتاد؟

سرم درد میکرد...پیشونیمو فشردم و بی حوصله گفتم

-نه...چه اتفاقی مثلا؟...قضیه این بود که طرف تکلیفش با خودش هم معلوم نبود...یکی نیست بگه تو که روز اول اون همه مشتاق بودی و هی میگفتی که از من خوشت اومده و زن زندگیتو پیدا کردی... حالا یهو یادت اومد که دلت یه جای دیگه گیر بوده؟

علیرضا شونه بالا انداخت و گفت

-دقیقا همینش خیلی عجیبه...اگه از نزدیک شدن به تو نیت بدی داشت یا خام و کم سن و سال بود بیشتر همچین دلیلی از او قابل پذیرش بود..اما اونی که من دیدم یه مرد عاقلِ بالغ بود که موقعیت خیلی خوبی داشت و چیزی از فریب دادن یا بازی دادن تو نصیبش نمیشد... این رفتار نسنجیده بعید بود ازش...

بعد نگاه عاقل اندر صفیه ای به من انداخت و پرسید

-ببینم یعنی توی این مدت هیچ اشاره ای به زن دیگه ای نکرد؟ اسمی؟خاطره ای؟ حتی حرفی نزد که نشون بده دلش جای دیگه اس و داره مصلحتی یا مجبوری با تو وقت میگذرونه؟

با سوال علیرضا تو فکر فرو رفتم...تک تک قرارهای اون هفته ...تک تک بیرون رفتن ها و حرف هایی بینمون رو مرور کردم و صادقانه گفتم

-نه...هیچی...او همیشه مشتاق و مشتاق تر از قبل خودشو نشون میداد اما...

یهو فکری مثل برق از سرم گذشت...یادم افتاد به گاف های همیشگیم...کم پیش نیومده بود که من آرش رو اشتباها "علیرضا" صدا کنم...گاهی چند کلمه از اون اسم و گاهی مثل اون شب آخر، تمام و کمال به جای "آرش" صداش کرده بودم "علیرضا".

علیرضا که سکوت و رنگ پریدگی یکباره منو دید فورا پرسید

-اما چی؟ چیزی یادت اومد؟

با نگاه مضطربم تو چشمای علیرضا ذل زدم و نامفهوم زمزمه کردم

-نه..امکان نداره به خاطر این ها باشه

علیرضا فورا پرسید

-چی میگی تبسم..نمی فهمم!

اخم هامو تو هم کشیدم ...نمی تونستم بپذیرم که مقصر اون جدایی هم من بودم نه آرش. تمام رنجش هامو سر علیرضا خالی کردم و طلبکارنه گفتم

-منظورت از این همه سوال کردن و سین جیم کردن من چیه؟ میخوای با زبون بی زبونی بگی عرضه نداشتم ؟

آره ...من بی عرضه ام ....من اونقدر بی عرضه و پردافعه هستم که همه مردای اطرافم ولم میکنن و میرن...مگه سعی نداشتی همینو بگی؟

ازش دلخور بودم ... خواستم بلند شم و برم که علیرضا بازومو گرفت و تو جا متوقفم کرد وگفت

–نه تبسم ... اصلا تقصیر تو نیست... چرا میخوای خودتو بابت گناه نکرده مجازات کنی؟...نمیدونم دقیقا چی بین تو و آرش گذشته اما تو مسئول اشتباهات دیگران نیستی...شاید متوجه شده که با هم فرق دارید و نمیتونید زوج خوبی کنار هم باشید و درباره امیر...چرا نمی ری ازش بپرسی چرا ترکت کرد و رفت؟ این حق توِ که بدونی چرا به رابطه چند ماهتون پشت کرد و یهو گذاشت رفت...تا کی میخوای ازش متنفر بمونی ..تا کی میخوای با یه اعتماد به نفس از دست رفته زندگی کنی؟...شاید قضیه امیر هم به سادگی قضیه خواهرت حل شد و رفت...شاید یه سوتفاهم بوده و یه چیز کوچیک موجب جداییتون شده...به هر حال تو حق داری علت رفتن امیر رو بدونی..این حق توِ!

مظلومانه نگاهش کردم.شونه ام رو آروم فشرد و دوستانه گفت

–تبسم ،مشکلات تو کوچیک نیست ... من غم تو رو درک میکنم... اما ازت میخوام که شجاع باشی...شهامت رو به رو شدن با مشکلاتت رو داشته باشی...همیشه کسی کنارت نیست که حمایتت کنه ... برو و رودرو شو و حلشون کن..نذار غم هات بشن یه زخم قدیمی و روی قلبت بمونن

اشکام باز بی اجازه روی گونم روون شده بود ... با پشت دست اشک هامو گرفتم و گفتم

–اما امیر بعد از به هم زدن نامزدیمون آب شد و رفت تو زمین...

آهی کشید و با صدایی خسته گفت

–آخرین شماره ای که ازش داشتی رو به من بده ...این مشکل هم حتما راه حلی داره

به نگاه مضطربم لبخندی خسته زد و گفت

–خسته ای ..میرم پایین تا استراحت کنی

خواست از پیشم بره که دستشو گرفتم

برگشت و با تعجب نگام کرد.سرم رو انداختم پایین و شرمزده من من کنان گفتم

–من...می ترسم

نگاه سنگینشو دقایقی روی صورتم حس میکردم... بابت ترسم خجالت میکشیدم ...بالاخره سرمو گرفتم بالا .لبمو گزیدم ..چشمامو تنگ کردم و با احتیاط گفتم

–اگه بفهمی که یه دختر ۲۶ ساله توی این سنش فوبی تاریکی و تنهایی داره بهش میخندی نه؟

علیرضا لحظاتی تو نگاه مضطربم خیره شد و بعد از چند لحظه سکوت گفت

–هر کسی برای ترسیدن هاش دلیلی داره ... اون دلیل هم نمیتونه خنده دار باشه...

اشک شوق تو چشام حلقه زد....چونه امو روی زانوم تکیه دادم و یه راز دیگه امو هم براش گفتم

-این ترس از بچگی با منه...به خاطر همین هم هر شب پیش مامانم میخوابیدم و دستاشو تو دستم نگه میداشتم...بعد از فوت مامان، مریم وراحیل نذاشتن یه شب هم تنها بمونم اما بعد از رفتن اون دوتا آرزوی یه شب خواب راحت به دلم موند...شب ها یا از ترس تا صبح خوابم نمیبره یا صد بار با وحشت از خواب میپرم...هر شب چراغ هال رو روشن میذارم اما باز هر صدایی که میاد وحشت میکنم و ....

در تمام مدت داشت با خودش کلنجارمیرفت یهو میون حرفام پرید و گفت

-میخوای پیشت بمونم؟

بهت زده نگاش کردم ... جوری که احساس کردم بابت پیشنهادش شرمنده و دودل شد...

با اینکه خاطره مهرداد و جفاش به طلایه ... خاطره امیرو آرش بی وفا ...خاطره راننده هوسباز بدجوری بی اعتمادی به همجنس هاشو تو دلم زنده کرده بود اما ...علیرضا برام یکی از اون ها نبود....من بهش اعتماد داشتم .

قبل از اینکه پیشنهادشو پس بگیره با حرکت سر تایید کردم که پیشم بمونه.اونشب علیرضا موند و تو هال خوابید و من اونشب بعد از مدت ها طعم یه خواب راحت و بی کابوس رو چشیدم.

***

تبسم:

با تموم شدن ماجرای آرش قضیه جدا شدن من و علیرضا دوباره میون اتفاق های دیگه زندگیمون فراموش شد. از وقتی برای علیرضا اعتراف کرده بودم که فوبی دارم هر شب میومد بالا تا تنها نباشم... یکی از همین شب یه کاغذ تا خورده گرفت سمتم و گفت

-شماره و آدرس امیرِ...پیدا کردنش اصلا راحت نبود...بنابراین نباید آسون از کنار این مسئله بگذری...برو ببینش و بذار پرونده این ماجرا هم تو زندگیت بسته بشه...

بعد یهو برگشت سمتم و با پوزخندی گفت

-خدا رو چه دیدی شاید هم دید کلی خانوم و خوشگل شدی دوباره ازت خواستگاری کرد و برگشتی تو زندگیش

با حرص دندون هامو رو هم فشردم و دلخور نگاش کردم.

در واقع بعد از ماجرای پس دادن حلقه و به هم خوردن ماجرای من و آرش دل علیرضا با من صاف نشده بود و مدام سر قضیه ازدواج تیکه بارم میکرد و تا تقی به توقی میخورد میگفت "میتونی برای طلاق اقدام کنی"...این حرف هاش کم کم داشت من و او رو از هم دور و دورتر میکرد.

منی که توی بهترین لحظاتی که با آرش داشتم، آرزو کرده بودم جای آرش، علیرضا کنارم باشه حالا به ساده دلی و حماقت خودم هر روز و هر لحظه پوزخند میزدم...وقتی هم که علیرضا گفت امیر رو پیدا کرده و مصرانه ازم خواست که با امیر صحبت کنم، دیگه جای هیچ شک و شبه ای برام نموند که دل علیرضا فقط و فقط برای ساغر می طپه و تمام لطف و محبتی که در حق من داشته به خاطر رابطه دوستانه مون بوده....

اونشب کاغذی که داده بود رو با حسرت له کردم و از حرص حرف هاش بالشم رو به باد مشت و لگد گرفتم تا شاید دل سوخته ام کمی آروم بگیره اما فکر او و حرفاش یه شب بی خوابی دیگه هم منو مهمون کرد .

در طول اون شب زنده داری مصمم شدم که حتما برم امیر رو ببینم و علت اینکه منو پس زده بفهمم.

صبح اولین کاری که کردم این بود که شماره امیر رو با گوشی خونه گرفتم ...میدونستم اگه شماره ام رو بشناسه جواب نمیده .وقتی که صداش توی گوشی پیچید مطمئن بودم که اونقدر سر جریان فوت مامان از اون آدم بیزارم که محاله بتونم به زندگی مجدد باهاش حتی فکر کنم.

امیر از شنیدن صدام تعجب کرد و مردد موند که جوابمو بده یا نه.وقتی هم گفتم میخوام ببینمش مصمم گفت

–تبسم... همه چیز بین من و تو تمام شده،هنوز بعد از چند سال باورت نشده؟

دندون هامو رو هم فشردم و عصبی گفتم

–منم نگفتم بیا چیزی رو شروع کنیم ..گفتم میخوام ببینمت تا رو در رو درباره چیزی که دونستنش حقم بود و تو منو ازش محروم کردی بپرسم

امیر–تبسم هر سوالی داری همین الان بپرس...معلوم نیست دفعه بعد بتونم جواب تماستو بدم

با عصبانیت گفتم

–میخوام بدونم چرا؟..چرا منو ترک کردی؟

با بی شرمی گفت

–الان دیگه برای جبران خیلی دیر شده...من..من ازدواج کردم تبسم

با بغض گفتم

–برام اهمیتی نداره که ازدواج کردی یا نه...وقتی یهو رفتی و هیچ حرفی درباره دلیل رفتنت نزدی من ..من شکستم و خودخوری کردم..نمیخوام گلایه کنم و بگم که تا چه حد رفتنت زندگی خانوادگی منو به هم ریخت. ..الان فقط میخوام دلیل اصلیتو بدونم تا شاید با دونستنش بتونم یه بار دیگه اعتماد به نفسی که تو داغونش کردی رو سرهم کنم ...منم به زودی وارد یه زندگی جدید میشم و نمیخوام توی اون دوباره تجربه تلخی داشته باشم ...حالا بهم بگو دلیلت برای جدایی چی بود؟

یکم مکث کرد و بعد گفت

–خوشحالم که داری یه رابطه تازه رو شروع میکنی ...حالا که خودت میخوای باشه میگم...دلیلی که من نتونستم تو رابطه با تو بمونم این بود که تو برای من زن نبودی!

دهنم از تعجب وا موند.عصبی گفت

–تمام زندگیت درس خوندن بود... تو همون بهتر بود که مشغول مسائل درسی و دانشگاهیت باشی ..تو برای من تو زندگیت وقتی نداشتی ...من زیادی بودم تو زندگی تو و رفتم تا زیادی نباشم.. من تو رو پس زدم چون تو بارها منو پس زدی...تو جذبم نکردی تبسم ... حالا فهمیدی چرا ترکت کردم؟

وقتی امیر تماس رو قطع کرد و صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید مغزم داشت می ترکید.نگاهم رو میز تحریرم ثابت موند....انبوه جزوه ها و کتاب ها... خیلی درس خونده بودم...خیلی برای تحصیل وقت گذاشته بودم اما توی هیچکدوم از اون کتاب ها و کلاس ها نگفته بودن چطور میشه یه مرد رو حفظ کرد....من واقعا نمی دونستم یهو فکری به مغزم خطور کرد سریع رفتم و پشت سیستم نشستم ...تو اینترنت باید چیزی پیدا میشد....

یه جستجوی سریع و کلی نتایج مرتبط و غیر مرتبط... اما وقتی یکم گشتم تازه فهمیدم زنانگی کردن یعنی چی و آه از نهادم بلند شد.یه سایت مشاوره پیدا کردم .اون مشاور نوشته بود برای زنانگی کردن باید از مرد بودن و مردونه رفتار کردن فاصله گرفت..خیلی ساده یه اصل فیزیک رو مثال زده بود ."بارهای هم نام همدیگه رو دفع میکنن".....مردها دوست دارن مراقبت کنن،حمایت کنند...نه اینکه اطاعت کنن....

برگشتم به عقب تر... به رابطه ام با امیر...هر چی بیشتر خوندم فهمیدم من تو رابطه ام با امیر خیلی اشتباه کردم...در یک کلمه گند زده بودم به اون رابطه .اما حالا یکم آگاه تر شده بودم ...شاید هم چند سال زندگی کنار راحیل و مریم موجب شده بود یه چیزایی از اون دو تا یاد بگیرم ...حالا با چیزهایی که خونده بودم تازه میفهمیدم امیر چرا از من فراری شد...من دفعش کرده بودم...من و امیر خوب شروع کرده بودیم و روزهای خوبی کنار هم گذرونده بودیم اما بعد از یه مدت کوتاه من برای او عادی شده بودم او هم برای من عادی شده

بود..اون زمان من اینو بد نمی دونستم و دنبال بهبود رابطه مون نبودم.امیر برام مثل یه دوست بود و دقیقا همون رفتاری که با دوستای هم جنسم داشتم با او هم داشتم.اما اون روانشناس نوشته بود همدلی و دوستی خوبه اما شما به عنوان یه زن هر چقدر هم تلاش کنید نمی تونید بهترین دوست همسرتون باشید چون همسرتون دوستان دیگه ای داره که از جنس او هستن و به همین دلیل بهتر حرف او رو میفهمن و سابقه ی دوستی طولانیتر و بسیار صمیمی تری با همسرتون دارند و چون ذاتا مرد هستن خصوصیات هم رو بهتر میفهمن پس سعی نکنید به دوست بودن با همسرتون اکتفا کنید سعی کنید بالاتر از دوست باشید... معشوقه ی او باشید چون معشوقه فقط یکی هست.

پوفی کردم و با یه حرکت عصبی از میز کامپیوتر فاصله گرفتم.بلند شدم رفتم کنار پنجره و به اونچه خونده بودم فکر کردم.درسته ....من با ندونستن هاو بی توجهی هام امیر رو توی رابطه مون سرد کردم اما آیا باید این اتفاق یه بار دیگه تکرار میشد؟!

یهو یادم افتاد به رابطه ام با علیرضا.... اولین کسی که اسم دوستی رو روی رابطه بین من و اوگذاشت ،من بودم...بله...ناخواسته اشتباه گذشته رو تکرار کرده بودم...با علیرضا هم یه رابطه دوستی شروع کرده بودم و طبق گفته روانشناس حتما بهترین دوست علیرضا هم نبودم!

از جویدن لبم دست بر داشتم و تصمیم گرفتم یه فکر درست برای آینده و رابطه ام بکنم ... حرف های امیر بدجوری متاثرم کرده بود .... حالا همه ی فکر من این بود که از اون ماجرا درس بگیرم و نذارم اون اشتباه دوباره توی زندگیم تکرار بشه.

***

علیرضا:

ساعتی بود که توی آژانس پشت میزم نشته بودم ...انگشتم برای چندمین بار روی صفحه گوشی لغزید... باز قبل از اینکه تماس برقرار بشه، قطع کردم.

سه روز بود که تبسم و راحیل برای شرکت در همایش رفته بودن تهران و اون بی معرفت حتی یه زنگ هم به من نزده بود

کلافه بودم ... پوفی کردم و قبل از اینکه یه بار دیگه هوس گرفتن شماره تبسم به سرم بزنه کشو میز رو کشیدم و گوشی رو پرت کردم داخلش و با حرص کشو رو بستم.

پاشدم و رفتم وسط آژانس و روی صندلی که مخصوص ارباب رجوع بود نشستم.دستامو قلاب کردم پشت سرو و تکیه دادم به صندلی و با خودم کلنجار رفتم

: یکی نیست بگه آخه به تو چه که رفتی با هزار دردسر شماره نامزدشو گیر آوردی...خوبه یارو ازش خواستگاری کنه؟! ..هنوز یه هفته هم نشده جواب اون آرش خان رو داده، خوبه امشب که میری خونه بیاد و با ذوق بگه "علیرضا چه خوب حدس زده بودی... امیر ازم خواست برگردم تو زندگیشو و از نو شروع کنیم" ....لابد وقتی ازت تشکر میکنه میخوای ذوق کنی و بگی که این کمترین کاری بوده که از دستت برمیومده و دوباره یادآوری کنی که دوستشی... نه بیشتر و نه کمتر!

پوفی کردم و تا پلک هامو گذاشتم رو هم ...چهره اش اومد تو ذهنم.یه تبسم خوشحال ..یه تبسم لبخند به لب...یه تبسم با لباس سفید عروس....

پلک هامو عصبی فشردم و خم شدم رو میز.کلمات دوباره تو ذهنم جون گرفت

: میخوای بگی که سوپرمنی؟ ...میخوای بهش ثابت کنی خیلی مردی؟...میخوای بگی دوست محشری هستی که تونستی همه مشکلاتش رو حل کنی؟...

کلافه دست کشیدم رو پوست گردنم و بلند گفتم

-آره... میخوام کل مشکلاتش حل شه تا بتونه بی هیچ دغدغه ای از ناهید مراقب کنه

دوباره تو ذهنم تکرار شد

: میدونی که یه دوست رو نمیشه همیشه جفت خودت نگه داری؟! ...امثال آرش و امیر باز تو زندگیش میان و میرن ... برای نگهداشتنش هیچ کاری نمیخوای بکنی؟...

خواستم پیش خودم اقرار کنم که مدتیه که دیگه تبسم برام فقط یه دوست نیست و بهش وابسته شدم که یهو یاد بیماریم افتادم و با حرص زمزمه کردم

-چرا اتفاقا...میخوام اونقدر ازش دوری کنم تا وابستگیم بهش کم بشه...نمیخوام مثل بار قبل فکر رفتنش و از دست دادنش اون همه آزارم بده

دستامو مثل چنگ تو موهام فرو کردم و تلقین وار به خودم گفتم

-حق ندارم بهش فکر کنم...حق ندارم زندگیشو سیاه کنم...

میون تلقین هام به سرفه افتادم...همون سرفه های همیشگی...همون سرفه هایی که کم کم داشت منو از زندگی جدا میکرد و دستم رو توی دست سرد مرگ میذاشت...

چند لحظه بعد وقتی نفسم سرجا اومد دیگه مطمئن شده بودم که باید از تبسم بیشتر دوری کنم... برای قطع این وابستگی در اولین قدم لازم بود که شب موندن تو خونه اش رو ترک میکردم.آهی کشیدم و خواستم برم سراغ گوشیم که یهو صدای زنگش بلند شد.از ذوق اینکه تبسم اونطرف خط باشه چنان با عجله برای برداشتن گوشیم رفتم که پهلوم خورد به کمد و از شدت درد دندون هام رو هم فشرده شد... لنگ لنگون خودمو تا صندلی پشت میز رسوندم.با عجله کشو رو کشیدم و با هزار امید و اشتیاق به صفحه گوشی خیره شدم اما وقتی جای تبسم ، اسم ساغر رو روی صفحه دیدم آه از نهادم بلند شد ...ساغر اونروز بارها تماس گرفت و من با اینکه باز دست و دلم لرزون شده بود اما به مصلحت همه تماس هاشو بی پاسخ رها کردم..

***

تبسم:

سومین روز همایش هم گذشت .من که از خستگی نا نداشتم .صبح ارائه مقاله داشتم و عصرهم بعد از مراسم اختتامیه،راحیل مجبورم کرده بود تا ۱۰ شب تو خیابون های شلوغ و درهم برهم پایتخت خرید کنیم.با اینکه دیروقت بود اما انگار راحیل بعد از اونروز پرمشغله ی کاری، هنوز کلی انرژی داشت .

حین خوردن ذرت مکزیکی، که برای اضافه وزنش مثل سم بود، از روی گوشیش ترانه گذاشته بود و مشغول قر دادن بود.

از بس که راه رفته بودیم پا هام ذق ذق میکرد .من که به محض رسیدن به هتل محل سکونتمون رفته بودم دوش گرفته بودم و حالا روی تخت مشغول ماساژ دادن پاهام بودم.

راحیل حین قردادن اومد دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

– پاشوتبسم ...پاشو یکم حرکات موزون انجام بده برای سلامتیت خوبه

لبمو جمع کردم و با حرص نگاش کردم و گفتم

–من موندم تو رو تو کدوم دسته از رده بندی موجودات زنده باید جا بدم... اینکه بعد از اون همه پیاده روی و خرید هنوز جون ایستادن داری نشون میده که جزو دسته سخت پوستانی....

بعد به حرکات نرم بدنش اشاره کردم و گفتم

– در عین حال نرم تنی و... ظاهرت هم که نشون میده جزو پستانداران باید باشی

راحیل پوفی زد زیر خنده و این خنده آنی موجب شد چند تا از ذرت ها از دهنش بپره بیرون و روی صورت من جا خوش کنه

با حرص دستامو مشت کردم و غرغرکنان گفتم

–آه ....حالمو به هم زدی راحیل...

سریع از روی تخت بلند شدم و غرغر کنان رفتم سمت روشویی و کل صورتمو چندین بار شستم .چند دققه بعد با حوله برگشتم تو اتاق و غضب آلود نگاش کردم.تا قیافه جدی و خشمگین منو دید طبق معمول نه تنها توجیه نشد بلکه قاه قاه خندید و گفت

–باز لولو شدی؟....خب تقصیر خودت بود که بد موقع شوخی کردی!

بفرما بدهکار هم شدم ...غرغر کنان گفتم

–موندم که با این هیکل بد و رفتار وحشتناکی که داری چطور اون شهرام بیچاره تحملت میکنه

راحیل یه نگاه به هیکلش کرد وبعد با لب و دهن آویزون گفت

–این یه مورد رو راست گفتی...شهرام همش بهم گیر میده که لاغر کنم

بعد با حسرت به هیکل من کرد و خیلی رک گفت

–خوش به حالت تبسم ..لابد علیرضا کلی حال میکنه با تو

مثل اژدهای خشمگین نگاهش کردم و بلند گفتم

–صدبار بهت گفتم که من و علیرضا با هم هیچ ارتباطی نداشتیم و نداریم..

در حالیکه ژست غمگینشو حفظ کرده بود خیلی رک گفت

–هزار بار دیگه هم بگی من یکی محاله باور کنم...من مردها رو مثل کف دستم میشناسم...زنش باشی،شب پیشش باشی ، ازت بگذره؟

باز یادش افتاده بودم ... یاد علیرضای بی معرفتی که تو سه روز دوری حتی یه زنگ هم به من نزده بود.یادم افتاد که چقدر پا رو دلم گذاشتم که باهاش تماس نگیرم ...میخواستم بدونم یک صدم این حس دلتنگی عذاب آور که داره بند بند وجودمو از هم میپاشه رو او هم تجربه کرده...تماس نگرفتنش فقط حامل یه جواب به انتظار کشنده ام بود.."نه دلش جای دیگه اس" همین!

زانومو بغل زدم و چونه ام رو تکیه دادم بهش و غمگین زمزمه کردم گفتم

– دلش پیش یکی دیگه اس

راحیل یهو از تعجب جیغی کشید و گفت

–وای....به علیرضا نمیاد اینقدر زن باز باشه!

فورا با یه اخم غلیظی به راحیل خیره شدم و با تشر گفتم

– کی گفته زن بازه؟

راحیل که عکس العمل آنی و تند من بهت زده اش کرده بود من من کنان گفت

–آخه ...قبل از اینکه تو رو عقد کنه....اون موقع هم داشت از دست یه زن دیگه فرار می کرد...الانم که خودت داری میگی دلش پیش تو نیست و پیش یه زن دیگه اس

غرغر کنان گفتم

–نابقه .... اون زنی که موقع عقد علیرضا داشت ازش فرار می کرد، عشقش بود...یعنی ...یعنی هنوزم عشقشه...در واقع اون زن ازدواج کرده اما علیرضا هنوزم دوستش داره

راحیل از شدت تعجب هین بلندی کشید که زهره امو ترکوند و با تعجب گفت

–وای.... تبسم عجب شانس گندی داری تو!....یا طرفت میشه امیر که یهو ولت میکنه میره...یا دلباخته از آب درمیاد مثل آرش و علیرضا...

اشک چشامو سوزوند ... با دلخوری به راحیل خیره شدم و گفتم

–توی دوستام هم که شانس نیاوردم...یکی مثل تو کنارمه که جای دلداری دادن مدام نمک میپاشه رو زخمم

بغضم گرفت ... دراز کشیدم رو تخت و حوله رو انداختم روی صورتم..دل نمیخواست راحیل تر شدن چشمامو ببینه.

با یاد علیرضای بی معرفت که سه روز بود حتی یه زنگ هم به من نزده بود، اولین قطره اشک رو از چشمام چکوند ... هنوز اون قطره اشک توی پرز های حوله جذب نشده بود که یهو راحیل پرید رو تشک فنریم و با این حرکتش منو نیم متر پرت کرد بالا .میدونستم حرکت بعدیش قاپیدن حوله امه ... کف دو دستمو گذاشتم رو حوله تا نتونه از روی صورتم برداره.

و ملتمسانه گفتم

–راحیل جونِ مادرت ولم کن...حوصله شوخی ندارم

با نوک انگشتاش موهای نیمه ترم رو لای انگشتای گرفت و برای اولین بار تو عمرش یه حدس کاملا درست زد

–دلت براش تنگ شده ؟

دلتنگیام اوج گرفت...بغض های فرو خورده سه روز دوری سر باز کرد.... لبامو رو هم فشردم و سعی کردم باز هم مثل روزهای قبل صبوری کنم و هیچی نگم

راحیل شروع کرد آروم آروم نوازشم کردن.یاد نوازش های علیرضا افتادم...دلم بودنشو خواست....راحیل درست گفته بود..دلم بدجوری برای اون مرد تنگ بود

توی عالم رویا و خیال رفتم به اون شب که زیر بارون برگشتیم خونه...دلم آغوششو خواست...قطره اشک دوم چکید

راحیل از کنارم بلند شد ... چند لحظه بعد که برگشت گفت که چراغ ها رو خاموش کرده ...گفت میتونم راحت گریه کنم

دستمو از رو حوله برداشتم...

یادم افتاد که فقط جلوی علیرضا خودِ خودم بودم ..او تنها کی بود که میتونستم جلوی روش بی خجالت گریه کنم

راحیل دستمو گرفت تو دستش..دلم هوس دست های مردونه علیرضا رو کرد....

پشت دستمو نوازش کرد و گفت

-دوسی .... نمیخوای با من حرف بزنی؟

بعد از چند لحظه سکوت برای راحیل اون چیزهایی رو تعریف کردم که موجب شده بود بین من و علیرضا دیوار بلندی از فاصله ایجاد بشه

من-علیرضا...شماره امیر رو برام گیرآورد...

راحیل بهت زده گفت

-تو به امیر زنگ زدی؟

با علامت سر تایید کردم و گفتم

-آره...علیرضا ازم خواست منم به امیر زنگ زدم ....امیر گفت که داره ازدواج میکنه..گفت من نتونسته بودم جذبش کنم و ...

راحیل یهو بغلم کرد و دلجویانه گفت

-گریه نکن عزیز دلم...لیاقت تو بیشتر از اون امیر خلق تنگ بود...لیاقتت بیشتر از این بود که زن اون آرش بوالهوس بشی ....لیاقتت...

قطره اشک سوم در آغوش راحیل چکید ... منتظر بودم که راحیل علیرضا رو هم مثل آرش و امیر بی لیاقت خطاب کنه اما وقتی که راحیل حرفشو خورد ذوق زده شدم و با یه لبخند شیرین با خودم گفتم

: دیدی ؟ ... راحیل هم میدونه حساب علیرضا از اون دوتای دیگه جداست.. پس فقط تو نبودم که خوبی های علیرضا رو میدیدی...دیگران هم میدونن او خوبه...شاید علیرضا از لحاظ وضع مالی و خانوادگی و تحصیلات هم مقام آرش و امیر نیست اما دو رکن تعهد و اخلاق تو وجودشه که خیلی با ارزشه.

راحیل سرشو به سرم تکیه داد و آهسته زمزمه کرد

-منو احمقو بگو که داشتم پیش خودم فکرمیکردم میکردم که گریه هات از دلتنگی برای علیرضاست...اما حالا که قضیه امیر رو شنیدم میخوام بگم همون بهتر که زنش نشدی....امیر خیلی عصبی بود راستش من همیشه ازش می ترسیدم..مبارک صاحبش باشه

نمیدونم چرا حرف دلمو به راحیل نزدم و اجازه دادم راحیل توی اشتباهش بمونه.... شاید خاطره ترد شدن از سمت دو مرد در یه زمان کوتاه موجب میشد از علیرضا و محبتی که نسبت به او دارم پیش دیگران کلامی حرف نزنم .

قطره اشک چهارم هرگز نچکید ... دقیقا همون لحظات شهرام تماس گرفت و خبر داد که سپهر،شوهر مریم، از کما خارج شده و تا چند روز آینده از بیمارستان مرخص میشه...اون خبر واقعا من و راحیل رو غافلگیرکرد...

***

تبسم:

یک ساعتی از نشستن هواپیما تو فرودگاه شیراز گذشته بود که شهرام اومد فرودگاه دنبالمون. توی این چند روز دوری من و علیرضا... وقتی دیده بودم دوری از هیچ دوستی اینطوری بی تابم نکرده...وقتی اونقدر دلتنگش شدم که اشکام چکید... فهمیدم علیرضا برام خاص تر از یه دوست شده... فهمیدم یه چیزی توی این رابطه دوستی مشکل داره و عجیبه ...

دلم از علیرضای بی معرفتی که توی این مدت حتی حالمو نپرسیده بود..از علیرضایی که معلوم بود هنوز به ساغر وفاداره ...علیرضایی سرسنگین و سرد روزهای قبل از سفر به تهران ، گرفته بود

آخر هفته بود و طبق معمول خیابون ها شلوغ و پرترافیک .ترافیک شیراز هم کم چیزی کم از تهران نداشت.ماشین ها تو هم قفل شده بودن و پیمودن مسیر نیم ساعته ، یک ساعتی طول کشیده بود.

میون بوق زدن های ممتد ماشین ها و بی اعصابی راننده ها صدای زنگ گوشیم بلند شد...ناهید جون بود ...

بازصد رحمت به معرفت اون زن...ناهید توی این مدت چند بار به من زنگ زده بود و حالم رو پرسیده بود ... وقتی پرسید کجا هستم و گفتم مرکز شهرم قضیه تولد علیرضا رو مطرح کرد و گفت که اگه میتونم یه کیک بخرم تا امشبو دور هم جشن بگیرم.

با اینکه از علیرضا دلخور بودم اما ذوق گرفتن یه جشن تولد و خوشحال کردنش، تمام ناراحتی هامو شست و برد.فورا از راحیل و شهرام خداحافظی کردم و رفتم برای خرید کیک و هدیه .

پشت ویترین مغازه ها چشمم دنبال یه هدیه مناسب برای علیرضا بود...ناهید ضمن حرفاش گفته بود که برای علیرضا ساعت مچی خریده . پشت ویترین یه بوتیک، پیرهن و شلوار مردونه شیکی دیدم.خیلی وقت بود دلم میخواست لباس های تیره علیرضا رو از تنش دربیارم... دلم از غم فشرده شد و زمزمه کردم

–علیرضا ... وقتش نشده از عزاداری برای معشوقه ات دست برداری ؟

آهی کشیدم و سعی کردم حواسمو پرت خرید کنم.از همون پیرهن و شلوار خوشم اومد و کادو شده اشو تحویل گرفتم.

همونطور که تو پیاده رو قدم میزدم یاد شب تولد خودم افتادم...یاد افتاد که علیرضا چه هدیه قشنگی به من داده بود.هنوز نوای زیبای سازش تو گوشم بود ..همون سازی که گفته بود آرزو داشته برای ساغر بزنه...

یهو قلبم سوخت... یه سوزن تیز فرو رفت تو قلبم...چشام تر شد...

بغض دار زمزمه کردم

–تبسم...تو یه چیزیت شده...حالت عادی نیست...تو که زود اشکت درنمیومد! ..تو که حسود نبودی! ...چته دختر؟!

آهی کشیدم و با اون قدم های سست خیابون های یخ زده شهر رو قدم زدم ... سایه ای با من بود...هر لحظه ...هر کجاکه بودم... بر سر تمام لحظه هام سایه حضور اون زن افتاده بود...زنی که چشم های زیباش این روزها مدام جلوی چشمام بود... سایه ساغر!

***

علیرضا:

کلید رو تو قفل در چرخوندم ... تا وارد خونه شدم نگاهم رفت و پشت در بسته خونه تبسم متوقف شد...آهی کشیدم و اون سوال هر شب و روز رو از خودم پرسیدم

:یعنی هنوز نیومده؟...یعنی اون سه روزی که برمن مثل سه سال گذشته تموم نشده؟ هنوز برنگشته؟

کفشو در آوردم و تو جاکفشی گذاشتم .دستمو تو جیب پالتو کردم و از توش کاغذی که شماره روانشناسی که متخصص در مشکلات خواب بود رو درآوردم و نگاش کردم.یهو یادم افتاد یه شماره و آدرس دیگه هم قبل از سفر به تبسم داده بودم.فورا از خودم پرسیدم

: تبسم درباره امیر چیکار کرد؟ تونسته ببیندش؟ نکنه امیر ازش بخواد که گذشته رو فراموش کنه و پیشش برگرده

با حرص کاغذ رو تا کردم و فرو کردم تو جیبم.دوباره نگاهم چرخید بالا و پشت اون در بسته مستاصل موند. دلتنگی موجب شد به حدس و گمان رو بیارم

:قرار بود امشب برگرده ... شاید خسته بوده و زود خوابیده!

با کمی فکر کردن جواب صحیحم رو پیدا کردم .چراغ های خاموش سالن نشون میداد که او هنوز برنگشته ...آخه او همیشه چراغ ها رو از ترس روشن میگذاشت.

گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و نگاش کردم.دو تماس از دست رفته از ساغر...

زمزمه کردم

–ساغر... کاش میشد برگردم عقب و خودمو از زندگیت پاک کنم... کاش بدونی پیش من چیزی به نام خوشبختی برای هیچ زنی وجود نداره

آهی کشیدم و با فشردن پلک هام خستگی رو از چشمام گرفتم...شال گردن رو از دور گردنم برداشتم .دکمه های پالتو رو وا کردم .دستمو کشیدم رو پوست گردنم و گردنم رو آروم ماساژ دادم.

در هال رو وا کردم و در کمال تعجب با یه تاریکی مطلق رو به رو شدم....تعجب کردم چون ناهید همیشه یه چراغ رو روشن میذاشت .

با دست رو دیوار دنبال کلید برق گشتم.هنوز کلید رو لمس نکرده یهو چند تا فشفشه جلوی روم روشن شد و میون روشنی جرقه ها صورت خندون ناهید و تبسم نمایان شد.

آواز تولدت مبارک جفتشون منو متوجه نقشه سورپرایزشون کرد و خنده رو به لب های بیگانه با لبخندم نشوند.

کلید برق هال رو زدم و خونه روشن شد.جفتشون اومدن سمتم.نگاهم رو صورت ناهید چرخید و به لبخند شادش لبخند زدم.ناهید فشفشه ی نیم سوخته رو توی بشقاب روی عسلی رها کرد و اومد سمتم .

یه قدم رفتم جلو و تو آغوشم گرفتمش و چونمو تکیه دادم به شونه هاش.دستشو با محبت رو کمرم کشید و همین که از آغوشم بیرون اومد گونه ام رو بوسید و با یه لبخند مهربون گفت

–تولد مبارک باشه عزیز دلم....صد ساله بشی ایشالا

خم شدم هم شونه اش رو بوسیدم هم دستشو . تحت تاثیر محبت مادرانه اش گفتم

–ممنونم...مثل همیشه غافلگیرم کردی

ناهید با ذوق جعبه کادوشده اش رو گذاشت کف دستم .سرمو با تواضع تکون دادم و گفتم

– زحمت کشیدید بانو

ناهید با شوق برگشت عقب و به تبسم نگاه کرد.

تا دیدمش یاد دلتنگی های بیپایانم افتادم...یاد جای خالیش تو خونه ...یاد شب های که با حسرت به در بسته خونه اش چشم دوخته بودم ...یاد سه شب تنها نشستن رو پله ها ی راهرو...

آخ که چقدرسخت گذشته بود اون سه روز مرگ آور ... همون دوری مطمئنم کرده بود که تبسم برام بیشتر از یک دوست شده...بیشتر از جلوه ای از چهره ساغر منو جذب خودش کرده...دلتنگی و وابستگی کشنده ای که به اون زن در خودم دیده بودم زنگ هشدار بود برام ...زیادی وابسته اش شده بودم.

نگاهم دلتنگ و مشتاق روی صورتش چرخید ... آرایش زیباش اون چشم های درشت و تیره رنگش رو زیباتر کرده بود.... رژسرخِ روی لب هاش چقدر زنانه تر نشونش میداد...نگام رفت به ردیف چتریهاش که مرتب تر و براق تر از همیشه روی پیشونیش نشسته بودن ...به موهای بلندش که طرفین صورتش رها شده بود ...به اون چندتا نگین براق که روی موهاش می درخشید.با اینکه زنگ هشدار دور شدن از او بلند تر از همیشه توی گوشم بود اما ...نمی تونستم دنیای دلتنگیامو ازش پنهون کنم...نمی تونستم از چهره زیباش چشم بردارم ..نمی تونستم به لبخند زیباش لبخند نزنم...نمیتونستم توی اون لحظات خط و نشون هایی که برا فاصله گرفتن از او برای خودم و احساسم کشیده بودم رو به یاد بیارم...اون غوی سپید داشت خرامان خرامان به سمتم میومد و این اراده من بود که لحظه به لحظه سست تر میشد...خیلی دلتنگش بودم...خیلی زیاد ... دلم میخواست محکم بکشمش تو بغلم و اونقدر به خودم فشارش بدم که جزیی از وجودم بشه و هرگز نتونه از من دور بشه و بره

به زحمت نگاهمو از صورت ناز تبسم گرفتم و به چشم های مشتاق و براق ناهید جون دوختم ... با شوق مادرانه ای ما دوتا رو زیر نظر گرفته بود...با شناختی که ازش داشتم میدونستم الانه که ما رو تنها بذاره تا به خیال خودش ما به عشق و حالمون برسیم اما ناهید از جاش جم نخوده ...چند ثانیه بعد تبسم جلوی روم ایستاد و خجالت زده کادوشو گرفت سمتم ... ناهید هنوز ایستاده بود و مشتاقانه ما رو نگاه می کرد ، حس کردم امشب یه چیزی این وسط عجیبه...ناهید موند و با موندنش منو بر حدسی که زده بودم مطمئنم کرد.

نگاهم چرخید سمت چشمای تبسم.آرایش چشماش عجیب اون ها رو گیرا و جذاب کرده بود.یادم افتاد به روزی که ساغر رو بردم تا تبسم رو ببینه و ازدواج من و او رو باور کنه...اون روز هم تبسم همینقدر جذاب شده بود.اونروز هم تا دیدمش اون رژ های خوشرنگ عقل و هوشمو ربود و همون عطر و رنگ منو به هوس بوسیدن لباش انداخت.درست مثل همین الان که بوی مست کننده رژش داره اراده ام رو سست و سست تر میکنه ....

نگاهمو به هر زحمتی بود از لبای خوشرنگش گرفتم و به کادویی که جلوی روم گرفته بود دوختم .با شناختی که از تبسم داشتم میدونستم کادوشو میده و می ره.مطمئن بودم نه باید انتظار بوسه ای داشته باشم و نه در مقابل آغوشی مهمونش کنم.طبق انتظار نگاهشو دوخت به کادو و زمزمه کرد

-تولدت مبارک علیرضا...

همین که کادو رو ازش گرفتم .نگاهمون تو نگاه هم گره خورد .شاید توهم بود اما تو نگاش دلتنگی دیدم و از صداش واژه های دلتنگی شنیدم.هنوز تشکر نکرده بودم که یهو ناهید معترض گفت

-شما دوتا مگه قهرید با هم؟ ...کجای دنیا اینقدر خشک و خالی کادو میدن و کادو میگیرن..ناسلامتی زن و شوهریدا؟

این عکس العمل از ناهید بعید بود. حس کردم من و تبسم توی یه نقشه از قبل طراحی شده گیر افتادیم ....نقشه ای که نمیدونستم طراحش کیه اما مطمئن بودم که هدفش درگیر کردن عاطفی من و تبسمه.

هنوز از شوک حرف ناهید درنیومده بودم که تبسم یه قدم دیگه اومد جلو و قبل از اینکه بتونم هرگونه واکنشی از خودم نشون بدم روی پاشنه پاش بلند شد و تو یه چشم به هم زدن یه بوسه سریع روی گونه ام نشوند

گیج بودم با اون بوسه گیج تر هم شدم .... چند ثانیه بهت زده تو چشاش ذل زدم...بابت بوسه هول بود و آشفته...

کوتاه نگاهم کرد... توی چشم هاش دریای دلتنگی موج میزد ... فورا نگاهشو از نگاهم دزدید و شرمزده به گونه ام اشاره کرد و با لکنت گفت

-رژم ... صورتتو... کثیف کرد...بذار تمیزش کنم

هنوز نگاهم رو چشمای قشنگش قفل بود که انگشتای سفید و کشیده اش رو بالا آورد و آروم و نوازش وار رو گونه ام کشید .... هنوز گونه ام دستخوش نوازش دلپذیر دستاش بود که عنان اختیار افتاد دست احساسم ....همه دلتنگی های اون چند روز دوری...همه مهر و محبت خالصانه ای که فکرمیکردم وابستگیه یهو سرریز کرد ...

دستمو بردم بالا و مچ همون دست نوازش گرش رو تو هوا قاپیدم و با یه دنیا دلتنگی تبسم رو کشیدم سمت خودم .... هل خورد و افتاد تو بغلم.

صورتمو خم کردم سمتش ... نفس های ملتهبش نشست رو پوست صورتم ....چشمام خمار و خواب آلود شد ... پلک هام رفت رو هم....بوی مستت کننده آرایشش اینبار هم مست و از خود بیخودم کرد.

با یه دنیا دلتنگی و غم بینیمو آروم و نوازشوار کشیدم روی بینیشو و گونه ام رو به گونه اش فشردم. نفس های آشفته تر از قبل روی پوست صورتم می نشست . عطر سحرآمیز بودنش رو نفس کشیدم و آروم شدم...پلک هامو وا کردم .... خمار اون لحظه های آرامش بود.

اینکه کنارم بود و وجودش رو میون بازوهام حس میکردم برام بهترین حس دنیا بود.... لبخندی شیرین روی لب هام جونه زد ...

حضور ناهید و اعتراضش بهانه ای شد که اینبار هر چی دلم خواست همون کنم...

با نوک انگشت آروم ردیف منظم چتری های تبسم رو کنار زدم .لب هامو آهسته گذاشتم رو پوست مرطوب پیشونیشو و با تمام دلتنگی ها و حسرت های این مدت بوسیدمش.

پلک هاشو آروم آروم از هم وا کرد... چشماش هنوز خمار و خواب بود... کاش میتونستم اون آرامش رو ازش دریغ نکنم اما از نگاه ذوق زده ناهید خجالت کشیدم .... یه قدم به عقب برداشتم و از اون حور زیبا و دلفریب فاصله گرفتم .

***

تبسم:

حتما خیالاتی شده بودم که توی چشماش دلتنگی دیده بودم. پلک هامو که وا کردم یه قدم ازم فاصله گرفت و منو از آغوشش بیرون داد ... بی اختیار نگاهم تو نگاهش گره خورد...هنوز اون لبخند شیرین روی لباش بود.

گیج گیج بودم ..اونقدر گیج و منگ که مفهوم صدای غریبی که از درون سینه ام بلند شده بود و توی گوشم پیچیده بود رو نمیفهمدیم ....دستم..نه..نه..تمام وجودم عرق نشسته بود...فکرش هم نمی کردم آغوش علیرضا این همه داغ باشه.... وجودم داشت گر میگرفت از اون همه گرما...

انگشتامو زدم زیر خرمن مو های بلندم تا شاید یه ذره از اون همه گرما دفع بشه...سرمو انداختم زیر ... زیر نگاه خیره علیرضا و ناهید اونقدر خجالتزده بودم که نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم...چند قدم رفتم سمت در خروجی بعد مسیرمو عوض کردم و برگشتم سمت سالن و مبل ها ... همینطور که داشتم خودمو با کف دست باد میزدم

نگاهم با نگاه شیطنت بار ناهیدجون تلاقی کرد...لبخندشو با یه لبخند هول هولکی جواب دادم و حین نشستن رو مبل های سالن از خودم پرسیدم

:من یهو چم شد؟...چرا اینطوری شدم؟...

هنوزاون صدای عجیب و اون داغی آزار دهنده با من بود...گلوی خشکمو تر کردم و سعی کردم عادی باشم و آروم تر نفس بکشم ...اما وقتی نگاهم به دستای لرزونم افتاد فهمیدم که حالم واقعا عادی نیست... با یه عذر خواهی کوتاه سریع رفتم سمت روشویی

وقتی توی آینه نگاهم به خودم افتاد شوکه به رنگ پریده ی صورتم خیره شدم.به لبای لرزونم....نمیدونم...شاید داشتم سکته میکردم ...

ار فکر مردن ترسیدم و شیر آب یخ رو وا کردم و دستامو گرفتن زیر فشار آب...

آه و نفسمو قاطی هم فوت کردم بیرون ... دست خنک و مرطوبم رو کشیدم روی داغی گردن و سینه ام...حرارت بود که از وجودم متساعد میشد.

هنوز هم نمیفهمیدم چم شده و چرا به این حال افتادم...هنوز دستم رو گردن مرطوب و تب دارم بود که پلک هام رفت رو هم ... نفس های داغی که رو گونه ام نشسته بود...حس آرامش عجیبی که از اون خلسه نصیبم شده بود...حس خوبِ بودن در حریم اون آغوش پرمهر...طعم بوسه ای که چشیده بودم همه و همه دوباره جلوی چشمام جون گرفت ... دوباره صدای قلبم درآومد ...دوباره تنم تب دار شد

پلک هامو فورا از هم وا کردم و دستمو گرفتم زیر شیر آب ... سردی آب تب و التهابمو فرو نشوند.تو آینه به چشمای براقم خیره شدم...چه برق میزدن چشم هام.... با دستمال حوله ای رطوبت آب رو از صورت و بدن گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم...حالا میفهمیدم این حال عجیب هر چی که هست بی ارتباط به علیرضا نیست.

هنوز یه قدم پامو از روشویی بیرون نگذاشته بودم که صدای صحبت علیرضا و ناهید توجهم رو جلب کرد

ناهید – تبسم ، خیلی شبیه ساغره...نه علیرضا؟

علیرضا آهسته و متفکر سر تکون داد و با نخ سیگار عصبی ور رفت

ناهید خم شد سمت علیرضا و آهسته گفت

–نمیخوای بگی که دلیلت از انتخاب او همین بوده؟

علیرضا سکوتش رو ادامه داد

ناهید آهی کشید و با تاسف گفت

-حتما نگاش میکنی مدام یاد ساغر میفتی

ملتمسانه به لب های بسته علیرضا چشم دوختم...التماسش کردم که بگه نه .آهی کشید و حین آتش زدن سیگار گفت

-اگه بگم نه...دروغه!

دستم رفت سمت قلبم ... سوزن تیز حسادت بدجوری زخمیش کرده بود.دلم شنیدن اون اقرار صادقانه رو تاب نیاورد ... دندون هام با حرص روی هم فشرده شد و اشک به چشمام اومد.

سرمو به دیوار ساییدم ...با اون حال خراب اگه صدای ناهید رو نشنیده بودم هرگز به این سرعت به اون جمع برنمی گشتم ...اما وقتی شنیدم که ناهید نگرانم شده و میخواد بیاد دنبالم مجبورم شدم که سریع خودمو جمع و جور کنم و به هال برگردم .

با گفتن یه ببخشید کوتاه روی مبلی دورتر از مادرو پسر نشستم و توی سکوت به فکر فرو رفتم...دیگه برام اهمیت نداشت که سکوت و کم حرفیم چی تفسیر بشه...اونقدر شنیدن اقرار علیرضا حالم رو گرفته بود که هیچ جوری نمی تونستم تظاهر به شادی کم

ناهید که گویا جو سنگین حاکم رو به مصلحت نمی دید خنده کنان رو به علیرضا گفت

-ای وای..اونقدر برای دادن هدیه هامون هول بودیم که پاک یادمون رفت کیک رو بدیم برش بزنی

بعد همینطور که لنگ لنگون میرفت سمت آشپزخونه برگشت عقب و رو به علیرضا گفت

-راستی زحمت کیک رو تبسم جون کشیده...

علیرضا که از لحظه ای که برگشته بودم زیر نظرم گرفته بود و هیچ جوری نتونسته بودم حال خرابمو از نگاه تیزبینش مخفی کنم محض دلجویی هم که بود در جواب ناهید گفت

-پس حتما باید عالی باشه

ناهید با خنده گفت

-نخورده مطمئنم...انتخاب های عروسم تکه

نتونستم هیچ جوابی به صحبت های مادر و پسر بدم ...توی اون لحظات فقط به این فکر میکردم که بدجوری دلم شکسته.مدام با خودم میگفتم

:یعنی در تمام این مدت من برای اون مرد فقط یه تصویر از معشوقه اش بودم..همین؟ ....من احمق رو بگو که حس میکردم او میتونه مرد زندگیم باشه و به همین دلیل دنبال این بودم که در اولین فرصت ممکن از مقام دوستی با او استعفا بدم و بشم معشوقه اش..چه احمقانه...چه ساده دلانه

از درد سوزن تیزی که به قلبم فرورفت چشمام تر شد

علیرضا از نبود ناهید استفاده کرد و اومد جفتم نشست .دستشو زد زیر چونه اش و همینطور ذل ذل نگاهم کرد یعنی هر طور میخواستم از اون همه معذب بود نجات پیدا کنم نمیشد.مضطرب دامنم رو روی پام صاف کردم و زیر چشمی نگاش کردم.اصلا چشم ازم برنمیداشت.دلخوری هامو سرریز کرد ... یکی از ابروهامو دادم بالا و معترض گفتم

–چیه ؟ سیر نشدی اینقدر نگام کردی؟

ابرو بالا انداخت و ریلکس گفت

–نچ

اخم هامو تو هم گره زدم و نگاهمو از نگاهش گرفتم.مدام تو ذهنم حرف هایی که شنیده بودم وول میخورد و عصبی ترم میکرد.

مدام به این فکر میکردم که بعد از دست رد زدن به سینه آرش به خاطر بودن کنار علیرضا...بعد از اون سه روز دوری کشنده ، حالا که به امید دیدن توجه و درک یه محبت خالصانه به سمت اون مرد درهای دلم رو وا کرده بودم و درست در لحظاتی که خیال میکردم طعم شیرین علاقه اش رو چشیدم و دلتنگ بودن رو تو نگاهش دیدم ،علیرضا با اون اقرار تلخ پاک مایوسم کرده بود . حالا از شدت ناامیدی و عصبانیت مثل یه باک لبریز از بنزین بودم که منتظر کوچکترین جرقه ای برای انفجار باشه و وقتی علیرضا اون برش سیب رو گرفت سمتم و گفت

–بخور...شیرینه .... از تلخیت کم میکنه

اون کبریت کشیده شد و من به انتقام تمام بی معرفتی هاش با حرص نگاهش کردم و به دروغ گفتم

–همین که به احترام ناهید جون هنوز اینجا نشستم باید بری خدا رو شکر کنی

نمیدونم شاید او هم ناراحتی های اخیرش سرریز کرد که با حرص گفت

–میدونم...آخه تو برای هر کسی وقت نداری.... این اواخرت سرت خیـــــــلی شلوغ بوده...

از کنایه اش حرصم گرفت و عصبی تر گفتم

-غصه نخور...همین روزهاست که یکیشون رو انتخاب کنم و اوقاتم فقط با همون بگذره

صورتش محسوس از خشم سرخ شد .دندون هاشو به هم سایید و گفت

-پس حدسم درست بود...امیرجانتون پیشنهاد دادن برگردی؟!

اونقدر از دستش عصبانی بودم که مغزم اصلا کار نمی کرد.برای اینکه حرف های تلخشو تلافی کرده باشم جواب مشخصی به سوالش ندادم و اجازه دادم تو اشتباهش بمونه و حرص بخوره.

یهو یاد تماس ساغر افتادم...همون تماسی که از سر شب تا حالا ذهنمو بدجوری درگیر خودش کرده بود و زمینه ساز اصلی حرف های تلخ امشب بود .در حالی که تنم از شدت عصبانیت می لرزید به کنایه گفتم

-مثل اینکه یه حدس دیگه ات هم درست بود

پک محکمی به سیگارش زد و میون سرفه هاش بریده بریده گفت

-منظورت چیه؟

انگشتای لرزونمو تو هم فرو کردم تا متوجه لرزششون نشه بعد با حسادتی آشکار گفتم

-درباره ساغر... گفتی که نمیتونه به این سادگی ازت دست بکشه...

با غمی آشکار سیگارشو تو جاسیگاری له کرد و با حسرت آه کشید...دیدن این ژست غمگین تا من رو تا اوج عصبانیت پیش برد.رو کردم به علیرضا و اونچه که میبایست با کمال آرامش و در یه فرصت خوب درباره پایان دادن به یه رابطه فقط دوستانه با او مطرح میکردم رو در اوج خشم و به صورتی کاملا تهدید آمیز ادا کردم

-ببین...یه روز گفتم که میتونی روی دوستی من حساب کنی..اما.... الان میخوام بگم .....من... دیگه دوست تو نیستم .. نمیخوام دیگه دوست باشیم..فهمیدی؟

و وقتی اون جملات مزخرف رو که با منظور اصلیم ۱۸۰ درجه اختلاف داشت به زبون آوردم تازه متوجه اشتباه فجیعم شدم.از شوک حرفی که زده بودم بهت زده تو چشمای مایوس علیرضا خیره شدم.ناباورانه به چشمام ذل زده بود ..کاملا معلوم بود که اصلا انتظار شنیدن این حرف های تلخ رو از من نداشته

با نزدیک شدن ناهید جون مشاجره ما مصلحت آمیز پایان گرفت ... جفتمون یه لبخند فوق مصنوعی چسبوندیم رو لب هامون و به سکوت سنگینمون متعهد موندیم.

***

علیرضا:

از عصبانیت خونم به جوش اومده بود.دلم میخواست پاشم برم و سرمو زیر آب یخ بگیرم تا شاید آتش خشمی که از درونم زبانه میکشید خاموش بشه.نگاهم روی صورت تبسم ثابت موند.سرشو انداخته بود زیر و معلوم بود به شدت عصبانی و دلخوره.

پیش خودم غرغرکنان گفتم

: آهان...حتما امیر خان ازت خواسته برگردی تو زندگیش...باز دوباره یکی پیدا شد که منو تو زندگیت زیادی ببینی و بخوای پرتم کنی بیرون؟! ...تا دیروز دوست بودم حالا همون رو هم دیگه نمیخوای...خیلی بی رحمی تبسم...

دستمو کشیدم رو پوست گردنم...داشتم می سوختم....انگار این زمستون داغ تموم شدنی نبود.

نگاش کردم... بدجوری تو خودش بود و عذاب میکشید .... یکم بعد با خودم کلنجار رفتم

:چه مرگت شده علیرضا...نکنه از این دختر بیچاره توقع داری که به تو که چیزی از زندگیت نمونده متعهد باشه؟!...مگه خودت روزاول بهش نگفتی که هر وقت خواست میتونه طلاق بگیره و بره سر زندگیش؟!...چت شده علیرضا...ببین دختره ی بیچاره رو به چه حالی انداختی!..تکلیفت با خودت روشن نیستا...خب بذار بره سر زندگیش..یادت رفته که تو حق نداری کسی رو تو سرنوشت تیره و تارت سهیم کنی ؟!

ناهید جون یه برش کیک و یه فنجون چای جلوی روم گذاشته بود .... چند دقیقه بود که به ظاهر با چنگال مشغول وارسی کیک بودم اما تمام فکرم پیش تبسم بود ... از اینکه ناراحتش کرده بودم عذاب میکشیدم

ناهید رو کرد به تبسم گفت

–بخورکیکتو عزیزم...نمیدونم چرا اینقدر رنگت پریده؟

مخفیانه نگاهش کدرم ... حق با ناهید بود ... رنگ به رو نداشت دختر بیچاره

از اینکه این همه آزاراش داده بودم به خودم بد وبیراه گفتم .تبسم صورتش رو زیر انگشتای کشیده اش مخفی کرد و من من کنان گفت

–نه...من خوبم... ممنون... میخورم...

نگاهم روی صوت معصومش ثابت موند .دست خودم نبود...یه مدتی میشد که دیگه نمی تونستم به یه دوستی ساده، بی هیچ حس ماکیتی، نسبت به او قانع باشم مخصوصا وقتی که میدیدم اون نامردها میان تو زندگیش و غمی روی دلش میذارن و میرن .

پوفی کردم وچنگالمو کشیدم رو سطح کیک و پر از خامه اش کردم .همین که خواستم چنگال رو بذارم تو دهنم یهو تبسم بلند و هشدار دهنده گفت

-نه...نخور!

بهت زده نگاش کردم که یهو سرشو انداخت زیر وخجالت زده زمزمه کرد

-خامه ، چربه..برای سرفه هات اصلا خوب نیست...

یه لحظه کوتاه... فقط یه لحظه نگاهمون تو نگاه هم گره خورده بود و من توی چشاش دیگه نه ناراحتی دیده بودم ونه دلخوری ... تو اون چشم ها نگرانی موج میزد...نگرانی برای من و سرفه هام

یهو دلم خواست برم و بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم ... ازش بخوام که منو ببخشه که رگ غیرتم بی موقع باد کرد و عصبانی شدم.

اما تمام کاری که کردم این بود که اونقدر خیره خیره نگاهش کردم که موجب شد بیشتر خجالت بکشه و بیشتر تو مبلش فرو بره .

نگاه ناهید روی صورتم ثابت موند لبخندی زد و گفت

-خانمت خیلی هواتو دارها ...راست میگه عزیزم..فقط از کیک بخور..خامه برات سمه

پیش خودم با حسرت چند بار زمزمه کردم

:خانمم...خانمم ...کاش واقعا خانمم بود...

با حسرت به تبسم خیره شدم و با خودم گفتم

:بی معرفت ... امشب حتی از دوست بودن با من هم استعفا دادی... من برات کیم؟چیم؟... هیچکی؟

با حسرت آه کشیدم و مشغول خوردن کیکم بودم که یهو ناهید رو کرد به من خیلی آنی گفت

-راستی....سر شب ساغر زنگ زد

نگاهم فورا روی صورت تبسم ثابت شد.رنگش عوض شد ...حس کردم یه تیکه کیک توی گلوش گیر کرده .خواستم بزنم پشتش که خودش قبل از اینکه صدای سرفه هاش در بیاد، فنجون چایش رو برداشت یه جرعه نوشید و راه نفسش وا شد .

خیالم که از بابت تبسم راحت شد تازه حواسمو دادم به ناهید .دلم نمیخواست تبسم از ساغر بشنوه و پیش خودش فکر کنه من هنوز خواب و خیالم اون زن متاهل.

به گل های ریز قالی خیره شدم و رو به ناهید آهسته گفت

-بذار بعدا درباره اش صحبت می کنیم

ناهید متوجه منظورم شد .تبسم بشقاب کیکش رو گذاشت روی میز . بلند شد و گفت

-اگه اجازه بدید من دیگه برم

ناهید دست تبسم رو تو هوا گرفت و گفت

-عزیزم ...تو هم جزو این خانواده ای اگه موضوع رو جلوی تو مطرح کردم چون میخواستم بدونی چیز پنهونی بینمون نیست

عصبی پلک هامو با انگشتام فشردم و گفتم

-امروز دو- سه بار هم به گوشی من زنگ زد

ناهید گفت

-سر شب که تبسم جون هم اینجا بود ،به خونه زنگ زد ... میخواد بره مشهد زیارت..گفت دوست داره منم همراش باشم

عصبی به ناهید خیره شدم و گفتم

- شما چه جوابی بهش دادی؟

مستاصل موند و گفت

-جواب مثبت که ندادم...راستش به خاطر وضع پاهام نخواستم وبال گردنش بشم

تبسم در حالی که نگاهشو به گل های قالی دوخته بود یه جرعه دیگه از چایش رو آروم نوشید.

ناهید مظلومانه گفت

-ساغر خیلی اصرار داره که همراهش برم... حتی میگه اگه توی این سفر باهاش باشم بعد از سفر برمی گرده سر زندگیش

چشم های من و تبسم با تعجب به صورت ناهید خیره شده بود

ناهید که سوال نگاه های متعجب ما رو خونده بود گفت

-منم نمیدونم چرا این شرط رو گذاشته..اما میگه شرط برگشتنش به زندگیش همین سفره!

رفتم تو فکر...

:یعنی چی؟ ساغر ازاین کارش چه منظوری داره؟ دنبال چیه؟...نکنه میخواد یه بازی جدید شروع کنه...

به شدت نسبت به شرطی که گذاشته بود دل چرکین بودم ... نمیخواستم ناهید تو ماجرای بین من و ساغر لطمه ای ببینه.نتیجه فکر کردنم شد اینکه سرمو به نفی تکون بدم و مصرانه بگم

–نمی تونم بذارم باهاش بری

ناهید به نشونه درک کردن موضوع سرشو تکون داد.

هنوز درگیر افکارم بودم که یهو دیدم تبسم پاشده و قصد رفتن داره .وقتی هم که نگاه پرسشگر من و ناهید رو به خودش دید با لکنت گفت

–باید برم..یهو... یادم اومد... یه کار نیمه تموم بالا دارم

نگاهش کردم ... نمیدونم چرا امشب مدام نگاهشو از نگاهم می دزدید... انگار رازی تو وجودش پنهون کرده بود که می ترسید پیش من فاش بشه...

حس کردم که تو چشماش اشک دیدم ... سریع رفت سمت در.نتونستم بی خیالش بشم .فورا پاشدم و دنبالش رفتم .جلوی در هال ایستاده بود و داشت صندل های پاشنه بلندش رو در می آورد ...صندل ها رو برداشت و گرفت دستش و تا خواست ازم دور بشه بازوشو گرفتم

نگاهش زیر بود . اصلا حاضر نبود سرشو بلند کنه....

اسمشو صدا زدم

–تبسم....

یه لحظه فقط یه لحظه نگام کرد.چشاش برق اشک داشت اما قهر نبود، دلخور نبود...غمگین بود

یادم افتاد که از دوستی با من استعفا داده . من من کنان زمزمه کردم

–امشب... چراغ هال رو روشن بذار...من ....دیگه نمی تونم بیام بالا

گوشه لبشو به دندون گزید.

تو چشمام شرمندگی و عجز موج میزد.شرمنده از اینکه میخواستم به خاطر دور موندن از دلبستگیم به او ، توی ترس هاش تنهاش بذارم...

با اینکه نگاه مظلوم و غمگینش رو دیده بودم پا رو دلم گذاشتم و راضی نشدم اونشب رو برم بالا . کاغذ تا خورده رو از جیبم کشیدم بیرون و گرفتم سمتش و گفتم

–آدرس مطب یه روانشناسه.تخصصش اختلالات خوابه...خوب میشی تبسم ...مطمئنم

اشکش آشکارا چکید ... کاغذ رو ازم گرفت و زیر لب تشکر کرد.روی اولین پله یهو برگشت سمتم و با چشم های اشکیش گفت

–میدونم که برات مهم نیست... اما...خواستم بدونی که قبل از سفرم به امیر زنگ زدم

نفسم تو گلو حبس شد ... انگشتام عصبی تو مشتم جمع شد .خودمو برای شنیدن خبری که میتونست داغونم کنه آماده کردم.بالاخره لب وا کرد و ادامه داد

–امیر...علت رفتنش رو برام توضیح داد... و...

منتظر بودم که بگه "امیر گفته به زندگیش برگردم "

سرشو گرفت بالا و تو چشمای مضطربم نگاه کرد و زمزمه وار گفت

–...همه چیز بین من و او تموم شد

هنوز شوکه بودم... تمام عکس العملم این شد که فقط سر تکون بدم و حرفشو تایید کنم.ایستادم دم در و به بالا رفتنش خیره شدم..سنگین بود..درد داشت...غمگین بود...

دلم خواست بدوم و رو پله ها... بکشمش تو بغلم.... سرشو تکیه بدم به سینه ام و اونقدر گریه کنه و نوازشش کنم که تو آغوشم غم هاش سبک تر بشه . اما تو ذهنم تکرار شد

– علیرضا!...بذار رو پای خودش بایسته...بذار بیشتر از این وابسته ات نشه ...فکر روزی رو بکن که دیگه نیستی که کنارش باشی... اونروز تو رو نداشته باشه خیلی زجرمیکشه

دندون هام از شدت ناراحتی و یاس روی هم فشرده شد .نگام روی دستای لرزونم ثابت موند.روی دستایی که ناتوان بودن و کاری ازشون برنمیومد.انگشتام تو هم جمع شدن ..مشت شدن و با یه حسرت بی پایان نشستن رو سختی دیوار.

***

تبسم:

یه هفته مرخصی و سر کلاس و دانشکده نرفتن تموم شد .امروز صبح علی الطلوع رفتم دانشکده و پشت میز تو اتاقم تو بخش نشستم و حالا دقیقا یه ساعت تمومه که میخوام یه مقاله رو بخونم اما اصلا تمرکز ندارم.

باز هم مرغ خیالم پر کشید .... یادم افتاد که این هفته، هفته آخر ترمِ.من و میترا و احسان که راحیلِ دیونه ،اسم سه کله پوک رو رومون گذاشته، گزارش سه نفرمون رو تنظیم کردیم و تحویل استادمون دادیم .

دو روز از شب تولد علیرضا گذشته ... رابطه من و او درست مثل هوای این فصل سال سرد و زمستونیه.

هر چی به اون شب و ماجراهاش فکر میکنم بیشتر مایوس میشم .... آخه برداشت من از جواب منفی علیرضا به پیشنهاد ساغر، فقط یه عدم تمایل به مسافرت ناهید نبود اون جواب در واقع تاییدی بود بر اینکه دل علیرضا هنوز پیش ساغره و هنوز با یاد و خاطره اون زن زندگی میکنه و هنوز یا نخواسته و یا نتونسته ساغرو فراموشش کنه.

چشمام از دردی که توی قلبم پیچید تنگ شد.

اگه سرفه ها همراه لحظه های علیرضا هست و آزاراش میده من هم چند وقتیه که تا اسم ساغر و علاقه علیرضا به او وسط میاد، قلبم درد میگیره و اذیت میشم.

برای چندمین بار آه کشیدم و از دنیای فکر وخیالات بیرون اومدم .نگاهمو از پنجره اتاق گرفتم و مشغول مطالعه بقیه مقاله های ژورنال شدم.

هنوز چند سطر نخونده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت کمد و از توی کیفم موبایل رو کشیدم بیرون. یه شماره موبایل ناشناس رو صفحه افتاده بود.دکمه برقراری تماس رو که زدم، خانمی جوان پشت خط بود و وقتی مطمئن شد که با تبسم علایی تماس گرفته گفت که برای تکمیل پرونده ام باید کپی عقد نامه رو تا آخر وقت اداری امروز به دانشگاه تحویل بدم.

خیلی عجیب بود... من قبلا تمام مدارک رو تحویل دانشگاه داده بودم ....چطورممکن بود چیزی به این مهمی از قلم افتاده باشه.

نیاز به فکر کردن زیادی نبود...برنامه ناهید جون رو از حفظ بودم و میدونستم که امروز آب درمانی داره و خونه نیست.فقط خدا خدا می کردم که گوشیشو جواب بده تا ازش بپرسم اصل عقدنامه کجاست و برم خونه بردارمش.

شانس با من یار بود و ناهید گوشی رو خیلی زود جواب داد و گفت که عقد نامه توی اتاق خودش توی کمد کنار تخت خوابه.

با یه نگاه شتاب زده به ساعت فهمیدم که یکی دو ساعت تا پایان وقت اداری بیشتر زمان ندارم ..فورا برگ خروج ساعتی رو پرکردم و به سرعت برق و باد رفتم سمت خونه.

ماشین رو جلو در خونه به طرز فجیعی پارک کردم و پیاده شدم.بیخیال ماشین شدم و فورا کلید رو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم ... سریع مسیر اتاق ناهید جون رو در پیش گرفتم ..در اتاق نیمه باز بود و صدای صحبت یه زن و مرد به گوش میرسید...

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود .... همین که دزدانه سرک کشیدم با صحنه ای رو به رو شدم که نه انتظار دیدنش رو داشتم و نه تاب تحملش رو...

***

علیرضا:

ساعت ۱ ظهر رو نشون میداد که صدای زنگ گوشیم برای چندمین بار بلند شد.باز خفه اش کردم ...نگاه شیطنت بار نوید روی صورتم چرخید .با لودگی همیشگی گفت

-خب چرا جوابشو نمیدی..گناه داره دختر مردم

با خشم نگاهش کردم و گفتم

-فضولی موقوف!...به کارت برس

پوفی کرد و گفت

-کدوم کار؟ میبینی که بازار از الان تا قبل از عید کساده..

یکم این پا اون پا کرد و همین که صدای زنگ گوشیم دوباره بلند شد با پررویی گفت

-میخوای من جوابشو بدم؟

عصبانیتم رو سر نوید داد زدم

-نه خیر

از عکس العملم فهمید که قضیه شوخی بردار نیست

صدای زنگ ممتد گوشی اعصابم حسابی به هم ریخته بود .از در آژانس زدم بیرون و تا دکمه برقراری تماس رو زدم با صدای خسته ای گفتم

-ساغر...چی از جونم میخوای؟

این دفعه بنای گله و گلایه نذاشت.خیلی رک گفت

-میخوام ببینمت ... باهات حرف دارم

دستمو عصبی رو پوست گردنم کشیدم . برای دیدن اون عشق چندین ساله بی میل نبودم اما به مصلحت گفتم

-بگو... میشنوم

قلبم برای او می طپید .... کم شور تر از قبل اما همچنان برای او می طپید.

با لجاجتی که خاص خودش بود گفت

– حتما باید ببینمت ...حرفمو که بگم ،میرم و دیگه پشت سرمو هم نگاه نمی کنم

عصبی گفتم

–اگه درباره مسافرتت با ناهیدِ ....باید بگم با اینکه بر خلاف میلم باطنیمه اما ...قبوله...میتونید برید اما اگه یه تار مو از سر...

میون حرفم پرید و کلمه به کلمه و عصبی گفت

–میدونم که اوکی دادی اما ... حرفم درباره یه چیز دیگه اس...

پلک هامو عصبی رو هم فشردم تسلیم خواستش شدم و با صدای خسته گفتم

–کِی و کجا؟

–همین الان بیا خونه..منتظرتم

تماس رو که قطع کردم با همون پلک های بسته سرمو گرفتم سمت آسمونِ خدا و زمزمه کردم

–خدایا ... کمکم کن که از بند این احساس خطا رها بشم...کمکش کن به زندگیش برگرده

چند دقیقه بعد تو سوز و سرمای نیمه دی ماه ماشین رو دم در خونه نگه داشتم.انتظارم این بود که ناهید طبق معمول خونه باشه.تا زنگ رو فشردم در فورا به روم وا شد.رفتم داخل.اما هیچ خبری از ناهید نبود.توی آشپزخونه هم نبود . صداش کردم اما جای ناهید ، ساغر جوابمو داد

–خاله ناهید خونه نیست

برگشتم عقب و نگاش کردم ...دست به بغل زده بود و به چارچوب در تکیه داده بود ... لبخند روی لب های کشیده اش نشونده بود....موهای بلندشو اینبار شرابی رنگ کرده بود ...شلوار جین خاکستری و پیرهن بافت بادمجونی به همراه یه آرایش نقره ای که چهره جذابشو جذاب تر هم کرده بود.ذل زده بود و به روم لبخند میزد...لبخندی که برای من مفهومش افتادن تو دام یه بازی جدید بود...

تنها بودن با او جایز نبود...مصمم شدم ترکش کنم ... سوئیچمو تو دست فشردم و همین که خواستم راه اومده رو برگردم. هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که با حرفش تو جام خشک شدم .

ساغر–یه چیزی بین من و تو هست که هنوز تموم نشده...

گیج شدم...ادامه داد

–اصلا برای همون کار زندگیمو رها کردم و این سفر یک ماهه رو اومدم ایران

ابروهامو تو هم کردم و گیج پرسیدم

–داری از چی حرف میزنی؟

چرخید سمت اتاق ناهید و با اشاره انگشت به من گفت که دنبالش برم

حال خوشی نداشتم و حرفاش منو گیج کرده.کف دستم عرق نشسته بود.

در واقع تنها بودن با زنی که روزی عشق بی پایانی بهش داشتم و هنوز خواب و خیالش منو رها نکرده بود برام آسون نبود...

بالاخره کنجکاوی غالب شد و منو به داخل اون اتاق کشوند.در نیمه باز اتاق رو وا کردم و وارد شدم.

ساغر روی تخت ناهید نشسته بود و سنگینی تنشو روی دستاش انداخته بود.نگاهمو از چهره جذابش گرفتم و به مصلحت به چارچوب در تکیه دادم .

دقایقی در سکوت گذشت ...وقتی نگاه سنگینشو روی صورتم دیدم کم کم آشفتگیم بیشتر و بیشتر شد.یادم افتاد به خاطراتمون..به حرف هاش ..یاد روزگاری که بر ما گذشته بود افتادم...یاد احساسات خالصانه ام به اون زن...

بالاخره کم آوردم و نگاهم چرخید سمت چشماش.با چشمای شهلاش تو چشمام ذل زد و خیلی آنی گفت

–هنوز عاشقمی، نه؟

از شوک حرفش گلوم خشک شد... اخم هامو توهم کردم ونگاهمو دوختم به گل های ریز قالی

از تخت پایین اومد و خرامان خرامان اومد سمتم....مضطرب شدم ..هر نفسی که می گرفتم پر بود از عطر مست کننده او.... جلوی روم ایستاد ...انگشتای کشیده و زنانه اش رو آروم زد زیر چونه ام و با چشم های شهلاش تو چشمم خیره شد و اغوا گر گفت

–تو که قبلا هم گفته بودی که دوستم داری...خب بازم بگو

اخم کردم و نگاهمو از نگاهش کشیدم بیرون.... اما صدای قلب ناآرومم گوش فلک رو کر کرده بود....نفس هام آشفته و نامنظم شده بود

نرم با نوک انگشتاش کشید روی سفتی گونه ام ....احساس گناه کردم... نرمی نوازش هاشو نخواستم ... صورتمو با انزجار از زیر انگشتاش کنار کشیدم

با اصرار تو چشام ذل زد و اغواگر زمزمه کرد

– با اینکه یکساله ترکت کردم و رفتم سراغ یه مرد دیگه ، هنوز نتونستی زن دیگه ای رو دوست داشته باشی؟

حرفاش توهین به غرور و شخصیتم بود ... دندون هامو رو هم سائیدم و عصبی گفتم

-بس کن ساغر!

بی توجه به اخطار من ادامه داد

-تبسم رو انتخاب کردی چون شبیه من بود،اینطور نیست؟

اخم هامو بیشتر تو هم گره زدم و رومو کامل برگردوندم.

چونه امو میون انگشتای ظریفش گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش و با طنازی گفت

– توی صورتش صورت منو میبینی؟ .... وقتی کنارشی منو کنار خودت می بینی ؟ وقتی نوازشش میکنی هم به یاد منی، نه؟

دیگه تاب شنیدن توهین هاشو نداشتم ... این حرف ها حقیقت نداشت... ساغر من رو چی دیده بود ؟ عصبی و بلندتر از هشدار قبلی داد زدم

-مزخرفه ... بس کن ساغر!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سرخوش خندید... بعد نگاهشو دوخت به لبام و میون خنده هایی که غرور و مردونگی منو به بازی گرفته بود ادامه داد

-شرط میبندم اونروز که بوسیدش هم به یاد من بودی!...نکنه باهاش که میخوابی هم .....

بالاخره با حرفاش منو تا انتهای عصبانیت برد... از کوره در رفتم وعصبی مچ دستش رو تو هوا قاپیدم و حین تکون دادنش فریاد کشیدم

-مزخرفه...مزخرفه... همه حرفات مزخرفه

دستش از صورتم جدا شده بود ... مچ دستشو که رها کردم به شدت هل خورد و پرت شد روی تخت

به چشمای به خون نشسته ام ذل زد و بغض دار فریاد کشید

-مگه این همه وقت من تمام خواب و خیالت نبودم ؟ ... اومدم که دیگه خواب وخیال نباشم...اومدم که واقعی باشم...اومدم جای اینکه توی یه جسم دیگه ای منو ببینی، خودم کنارت باشم..نترس...بیا جلو...من آماده ام که تا هر جا بخوای باهات باشم

از شوک حرفش برق از سرم پرید .هنوز تو عالمی بین خشم ...بهت ... حیرت دست و پا میزدم که دستاش سر خورد پایین و روی دکمه های پیرهنش غلتید ...

باورم نمیشد... داشت دکمه ها رو یکی پس از دیگری وا میکرد ...باورم نمیشد اما میخواست خودش رو به من عرضه کنه

ناباورانه ...گیج ... داغون به چشم های غمگینش خیره شدم....صداش بغض دار شد و زمزمه کرد

–چرا اینطوری نگام میکنی؟...مگه عاشقم نیستی؟...مگه این همه وقت به من وفادار نموندی؟...چرا معطلی... بیا ... بعد از این همه وفاداری کام گرفتن از معشوقه ات حقت نیست؟

دیدم تار شده... اتاق دور سرم چرخید .... شقیقه ام نبض گرفت ...

توی گوشم حرف های سخیفی که شنیده بودم هی تکرار شد...

تلو تلو خوران چند قدم رفتم عقب... با نوک انگشت شقیقه دردناکم رو فشردم ....دنیایم تیره و تار شده بود ... صدای خرد شدن و فرو ریختن بتی که از ساغر توی ذهنم ساخته بودم گوش فلک رو کر کرد .

دقایقی بعد وقتیکه سپیدی پوست تنش از میون یقه باز پیرهنش نمایان شد خرده ریزه های اون بت عزیز مثل آوار بر سر احساسم فرو ریخت و احساسات سال های گذشته ام زیر بارانی از سنگریزه ها مدفون شد.

تاب دیدن گستاخی بیشتری از او نداشتم ...با همون حال خراب دویدم سمتش ... یقه باز لباسشو از تو دستش کشیدم بیرون ...صورتمو گرفتم جلو صورت رنگ پریده اش....از خشم کف به دهن آوردم و فریاد کشیدم

– برو ...برو به همونجایی که یادت داده عیار عشق یه زن با دم دست بودن و عرضه جسمش سنجیده میشه... برگرد لعنتی...برگرد

با تاسف نگاش کردم و گفتم

–آره... یه روزی عاشق شدم..یه روزی از تنهاییم به دختری پناه بردم...یه روی در به درش شدم و رفتم به پاش افتادم که کنارم داشته باشمش...همه این ها حقیقت داره و انکارش نمیکنم اما ....تو دیگه اون دختر نیستی.. دیگه برام عزیز نیستی...با برگشتنت ذره ذره خودتو خط زدی...حالا اونقدر خط خورده شدی که دیگه نمیشناسمت..دیگه نمیخوام بشناسمت

تو چشمای اشکیش ذل زدم و با انزجار گفتم

-حالا میخوام جلوی خودت اقرار کنم که ....این ساغری که جلو رومه.. همین الان..تو همین اتاق...برام مرد...بتی که از تو ساخته بودم و با برگشتنت و زیر پا گذاشتن تعهدت به زندگیت، ترک خورد بود حالا پیش چشمم خرد شد...اونقدر له شدی که هیچ جوری نمیشه سرهمت کرد...

حالا که حسمو فهمیدی..حالا که کار نیمه تمومت تموم شد...برگرد...برگرد و دیگه هیچوقت برنگرد...اینجا علیرضای ساده دلی نیست که چشم به در بدوزه و منتظر برگشتنت باشه...اون علیرضا مرده... ساغرش هم همین امروز مرد..تو همین اتاق

چشم هاش از فشار اشک های فرو خورده سرخ شده بود... بدجوری از چشمم افتاده بود...بدجوری داغونم کرده بود ....با انزجار نگاش کردم... صدای خس خس گلوش هر لحظه بلند تر میشد انگار داشت میون بغض های سنگینش جون میداد ...

همین که خواستم دستمو از دور یقه ساغر بردارم صدای رها شدن دستگیره در توی گوشم پیچید.نگاه مضطربم چرخید سمت در...

کسی که تو چارچوب در ایستاده بود ، رنگ به رو نداشت و نگاه پرسشگر و پر تاسفش مدام روی صورت من، ساغر و یقه دریده لباس می چرخید، کسی جز تبسم نبود.

***

تبسم:

با نگاهی پرسشگر تو چشم های لرزون و مضطرب علیرضا خیره شدم.دستای لرزونم از رو دستگیره در جدا شد و رو دهن وا مونده از تعجبم نشست.دردی تو قلبم پیچید که چشمامو تنگ کرد.با قدم هایی نامتعادل دل شکسته ام رو بر داشتم و به سرعت از اون اتاق و از علیرضایی که داشت پیش چشمم خرد میشد فرار کردم.

دویدم و از پله هایی که پشت پرده اشک، جلوی چشمام می لرزیدن به سرعت بالا رفتم... هنوز به پله آخر نرسیده ،سر خوردم و با زانو رو تیزی پله فرود اومدم و زانوم رو موکت کشیده شد.صدای ناله ام تو گوشم پیچید.

زخم پام بدجوری می سوخت ...چشمام هم...سوزش دلم بدتر از همه بود..

بالاخره از شوک او صحنه دراومدم و اشک قطره قطره از چشمام جوشید و روی گونه ام روون شد....

با تمام دردی که تو وجودم بود بلند شدم و کشون کشون رفتم داخل ... وقتی به اتاقم رسیدم مقنعه رو از سر کندم و با حرص پرت کردم گوشه اتاق. لبمو به دندون گزیدم وسرمو با تاسف تکون دادم.

نمیخواستم باور کنم که علیرضا به ساغر دست اندازی کرده .نمیخواستم بتی که از علیرضا تو ذهنم ساخته بودم بشکنه.سرمو به نفی تکون دادم و تمام برداشت های بدی که از اون صحنه به ذهنم خطور کرده بود رو از ذهنم خط زدم. مثل مرغ سرکنده با اون زانوی زخمی و خون آلود مدام تو اتاق قدم زدم.طولی نکشید که درد امونم رو برید

با فکری مشغول ..دلی شکسته و جسمی پردرد روی تخت نشستم و زانومو بغل کردم. ..زخم پام به خون نشسته بود و به شدت درد میکرد اما دردش در مقابل درد عمیق تری که تو قلبم پیچیده بود هیچی نبود

گرمم بود...داشتم گر میگرفتم...دستام رو دکمه های پالتو جنبید ... یک آن اون صحنه تلخ تو ذهنم جون گرفت...دستام تو جا خشک شد....نگاهم چرخید پایین و رو یقه باز پالتوم ثابت موند...نگاهم رفت سمت دستام که مشت شده بود و دو لبه یقه ام رو با حرص گرفته بود.

دستام یادآور دستای علیرضا شد...پالتوم یاد آور پیرهن ساغر ..

پلک هامو با حرص روی هم فشردم ...تلاش برای انکار اونچه دیده بودم بی فایده بود ...دست های مردانه ای مدام یقه ساغر رو می درید.

***

تبسم:

سوزش زخم امانم رو بریده بود.همین که پلک هامو از هم وا کردم علیرضا رو دیدم که تکیه داده بود به چارچوب در و خیره خیره نگاهم میکرد.از دیدنش هول شدم و دوباره صحنه ای که دیده بودم پیش چشمم جون گرفت.برای اولین بار از بودن باهاش زیر یه سقف ترسیدم.پاشدم و کشون کشون رفتم سمت در.

مضطرب بودم.بدبین و دل چرکین شده بودم...حاضر نبودم تو چشماش نگاه کنم .سرمو انداختم زیر و همین که از کنارش رد شدم با صدایی خسته و گرفته گفت

-میدونی تو چشمات چی میبینم؟

قلبم از جا کنده شد .... لبمو به دندون گزیدم و جلوی در متوقف شدم.

با صدایی بغض دار گفت

-ترس و بی اعتمادی...

آهمو قاطی نفس هام دادم بیرون.زمزمه کرد

-خودت بگو....دیگه بدتر از این چیزی هم هست؟

اشکایی که تازه آروم گرفته بود دوباره روی گونه ام رون شد.تو سکوت یه قدم دیگه هم ازش دور شدم

عصبی فریاد کشید و مو به تنم سیخ شد

– تا زمانی که اون زن اونجاست محال پا بذارم پایین... میتونی زنگ بزنی پلیس و بگی مزاحم داری...حتی اگه امشبو تو بازداشتگاه هم بمونم به اون خونه برنمی گردم

باور کردن حرفاش برام خیلی سخت بود...می خواستم باور کنم اما نمی تونستم ... لنگ لنگون یه قدم دیگه هم ازش دور شدم ...

نگاهم رفت سمت در باز خونه...انگار میفهمید حس و حال من عوض شده ... انگار میفهمید که حالا از تنها موندن باهاش می ترسم .

از تو آشپزخونه دزدانه نگاهش کردم.خسته و داغون روی مبل های هال دراز کشید و دستشو عمود روی چشماش گذاشت. حس کردم داره تو سکوت مردونه اش اشک می ریزه.

گیج بودم.... دلم میگفت که او اشتباهی نکرده ... گناهی مرتکب نشده اما اونچه دیده بودم خلاف این ادعا بود....

گیج گیج بودم..مستاصل و دودل رفتم کنج آشپزخونه... توی نقطه ای که هیچ دیدی به هال نداشت زانومو بغل کردم و غمگین نشستم....تو سکوت فکر کردم و فکر کردم....

میدونستم که توی اون لحظات پر تنش..توی اون بدبینی مطلقی که دلم رو چرکین کرده بود ، بحث کردن من و علیرضا مساوی با کبریت انداختن توی چاه نفت بود....

وقتی یکم گذشت ، آرومتر شدم ...

با خودم فکر کردم که علیرضا به من پناه آورده....برعکس همیشه که حمایتگر و قوی ظاهر شده اینبار درمونده و غمگین به سراغم اومده...دیگه ساغر رو به اسم صدا نمی زنه... بهش میگه "اون زن"...برای دوری از ساغر به خونه منی پناه آورده که مدت ها ازم دوری کرده .....این ها کوچک و بی اهمیت نبود... پر از رازهای نگفته بود

اگه علیرضا ساعت ها از خطای نکرده برام میگفت وهزار قسم میخورد شاید به زحمت باور میکردم که خطایی مرتکب نشده... اما من اون مرد رو خوب میشناختم... دیدنش با اون حال خراب و روحیه داغون کافی بود که مطمئن بشم که چیزی بین او و ساغر اتفاق نیفتاده....میدونستم که باید به او فرصت بدم تا خودش به حرف بیاد و برام بگه حقیقت ماجرا چه بوده.

با شنیدن صدای سرفه هاش باز نگرانش شدم...انگار نه انگار که ساعتی قبل چه دیده بودم و چه اتفاقی رخ داده بود...دلم به رحم اومد و همون دلنگرانی منو تا خود بالکن کشوند. پشت به من ایستاده بود و سیگار می کشید ...سیگار پشت سیگار..خودشو خفه کرده بود تو اون همه دود...

***

علیرضا:

تو عالم خودم بود که دستایی رو بازوم نشست.چشم های سرخ و ملتهب تبسم نشونی از گریه هاش داشت.سرشو انداخت زیر و گفت

-بیا داخل...خیلی سرده هوا

نگاهم رو انگشتای حلقه شده دور بازوم ثابت موند. آخرین پک رو به سیگار زدم و ته سیگار رو له کردم .

یکم بعد وقتی که سرفه هام آروم گرفت ،مطیع همراهش رفتم داخل.دستش خیلی زود دستمو رها کرد.همون بی اعتمادی و سردی رفتارش آزارام میداد.البته حق داشت...تو بد حالتی من و ساغر رو دیده بود.

در بالکن رو بست و تا نگاه منو به خودش دید به لیوان شیر روی عسلی اشاره کرد و گفت

-برو بخور..سرفه هات رو آروم میکنه

شرمنده نگاهش کردم . تاب دیدن چشم های ترسیده و غمگینش رو نداشتم بنابراین باید براش همه چیزو توضیح میدادم .

یه جرعه از شیر رو فرو دادم ... گلوی خشکم گرم شد و تک سرفه هام آروم گرفت .داشت لنگ لنگون میرفت سمت اتاقش .صداش کردم... برگشت عقب و تا نگام کرد گفتم

-باهات حرف دارم... بمون!

یه نگاه سرتاسری بهش انداختم...هنوز لباس رسمی دانشگاه تنش بود.با همون ها نشست رو دورترین مبل.مابقی شیر رو یه نفس سر کشیدم.دوباره که نگاهش کردم سرشو انداخته بود زیر و عصبی با ناخن هاش ور میرفت

توضیح دادن اونچه بین من و ساغر رخ داده بود برام اصلا آسون نبود...من من کنان گفتم

-میخوام بدونی که... امروز بین من و ..اون زن هیچ قرار خاصی نبود...او به من زنگ زد و خواست...

صداش توی گوشم پیچید

-چرا باید به من توضیح بدی؟ من...من حتی دوستت هم نیستم!

دهنم از تعجب وا موند....اصلا انتظار شنیدن این حرف رو ازش نداشتم .فکر میکردم واقعا منتظر شنیدن توضیحمه ... دستمو عصبی تو موهام کشیدم و گفتم

–دارم توضیح میدم چون نمیخوام درباره ام فکر بدی بکنی.

یکی از ابروهاشو بالا داد و خیلی رک گفت

–مگه نگفتی خودتو باور داری و نظر دیگران برات اهمیتی نداره

کم محلی و بی توجهی هاش آزارم میداد .اگه این همه براش بی اهمیت بودم چرا دلخور بود؟ چرا با دیدن من و ساغر اونطور به هم ریخته بود؟ چرا چشاش اشکی بود؟

رفتار متناقضش عصبیم کرد.فورا گفتم

–اما نظر تو برام مهمه!

بهت زده تو چشمام خیره شد.بیشتر از او،خودم از حرفم شوکه شدم ...فایده نداشت ... حرفی بود که زده بودم .

نگاهمو از نگاهش کشیدم بیرون و محض جبران من من کنان گفتم

– خب... دیدن ترس و بی اعتمادی که تو چشماته عذابم میده..دست خودم نیست ... عذاب میکشم

آهی کشید و گفت

–منم دست خودم نیست ...هر کس دیگه ای هم جای بود از دیدن...از دیدن تو اون زن همینقدر شوکه و گیج میشد

دیدن قطره اشکی که تو چشماش برق زد مطمئنم کرد که هنوز همون تبسم مهربون..همون همدم همیشگیم کنارمه...مطمئن شدم که هنوز هم براش مهمم و نباید اجازه بدم تو ذهنش خط بخورم...

ملتمسانه تو چشماش ذل زدم و با صدایی خسته گفتم

–پس شاید بتونی یک صدم شوکی که من وارد شد رو درک کنی ....وقتی که گفت حقمه که بعد از این همه وفاداری از جسمش کام بگیرم همه وجودم انزجار از خودم و اون زن شد....

حس کردم نفس تو گلوش حبس شد... سرمو انداختم زیر و ادامه دادم

–وفاداری احمقانه من و حق شرمانه ای که او برام قائل شد داغونم کرد، تبسم ....خواب بودم و این پیشنهاد شرمانه یهو بیدارم کرد...

بغضمو فرو دادم و چشمای سوزناکم رو زیر فشار انگشت فشردم و داغون تر از همیشه گفتم

– اون بتی که شبانه روز می پرستیدمش جلوی چشمام خرد شد... اون زن اونقدر خودشو پیش چشمم له کرده که دیگه هیچ جوری سرهم نمیشه..... ساغر پیش چشمم له شد ... مرد

نمی خواستم اشک هامو ببینه ... روی زانوم خم شدم و دستامو تو موهام فرو کردم.داغون بودم...ساغر... ساغر رویا هام... اونکه روزی همدم و رفیق تنهایی هام بود، داغونم کرده بود.... سیگار دیگه ای آتش زدم ..هنوز اولین پک رو نزده سرفه هام دوباره اوج گرفت و راه نفسمو بست.

نفهمیدم چقدر گذشت که سرفه هام کمی آروم گرفت وصدای تبسم تو گوشم پیچید.نمیدونم کی اما اومده بود و روی مبل ،کنارم نشسته بود ... تازه متوجه حضورش شده بودم.

باز لبخند میزد و مهربون شده بود... چشماش برق شوق داشت و دیگه دلخور و غمگین نبود. شیطنت بار نگاهم کرد و گفت

–یه سوال بپرسم؟

آه و نفسمو بیرون دادم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم.خیلی آنی و بی مقدمه پرسید

–چرا سیگار میکشی؟

با تعجب نگاهش کردم .انتظار داشتم از ساغر بپرسه یا هر چیزی جز این سوال. جواب دادم

–خب...چون آرومم میکنه

نگران نگاهم کرد و گفت

–اما کم کم نابودت میکنه....سرفه هاتو بیشتر و نفستو تنگ تر و تنگ تر میکنه

گیج بودم .نمیفهمیدم چرا داره این حرف ها رو میزنه.سر تکون دادم و با خستگی گفتم

–درسته... اما بهش وابسته شدم

گوشه لبشو گاز گرفت و شیطنت بار گفت

–خواستی آروم شی بیا پیش من...من آرومت میکنم...

چشمام از شدت تعجب گرد شد.اوج تعجبمو که دید محجوبانه لبخند زد.با انگشت شمرد و همزمان با شوق گفت

–قول میدم نفستو نگیرم...اذیتت نکنم... سرفه هاتو هم بیشتر نکنم ...

شیرینی کلامش کلی از تلخیم کم کرد.دستمو زدم زیر چونه ام و نگاش کردم و با شیطنت گفتم

–تو چطوری آرومم میکنی مثلا؟

لبخند مهربونی زد و اشاره کرد به پاهاش.چشمام از شدت تعجب گرد شد...باورم نمیشد داشت ازم میخواست که سرمو بذارم روی پاهاش.

دلم که دردَم و با کمال میل پذیرفت اگه تردیدی کردم تقصیر فلسفه بافی های مغزم بود.

هنوز با خودم و هزاران دلیل منطقی برای رد پیشنهادش درگیر بودم که انگشتاش نشست دور بازوم...نگاه گرد و متعجبم چرخید سمت چشماش ....با نگاهش هم خواسته اشو تکرار کرد

جواب فلسفه بافی های مغزم رو بالاخره اینطور دادم.

:برعکس ساغر، تبسم میوه ممنوعه نیست...زن زندگی دیگه ای نیست...از شیر مادر هم به من حلال تره ...زنمه!

وقتی انگشتاش بازومو فشرد، میل سرگذاشتن روی پاهای ظریفش نسخ هی هر چی منطق و فکر تلخ بود رو پیچید ... همون یه ذره سست شدنِ اراده ام کفایت کرد ... همین که سر خم کردم دستای تبسم سرمو تا روی پاهاش همراهی کرد.

شیرینی سخاوتی که از جانب او شامل حالم شده رو هنوز حضم نکرده بودم که محبت بعدی نصیبم شد....محبتی که هیچ انتظارش رو از تبسم نداشتم.نگاهم رفت سمت چشماش.اگه شیطنت و شوخی توی چشماش میدیدم معلوم نبود چقدر عصبی بشم و چه کارها که نکنم...بدجوری از بازی خوردن دل چرکین بودم...بدجوری جنس زن پیش چشمم بی اعتماد شده بود...نگاهم تو نگاه تبسم گره خورد... یه هاله غمگین و یه دنیا آرامش تو اون چشم ها بود... مطمئن شدم قصد شوخی و بازی دادن نداره... چشماش برق محبت داشت.. مهرش خالصانه بود ...باورم شد که نگرانی وغمش هم به خاطر روز تلخی که گذرونده بودم بوده...

چرا همیشه فکر میکردم بهشت باید خیلی بزرگ و دور و بعید باشه؟ .... تبسم اونروز به من ثابت کرد که بهشت خیلی نزدیکه...اصلا بعید نیست و میتونه قد یه آغوش پر مهر باشه...

و من اونروز بهشت رو تجربه کردم وقتی که او با دستای ظریف زنونه اش نوازشم کرد ... نوازش های نرمش درست حس خوب لالایی های مامان رو داشت...برام پر بود از طعم های شیرین...پر از طعم های شیرینی که حسرتهای گذشته تلخشون کرده بود...

در اون لحظات دوست داشتنی که لذت محبت یه زن شامل حالم شده بود آرزویی دور و دراز در عمق قلبم نطفه بست... آرزوی موندن و زندگی کردن کنار یه زن...کنار لبخندم..کنارتبسم!

***

تبسم:

با پشت دستم کشیدم روی گونه های سفت و مردونه اش.زبری ته ریش چند روزه اش که زیر انگشتام لمس میکردم لبخند رو به لبم نشوند.هیچوقت برای هیچکدوم از مردایی که تو زندگیم اومده بودن و رفته بودن اینطور زنانگی نکرده بودم در واقع علیرضا اولین مردی بود که روی زنانه من رو میدید.

نگاهم چرخید پایین و روی صورتش ثابت موند.درست مثل یه پسر بچه ،معصومانه خوابیده بود و یه لبخند شیرین روی لب هاش بود

چند دقیقه بعد ..وقتیکه صدای نفس های منظم و شمرده اش تو گوشم پیچید خم شدم و دقیق نگاش کردم.

به تک تک اجزای صورتش...به چشمهاش که بسته هم جذاب بود..به پوست گندمیش..مشکی موهاش...به لبخند شیرینی که از رو لباش کنار نمی رفت ....

هوس کردم دستمو فرو کنم لای خرمن موهاش... دلمو زدم به دریا .... انگشتای لرزونم رو بردم سمت پیشونیش و با نوک انگشت موهای بالای پیشونیشو آروم آروم کنار زدم.برخلاف انتظارم موهاش زبر و خشن نبود..نرم بود و تارهای نازکی داشت.کف دستمو آروم کشیدم رو سطح موهاش...عجب حس خوبی بود... درست مثل دست کشیدن رو سطح گندمزار...

تو حس و حال خوبم بودم که صدای خسته و خواب آلودش توی گوشم پیچید.

-میگن اکثر قرص های آرامبخش اعتیادآورن...تو جزو کدوم دسته ای؟

نگاه شیطونش نگاهمو غافلگیر کرد. دستمو از رو موهاش برداشتم و مثل خودش با شیطنت گفتم

-در این مورد نمیتونم ضمانتی بدم ...آخه هنوز رو کیس دیگه ای امتحان نشدم

آشکارا خندید.... صدای شاد خنده اش رو کمتر شنیده بودم...شاید کمتر از تعداد انگشتان یک دست

سرشو از رو پاهام برداشت و صاف جفتم نشست و با همون حال خوش به شوخی گفت

-آهان...پس من موش آزمایشگاهیتم؟

شاد خندیدم و با شیطنت به علامت مثبت سرتکون دادم اما همین که خواستم پای آسیب دیده امو روی پای دیگه ام بندازم یه درد بد تو زانوم پیچید و صدای ناله ام بلند شد

نگران نگاهم کرد و پرسید

-چی شد؟

با لب و دهنی آویزون خم شدم رو زانوم و زخمش رو نگاه کردم.زخمم دوباره سرباز کرده بود صدای نچ نچش رو از جفت گوش شنیدم ...مثل من خم شده بود و زخم رو نگاه میکرد.دیدن خونی که از زخم زانوم می جوشید موجب شد هر لحظه بیشتر احساس ضعف و سنگینی تو سرم کنم.

–نگاه کن با زانوی بیچاره اش چیکار کرده

دلخور لب ورچیدم و پیش خودم غز زدم

: تقصیر تو بود... به خاطر تو این بلا سرم اومد

بی توجه به حال خرابم باز هم بازخواستم کرد و سرم غر زد

–همیشه همینه ...اصلا مراقب نیستی...همیشه باید یه بلایی سر خودت بیاری؟!

علت دلخور بودنش اصلا برام قابل درک نبود ... بغض تو گلوم نشست...

باز با اخم نگام کرد و پرسید

– جعبه کمک های اولیه داری؟

بغضم اونقدر سنگین شده بود که صدام درنمیومد .با انگشت به کابینت آشپزخونه اشاره کردم .پاشد و سریع رفت به اون سمت

پلک هامو رو هم گذاشتم تا شاید آروم بگیرم ... هنوز بغض و درد با من بود که حس کردم برگشته... لای چشممو که باز کردم دیدمش که جلوی مبلم زانو زده بود و داشت زخمم رو وارسی میکرد.

حس کردم دلخور و ناراحته...اما توی اون لحظات فقط به خودم حق میدادم که دلخور باشم.. آرومم که نکرده بود ، کلی هم بازخواستم کرده بود

نگاهش به زخم بود..پرسید

– زانوی شلوارت سوارخ شده...این شلوار دیگه به درد میخوره؟

سرمو به نفی تکون دادم.فورا قیچی گذاشت و شلوار رو تا بالای زانوم چید

با صدای قچ قچ قیچی اشکم بی اختیار چکید ... چقدر در مقابل علیرضا شکننده و حساس شده بودم...تاب دیدن اندک بی مهری از او نداشتم ..بی اندازه به او و مهرش وابسته شده بودم

قطره اشک بعدی که چکید به سرعتِ قطره ی اول از چهره حذفش کردم

همین که پانسمان کردن زخم تمام شد آهی کشید و نیم نگاهی به سمتم انداخت...

فورا از جا بلند شدم و لنگ لنگان یه قدم ازش دور شدم..خوب میدونستم که اگه زودتر نرم دستم پیشش رو میشه...

اسممو صدا زد...با تعجب و باز هم بازخواست کننده...

-تبسم؟!... با این وضع پات داری کجا میری؟

دلم زیر فشار غم مچاله شد...چقدر بیرحم شده بود...تاب نیاوردم ... اشک های بعدی اونقدر تند چکید که هیچ جوری قابل حذف شدن نبود

بی توجه به او و اخطارش یه قدم دیگه هم دور شدم.دوباره صدام زد

-تبسم؟!

میل به رفتن داشتم اما درست از زمانی که دست هامو تو هوا قاپیده بود ، اجازه برداشتن قدم بعدی از من سلب شده بود.

صداش دیگه بازخواست کننده نبود... شاخک های تیزی داشت ...فهمیده بود چه حالی دارم

علیرضا – نمیخوای بگی کجا میری؟

من –....

-چیزی شده؟

باز سکوت کردم ... گوشه لبم رو گاز گرفتم اما نتونستم مانع چکیدن اون قطره اشک سمج بشم... چقدر خوب بود که علیرضا پشت سرم ایستاده بود و اشک هامو نمیدید

علیرضا– از من دلخوری،نه؟

کاش میدونست تن آروم و مهربون صداش چقدر برام آرامشبخشه و همیشه همینطور حرف میزد

علیرضا– تبسم ؟ ... جوابمو نمیدی خانمی؟

کاش میدونست موقع منت کشی "خانمی" گفتن هاش چطور دلمو دستخوش احساس میکنه

اونقدر به من نزدیک شده بود که صداشو درست از جفت گوشم میشنیدم...تن مهربون صداش ..ادای هر کلمه اش...دلم رو لرزون تر از قبل میکرد

علیرضا–میدونم ..حتما بابت حرفایی که زدم دلخوری

موفق شده بود...رگ خوابم دستش افتاده بود ...میدونست دلم که بلرزه قافیه رو تا آخر باختم

همین که با حرکت سر حرفشو تایید کردم یهو یه آرامش عمیق به قلبم تزریق شد... یکباره پر از گرما و انرژی شدم...نرم چونه اشو روی شونه ام فشرد و حصار آغوشش رو تنگ تر کرد .آهی کشید و مثل فاش کردن یه راز زمزمه کرد

– از نگرانیه...دست خودم نیست ....وقتی میبینم اصلا حواست به خودت نیست نگرانت میشم

با هر کلمه ای که ادا میکرد قند ذره ذره تو دلم آب میشد..

گفته بود نگرانم بوده...این یعنی اینکه براش مهمم ...براش اهمیت دارم

علیرضا– حالا هنوز قهری؟

حرکت چونه اش موقع ادای کلمات شونه ام رو قلقک میداد و حال خوشمو خوشتر میکرد...

از ذوق لبخند زدم...خیلی عجیب بود .... با اینکه از پشت منو بغل کرده بود و صورتمو نمیدید اما خوب از احوالاتم با خبر بود.

وقتی لبخند زدم خندید و به طنز گفت

–این یعنی آشتی؟

لبخند بعدی پررنگ تر و جون دار تر رو لبم نقش بست

خندید و به طنز گفت

–راستشو بگو ... نکنه به خاطر اینکه شلوارتو پاره کردم گریه میکردی؟

از تعجب چشمام گرد شد..مگه اشک های منو دیده بود؟

خندید و باز دستم انداخت

– ای خسیس ....حالا مگه چند می ارزید؟

واقعا گیج بودم ... نمی دونستم به طنز حرفها ش بخندم یا بابت اینکه اشک هامو دیده شوکه باشم ... رفتم تو فکر

یهو گفت

–ای بابا این همه فکر کردن و غصه خوردن نداره...اصلا خودم یه شلوار بهتر واست میخرم.خوبه؟

بهت زده سر بلند کردم..این از کجا داشت منو میدید؟

تا سرم رو بلند کردم نگاهم با نگاهش توی آینه تلاقی کرد.. آه از نهادم بلند شد..پاک آبروم رفته بود ...با لب و دهنی آویزون به چهره کنفت شده ام تو آینه خیره شدم ...

دزدانه ، از زیر چشم نگاهش کردم ...فورا نگاهمو غافلگیر کرد و پفی زد زیر خنده ... تحت تاثیر خنده هاش خندیدم....

شاید با اتفاقاتی که بین علیرضا و ساغر افتاده بود اونروز میتونست روز تلخی برای من و او باشه...یه روز تلخ و عذاب آور ... اما علیرضا غمگین نبود..تو خودش نبود.... داشت شاد و سرخوش میخندید ...

و برای من اونروز یه روز خاص بود... روزی که فرای رابطه دوستی به علیرضا نزدیک شده بودم و طعم شیرین مهرش دوباره شامل حالم شده بود...توی اون لحظات قشنگ که آغوش حمایت علیرضا هنوز شامل حالم بود آهسته پلک هامو رو هم گذاشتم و یه آرزوی شیرین در عمق قلبم نطفه بسته...آرزوی بودنش...موندنش...داشتنش کنارم...

***

تبسم:

تو چشمای خیس از اشک ناهید جون خیره شدم و گفتم

–منم دلم واستون تنگ میشه..مراقب خودتون باشید

یه بار دیگه همدیگه رو بغل کردیم.جفت گوشم گفت

– از بابت علیرضا خیالم راحت باشه؟

–مطمئن باشید... هواسم بهش هست

ناهید جون دستشو رو کمرم کشید و از آغوشم بیرون اومد اما نگران تر از قبل گفت

–آخه سرفه هاش....

از دیدن نگرانی ای که تو چشماش موج میزد به شدت مضطرب شدم.دستمو میون دستای یخ کرده اش فشرد و گفت

–خیلی وقته که میخوام درباره وضعیت علیرضا باهات صحبت کنم اما هر دفعه فکر اینکه نگران بشی مانعم شده...

ملتمسانه تو چشم های ناهید خیره شدم و گفتم

–چی این همه نگرانتون کرده؟

من من کنان گفت

–این سرفه ها... دیگه خیلی طولانی شده....بیشتر از ۲ سالِ که همراهشه

آشکارا رنگ از روم پرید.نگاهم دقایقی تو نگاه مضطرب ناهید گره خورده بود.به خودم نهیب زدم که مسافره....نمیشه مسافر رو با دل نگرانی راهی کرد!

دستای لرزونم رو گذاشتم رو شونه اش و با لبخندی مصنوعی گفتم

-من راضیش میکنم که بره دکتر...اصلا خودم هم باهاش میرم تا مطمئن شم که نگرانی های جفتمون بی دلیل بوده.شما هم تو حرم براش دعا کنید..ایشالا که چیزی نیست

لبخند غمگینی به لب آورد و گفت

-ممنونم عزیزم...پس خیالم راحت باشه؟

لبخند زدم و خیالشو راحت کردم که مراقب علیرضا هستم.شونه ام رو فشرد و چادرمشکیشو به سر انداخت .دم در کفش هاشو پوشید و گفت

-راستی تبسم جان...یکم غذا و خرت و پرت تو یخچال گذاشتم...این مدت که من نیستم بیا پایین اینطوری هم هیچکدم تنها نمیمونید و هم خیال من از بابت جفتتون راحت تره از طرفی برای زخم زانوت هم خوب نیست هی از این پله ها بالا پایین بشی

لبخند زدم و تشکر کردم . وقتی در رو بست و رفت واقعا دلم گرفت.بدجوری به ناهید جون و حضورش وابسته شده بودم.

نگاهم رو در طبقه بالا ثابت موند.باید یه سری از وسائلم رو میاوردم پایین تا نیاز نباشه با این زانو درد پله ها رو بالا پایین کنم .تصمیم گرفتم که شب ،وقتی علیرضا برگشت بهش بگم وسائلم رو واسم بیاره پایین.

در هال طبقه پایین رو وا کردم و رفتم داخل.یاد روز اولی افتادم که اومده بودم اینجا..با اون حال خراب.. شوکه از مرگ دوست عزیزم مریم ....

نمیدونم اگه من جای ناهید بودم و پسرم یه دختر رو اونوقت شب ورمیداشت و با خودش میاورد خونه ،چه حالی میشدم و چه عکس العملی نشون میدادم ... ناهید جون که مثل فرشته ها با من رفتار کرده بود...

رفتم سمت اتاق ناهید.تا در اتاقش رو وا کردم صحنه ی روز قبل جلوی چشمم جون گرفت.ساغر و علیرضا و اون یقه نیمه باز...نخواستم اون خاطرات تلخ دوباره بدبینی توی قلبم تزریق کنه... فورا در اتاق رو بستم و تو کاناپه های هال فرو رفتم ....

هر چه بیشتر به اون اتفاق و اون حرکت ساغرفکر میکنم بیشتر گیج میشم...اون اتفاق میتونست تیر خلاصی برای رابطه من و علیرضا باشه..میتونست علیرضای منو از من بگیره و از راه به در کنه...اما برعکس ...اون اتفاق موجب شد رابطه از هم گسسته من و علیرضا دوباره پیوند بخوره و حتی عمیقتر از قبل بشه.

به عنوان یه زن نمیتونستم ساغر و هدفش رو درک کنم. چطور ممکن بود زنی خودشو جلوی پای مرد محبوبش بندازه و این همه حقارت رو برای داشتن او به جون بخره...یعنی ساغری که سال ها همدم تنهایی علیرضا بود اونو نمیشناخت؟...نمیدونست مردی مثل او رو نمیشه با این روش به دست آورد؟...یعنی نمیدونست این کار مصداق کامل یه خودکشی احساسیه؟ ...

نمیدونم...شاید تنها دلیلی که تو ذهنم برای اینکار ساغر پیدا می کردم این بود که او دیوانه وارعاشق بوده و همین جنون و عطشی که برای به دست آوردن عشقش داشته موجب شده همه خط قرمز ها رو رد کنه و آخرین شانسی که براش مونده بود رو امتحان کنه.

برای اولین بار دلم برای ساغر سوخت...آرزو کردم که در سفر مشهدش با ناهید جون موفق بشه بار دل سبک کنه و سبکبال تر از قبل به زندگی زناشویی اش برگرده... دیروز چهره ساغر رو دقیق تر از دفعه قبل دیده بودم.زن زیبایی بود که درسن سی سالگی، که اوج زیبای و پختگی چهره یه زنه، جذابیتش مثال زدنی شده بود.

رفتم جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم.موهای شرابی ساغر قشنگ تر از موهای تیره من بود...صورتش جذاب تر از چهره من...قدش به مراتب بلند تر از من بود و هنرش در جذب مردها خیلی بیشتر از من.او با همین جذابیت های زنانه سال ها قلب علیرضا رو تسخیر کرده بود و شوهری داشت که به گفته ناهید تمامی امکانات رفاهی رو براش فراهم کرده بود و این نشونی از علاقه مندی اون مرد به ساغر بود.نمیخواستم یه بار دیگه بی هنر بودن خودم رو مرور کنم...اما می تونستم از این فرصت گرانقیمتی که ساغر و ناهید برام فراهم کرده بودند نهایت استفاده رو بکنم و در نبود هر دو زن بودنم رو به تمام معنی به علیرضا نشون بدم تا شاید بتونم مرد محبوبم رو جذب کنم

یه بررسی دقیق روی چهره ام انجام دادم .طبق آموزش ها باید تا می تونستم از مرد بودن فاصله میگرفتم.خدا رو شکر کردم که به حرف راحیل نادون گوش نکردم و موهام رو کوتاه نکردم آخه اکثر مردها موهای بلند که خلاف طبیعت اون هاست رو دوست دارن....نرم خویی...لطیف بودن رو از زن انتظار دارن ...دوست دارن زن براشون خوشگل کنه...بوی خوش بده...نوازششون کنه....و هزار تا راهکار دیگه که خونده بودم و باید دونه دونه عملیشون میکردم

از اونجا که قلب مرد با شکمش ارتباطاتی داره تصمیم گرفتم در این مدت هنر آشپزیمو که به لطف ناهید جون خیلی بهتر از قبل شده بود را رو کنم.لبخند شیطنت باری بر لب آوردم ... آستین همت بالا زدم و با شوق فریاد کشیدم

-پس پیش به سوی آشپزخونه ...

***

علیرضا:

امروز ناهید رو که روانه سفر کردم خیلی دلم گرفت آخه کمتر پیش اومده بود ازم دور باشه.تو این همه سال خیلی به هم انس گرفته بودیم. یادم افتاد که از روزی که او قدم به خونه ما گذاشته بود به خاطر تهدیدهایی که به جون بابا میشد اصلا جرات نداشتیم خانوادگی تفریح بریم. ناهید بیچاره هم حسرت یه تفریح..یه زیارت..یه دورهمی به دلش موند.بعد از کشته شدن بابا هم که تلخی های زندگی من، کام اون زن بیچاره رو هم تلخ کرد و پا سوز من شد. تا اینکه سال ها گذشت و با اومدن تبسم اون خونه دوباره رنگ زندگی گرفت...ناهید دوباره شور زندگی پیدا کرد و من هم که خیالم از بابت ناهید تخت تخت شد.

لبخند سمجی که با یاداوری تبسم روی لب هام نشسته بود رو به مصلحت از لب وا کردم و نگاهم روی ساعت ثابت موند.ساعت هفت شب رو نشون میداد ... رو کردم به نوید که در حال ثبت یه قرارداد فروش تو سیستم بود و گفتم

-راستی از تاج بخش چه خبر؟

نگاهش هنوز به صفحه سیستم بود .لبخند زد و گفت

-تو شریکشی ... از من می پرسی؟

فورا گفتم

-همون دیگه....به من که زنگ میزنه از کار و وضعیت خرید و فروش و نرخ ملک می پرسه و به خودم که میام میبینم گوشی رو قطع کرده و رفته.

نوید لبخند کجی زد و به طنز گفت

-از منم علاوه بر اینها حال شریک عزیزش رو می پرسه

باز نیشش وا شده بود .رفتم بالای سرش و کوفتم پس کله اش و گفتم

-نمکدون ...کارت تموم نشده که بریم؟

یه نگاه به صفحه مانیتور انداخت و گفت

-کم کم تمومه...تو عجله داری زودتر برو.من میبندم میرم

رفتم سمت در و حین خارج شدن گفتم

-باشه...فردا یادم بنداز یه زنگ به تاج بخش بزنم ببینم داره این همه وقت تو بلاد کفر چیکار میکنه

نوید لبخند شیطونی زد و گفت

-میرن بلاد کفر چیکار؟رفته همون کار!

کلید رو پرت کردم رو میزش ...دسته کلید مستقیم روی سررسید جلوی روش فرود اومد .

-اینم کلید در و قفل در.نیام ببینم یادت رفته در رو ببندی و پای زید بازیت زندگیمون به تاراج رفته ها...

با اخم نگام کرد و گفت

-برو عامو...برو ما خودمون اوستائیم

شونه ای بالا انداختم و خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که دیدم گوشیش باز زنگ خورد .با تاسف سری تکون دادم و گفتم

-بفرما نگفتم...از شب تا صبح زید بازی

بی صدا خندید و با گوشیش تو صندلی مچاله شد.

وقتی از بنگاه زدم بیرون فورا یادم افتاد که امشب دیگه ناهید هم پیشم نیست تنهای تنهام . چند دقیقه بعد ماشین رو جلو در خونه پارک کردم. چشمم به چراغ خاموش طبقه بالا افتاد.نمیدونم چرا هوس کردم زنگ بزنم به تبسم و ببینم این پنج شنبه تعطیل رو چیکار میکنه و کجا رفته که خونه نیست و برق خونه اش خاموشه

صدای شادش که تو گوشم پیچید لبخند رو لبم نشست

من-داری چیکار میکنی؟

خندید و گفت

-مطمئنم نمی تونی حدس بزنی چیکار میکنم

با تعجب گفتم

-لابد یه کاری که اصلا توش خوب نیستی

با دلخوری گفت

-اِ....تو هیچوقت عوض نمیشی علیرضا

خندیدم و گفتم

-مگه قرار بوده عوض بشم؟

کلیدمو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم.عجیب بود برق هال طبقه پایین روشن بود حتما ناهید فراموش کرده بود خاموششون کنه.کفشمو تو جا کفشی گذاشتم که گفت

-میگن هیچ چیزی اونقدر سخت نیست که نتونه تغییر کنه

ابرو بالا انداختم و با شیطنت گفتم

-این از اون حرف های فلسفیه که میشه ساعت ها تفسیر و تعبیرش کرد

خندید

دستم روی دستگیره در چرخید و تا در رو وا کردم چشمم رو پیکر نیمه لخت تبسم ثابت موند.پشت به در ایستاده بود و توی آینه مشغول برس کشیدن موهای بلندش بود. صداش تو گوشم پیچید

-الان کجایی علیرضا؟

یهو گلوم خشک شد.سریع برگشتم بیرون و در هال رو آهسته رو هم گذاشتم و در جوابش گفتم

-یکم طول میکشه برسم خونه....تو کجایی؟

صدای در قابلمه اومد و با ذوق گفت

-الان توی آشپزخونه شمام ... شام امشب مهمون منی

اونچه که نباید میدیدم و دیده بودم از جلو چشمم کنار نمی رفت.اونقدر جواب دادنم طول کشید که دوباره ازم پرسید

-علیرضا شنیدی چی گفتم؟

من من کنان گفتم

-آره....آره...فعلا خداحافظ

اونقدر هول گوشی رو قطع کردم که مطمئنا تبسم هم فهمید یه چیزیم شده

سرمو به دیوار تکیه دادم و با پشت دست عرق پیشونیمو پاک کردم.یه پیاده روی اجباری تو هوای سرد اونشب زمستونی میتونست هم به گذشت زمان کمک کنه و هم به آروم گرفتن دل من!

***

تبسم:

نیم ساعتی از تلفن علیرضا گذشته بود که صدای زنگ آیفون توی گوشم پیچید.برای آخرین بار تو آینه نگاهی انداختم و لبخند رضایت رو لبم نشست. همین که تو نمایشگر چهره علیرضا رو دیدم، در رو به روش وا کردم.کمی دلشوره..کمی هیجان و یه حس ناشناخته که مدتی بود هنگام برخورد با علیرضا قاطی احساسات دیگه ام داشتمش....یه حسی بین شوق و التهاب.

به استقبالش رفتم ... در هال رو وا کردم و به روش لبخند زدم ... لبخندمو با لبخند جواب داد و جواب سلامم رو گرم داد . فورا نگاهش رفت سمت لباسی که پوشیده بودم.نمیدونم ... احتمالا از رنگ سبزش خوشش اومده بود....ذوق زده نایلون های خرید رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و بردم تو آشپزخونه.

حسم فوق العاده خوب بود ... حس یه زن شوهر دار رو داشتم و بدجوری توی نقشم فرو رفته بودم .میوه ها رو توی سینک شستم و بعد به قابلمه غذا سر زدم.شاید خودخواهی بود اما غذای مورد علاقه خودم یعنی آش رشته که البته خیلی هم بهتر از بقیه غذاهای دیگه میپختمش رو اونشب درست کرده بودم ... قصد داشتم برای ناهار فردا هم کلم پلوشیرازی بپزم.

توی آشپزخونه مشغول مزه مزه کردن غذام بودم که صدای متعجب علیرضا توی گوشم پیچید

-واقعا این بوهای خوب از اینجاست؟

بعد با بدجنسی گفت

-حتی رفتم تو حیاط و خونه ی همسایه رو چک کردم ببینم بو از اونجاست یا نه

چینی به بینی دادم و گفتم

-واقعا که!...یعنی اینقدر منو بی دست و پا میبینی؟

رو ترش کردم ...او خندید و اومد جفت گاز ... دست به سینه رو به روم ایستاد و خیره خیره نگام کرد .سنگینی نگاهشو حس میکردم .داشتم پیش خودم ذوق میکردم از اینکه علیرضا محو آرایش قشنگم شده .قند ذره ذره داشت تو دلم آب میشد که یهو پوزخندی زد و گفت

-خیلی زشت و بچه گانه اس

بهت زده نگاش کردم و جیغ جیغو گفتم

-چـــــی؟

لبخندی موذی به لب نشوند و گفت

-اینکه بخوای قهر کنی و منو از شام امشب محروم کنی

با اینکه قهر نبودم و همچین قصدی هم نداشتم اما گلایه آمیز نگاش کردم و گفتم

–البته که هر عملی عکس العملی داره!... حرفای خوب بزنی، بازخورد خوب هم میبینی.

خندید و حین ناخنک زدن به غذا گفت

–باشه..یادم میمونه خانوم معلم

لبخندی زدم و حین کوبیدن پشت دستش گفتم

–آفرین پسر خوب

از حیرت ابرو بالا انداخت و با ذوق گفت

–وای.... اقرار میکنم که خوشمزه شده...اصلا تو این سرما آش رشته واقعا دلچسبه

از تعریفش ذوق کردم و پیش خودم گفتم : انگار راستی راستی هر عملی عکس العملی داره

از آش خورد و خیلی خوشش اومد. از اینکه میدیدم بالاخره تو آشپزی دستی پیدا کردم خیلی خوشحال بودم.

بعد از شام علیرضا رفت لپ تاپ و وسائل ضروریمو آورد پایین و من رسما تو اتاق ناهید جون ساکن شدم.

وقتی وسائلمو تو اتاق چیدم وبرگشتم تو هال علیرضا هنوز مشغول وررفتن با لپ تاپم بود .چند روزی بود که لپ تاپم ویروسی شده بود و سیستم عاملش بالا نمیومد...مثل بچه ها روی قالی دراز کشیده بود و دست چپشو زده بود زیر چونه اش و با دست راستش مشغول دکمه زدن بود.

هوس کردم منم بعد از مدت ها روی زمین دراز بکشم . برخلاف جهتی که علیرضا دراز کشیده بود رو شکم دراز کشیدم ... مثل او دستمو زدم زیر چونه و به علیرضا که غرق درکار با سیستمم بود خیره شدم

چند دقیقه که گذشت .پوفی کرد و گفت

–فکر کنم مشکل سیستمت جدی باشه ... باید در اولین فرصت سیستم عاملشو عوض کنم...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و پرسیدم

–فردا جمعه اس... برنامه ات چیه؟

خندید و گفت

–جمعه ها معمولا تا لنگ ظهر، خواب

خندیدم و گفتم

–بعد از خواب چی؟

خندید و به طعنه گفت

-خب...بعد از خواب ناهارِ که... قراره کلم پلو سوخته بخوریم

کلپس رو از پشت موهامو وا کردم و طاق باز رو زمین دراز کشیدم و به لوستر بالای سرم خیره شدم . پوفی کردم و با دلخوری گفتم

-تو خیلی بدی علیرضا...من محاله فردا برات چیزی بپزم

دلخوریمو که دید لپ تاپم رو بست و روی مبل گذاشت. طاق باز خوابید و سرشو جفت سرم گذاشت و مثل من به چراغ های لوستربالای سرمون خیره شد و آروم پرسید

-تلخم، نه؟

خواستم یکم سر به سرش بذارم بنابراین با حرص گفتم

-آره...با یه من عسل هم نمیشه خوردت

اما او مثل من شوخی نمیکرد...غمگین گفت

-تلخ نبودم...زندگی تلخم کرد

لحن غمگینش دلمو به درد آورد .سکوت کردم ..دردودل کرد

-این روزها همش از خودم میپرسم،چرا؟ ...چرا این همه غم و درد و مصیبت باید سهم من باشه؟ چرا من ؟ این همه آدم! .....خسته ام تبسم ... به خدا خسته ام...اصلا ... دارم ...دارم تو عدالت خدا ...تو..رحمتش...تو...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه لبخند زدم و گفتم

-تا حالا داستان گنجشک کوچولو رو شنیدی؟

از سوال آنی و بی ربطم اونقدرتعجب کرد که فورا غلت زد و صورتشو با فاصله بالای صورتم قرار داد و تو چشمام خیره شد...مطمئنا میخواست ببینه دارم دستش میندازم یا جدیم ...جای نگاه کردن به اون دوتا چشم سیاهی که درست جلوی چشمام بود ،نگاهمو دوختم به گچ بری های ظریف سقف و زمزمه وار گفتم

-پس نشنیدی!... میگن روز ها بود که گنجشک با خدا هیچ حرفی نزده بود. فرشته ها مدام سراغشو از خدا میگرفتن و خدا هر بار به فرشته ها میگفت: می یاد؛ من تنها گوشی هستم که غصههای او رو میشنوه و تنها قلبی ام که دردهایش رو تو خودش نگه میداره.

...روزها گذشت بالاخره گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشته ها چشم به لب هاش دوختند اما گنجشک لب از لب وا نکرد و باز هم با خدا حرف نزد.اونوقت بود که خدا لب به سخن گشود و به گنجشک گفت : به من بگو از غمی که سینه ات رو سنگین کرده.

گنجشک گلایه کرد: لانه کوچکی داشتم، مامن خستگی هام بود و سر پناه بی کسیم اما تو همون رو هم از من گرفتی. اون طوفان بی موقع چه بود؟ چه می خواستی از من و لانه محقرم؟ ما کجای دنیا را گرفته بودیم ؟" و بعد بغض گنجشک اونقدر سنگین شد که راه صداشو بست. سکوتی در عرش پیچید...فرشته ها همه سر به زیر انداختند.

خداوند گفت: ای گنجشک... ماری در راه لانه ات بود.... تو خواب بودی... باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند تا تو از کمینگاه مار دور شوی ....گنجشک کوچولو خیره در خدایی خدا موند.

خداوند گفت: و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی....

نگاهم تو چشمای براق علیرضا افتاد.یکم سکوت کرد بعد با صدای خشته و بغض دار گفت

–میدونی؟....میگن ورود هر کسی به زنگیت دلیلی داره.... یا تو برای تغییر زندگیت به او نیاز داری یا او برای تغییر زنگیش به تو نیاز داره

تو سکوت به چشمهایی که برق اشک داشتن خیره شدم ... گیج حرف هاش بودم .نگاهم سر خورد سمت لب هاش... زمزمه کرد

– ممنون که تو زندگیمی ...

خواب بودم یا بیدار؟ ... نگاهم دوباره تو نگاهش گره خورد...چشماش برق میزد...جوری که اصلا نمی تونستم به اون هانگاه کنم... چشم ها ش اومد نزدیک و نزدیک تر....خدای من... یه چیزی داشت این میون هز لحظه عجیب و غریب تر میشد... نفس های داغش که روی گونه ام نشست تب کردم....

پلک هاشو نرم گذاشت رو هم و باز اومد نزدیک تر.... گلوم خشک شد ..دستام عرق نشست... پلک هام ناخوداگاه سنگین شد و رفت رو هم... هرم نفسش نوازش هاشو همراهی کرد...درست مثل اونبار بینیشو آروم و نوازش وار روی بینیم کشید و بعد یه گرمی مطبوع روی بلندترین نقطه بینیم نشوند... نفسم هنوز تو سینه گیرکرده بود ... تا پلک های خواب آلودم از هم وا شد نگاهم رفت سمت لب هایی که اینبار جای پیشونیم نوک بینیمو برای بوسه انتخاب کرده بود...

خون توی رگ هام با سرعتی مهار نشدنی جریان گرفته بود...قلبم بی امان خون پمپاژ میکرد و باز کم میآورد... حالم عجیب بود...

مغزم متفاوت فکرمیکرد ... از من با بوسه ای قدردانی شده بود...من هم باید قدردانی میکردم..آخر من هم ممنون و سپاسگزار بودم ... و در آخر این مغزم بود که در کسری از ثانیه حکم صادر کرد...حکم به بوسیدنش...

و بوسیدمش... در کسری از ثانیه ... کوتاه بود اما بابت همه حس های خوبی بود که بودنش به قلبم تزریق کرده بود ... وقتی لب هام از چونه اش جدا شد و جسمم مسیر او را بازگشت، تازه اونوقت بود که فهمیدم تحت تاثیر اون همه هیجان و طپش چه حرکت دور از انتظاری انجام داده ام.

دقایقی از مراسم سپاسگزاری ما گذشته بود اما هنوز صدای قلب ناآرامم در گوشم شنیده میشد و همچنان رویی برای باز کردن پلک هام نداشتم.نفس های گرم علیرضا هنوز روی صورتم بود ..خوب میدانستم نگاهش در پشت پلک هام منتظر ایستاده ..باید شاخ قول رو میشکستم ...تا پلک هامو از هم وا کردم نگاهم در نگاه منتظرش افتاد ... تاب نیاورد ...فورا غلتی زد و سرش رو جفت سرم روی زمین گذاشت...گوشه لبم رو به دندون گزیدم و به جسارتم بی صدا خندیدم.

***

علیرضا:

سرمو جفت سرش رو زمین گذاشتم.برای چند لحظه چشمامو بستم.عنان اختیار از دست عقل و منطق بدجوری در رفته بود و کاملا دست دلم افتاده بود.

این خیلی خوب بود که تبسم یه دختر پخته و عاقل بود که زود درگیر احساسات نمیشد.بدبختی اینجا بود که نه می تونستم جلوی بروز احساسم رو بگیرم و نه یه ذره راضی به اذیت شدنش بعد از رفتنم بود.

حال بدی بود.مدام دلم میخواست احساسمو بروز بدم و بهش بگم که از وقتی اومده چقدر زندگیمو قشنگ کرده.ای کاش که دست سرد مرگ تو دستم نبود و می تونستم بهش دل بسپرم..بمونم و به خاطر اون هم که شده یه بار دیگه با زندگی آشتی کنم.اما افسوس که تو قشنگ ترین لحظه های زندگیم ، سایه مرگ بالا سر لحظه هام بود.

دستمو عمود روی چشمام گذاشتم و نفسمو با حسرت فوت کردم بیرون.دلم بهانه بودن گرفت...بهانه موندن و زندگیکردن ... دلم خواست حالا که زندگی قشنگ شده بتونم بمونم و در کنار زنی که برام منبع آرامش و شادی بود زندگی کنم.

از حسرتی که به دلم نشسته بود بغضم گرفت.نمیدونم چقدر گذشت که صداش تو گوشم پیچید

-برق رفت علیرضا

دستمو از رو پلک هام برداشتم.همه جا تاریک بود.برق رفته بود

خواستم بلند شم و برم شمع های توی شمعدون رو روشن کنم که انگشتای ظریفش دور بازوم نشست و ترسیده التماسم کرد و گفت

-نرو علیرضا..

لبخندی زدم و انگشتاشو دونه دونه تو دستم گرفتم و گفتم

-میخوام برم شمع روشن کنم.میخوای با من بیای؟

نور کمرنگ مهتاب که از در شیشه ای حیاط به داخل می تابید نیمی از صورتشو روشن کرده بود....همین سرشو به علامت تایید تکون داد دستشو تو دستم فشردم و از رو زمین بلندش کردم.

انگشتای یخ کرده اش بهم ثابت می کرد بدجوری از تاریکی می ترسه

قدم قدم رفتیم سمت آشپزخونه. ناهید گوشه کانتر آینه و شمعدون عقدش رو گذاشته بود.دست تبسم رو آروم رها کردم تا شمعدون رو بردارم.فورا چنگ زد و پیرهنم رو توی مشتش گرفت تا ازش دور نشم.

به ترسش لبخند زدم و محض دلداری دستمو کشیدم رو بازوش و گفتم

-فندک تو جیب پیرهنمه و پیرهنم تو اتاقه.. همینجا میمونی برم بیارمش و شمع رو روشن کنم ؟

چشماش از ترس اشکی شده بود .سرشو انداخت زیر .با اینکه راضی به رفتنم نبود اما گفت

-زود برمیگردی؟

درست مثل دختر بچه های ترسو شده بود.دلم باز برای اون دختر کوچولوی ترسو تو سینه لرزید... با انگشت شستم آروم و نوازشگر روی گونه اش کشیدم و گفتم

-اوهوم.... خیلی زود

هنوز یه قدم ازش دور نشده بودم که دستم با بشقاب تزیینی مسی که روی کانتر بود برخورد کرد و بشقاب افتاد زمین و سر و صدای بلندی ایجاد کرد

صدای هیـــــــن بلند تبسم تو گوشم پیچید .سریع چرخیدم سمتش و خواستم بگم چی بود و چی شد که دیدم مثل یه جوجه ترسیده پرید سمتم و فورا سرشو تو آغوشم فرو کرد

هنوز شوک این حرکت آنی تبسم رو رد نکرده بودم و هنوز نفسم تو گلو حبس بود که حس کردم داره از ترس تو بغلم می لرزه .

گلوی خشکمو تر کردم و دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم. صدای خفه گریه هاش که تو گوشم پیچید دلمو به درد آورد...باور نکردنی بود اما از شدت ترس به گریه افتاده بود.

خوب می دونستم که این همه ترس حتما منشایی داره..محض آروم کردنش زمزمه کردم

– من کنارتم تبسم... چیزی نیست... آروم باش

یکم که گریه هاش آروم گرفت بازوشو فشردم و به مصلحت از آغوشم بیرونش دادم و گفتم

–دیگه تنهات نمیذارم ... اصلا با هم میریم سمت اتاق

مثل بچه ها با پشت دست اشکاشو تند و تند پاک کرد ... خجالت زده و سر به زیر گفت

–باور کن دست خودم نیست ... این ترس لعنتی از بچگی با منه...بچه که بودم یه شب احیا ،بعد از مراسم دستم از تو دست مامانم دراومد و گم شدم . دنبال کسی که فکر میکردم مامانمه دویدم و سر از یه کوچه تاریک و خلوت درآوردم . ساعت ها اونجا تنها بودم تا پیدام کردن و . .... حالا بعد از اون همه سال وقتی جایی باشم که تاریکی مطلق باشه و تنها باشم باز اون ترس ها سراغم میاد و آزارم میده...علیرضا دست خودم نیست ...می ترسم

سرمو به علامت تایید تکون دادم و آهسته گفتم

–میدونم ... من قبلا هم گفتم هر کسی برای ترس هاش دلیلی داره و اون دلیل مسخره نیست

محتاط و با قدم هایی آهسته با هم همراه شدیم ... رفتیم تو اتاقم.نور کمرنگ مهتاب که از پنجره می تابید اتاق رو روشن کرده بود.نمیدونم محو تماشای چی شد که دستمو رها کرد و رفت سمت پنجره ی بزرگ و سرتاسری اتاق ...

خیالم که از بابتش راحت شد رفتم سمت جارختی ... دستمو تو جیب پیرهنم کردم و فندک رو کشیدم بیرون ... شمع رو روشن کردم و جاشمعی رو گذاشتم روی میز اتاق.صداش تو گوشم پیچید که با حیرت میگفت

–علیرضا ... ببین چه برف قشنگی داره میباره

به ذوقش لبخند زدم ... رفتم جفتش وایسادم و به دونه های سفید برف خیره شدم... شاید آخرین برف زمستون بود...شاید آخرین برفی بود که به چشم میدیدم ... لرزی به تنم نشست.بیماریم اونقدر پیشرفت کرده بود که هم زود خسته میشدم و هم زود لرز میکردم.خم شدم و از روی تخت پتو رو برداشتم و پیچیدم دور تنم .

نگاهم رفت سمت تبسم.با ذوق به بارش برف خیره شده بود و مثل بچه ها ذوق میکرد.اما سردش شده بود و با کف دست مدام روی بازوش میکشید.

رفتم پشت سرش ایستادم ... دلم حکم کرد و کرکره منطق رو پایین کشید...به حکم دل آروم کشیدمش تو بغلم و پتو رو پیچیدم دورش.سرشو آهسته چرخوند عقب و قدرشناسانه به روم لبخند زد . هر دو در سکوت به منظره برفی بیرون خیره شدیم ...به منظره ای که شاید دیگر فرصت دیدارش دست نمیداد...

نفس هامو با حسرت بیرون دادم اما وقتی یه هوا نفس گرفتم عطر تبسم تو نفس هام پیچید و مستم کرد.سرمو آروم به سمتش خم کردم ... نفس هام بیشتر ازعطر حضورش کام گرفت.... مشتاق تر شدم ... سرمو تکیه دادم به موهاش ...انگار میخواستم تا هستم و تا نفس میکشم گرمای حضورش رو کنارم حس کنم و عطر تنش قاطی لحظه هام باشه. تو عالم قشنگم بودم که صدای زیباش تو گوشم پیچید...مضطرب بود

–علیرضا... یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

سرمو روی موهاش تکون دادم.مضطرب به نیم رخم خیره شد و پرسید

–درباره ی...درباره ی علاقه ات به ساغر... میخوای چیکار کنی؟

آهی کشیدم و گفتم

–همون کاری که خیلی وقت قبل باید میکردم و تعلل کردم...

تو نگاهش نگرانی موج میزد ...نگاهمو از نگاه نگرانش گرفتم و به دونه های سفید برف دوختم ... مصمم تر از همیشه زمزمه کردم

–فراموشش می کنم!

***

تبسم:

وقتی گفت تصمیمشو گرفته و ساغر رو فراموش میکنه انگار دنیا رو به من بخشیدن...بعد از مدت ها سایه رقیب از سر زندگیم کنار رفت ...نفس راحتی کشیدم و لبخند پررنگی رو لبام جا خوش کرد.دیگه سایه ساغر رو سر رابطه منو علیرضا نبود.دیگه من اون تبسم غمگین و حسود و پر حسرت نبودم.همون سه روز دوری از خیلی چیزا مطمئنم کرده بود... دیگه مطمئن بودم علیرضا رو به عنوان همسر کنارم میخوام.

آخه مگه هدف از ازدواج آرامش نبود...مگه برام تعهد و اخلاق مردَم شرط نبود؟..من در کنار علیرضا همه رو با هم داشتم ... پس دیگه چه لزومی داشت که ازدواجمون رو صوری بدونم.چه دلیلی وجود داشت که همسرش نباشم.من که خیلی خوب اون مرد رو شناخته بودم. من که همه خصوصیات خوب وبدش رو پذیرفته بودم...احساس خوبی هم که به او داشتم میتونست ضامن خوبی برای دوام زندگیمون باشه.دیگه فقط دلم

میخواست علیرضا از من بخواد که جدی جدی به زندگیش بیام و همه چیز بینمون جدی و واقعی بشه...منو راستی راستی زن خودش بدونه تا منم با تمام وجود براش همسری کنم.

پلک هامو رو هم گذاشتم و یاد حرف چند دقیقه قبلش افتادم که گفته بود ازم ممنونه که تو زندگیش اومدم.یاد بوسه ها افتادم.پلک هامو بستم و با خودم گفتم

: من خوشبینم علیرضا...ما به هم نزدیکیم...همین روزاست که بیای و ازم بخوای برای همیشه کنارت باشم و من هم با اشتیاق قبول میکنم

داشتم به خیالات قشنگم لبخند میزدم که صدای علیرضا تو گوشم پیچید

-از ایستادن خسته شدی....بیا بشینیم رو تخت

روی تخت دو نفره اتاقش نشستم و با تعجب گفتم

-چرا تختی به این بزرگی تو اتاقت تو

لبخند غمگینی زد و گفت

-تختخواب بابا و مامانه...بعد از فوت بابا و تنها شدن ناهید، این تخت اومد تو اتاق من

بعد میون خنده گفت

-آخه من شب تا صبح خیلی وول میخورم ...یه بار هم از تخت افتادم پایین ...

خندیدم و شیطنت بار گفتم

-پس خدا به داد شریک زندگیت برسه...از شب تا صبح زیر مشت و لگدهات لهش میکنی

مشتاق چشم دوختم به لباش و منتظر جوابش شدم

ابرویی بالا انداخت و بهت زده گفت

-شریک زندگیم؟...منظورت کیه؟

چقدر توضیح دادن در مقابل اون نگاه جدی و نافذ سخت بود .چشمامو ریزکردم و من من کنان گفتم

-خب...حالا که ماجرای ساغر تموم شده..گفتم شاید بخوای...بخوای..

غمگین و پرتاسف نگاهم کرد و گفت

-حتی بعد از رفتن او هم چیزی عوض نشده ....

انگار آب یخ ریختن رو تنم ... اصلا انتظار شنیدنش این حرف رو نداشتم که جمله بعدی رو گفت و داغونم کرد

-من ... نمیتونم با هیچ زنی ازدواج کنم !

اونقدر از اون جواب دلشکسته شدم که بی اختیار بلند شدم و آشفته حال رفتم سمت در...چی فکر میکردم و چی شده بود !

لحن متعجبش صداش منو درجا متوقف کرد

-تبسم ... کجا میری؟

همونطور که جلوی در و پشت به او ایستاده بودم من من کنان گفتم

-دیروقته...خسته ام... میرم بخوابم

با تعجب گفت

-مگه از تنهایی نمی ترسی؟

پاک ترسمو فراموش کرده بودم .تا تاریکی هال رو دیدم تو جام متوقف شدم. اومد سمتم و بازومو گرفت و منو چرخوند سمت خودش ... نگام کرد ... مطمئنا ترس رو توی چشمام دید که گفت

-بیا رو تخت من بخواب

اونقدر حالم بد بود که فکر کردم اشتباه شنیدم ...تنها آوایی که از گلوی خشکیده ام بیرون پرید واژه "هان؟" بود که از تعجب و گیج بودنم حکایت میکرد.دوباره حرفشو تکرار کرد.

اینبار هوشیارتر بودم ... چشمام از تعجب گرد شد و با دهانی باز از تعجب نگاش کردم.یهو متوجه اشتباهش شد .هول شد و گفت

-منظورم اینه که تو رو تخت بخواب و من این پایین جامو میندازم. اگه خواستی شمع رو روشن بذار ... من با نورش مشکلی ندارم و ...

هنوز داشت توضیح میداد ..توضیحاتی که من نمیشنیدمشون ..سرمو انداختم زیر و میون حرفاش با غمی آشکار زمزمه کردم

- دارم تمام علایقتو دونه دونه صاحب میشم...از سوئیتت گرفته تا ...اتاق و تختخواب و ...

یهو ساکت شد و لحظاتی به چهره غمگین من ذل زد ... بعد دستشو آروم زیر چونه ام زد و سرمو گرفت بالا .با اصرار تو چشمای براق از اشکم ذل زد و آهسته گفت

-و ... فکر میکنی به زور صاحبشون شدی؟

نگاهمو از نگاهش دزدیدم ... شونه بالا انداختم و لجوجانه گفتم

-نمیدونم ...شاید!

بازومو زیر فشار انگشتاش فشرد وبا صدای خسته اش زمزمه کرد

–نه ...من تک تکشون رو با رضایت قلبی به تو بخشیدم

اشکم برای چکیدن التماس میکرد ... لب گزیدم ... دلخور از خودم یا او؟ نمیدانم! اما با همان لحن گفتم

–چرا؟ ... مگه من تو زندگی تو کیم ؟

تو چشمای براق از اشکم خیره شد و صادق و صمیمی گفت

–تو... بهترین اتفاق زندگیمی!

باید ذوق میکردم ...باید لبخند میدم و از ذوق اون حرف تا خود صبح بیخواب میشدم اما اینطور نبود..اینطور نشد ...چون فورا با خودم زمزمه کردم

:بهترین اتفاق زندگی؟!...با این هویت میشه زن بود؟ مادر شد؟...خانواده داشت؟

و جواب یک "نه" بزرگ بود.

با جسم و روحی خسته روی تختی که مطعلق به او بود دراز کشیدم و از پنجره به آسمون خیره شدم.نمیدونم چند تا دونه ی برف از جلوی چشمام رد شد...نمیدونم کی فکر و خیالش منو تنها گذاشت که بالاخره خوابم برد

.

***

علیرضا:

بوی خوش کلم پلو فضای خونه رو پرکرده بود.صدای تبسم که ترانه ای رو زمزمه میکرد از آشپرخونه شنیده میشد.تک سرفه ای کردم و با ورودم تنهاییشو شکستم.

پشت میز ناهارخوری نشسته بود. مثل یه پسر خوب لبخند زدم و سلام گفتم .جوابمو که داد رفتم و با فاصله کنارش نشستم . با لهجه شیرازی سرخوش گفت

–سلام آقوو(آقا)...ظهرتون به خیر

دستمو زدم زیر چونه ام و با صدایی نیمه خواب آلود جواب دادم

–علیک سلام خانمِ لبخند...

ریز خندید و گفت

–خانمِ لبخند منم؟

سر تکون دادم و گفتم

– بنده هم کوه یخم... خوشوقتم!

پوفی زد زیر خنده و گفت

–اسمی که روت گذاشتم رو از کجا میدونی؟....نکنه اون راحیل دهن لق به شهرام گفته و شهرام هم به گوش تو رسونده؟!

ابرو بالا انداختم و گفتم

–نچ...با گوشای خودم و از زبون شخص خودت شنیدم

از خجالت گوشه لبش رو به دندون گرفت.خواستم لبای بیچاره رو از زیر فشار دندون نجات بدم که یادم افتاد که تبسم بدجوری رو لب و دهنش وسواس داره

نگاهمو از اون لبای له شده زیر فشارش دندون گرفتم و با شیطنت گفتم

–هنوزم بنده کوه یخم یا اسمم عوض شده؟

خندید و یکم فکر کرد و با ناز گفت

–نه...خیلی وقته دیگه کوه یخ نیستی...شدی....شدی..

از اقرار اونچه به ذهنش اومده بود منصرف شد وهول گفت

–هیچی اصلا...همون علیرضا خوبه...مامانت انتخاب کرده منم احترام میذارم

لحظاتی به لبخند زیباش خیره شدم و بی اختیار افکارمو به زبون آوردم

–مامان تو هم اسم با مسمایی برات گذاشته ..

بقیه حرفی که ناخواسته به زبون آورده بودم رو خوردم و لبخندی زدم شاید از بقیه اش بگذره

اما ابروشو با شیطنت بالا داد و گفت

–خب بقیه اش؟

از پشت میز بلند شدم و از تیر رس نگاهش دور شدم و گفتم

–همون دیگه..از مامانت و سلیقه اش تعریف کردم همین!

نگاه براق وخندونش به من ثابت کرد که تا ته حرفم رو خونده و فهمیده که منظورم این بوده که لبخند زیبایی داره.بعد چینی به بینی داد و مثلا دلخور گفت

–باشه...نگو اصلا!

خندیدم و برای تغییر فضا گفتم

-راستی میدونی برنامه امروز عصر چیه؟

خیار و گوجه رو تو سینک شست و تخته خرد کردن سبزیجات رو برداشت و گفت

-نه نگفتی..برنامه چیه؟

نگاش کردم ... درست مثل گذشته دوستانه رفتار میکرد جوری که انگار نه انگار چیزی این میون عوض شده باشه... چقدر خوب بود که او دختر عاقلی بود و درگیر احساسات نمیشد... چقدر خوب بود که اتفاقاتی که دیشب بینمون افتاده بود رو یادآوری نمی کرد... چقدر خوب بود که گاف های احساسی من رو نادیده میگرفت و باور میکرد که هنوز برای هم مثل دوتا دوستیم، نه بیشتر نه کمتر!

نگاه منتظرش رو که دیدم هول شدم و فورا گفتم

-چی میگفتم؟...آهان... بعد از ناهار، برنامه تماشای تلویزیون و فیلم دیدنِ

لبخند زد و مشغول گردآوری ملزومات سالاد شد .برای اینکه حال و هوا عوض بشه به طنز گفتم

-این کلم پلوی سوخته کی آماده میشه؟ خیلی گرسنمه!

اخم کرد و گفت

-آرزوی خوردنش که به دلت موند، یاد میگیری با یه کدبانو جوری صحبت کنی که دلش نشکنه!

سرمو خم کردم سمت شونه ام و با یه نگاه شیطون گفتم

-تبسم جان...عزیزم..میشه لطفا از ناهار خوشمره ات منو محروم نکنی؟!

از لحن فوق مودبانه و عاشقانه ی خودم خندم گرفت.نگاهم چرخید سمت صورت تبسم.بر خلاف انتظارم به شوخیم نخندید. به جاش تو چشمها ش یه برق دوست داشتنی بود که داشت یه راز سربه مهر مونده رو کلمه به کلمه برام هجی میکرد.داشتم اون راز رو ذره ذره از چشماش میخوندم که یهو نگاهشو از نگاهم دزدید و قهر آمیز پشت به من کرد و تو سکوت مشغول درست کردن سالاد شیرازیش شد.... اونم چه سالاد درست کردنی ... هیچکدوم از برش ها هم اندازه و منظم نبود... نگاهم چرخید پایین و روی دستای لرزونش ثابت شد .... با اون وضعی که چاقو رو تو دستش گرفته بود الان بود که بلایی سر انگشتای بیچاره اش بیاره... بلند شدم و رفتم کمکش

***

تبسم:

وقتی اون جمله قشنگ رو گفت ناخودآگاه محو محبت کلامش شدم.اگه نخندیده بود...اگه نگفته بود که شوخی کرده... قسم میخوردم که با تمام محبتش اون جلات رو گفته...باورمیکردم که دوستم داره ...اما وقتی خنده ها و نگاه خندونش رو دیدم، باورم شد که اشتباه میکنم ..باورم شد که تو وجود اون مرد سخت، مهر و عاطفه ای نسبت به من پیدا نمیشه.

او هنوز داشت میخندید که من پای خاطرات دیشبو وسط کشیده شدم و باز دست و دلم لرزون شد.برای هزارمین بار از خودم پرسیدم

:واقعا تو زندگیش فقط یه اتفاق خوبم؟ قراره یه اتفاق خوب بمونم؟منظورش چی بود که گفت نمی تونه ازدواج کنه؟ نکنه...؟

می خواستم رو افکارم تمرکز کنم اما صدای خنده هاش افکارمو مدام پریشون می کرد.

کلافه بودم ... مثل تشنه های در جستجوی آب با ولع به چشاش خیره شدم... به خیال خام خودم دنبال کشف حقیقت بودم..دنبال پیدا کردن نشونی از احساس او به خودم .

گشتم...حریصانه..عاجزانه...ملت مسانه ...

او هنوز میخندید... شاید به من.. به احساسم... به نگاه جستجوگرم...

صدای خنده ها کم کم آروم گرفت اما صدای دیگه ای قالب شد... صدای ضربان... صدای طپیدن ... قلب خودم بود... داشت از سینه بیرون میزد...

مغزم هنگ کرده بود ... اگر نگاهمو از اون تیله های مشکی گرفتم هرگز ارادی نبود... حتی پشت به او ایستادنم هم ارادی نبود...تظاهر به آرام بودنم هم ارادی نبود...

شاید در ظاهر آرام بودم اما در درونم غوغایی بود... دریای دلم دستخوش طوفانی عظیم بود ...

وقتی چاقو برای چندمین بار از دستم افتاد برای اولین بار همه ی آرزویم دورشدنش بود..رفتنش و تنها شدنم در آن حال خراب

لحظاتی پلک هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...داشتم موفق میشدم .. داشتم کم کم به خودم و اون حال زار مسلط میشدم که اتفاق دیگری افتاد که موجب شد مثل جن زده ها با وحشت چشم باز کنم و رنگ از رویم بپرد.صداش درست از جفت گوش هام شنیده میشد

علیرضا– دختر خوب...موقع خرد کردن که نباید چاقو رو اینطوری تو دستت بگیری...باید...

دیگر نمیشنیدم..هیچ کدام از حرف هایش را ... سرم سنگین شد و گوشم وز وز کرد

خدای من ..علیرضا داشت با من و دل بیچاره ام چه کار می کرد؟....همونطور که تو فاصله ای ناچیز پشت سرم ایستاده بود جفت دستهاشو از روی شونه ام رد کرد و چاقو رو از دستم گرفت ... در حالی که رسما از پشت در آغوشم گرفته بود سرشو آورد جفت گوشم و توضیح وارگفت

–به حرکت دست من و چاقو دقت کن ....این درسته...اینطوری خیلی زودتر و شکیل تر میتونی اینها رو خرد کنی

نگاهم جای چاقو و دستاش، به دستای لرزون خودم بود ...بدجوری می لرزیدن... سریع توی مشتم قایمشون کردم...اولین بارم نبود که به او این همه نزدیک میشدم.... اما اینبار حالت هام دگرگون شده بود ... انگار تمام خون های بدنم به سمت صورتم پمپاژ میشد ... تب کرده بودم... در اندک ثانیه ای نفسم سنگین و سنگین تر شد ...

میون این حال خراب من، او خیلی ساده و راحت ایستاده بود و به من خرد کردن سرمشق میکرد ...نمی فهمیدم چه مرگم شده بود..صدای قلبم داشت هر لحظه بلند و بلند تر میشد.لرزش دستانم آشکارتر.

دیگه تاب موندن نداشتم....فقط خواستم ازش دور بشم.یهو سر برگردوندم عقب و در این حرکت آنی، لب هام خیلی سریع رو چونه و پوست لب او کشیده شد...فورا تو جام خشک شدم ... نگاهش چرخید سمت چشمای مضطربم...وحشت زده نگاهش کردم

نگاهم تو نگاهش قفل شده بود ...گیج گیج بودم ... آخرش هم نفهمیدم چرا اون همه نگرانی تو نگاهش موج میزد .همین که صدای "آخش" تو گوشم پیچید بالاخره نگاهش رو از چشمای گرد و وحشت زده من گرفت و به انگشت به خون نشسته اش خیره شد .فرصتی دست داده بود که اندک توانم رو به مدد بگیرم و از او دور بشم....فورا دویدم سمت روشویی.آخه اونجا تنها جایی بود که میتونستم تنها باشم و حضور یکباره علیرضا به آشفته حالیم دامن نزنه...دویدم و بالاخره از او دور شدم.

تو فضای تاریک روشویی دستمو رو قفل در چرخوندم و همونجا به دیوار سرد تکیه دادم ...زانوهام وزن بدن رو تاب نیاورد ... موازی دیوار سرخوردم پایین...

انگشت هام ناباورانه روی لب های داغ و لرزونم نشست. چیزی که منو به این مکان کشونده بود کثیفی لب هام وحس تهوع و چندشم نبود....

انگشتام خیلی زود لب ها رو رها کرد و آروم رو پوست داغ و گر گرفته سینه ام خزید.رو رگه هایی که با هر ضربان زیر انگشتای دستم بالا و پایین میشدن...

آره... قلبم بود..این عضوی که تا دیروز صداشو کمتر شنیده بودم ،امروز داشت به اندازه ی تمام نطپیدن هاش، می طپید...طوری می طپید که انگشتای لرزونم قادر به کنترلش نبودن...انگار میخواست از سینه بیرون بزنه.کف دو دستم رو گذاشتم رو سینه ام و آروم فشار دادم. حالا قلبم میون دو کف دستم می طپید.

پلک هامو رو هم گذاشتم و سرمو رو به دیوار پشت سر کوفتم و همزمان زمزمه کردم

– هیس.... آروم بگیر.....بسه، فهمیدم...حالا دیگه آروم بگیر...

پیامِ قلبم اینبار به گوشم رسیده بود... پیامش رو قبل تر هم نجواکرده بود ومن نشنیده بودم...آهسته گفته بود و نشنیده بودم ...اینبار فریاد زد تا دیگه نشنیدن رو بهانه نکنم و جایی برای انکارش نمونه..فریاد زد که عاشق شده !

سرمو با عجز به دیوار پشت سر کوفتم...و زمزمه کردم

–حالا باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم؟

قلبم کمی آروم گرفته بود.حالا چشم هام نیاز به یاری دست هام داشت آخه بارونی شده بود.دست هام اشک ها رو کنار زدن.

نمیدونم چقدر گذشت که صدای تقه ای که به در خورد منو مجبور به ترک محل کرد.بلند شدم و شیر آب سرد رو وا کردم و مشت مشت آب به صورتم زدم.

حالم بهتر بود.با حوله کاغذی آرایش به هم ریخته ام رو مرتب کردم رطوبت اشک رو از چشم هام گرفتم .با ولع نفسی تازه گرفتم و برای روبه رو شدن دوباره با علیرضای نگرانِ پشت در خودمو آماده کردم... اون هم چه آماده ای... هنوز دست و دلم لرزون بود.تا در رو وا کردم سرمو انداختم زیر تا متوجه حال زارم نشه .

زیر بارون نگاهش خیسم کرد و نگران پرسید

–خوبی؟

خوب نبودم اما به تایید سر تکون دادم

اصرار داشت که تو چشمام نگاه کنه.حاضر بودم بمیرم و تو چشماش نگاه نکنم.یه قدم ازش دور شدم.فورا بازومو زیر فشار انگشتاش فشرد . دیدم که رو انگشت زخمیش چسب زده. آشفته و نگران پرسید

–تبسم... دلخوری ؟

باز سرمو به نفی تکون دادم که گفت

–پس چرا نگام نمیکنی ؟

داغی انگشتاش داشت بازومو می سوزوند.از داشتن اون حال خراب عصبی بودم.کوتاه گفتم

–خوبم ..چیزیم نیست

دستشو زد زیر چونه ام و بر خلاف میلم مجبورم کرد نگاهش کنم.باز برق چشاش دلمو لرزوند...روز عادی هم قیافه مهربونش دلمو قلقلک میکرد چه برسه تو اون حال خراب واون لحظات.از دست خودم کلافه بودم ... از دست طپیدن های دیوانه وار دلم ... دندون هامو با حرص رو هم فشردم و عصبی گفتم

–به روح مامانم قسم، ازت ناراحت نیستم

هنوز جمله ام رو کامل ادا نکرده بودم که خم شد سمتم و لباش رو پیشونیم یه بوسه کوچیک و سریع گذاشت و گفت

–اینم واسه عذرخواهی

درست مثل افلیج ها قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم ... نگاهم چرخید بالا سمت چشماش.تو چشماش محبت بود.....یه محبت ساده و پاک و خالصانه... نگاهم از رو لبخند مهربونش سر خورد پایین ... انگار دیگه کار از کار گذشته بود...نمیدونم شاید هم خیلی وقت پیش علیرضا کار دل منو یکسره کرده بود و من خبر نداشتم

سرمو انداختم زیر و تو سکوت کشون کشون رفتم سمت آشپزخونه و روی اولین صندلی تن خسته و سنگینمو رها کردم.

انگشتام گیج بودن ... نمی دونستن کدوم سو برن...سمت لبهام؟....پیشونیم؟....قلبم؟

***

علیرضا:

دزدانه نگاهش کردم ..نگاهش به تلویزیون بود اما تمام افکارش جای دیگه ای بود.

نمی دونم چرا تبسم این همه برام مهم شده بود.اصلا تاب دیدن ناراحتیشو نداشتم.قبل از ناهار به روح مامانش که اون همه براش عزیزه قسم خورده بود که ازم ناراحت نیست اما سکوت طولانیش نشون میداد از چیزی یا کسی دلخوره...حس و حال شوخی کردن نداشت.سرسنگین شده بود.لبخنداش کوتاه و غمگین شده بود.نمیدونم شایدم این کانال رو دوست نداشت.ریموت رو گرفتم سمتش و گفتم

–بیا...بزن هر کانالی که دوست داری

ریموت رو از دستم گرفت و روی اون همه شبکه چرخید و در آخر به یه شبکه فیلم رضایت داد.

زیر چشمی نگاهش کردم....انگار از فیلم خوشش اومده بود آخه همون سبکی بود که خانم ها میپسندن...احساسی و البته عاشقانه

جلوی تلویزیون یه مبل سه نفره بود که من یه سمتش نشسته بودم و تبسم با فاصله اون سمتش.نمی دونم چرا ازم فاصله می گرفت.یعنی هنوز دلخور بود؟

دستمو پشت سر قلاب کردم.پوفی کردم و یه جرعه از چای داغم نوشیدم.

نگاهم به صفحه تلویزیون افتاد.صحنه ای بود که دختر و پسر فیلم داشتن با گریه وزاری به سمت هم می دویدن و شدت اشک ها نشون میداد که مدت زمانی طولانی بینشون فاصله افتاده بوده.چشم بسته می دونستم صحنه بعدی چسبیدن این دو تا به هم و به تصویر کشیده شدن یه بوسه عمیقه البته امیدوار بودم بعد از بوسه ماجراهای دیگه ای به تصویر کشیده نشه.

یهو فکری مثل برق از سرم گذشت....علاقه مند شدم واکنش تبسم نسبت به صحنه بوسه رو ببینم.حدس خودم این بود که قبل از اینکه به اون صحنه برسه بدون شک کانال رو عوض میکنه

مشتاقانه زیر نظر گرفتمش.شمردم ... یک ...دو...سه..دختر و پسر به هم رسیدن و تو آغوش هم فرو رفتن و بوسه های عمیقشون رو شروع کردن .نگاهم به صورت تبسم ثابت موند.در کمال تعجب می دیدم که صورتش از هر نوع حس انزجاری خالیهد.

آروم دست به بغل زده بود و خیلی ریلکس فیلمشو میدید.از تعجب یه تای ابرومو دادم بالا و به تلویزیون خیره شدم.بوسه اون دوتا تموم شدنی نبود ..در واقع خیلی فجیع تر از اون بوسه ای بود که من قبل تر از لب تبسم گرفته بودم و او به خاطرش یه ساعت تموم عق زده بود ...فورا یادم افتاد که امروز هم به خاطر کشیده شدن لب ها ش رو لب هام باز همین اتفاق تکرار شده بود...او دویده بود سمت روشویی و باز سرو صورتشو بارها شسته بود... اخم هام رفت تو هم و با خودم گفتم : پس فقط من و بوسه هام حالتو به هم میزنیم؟

با اخم هایی درهم دزدانه نگاهش کردم ... نگاهم روی استکان چایی که تو دستش گرفته بود ثابت موند.رد کمرنگی از رژ صورتیش رو لبه استکان به چشم میخورد.یهو فکری مثل برق از سرم گذشت. رو کردم سمتش و گفتم

-من یه نصفه فنجون دیگه چای میخوام

همین که فنجون نیم خوردشو تو سینی گذاشت و پاشد که بره چای واسم بریزه دستمو دراز کردم و فنجونشو برداشتم و جلوی چشمای گرد از تعجبش یه جرعه از چایش رو نوشیدم.

وای.... چای با عطر رژش عالی بود و حالمو عالی کرد.

هنوز بهت زده نگاهم میکرد که ریلکس تو مبل فرو رفتم .لبخندی شیطون زدم و گفتم

-همینقدر بیشتر نمیخواستم...دیگه زحمت نکش

من من کنان گفت

-تو مگه همونی نبودی که رو فنجونت وسواس داشتی؟

در حالیکه نگاهمو به صفحه تلویزیون دوخته بودم خیلی عادی و آروم تایید کردم و گفتم

-بله...هنوز هم همینطوره!

انگشت به دندون گزید و با تعجب بیشتری گفت

-خب اون فنجون که دهنی بود!

شونه بالا انداختم و با شیطنت گفتم

-خب...دهنی داریم تا دهنی... ا بیا بشین فیلممون رو ببینیم

دزدانه زیر نظرش داشتم ... داشت حرف هامو تو ذهنش تحلیل میکرد و هنوز گیج بود اما کم کم یه لبخند کمرنگ رو لباش نشست.نگاهمو دوختم به تلویزیون و دیدم اوه اوه طبق معمول ،بلاد کفر فرقی بین عشق و شهوت نگذاشته.دختر و پسر فیلم مشغول امور خاک بر سری شدن.

***

تبسم:

نگاهم رو تلویزیون و نوازش های دختر و پسر فیلم خشک شد.ناخنم رو تو پوست دستم فرو کردم و با خودم گفتم : خاک تو اون سرت تبسم!... اولین باره که این فیلم ها رو میبینی؟!..نمیدونی چه صحنه های داره؟!...چرا زدی این کانال آخه؟!..حالا بکش که حقته...اون از صحنه بوسه که زیر نگاه آقا مجبور شدی دست بیچارتو زیر فشار ناخن هات تیکه تیکه کنی تا چهره ات نشون نده که چقدر از اون بوسه چندشت شده ، این هم از این صحنه خاک برسری که داره هر لحظه فجیع تر میشه.پلک هامو رو هم گذاشتم تا به خودم مسلط بشم.یکم آروم شده بودم که یهو پلک هامو وا کردم و دیدم پسره ، لباسِ تن دختره رو جر داد و ....

صدای سرفه هام که از خشکی بیش از حد گلوم ناشی میشد یهو بلند شد...نگاهم رو فنجون چای تو سینی ثابت موند.خواستم دستمو دراز کنم که یهو علیرضا مثل سوپرمن قهرمان به دادم رسید و زودتر از من فنجون رو برداشت و گرفت سمتم.

سرفه هام بالا گرفته بود ... فنجون رو بی معطلی از دستش گرفتم و همینکه که گذاشتم روی لبم تازه اونوقت بود که یادم افتاد علیرضا قبلا از محتوای فنجونم خورده....توی اون لحظات و میون سرفه ها، نگاهم تو نگاه منتظر علیرضا افتاد.... مشتاقانه و یا شاید ملتمسانه با نگاهش ازم میخواست که از چایم بنوشم...فورا یادم افتاد به روز اولی که جلوی ساغر منو بوسیده بود تو ذهنم تکرار شد : تبسم ...خوشحال باش ...او تو رو بوسید نه ساغرو...

بعد یادم افتاد به اتفاق آنی امروز و کشیده شدن لب هامون رو هم ...بازبا خودم گفتم : هیچ چیز بد و چندش آوری اون میون نبود

نگاهش بی تاب از انتظار طولانی بود.بیشتر از این نه نگاه او رو منتظر گذاشتم نه گلوی خشکیدمو.پلک هامو روی هم گذاشتم و با خودم گفتم :میخورم ... هر چه بادا باد

نوشیدم و اون شراب مباح مستم کرد...مست از عشق.

پلک هامو که وا کردم.نگاه علیرضا به تلویزیون بود اما پررنگ ترین لبخند ممکن لب هاشو تزیین کرده بود.گوشه لبمو گاز گرفتم و خجالت زده سر به زیر انداختم.دزدانه از زیر چشم نگاهش کردم ....حالش عجیب خوش بود....حالم عجیب خوش شده بود.لبخند میزد....لبخند زدم

***

تبسم:

یه جسم لطیف و خوشبویی روی گونه ام کشیده شد.نفس کشیدم و نفسم با عطر گل سرخ معطرشد. صدای زیباش تو گوشم پیچید

-خانمِ لبخند...خوابی یا بیدار؟

فکر کردم هنوز خوابم و دارم خوابشو میبینم . پلک هامو آروم آروم از هم وا کردم و با یه شاخه گل سرخ روبه رو شدم.

پلک هامو مالیدم تا مطمئن بشم که خواب نمیبینم ... اما خواب نبود... علیرضا واقعا روی تخت نشسته بود و یه غنچه تازه شکفته از گل سرخ رو روی گونه ام آهسته تکون میداد.لبخند زدم و میون خمیازه کشیدن گفتم

-این از کجا اومده؟

خودشو متفکر نشون داد و بعد با شیطنت گفت

-قرارمون بود روزی یه شاخه؟

گیج که نگاش کردم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

–بیا بقیه شون رو هم نشونت بدم

مستاصل مونده بودم که چیکار کنم...با حرکت چشم و ابرو به دست منتظرش اشاره کرد و باز ازم خواست که همراهیش کنم ... دستشو آهسته گرفتم ..از رو تخت بلندم کرد و تا کنار پنجره همراهیم کرد بعد به باغچه های دور تا دور حیاط اشاره کرد و با شوق گفت

– اونجا هستن...یکم دیگه صبر کنی همه شون رو یه جا تقدیم میکنم

نگاه متعجبم رو بوته های کوچیک گل سرخ که دور تا دور حیاط تو باغچه ها کاشته شده بود ثابت موند.حقیقتا غافلگیرم کرده بود...کاری که هیچ انتظارش رو نداشتم .با چشم های براق از اشک شوق نگاهش کردم و با صدایی که از شدت شوق می لرزید زمزمه کردم

–همه اش کار خودته؟

با محبت به چشم های اشک آلودم نگاه کرد و سرشو آروم به علامت تایید تکون داد ...اشک هام دونه دونه می چکید...

ناباورانه به بوته ها و غنچه های تازه روئیده خیره مونده بودم

که آهسته زمزمه کرد

–باغچه و گل هاش هم با رضایت کامل تقدیم شما...ناقابله

انگشت حیرت بر لب های لرزونم گذاشتم و در حالیکه دل از گل های قشنگم نمی کندم ساده دلانه گفتم

–اصلا فکرش هم نمی کردم که یادت مونده باشه ...

لبخند زد

سراسر سپاس از او بودم ... عاشقانه زمزمه کردم

–ممنونم علیرضا...وقتی بهار بیاد و غنچه ها بشکفن حیاط میشه باغ بهشت

با شوق لبخند زد.نمیدانم از کی لبخندهاش این همه گرم و زندگی بخش شده بود؟... از کی نگاه گرم و پرمحبتش دلم را می لرزاند؟ ... از کی حضورش با منیت من قایم باشک بازی میکرد؟... از کی رنگ وجودی من در آبرنگ وجود او آمیخته شده بود که همه وجودم او بود و یادم خودم را فراموش!..نمیدانم...نفهمیده بودم... خواب بودم و سرگشته و حیران...مست بودم و در جاده عشق قدم میزدم و نسیم حضور او بدرقه ام میکرد... به مقصدی که اگر ناکجاآباد هم بود ذوقش را میکردم... مست بودم ..همین شراب حضورش مستم میکرد ...

صدایی که برایم زیباترین بود در گوشم پیچید .

-عطرش مست میکنه آدمو

پلک هایش را بسته بود و با لبخندی شاد گل را بو میکرد...

من این همه غافل بودم یا او عوض شده بود...حرف های تازه ای می شنیدم ...کلامش راستی راستی عطر احساسی باران خورده داشت یا من عاشق خیالات برم داشته بود؟

تا نگاهم کرد و نگاه متعجب ومشتاقم رو دید با ذوقی بچه گانه گفت

-بیاتبسم...بیا بو کن

به احساس قشنگش لبخند زدم .. خم شدم به سمتش تا گل رو بو کنم ...از گل دل نمیکند ... گونه اش روی گونه ام فشرده شد ... گل رو گرفته بود بین جفت صورت هامون و بوی مست کننده گل تو نفس هامون نشسته بود ... همزمان زبری ته ریش یک روزه اش روی پوست گونه ام نشست و یه حس فوق العاده خوب به قلبم تزریق کرد.

یهو صدای قلب عاشقم دراومد..دوباره گر گرفتم و به تنم عرق نشست....هول شدم و صورتمو فورا کشیدم عقب ....

با نگاه براقش به چشام ذل زد ... تو جاذبه و گرمای نگاهش ذوب شدم ...

باید تا دست احساسم رو نشده بود از او دور میشدم...باید کوله بار احساس یک طرفه ام رو برمیداشتم و ازش دور میشدم ... نباید تو بازی دونفرمون جرزنی میکردم..قرار بود دوست بمونیم نباید جر عشق میزدم و ازش بیشتر از دوستی تقاضا میکردم ...

خیلی گیج و آشفته بودم...فقط میدونستم باید برم. سکوت کرده بود و به طرز غریبی نگاهم میکرد، جوری که هول تر و آشفته حال تر از همیشه شدم... نگاهمو از نگاه براقش کشیدم بیرون ...هنوزیه قدم هم ازش فاصله نگرفته بودم که فورا پاشد و همون گل رو گرفت سمتم و خیلی آنی گفت

-تقدیم با عشق

اونچه شنیده بودم باورم نمیشد ... نفسم دقایقی تو سینه حبس بود. نگاهم ملتمسانه برای دیدن اونچه آرزوشو داشت سمت چشماش رفت....قلبم عاشقم عاشقانه به سینه کوفت.

نگاهم بالاخره تو نگاهش گره خورد.تو چشمایی که برق عجیبی داشتن.تو نگاه هم خیره شدیم.مهر سکوت به لب زدیم و عنان اختیار به دست دل هامون افتاد. صدای قلب عاشقم گوش فلک رو کر کرده بود.تو نی نی چشمای هم خیره شدیم و نگاهمون با هم از حرف مشترک عشق گفت.

تو لحظه های قشنگی که تازه داشت باورم میشد که راه پر پیچ و خم عشق رو تنها نپیمودم..درست لحظه ای که قند ذره ذره داشت تو قلبم آب میشد ...یهو سکوت عاشقانه مون با صدای سرفه های علیرضا شکست ... در کمتر از چند ثانیه علیرضا تو سرفه ها غرق شد .... اون سرفه های وحشی داشت علیرضامو از من میگرفت

نفهمیدم چطور از اتاق زدم بیرون و خودمو به آشپزخونه رسوندم ... صدای سرفه های ممتدش عصبی و مضطربم می کرد..اشک تو چشام حلقه نبسته تند و تند فرو ریخت.زمزمه ام خدا خدا بود

با پشت دست اشکامو تند و تند گرفتم و با لیوان آب دویدم تو اتاق و با دستای لرزون و حالی آشفته جفتش نشستم.سرفه هاش انگار تمومی نداشت. یه دستم آب گرم بود و دست دیگه ام هیرون و سرگردون تو هوا می چرخید ... ورد زبونم التماس کردن بود و خدا خدا گفتن ...

دستم از هیرون موندن تو هوا شرمنده شد...نشست رو موهاش. ..نوازش کرد....نمیدونم چند بار نوازش کرد..نمیدونم چند قطره اشکم چکید..نمیدونم چندمین التماس رو ناله زدم که بالاخره سرفه هاش آروم گرفت...

فورا لیوان آب رو بردم بالا و واسش نگه داشتم ..هنوز نفس هاش نامنظم بود... میون نفس نفس زدن هاش یه جرعه آب خورد.صورت کبودش از اشک چشماش خیس بود.سرفه هاش آروم گرفته بود اما اشک های ما هنوز می چکید.

لیوان رو یه بار دیگه بردم سمت لباش. بی اعتنا لیوان رو پس زد و عزم رفتن کرد ... یه لحظه ... فقط یه لحظه ی کوتاه نگاهم به دستمال خونی که تو دستش مچاله کرده بود افتاد و همون برای تیره و تار شدن دنیام کفایت کرد.به خودم که اومدم علیرضا مثل باد خزان سریع از جلوی روم رد شد و از اتاق بیرون رفت ... چند لحظه بعد هم صدای قفل شدن در اتاق ناهید جون تو گوشم پیچید...علیرضا که خودشو حبس کرد خونه تو یه سکوت سنگین و مرگبار فرو رفت.

***

تبسم:

اونشب بدترین شب زندگیم بود.وقتی با سیستم علیرضا به اینترنت وصل شدم و علائم بیماریشو سرچ کردم ، از دیدن اونچه جلوی روم ظاهر شد نزدیک بود از غصه جون بدم. لیستی از وب سایت های مرور شده با موضوع

سرطان ریه...این نشون میداد علیرضا از بیماریش خبر داره....مطالبی که درباره اون بیماری خوندم بدجوری داغونم کرد

"ریشه ژنتیکی بیماری...سرفه های ممتد....خون در ترشحات ...کشنده ترین نوع سرطان ..پیشروی سریع...."

باورش برام خیلی سخت بود ... انگشتمو لای دندون هام فشردمو بی صدا زجه زدم.هرگز نمی خواستم علیرضا رو اینقدر تلخ از دست بدم.

ساعت سه صبح رو نشون میداد که به مغزم خطور کرد که به مهرداد زنگ بزنم و ازش کمک بخوام. به خاطر علیرضا حاضر شدم دست به دامن مردی بشم که عهد کرده بودم که اگه به حال مرگ هم باشم ازش کمک نخوام.مهرداد شوهر طلایه....مردی که صحنه خیانتش رو خواهر بیچاره ام با چشمای خودش و توی تختخواب خودش دیده بود.خواهر بیچاره من چه حالی شده بود از دیدن اون صحنه....مطمئنم که هنوز هم که هنوزه طلایه ،مهرداد رو بابت اون خیانت نبخشیده. منم نتونستم ببخشمش.اما الان به خاطر علیرضا حاضرم حتی به مهرداد التماس کنم که کمکم کنه تا علیرضا رو از دست ندم.هر چی که نبود او یکی از بهترین های پزشک های شیراز بود و حتما می تونست کمکم کنه.اما باید تا دم صبح دندون روی جیگر میذاشتم.ساعت و ثانیه ها رو شمردم و همین که وقت اذان صبح شد گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و برای اولین بار پا به حیاط زیبای خونه علیرضا گذاشتم ...اما اونقدر غمگین بودم که نه اون آلاچیق و زیبایشو دیدم و نه غنچه های زیبای تو باغچه رو دیدم که اگه میشمردمشون حتما به عدد روزهای عقد خودم و علیرضا بود.

بی هیچ تردیدی شماره مهرداد رو گرفتم ... تا گوشی رو جواب داد من هزار بار مردم و زنده شدم ...انگار مهرداد هم از تعجب تماس من زبونش بند اومده بود..

بعد از سلام دست و پا شکسته ایی فورا با نگرانی گفتم

–مهرداد... کار خیلی مهمی باهات دارم...

آشفتگیمو از صدام فهمید و سعی کرد آرومم کنه

مهرداد– باشه..باشه..حالا یکم آروم باش ببینم چی شده

من –قضیه درباره ...درباره یه آشناست....

مهرداد–تبسم یکم آروم باش و شمرده تر بگو ببینم چی شده

–من ..من فقط میخوام بدونم سرفه های ممتد و خون تو ترشحات نشونه سرطان ریه اس؟

و مهرداد خیلی ریلکس جواب داد

-خب...شاید

صدای زجه هامو که شنید سعی کرد بیشتر توضیح بده

-منظورم اینه که نمیشه تشخیص قطعی داشت باید سوابق بیماریش چک بشه..نمونه برداری انجام بشه و بعد از همه این ها نتیجه معلوم میشه

با دلی آرزومند و کلامی شکسته پرسیدم

-یعنی میتونه سرطان نباشه؟...آخه ۲ ساله سرفه هاش ادامه داره

آهی کشید و با صدایی خش دار و خواب آلود گفت

-پس امیدوارم که سرطان نباشه ...چون اینطور که میگی مدت زیادی گذشته و بیماری حتما تا حالا خیلی پیشرفته شده .. شاید کار زیادی براش نشه کرد

همیشه از این رک بودن او و همکارهاش شاکی بودم....مسئله دیگه ای ذهنمو درگیر کرد و پرسیدم

-من باید چیکار کنم؟...آخه بعید میدونم حاضر بشه بیاد بیمارستان

مهرداد -اما اینطوری که نمیشه باید حتما از ترشحات و خون نمونه گیری انجام بدیم

فورا پرسیدم

-گفتی نمونه گیری؟..اگه نمونه رو من بیارم میتونی بیماریشو قطعی تشخیص بدید؟...خواهش میکنم نگو باید حضوری بیاد؟

-آره..آره...یه کارایی میشه کرد

بعد از ساعت ها بالاخره نفس راحتی کشیدم و گفتم

-ممنونم مهرداد...ممنونم...من به زودی میام بیمارستان... کی میتونی نتیجه رو بهم بگی؟

آرامش نسبی کلامم رو که دید گفت

-باشه بیا ....قول میدم خیلی زود نمونه رو بدم آزمایشگاه تا دوستت بتونه برای درمان احتمالی اقدام کنه

وقتی گوشی رو قطع کردم یا همه افکارم مثبت مثبت میشد یا منفی منفی... داغون بودم..داغون..

رفتم وضو گرفتم و خالصانه تر از همیشه نماز خوندم.

این رسم بنده های همیشه طلبکاره ... خداشون رو تو غم ها بهتر میشناسن.هیچوقت برای خاطر خودم خدا رو اینطوری قسم نداده بودم.اما برای علیرضا خدا رو به تک تک خوبان قسم دادم.

حالا جواب خیلی از سوالات برام آشکار شده بود....علت و انگیزه علیرضا از عقدش با من ... علت اون همه اصرارش برای مراقبت من از ناهید جون...

حقیقت چه تلخ بود!

***

علیرضا:

غم و سردرگمی گریبانمو گرفته بود.بغض به گلوم حجوم آورده بود و انگار میخواست خفم کنه.نمیدونم شاید آخرش هم بغض گوی رقابت رو می دزدید و زودتر از سرفه هام دستمو تو دست سرد مرگ میگذاشت.

گوشه تنهایی مردونه ام کز کردم.چقدر سینه ام سنگین بود... نه علاقه ای به پشت سر نگاه کردن داشتم و نه امیدی به آینده.

درست مثل یه کوه درد شده بودم ... یه آتشفشان که اونچه جلوی فورانش رو گرفته بود ته مونده های غرورش بود .همیشه فقط خودم بودم و خدا... اما الان تو خلوت من و خدا یکی دیگه هم هست.یکی که دیشب وقتی تو چشم هاش برق محبت دیدم داغ دلم تازه شد... یاد اون چشم ها داشت داغونم میکرد ... هیچوقت به خاطر هیچ کدوم از دردهام حاضر نشدم غرورمو کنار بذارم و گریه کنم.اما حالا داغ اون چشم ها و حسرت عشقی که تو قلبم به اون دختر احساس کردم روی قلبم سنگینی کرده که دلم میخواد با صدای بلند فریاد بزنم...گله و شکایت کنم و بگم "خدایا این داغ دیگه واسه دل عاشقم زیاده".

پلک هامو گذاشتم رو هم و همونطور که رو سجاده نشسته بودم سرمو تکیه دادم به لبه تختخوابم . خاطرات روز قبل پیش چشمم جون گرفت.... یاد لحظه ای افتادم که طبق معمول عنان اختیار دست دلم افتاده بود و هوس کرده بودم نرمی گونه هاشو زیر گونه هام حس بکنم.

اون میل یه کشش عجیب بود مثل خیلی از کشش های دیگه ای که منو به سمت اون میوه ی سرخ بهشتی هل میداد... یه خواهش عمیق قلبی بود که انجامش صدای قلبمو درآورد و دلیلی شد که دلم بهانه همیشه بودن و همیشه داشتنش رو بگیره.

نرمی گونه هاش که رو گونه هام نشست... آرامش عمیقی به قلبم تزریق کرد و آرزوی موندن و داشتنش رو به دلم نشوند...برای اولین بار قلبم برای تبسم طپید.

تو عالم قشنگ چشماش وقتی برق عشق دیدم ، از شراب نگاه قشنگش مست شدم و چشمام بی ریا به اونچه تو قلبم میگذشت اعتراف کرد.تو نی نی چشماش خیره شدم و بی هیچ ترسی از محبت خالصانه ام گفتم...آروم بود و من هم از حضورش آرامش گرفتم.

همین که لب تر کردم که بگم فهمیدم که دوستم داره و اقرار کنم که دوستش دارم یهو نفس هام میون حمله وحشی سرفه ها حبس شد و ...

حالا که اون مستی از سرم پریده میفهمم که چه اشتباه بزرگی داشتم مرتکب میشدم. منی که میون مرگ وزندگی دست و پا میزنم و با ریسمانی باریک تر از مو به زندگی وصلم...من که رفتنیم و امیدی به فرداهام نیست .... منو چه به عشق و عاشقی..منو چه به دلبستگی...

شراب حضور تبسم مستم کرده بود و چند صباحی با حضور او غافل از غم های دنیا شدم و روی شیرین روزگار رو چشیدم تا حسرت به دل از دنیا نرم.نمیدونم شاید هم روزگار شرمش شد که همیشه تلخی هاشو نشونم داده و اجازه داد که دم آخری چند لحظه ای هم از لحظه های زندگیم کام بگیرم.

کامم از گسی طعم این زندگی تلخه...اما انتظار مجزه هم ندارم ...به هر حال تبسم، خدا یا نوش دارو نیست که بتونه منو از مرگ جدا کنه..مسیح نیست که دمش معجزه ی زندگی ببخشه...مرگ با آغوشی باز داره به سمتم میاد و هر روز صدای قدم هاش از کوچه های نزدیک تری به گوشم می رسه.

باز یاد اون لب خندون و اون چشم های براق افتادم و آتش به جانم زده شد.فورا به سجده افتادم.به سجده ای که انگار برخاستن نداشت.حاجتم بس بزرگ بود و خدایم بزرگ تر. هیچوقت برای خودم اینطوری خدا رو قسم نداده بودم...اما به خاطر تبسم ...به خاطر محبت پاکی که تو وجودم به او بود و به خاطر اینکه تاب دیدن چشم های غمگینش بعد از رفتنم رو نداشتم...التماس کردم و موندن و زندگی در کنار اون زن رو از خدایم خواستم

***

تبسم:

خوب میدونستم که دارم چیکار کنم ..داشتم تنها راهی که برام مونده بود رو امتحان میکردم ...تنها راه ممکن رو...تنها راه ممکن برای کمک به خودم و دل عاشقم ...

دوش حمام رو بستم و رفتم سمت آینه غبار گرفته و به تصویر محوی که از چهره ام نشون میداد خیره شدم.رژ سرخ مامان رو میون انگشتام گرفتم و حین کشیدن رو لبم زمزمه کردم

–مامان...یادته گفتی شب عروسیت همین رژ رو زده بودی؟...یادته گفتی بابا عاشق رنگ و بوی این رژ بود؟....مامان کاش این روزها کنارم بودی...دلم آغوشتو میخواد...دلم نوازش های آرامشبخشتو میخواد...

اشک چشممو با نوک انگشت گرفتم و سینه ام رو با یه نفس هوای غبار گرفته حمام پرکردم

انگشتمو پیش بردم و کشیدم رو اون قسمتی از آینه که سرخی لب هامو به نمایش میگذاشت و زمزمه کردم

–آیا این لب ها ..این سرخی، میتونه امشب جذبت کنه؟

انگشتام رو یقه حوله لغزید..دو لبه حوله رو از هم وا کردم و تو آینه غبار گرفته حمام، به تصویر مبهم اندامم خیره شدم و با صدای بغض دار گفتم

–اندامم چی؟ میتونه عقل و هوشتو دقایقی بدزده؟

نگاه مسخ شده ام رو شیشه ی لوسیون بدن ثابت موند .چند لحظه بعد بوی مستت کننده اش از تمام تنم به مشام میرسید

نگاه غمیگینم رفت سمت چشم هام.انگشتم تا جفت نقش چشمام روی آینه رفت.اما شرمم شد ... نتونستم با خودم چشم تو چشم بشم.یه لباس زیرست سفید.با یه تاپ دوبندی و یه دامن کوتاه سفید.موهایی نیمه تری که بوی دیونه کننده واکس مو ازش بلند بود

دوباره زمزمه کردم

– آیا این ها می تونه امشب تو رو با من همراه کنه؟

نگاهم رو ساعت ثابت موند.ساعت ۹ شب بود و هنوز از علیرضا خبری نبود.میشناختمش... همون دیشب که قضیه بیماریشو فهمیدم ،میدونستم که به خاطر بیماریش هم که شده دوباره از فردا ازم دوری میکنه...حالا که فهمیده دوستش دارم ازم دور میشه ..از خودش و احساسش دور میشه.صبح وقتی بی خبر و آنی رفت فهمیدم حدسم درست بوده.تا حالا هم نه تماسی با من گرفته و نه خبری از خودش داده.این ها همه نشون میده او علیرضای روز قبل نیست و یه چیزی این وسط داره او رو از من دور میکنه...اگه تا دیروز سایه ساغر روی رابطه ما افتاده بود امروز سایه مرگ و بیماری روی رابطه من و علیرضا سایه انداخته و او رو از من دور کرده.

پوفی کردم و روی تخت دراز کشیدم .نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز شدن در از خواب پریدم.نگاهم رو ساعت ثابت موند... یازده و نیم شب بود.

کاملا معلوم بود که صبر کرده و وقتی اومده که من خواب باشم و چشمش تو چشمم نیفته.

اما من مصمم بودم ... باید هر طوری بود امشب نقشه ام رو اجرا می کردم.برام مهم نبود امشب کار تا کجا پیش بره و تصمیمم چه عواقبی داشته باشه ... عشق ، پاک مجنونم کرده بود .... برام فقط علیرضا و سلامتیش مهم بود نه هیچ چیز دیگه!

در هال رو بست..اومد سمت اتاق ناهید..با در بسته که رو به رو شد فهمید اتاقش رو تخلیه کردم ... رفت سمت اتاقش...

بدجوری آشفته بودم ... آب گلومو قورت دادم .پلک هامو رو هم گذاشتم تا صداها رو بهتر بشنوم

صدای باز و بسته شدن در حمام اومد ... .دوش گرفت....از حمام اومد بیرون..رفت اتاقش...در رو بست..قفل نکرد..لبخند زدم

در تمام مدت ثانیه ها رو شمرده بودم.حالا نوبت من بود.انگشتام رو پوست داغ و عرق نشسته سینه ام لغزید.رفت پایین تر و روی قلب ناآرومم ثابت موند.نفس عمیقی کشیدم تا شاید اضطراب و آشفته حالیمو آروم کنه...نکرد....

پاهامو تو صندل فرو کردم.پاشدم و موهامو جمع کردمو بالای سر بستم.

تو اون فصل سرما عجیب گر گرفته بودم ...عجب زمستون داغی بود تو اتاقم...

چند دقیقه بعد وقتی که پشت در اتاقش ایستادم صدای قلب عاشقِ ناآرومم تو گوشم بود

دل بیچاره ام تازه عاشق بود، تاب بیوه شدن و تنها موندن نداشت... دستمو از رو قلب ناآرومم برداشتم .با پای دل رفته بودم با دست احساس در زدم.صداش که تو گوشم پیچید صدامو صاف کردم ... وقتی لبام لرزید فهمیدم خیلی زودتر از اونچه انتظارش رو داشتم امشب حال خرابمو لو میدم.لب تر کردم و گفتم

-میشه بیام تو؟

عجب سوال احمقانه ای ...حتی اگه میگفت نه، میرفتم

مردد موند اما یکم بعد با صدای خسته ای گفت

-بیا تو

دستای لرزونم رو دستگیره در لغزید...همین در که وا شد قلبم بود که داشت دیوانه وار فریاد میکشید و به سینه میکوفت

دیدمش... روی تخت دراز کشیده بود....اتاق تاریک بود... بهتر ... تاب دیدش و چشم تو چشم شدن باهاشو نداشتم.

یه قدم رفتم سمت تختش....نزدیک شدنم رو که دید ملحفه رو تا رو سی*نه اش بالا کشید.

میدونستم که هر طور شده باید همون شب به هدفم برسم....سعی کردم آرامشمو حفظ کنم....توی تاریک روشن اتاق وقتی که دید با اون لباس های نصفه نیمه زیادی دارم میرم سمتش، نگران شد و گفت

-با من چیکار داشتی تبسم؟

تو فکرم اومد "خیلی کارا"

لبامو رو هم فشردم و قبل از اینکه زانو هام لرزون تر و سست تراز قبل بشه لبه تختش نشستم.دهنش از تعجب وا موند.فورا پرسید

-پس چرا هیچی نمیگی ؟

لب تر کردم و اولین واژه ای که به ذهنم اومد رو زمزمه کردم

-خوبی؟

هنوز یه ذره هم از تعجبش کم نشده بود.نگاهشو ا نگاهم دزدید و سرشو آروم و محزون به نشونه تایید تکون داد .نگاهش کردم ... کمرشو تکیه داده بود به تاج تخت و دست به بغل نشسته بود .نگاهم رو بازوهای لختش چرخید....گلوم فورا خشک شد.سکوت غریبمو که دید به حرف اومد و پرسید

-تو چی؟.. خوبی؟

سرمو به نفی تکون دادم .... دستای لرزنم رفت سمت ناخن هاش که هر لحظه بیشتر تو بازوهای برجسته اش فرو میکرد....یعنی اینقدر روبه رو شدن با من و احساسش براش سخت بود که خودشو اینطوری مجازات میکرد؟ چشام تر شد.انگشتام آروم و نوازشگر روی بازوی عریانش لغزید .با صدای آروم و گرفته زمزمه کردم

-نه ... اصلاخوب نیستم علیرضا...میدونی چرا ؟

دستمو از بازوش جدا کرد .چشاش برق غم گرفت و صداش خش دار شد.پرسید

-چرا؟

لب زدم

-چون تو خوب نیستی!

لبخندی غمگین زد و گفت

-نکنه به خاطر سرفه های دیشب؟

اشکم چکید ... سرمو به تایید تکون دادم و گفتم

–باید بریم دکتر

سعی کرد بغضشو قورت بده اما نتونست

–چیز مهمی نیست...خودش خوب میشه

با این حرفش مطمئنم کرد که هرگزدکتر بیا نیست . ...منم تنها راه مونده رو امتحان کردم...حیا رو خوردم و آبرو رو قی کردم .دوباره دستمو پیش بردم و پشت پرده اشک، با نوک انگشت رو گردن و سینه اش خطوط فرضی کشیدم .انگاراز طرز لباس پوشیدنم و مفهوم نوازش هام یه چیزایی دست گیرش شده بود.نمیدونم برای عوض شدن جو بود یا برای منصرف کردن من از بی شرمیام که با یه چرخش صد و هشتاد درجه تو رفتارش ، شد همون علیرضای شیطون روزها و شب های قبل و با لبخند گفت

– یه دختر خوشگل نمیدونه که وقتی با یه پسر تنهاست نباید نصفه شبی بره تو اتاق پسره... آخه پسره ممکنه از راه به در بشه !

از شوخیش فقط لبخند غمگینی سهم لبهام شد و در جوابش غمگین تر از قبل گفتم

– اگه دختره نگران پسره باشه چی ؟

انگشتام بی شرمانه تو انگشتاش لغزید و میون انگشتاش فرو رفت.انگشتاشو آروم از لای انگشتام کشید بیرون و آشفته حال و عصبی گفت

–اگه پسره نخواد هیشکی نگرانش باشه چی؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم

–اگه دختره نتونه، دست خودش نباشه چی؟

چشماش برق اشک داشت ...لب زد

–دختره باید قوی باشه ... باید حقیقت رو بپذیره

سرمو به نفی تکون دادم و میون گریه هام گفتم

–دختره نمیخواد.... نمیتونه...

دستای نوازشگرم رو باز پس زد... عصبیش کرده بودم...همین که صاف جلوی روم نشست ملحفه از بالاتنه ی بی پوشش کنار رفت و لختی بدنشو به نمایش گذاشت .دیگه نه تردید کردم و نه فرصتی به اون نابی رو از دست دادم.دستهامو اغواگرانه رو تنش کشیدم....تنش تب دار شد.پلک هاشو رو هم فشرد و گلوی خشکشو تر

کرد .صورتش سرخ شد ... خواست سرم فریاد بکشه که با یه حرکت هلش دادم عقب .دوباره رو تخت داز کش شد.خط اخم پیشونیش برجسته شد داشت از عصبانیت به حد انفجار میرسید.

برای نشستن تقلا کرد ... انگشتهام رو لبه تاپ بندی لغزید. لباسم رو تو مشت دستم فشردم و شمردم.... تا پلک های بسته اش رو وا کرد .نگاهش ناباورش رو اندامم لغزید... سریع نگاهشو از بدن گرفت و ناباورانه به چشمام ذل زد.دیگه عصبانی نبود...بی شرمیم بهت زده اش کرده بود .تو چشاش یه سوال بی جواب بود ... لبای لرزونش سوال چشماشو پرسید.لب زد

-چرا ؟...چرا تبسم؟

لبمو به دندون گزیدم.جوابی که تو ذهنم بود به درد او نمیخورد.

با پشت دست اشک هامو پاک کردم... فورا خیمه زدم رو تنش و میون چک چک اشک هام ناله زدم

-چرا ....مگه گناهه؟

لب هاشو عصبی رو هم فشرد و ناباورانه تو نی نی چشمام خیره شد.مصمم زمزمه کردم

-اگه گناهه خودت سنگ سارم کن....

سرمو بردم نزدیک تر و جفت گوشش نفس داغمو فوت کردم .نفسش تو سینه حبس شد

باز هم در مقابلم مقاومت کرد ... دستشو مثل چنگ دور بازوم کرد و سعی کرد منو از خودش دور کنه

تو چشماش ذل زدم و شیطنت بار گفتم

-خودت بگو ...یه شب با زنت بخوابی ثوابه یا گناه؟

تو نی نی چشمام خیره شد و سرشو به نفی تکون داد و با عجز زمزمه کرد

- نه تبسم...نه

اشکم تند و تند چکید ...سرشو تو بغل گرفتم و با گریه و التماس گفتم

- من ازت میخوام ....به خاطر من علیرضا..به خاطر من

نمیدونم بالاخره التماس چشم هام عقل و هوشش رو ربود یا لمس اندام اغواگرم تو تاریک روشن اتاق..نمیدونم عطر تنم مستش کرد یا شراب چشام.یهو بلندم کرد و با یه حرکت کمرم نرمی تشک رو لمس کرد.قلبم دیوانه وار به سینه کوفت...نزدیک شد... به بازی گرفت احساسمو...بوسید...تب کردم تو آغوشش...مست شدم از شراب عشقش...قلبم تو سینه بی تاب تر از همیشه شد... نمیدونم چند درجه تب کردم... نمیدونم چقدر گذشت که یهو سرفه ها برگشت ...بوسه هاش میون سرفه ها گم شد.....سرفه کرد و اشک های من قطره قطره چکید...سرفه

کرد و لبای تشنه ام زیر فشار گریه ها بی صدا زجه زد ..سرفه کرد و ورد زبونم شد التماس کردن برای بخشش ....

سرفه هاش که اوج گرفت ازم فاصله گرفت و پشت به من روی تخت نشست.فورا چنگ انداختم و لباسمو برداشتم و حین پوشیدنش از در اتاق زدم بیرون ...مضطرب لیوان آب و محلول دارویی که مهرداد برای باز شدن مجرای تنفسی علیرضا داده بود رو از رو کانتر برداشتم و سریع برگشتم تو اتاق .دستمو گذاشتم رو پوست مرطوب کمرش و لیوان رو گرفتم سمت لباش .صدای سرفه هاش هنوز بلند بود ... سینه اش هنوز زیر فشار سرفه ها بالا و پایین میشد ... چند جرعه از اون محلول نفساشو بهش برگردوند.همین که تونست حرف بزنه و صداشو به گوشم برسونه بی رحمانه واژه ها رو انتخاب کرد .انگشتشو تهدید آمیزجلو روم تکون داد و برام خطو نشون کشید

– میخوام تا آخر این هفته از اینجا بری..نه تنها از اینجا... از زندگیم هم میری...نمیخوام دیگه ببینمت ...نمیخوام نمیخوام آخر رو فریاد کشیده بود.رگ گردنش برجسته شد ..رنگ صورتش به سرخی نشست...نگاه هایی که در تمام مدت از من دزدیده بودشون رو باز هم از نگاهم دزدید.

دستمو رو دهن گذاشتم تا هق هق گریه ام تو گلو خفه شه. میون اشک های سرازیرم از اتاقش زدم بیرون و دویدم سمت حمام ... صدای انفجار بغض هام اونجا توی گوشم پیچید...

کف دستمو از رو صورت خیس از اشکم برداشتم ...هنوز از شدت گریه تنم می لرزید که نگاهم تو آینه روی رد بوسه های خون آلود افتاد...همه جا نشونش بود... روی گردنم..روی بازوم ...روی قلبم...همون لخته های خون رو فردا باید میبردم برای آزمایش..

دوش آبرو وا کردم و پلک هامو بستم ...همه اونچ اتفاق افتاده بود پیش چشمم مرور شد... همه چیز اونطور که انتظارشو داشتم پیش رفته بود ... حتی اتمام حجت علیرضا.... همون اتمام حجتی که انتظارش رو داشتم اما تاب تحملش رو هرگز!

***

علیرضا:

خاطرات اونشب بهترین و بدترین لحظه های زندگیمو نقش زده بود.یاد لذتی که از بوسه هام میبرد...پیچ و تاب خوردن های تنش...عشقی که از طریق بوسه و نوازش هام به تبسم بخشیده بودم بهترین لحظه هامو ساخته بود و بدترین خاطره ها سرفه ها..حسرت ها ..داغ های مونده بر دلم بود.

حالا سه شب از اون شب گذشته و من هیچ شبی دیگه خواب به چشمام نیومده..تا پلک هامو میبندم تکه تکه اجزای صورتش کنارهم میشینه و اون پازل دوست داشتنی جلوی چشمام تکمیل میشه...

حالا دیگه تبسم فقط توی خواب و رویاهام نیست...او همه جا حضور داره..... انگار تکه تکه های پازل وجودش تو تمام شهر پخش شده..... توی خونه... توی کوچه..توی خیابون.. هر کسی،هر چیزی، نشونه ای از او همراهشه تا یادم بمونه حتی یه لحظه هم از یاد کردن دختر محبوبم غفلت نکنم...این روزها همه ثانیه هام شده او...شبم او..روزم او...

دستمو قائم روی چشم هام گذاشتم. باز هم داشتم خواب او رو میدیدم که رضا زنگ زد و جلسه آخر کلاس تبسم رو به من یادآوری کرد . وقتی بی حوصله بهش گفتم نمیام ، با اصرار ازم خواست این جلسه آخری رو هم برم و اجازه ندم مهنیای بدجنس زیرآبمو بزنه و ترم آخری کله پام کنه .

وقتی به رضا اوکی دادم و گوشی رو قطع کردم میدونستم که باز عنان اختیار دست دلم افتاده پوفی کردم و یادم افتاد که تبسم چند روزی هست که به سوئیتش برگشته ...

جدا و بیگانه از او و برای آخرین بار رفتم دانشگاه.

وارد محوطه دانشگاه شدم ... رضا که از دور اومدنم رو دید برام دست تکون داد و ازم خواست برم و به جمع بچه ها ملحق بشم. وقتی مهنیای اعصاب خرد کن رو تو اون جمع دیدم، از پیوستن به اون ها منصرف شدم .اما همین که خواستم راهمو کج کنم مهنیا بلند صدام زد

-آقای سرمد؟

پلک هامو عصبی با انگشت فشردم ...اصلا حوصله اشو نداشتم ... اما وقتی دیدم درست پشت سرم ایستاده چرخیدم سمتش و یه نگاه زهرآگین مهمونش کردم

از محاسن یا معایب این دختر این بود که کلا از رو نمیرفت

لبخند پررنگی زد و گفت

-شما هم جزو فارغ التحصیلای این ترمید..نه؟

لبمو تا میشد کشیدم و یه لبخند مسخره نشونش دادم و گفتم

-ایشالا...

بعد خیلی جدی نگاش کردم و کنایه آمیز گفتم

-البته اگه دوست نما ها زیر آبم رو نزنن

لب ورچید و با دلخوری گفت

–اگه قضیه غیبت هاته که چون بعد از میدترم همه جلسات رو مرتب اومدی ، فک نکنم مشکلی داشته باشی. ..امروز هم که جلسه آخر کلاس خانم دکتره...

اسمش که وسط اومد دلتنگ دیدن اون خانم دکتری شدم که قلبمو بدجوری صاحب شده بود.نگاهم بی اختیار چرخید سمت اتاقش.... اتفاقا تبسم جلوی در اتاقش ایستاده بود و با رضا صحبت میکرد.

سنگینی نگاهمو که دید ،نگاهم کرد.سریع رو کردم به مهنیا و با یادآوری اینکه ممکنه این آخرین ملاقاتم با اون دختر باشه و دیگه فرصتی برای صحبت بین ما نباشه تغییر موضع دادم و برای اولین بار به حسابش آوردم و مودبانه پرسیدم

–حتما شما هم این ترم درست تموم میشه .درسته؟

از توجهم ذوق کرد و با علامت سر حرفمو تایید کرد

فورا هوس کردم که باز بزنم تو پرش ..اما جلوی خودمو گرفتم و خیلی محترمانه گفتم

–خب...اگه بدی– چیزی از من دیدید حلال کنید

یعنی چشماش از تعجب از حدقه زده بود بیرون ...اونقدر هول شد که به من من کردن افتاد

–واقعا خودتی علیرضا؟

تو دلم گفتم : بیا... رو هم که میدی پررو میشن فورا.

با خودمو کنترل کردم و با لبخندی کمرنگ بر لب گفتم

–خب... روز آخره ..گفتم بهتره با کدورت و خاطره بد تموم نشه

ابروهای تتو شده و باریکشو انداخت بالا و خیلی غلیظ و کشیده گفت

–آهان از اون جهت!

یهو یاد چیزی افتادم .فورا گفتم

–.... و درباره امتیاز رتبه اولی...

شاخک هاش جنبید و گوشاشو تیز کرد.خوب میدونستم که این مسئله مثل مرگ و زندگی براش اهمیت داره لبخند کمرنگی رو لب هام نشست.یادم افتاد به روزها و شب هایی که برای این امتیاز از جون و دل مایه گذاشته بودم... حالا داشتم خیلی راحت ازش میگذشتم.

نگاه بی تاب از انتظار مهنیا رو بیشتر از این منتظر نگذاشتم...آهمو قاطی نفس هام بیرون دادم و زمزمه کردم

–اون امتیاز نوش جونتون...من دیگه نمیخوام ادامه تحصیل بدم...همین امروز ازش انصراف دادم

ذوق زدگیش منو یاد اونروزهای خودم انداخت...یاد تمام آرزوهام که حالا دیگه برام آرزو نبود...حسرت بود..بغض بود...خیال محال بود

گفتن اون حرفا هرچقدر برای من تلخ بود، شنیدنش برای مهنیا بهترین خبر زندگیش بود... اونقدر ذوق کرده بود که از خود بیخود شد و یهو پرید سمتم.با چشمای گرد از تعجب نگاهش کردمو و قبل از اینکه بغلم کنه خودمو کشدم کنار.صدای جیغ های شاد مهنیا در اندک زمانی همه نگاه ها رو متوجه ما کرد.قبل از اینکه سوژه خنده ی ملت بشم به مهنیا پشت کردم و چند قدم ازش دور شدم.از همونجا که قبلا ایستاده بودیم میون ذوق و خنده هاش فریاد کشید

–ممنونم علیرضا،تکی به خدا....هورا...هورا

لبخند غمگینم رنگی از شادی گرفت....همونطور که پشتم به او بود و ازش دور میشدم دستمو به علامت خداحافظی تکون دادم و این پایانی شد برای جدال چهار ساله من و مهنیا اکبری بر سر یک هدف و آرزوی مشترک!

***

علیرضا:

تو کلاس درس رو صندلی های چوبی یخ کرده نشسته بودم ... سینه ام زیر فشار غم بدجوری میسوخت. نمیدونم چندمین آه پرحسرت رو بیرون دادم.مثل دیونه ها یه لحظه لبخند میزدم یه لحظه بغضم میگرفت تا اینکه دست رضا رو شونه ام نشست.نگاهمو از کفش هام گرفتم و تو جام صاف نشستم .سرشو آورد جفت گوشم و نگران گفت

–علیرضا...دیدی دیر رسیدیم و بردنش؟!

حس کردم میخواد سر به سرم بذاره ... پوفی کردم و بی حوصله گفتم

–حوصله ندارم رضا...یه امروز رو بیخیال ما شو

جدی تر شد و گفت

–نه دیونه..دارم جدی میگم...

نگاهم چرخید سمت چشماش. جدی نگاهم کرد و متعجب گفت

–داشتم برگه کارآموزیمو میدادم که تبسم امضا کنه ...

اخم کردم و هشدار دهنده گفتم

–دکتر علایی!..استاد!...نه تبسم خشک و خالی

با حرص زد روی سینه ام و عصبی گفت

– باشه ..باشه هر چی تو بگی...

بعد ادامه داد

–علایی گفت بیرون از اتاق منتظر باشم تا حرفش با اون یارو تموم بشه

اخم هام بیشتر تو هم گره خورد .فورا پرسیدم

–یارو؟... کی بود ؟

–یارو اسمش سپهر بود...آشنای خانم دکتر بود...

نگاهمو از نگاه رضا گرفتم و هم تو ذهن و هم روی لب اسم سپهر رو مرور کردم

رضا – حالا گوش کن ببین چیا کشف کردم... گویا خانم دکتر دور از چشم همه ازدواج کرده اونم سر قضیه بورس تحصیلیش...

رضا با اصرار تو چشمام ذل زد و گفت

–جون من تعجب نکردی ؟

به خودم اومدم و هول گفتم

–چرا...چرا..خب بعد چی شد؟

–بعد همون یارو با عصبانیت گفت که خودش قصد داشته علایی روعقد کنه...گفت که اقساط وام رو عمدا نداده که تحت فشار علایی بره سمتش و درخواستشو قبول کنه ...بعدش هم داشت میگفت چشمش دنبال تبسم بوده و اون تصادف همه چیزو خراب کرده

تازه یادم افتاد سپهر لعنتی کی بوده.شوهر بهترین دوست تبسم.رضا بازومو کشید و گفت

– گوش کن...بخش مهم ماجرا رو هنوزنگفتم

در حالی که از دست سپهرعوضی خونم به جوش اومده بود دوباره هواسمو به رضا دادم.با حیرت گفت

–یارو به علایی گفت "اگه همه چیز طبق نقشه پیش می رفت الان تومال من بودی نه اینکه مجبور بشی زن دانشجوت بشی "

دندون هامو با انزجار روهم فشردم.انگشتام کف دستم مشت شد ... رضا با ذوق گفت

–جون من با این اخبار دست اول حال نکردی؟ ...این یعنی اینکه خانم دکتر با یکی از بچه های خودمون صوری عقد کرده ..یکی از بین خودمون!

دیگه نتونستم بخودمو کنترل کنم ... فورا پاشدم و عصبی گفتم

– کجاست اون سپهرعوضی؟

رضا آستین پیرهنمو کشید و با لودگی گفت

–بشین بابا... به ما چه اصلا... یارو تهدیداشوکه کرد، گذاشت و رفت..

فورا رو صندلی نشستم و با عصبانیت گفتم

–تهدید؟ چه تهدیدی؟

رضا جزوه اش رو بیرون کشید و حین ورق زدن بی خیال گفت

–چه میدونم بابا... گفت اگه که علایی نره سمتش ، او هم کل ماجرای عقد رو به خانواده علایی و بقیه لو میده و آبروشو هه جا میبره

خون خونم رو میخورد.به خودم که اومدم تبسم کیفشو روی تریبون گذاشته بود و داشت برای شروع درس آماده میشد.

به دقت نگاهش کردم ... رنگ به رو نداشت.از همون فاصله هم میتونستم بفهمم چه باری از غم دوش داره ...سپهرخان... شوهر دوست عزیزش اقساط وام خونه رو نداده بود تا تبسم تحت فشار و از روی بی سرپناهی و بی کسی و برای حل شدن مشکل بورسیه اش ،حاضر بشه به اون حرومزاده رو بیاره و تسلیم امیال نفسانی اون عوضی بشه.....حتی برای من که سپهر نامرد رو به چشم ندیده بودم دیدن این همه جفا سنگین بود.

پوفی کردم و یادم افتاد به قضیه تصادف و از دست رفتن مریم، دوست تبسم.عجب بازی هایی داشت روزگار ....همون تصادفی که دست سپهر رو از دامان تبسم کوتاه کرد، شروعی شد برای آشنایی و نزدیک شدن من و تبسم...

لبخند تلخی زدم و نگاهم به صورت رنگ پریده تبسم افتاد.پشت به کلاس ایستاده بود ..دقایقی بود که دستاش بی جون و بی حرکت روی صفحه وایت برد ثابت مونده بود.می تونستم حال خراب و فشار اشک هایی که داشت به هزار شکل ممکن از چشم دور میکرد رو حس کنم.

بیشتر از این تاب نیاورد ... دستاش لرزید و ماژیک از تو دستاش رها شد و افتاد کف کلاس و روی زمین غلتید .
به خودم که اومدم دیدم وسط کلاس ایستاده ام و دستم برای برداشتن اون ماژیک دراز شده.برداشتمش و رفتم جلو ... ماژیک رو گرفتم سمتش...
بی نهایت نگرانش بودم ... چقدر تو این مدت لاغر و رنگ پریده شده بود ... نگاه غمگینش از زمین جدا شد و از روی زانو و سینه ام گذر کرد و تو نگاهم گره خورد .
نیاز نبود کلامی حرف بزنه..نیاز نداشتم ازش بشنوم که تا چه حد شوکه و داغونه .لب زد و بی صدا اسممو زمزمه کرد ... بغض صداشو نشنیده حس کردم ....
باز جلو احساسم وا دادم ... دور از چشم همه، دستای لرزونی رو که گوشه ماژیک رو گرفته بود میون دستام فشردم .بغضش شکست ... اشکاش تند و تند چکید.دیگه برام هیچی جز او مهم نبود... لب زدم
– بریم ؟
پلک های خیس از اشکشو به علامت تایید روی هم گذاشت
دستشو رها کردم و به سرعت رفتم سمت تریبون و سریع کیفشو برداشتم.
صدای پچ پچ بچه ها کم کم بالا گرفت .
میدونستم که حرکت بعدیم کلاس رو میفرسته رو هوا.... زیر بازوی تبسم رو که گرفتم کلاس یکباره منفجر شد...
به سرعت دویدیم و از تیر رس نگاه ها دور شدیم.به پارکینگ دانشگاه که رسیدیم فورا سوئیچ ماشین رو از کیفش کشیدم بیرون و با هم از دانشگاه گریختیم.
در تمام طول مسیربی صدا اشک ریخت .وقتی رسیدیم خارج از شهر یه گوشه ماشین رو نگه داشتم.
نگاش کردم و گفتم
–پیاده شو... رسیدیم!
نگاه خیسشو دوخت به چشمام .با دستمال اشک هاشو گرفت و گفت
–اینجا دیگه کجاست؟
نگاهمو از نگاه سرخ و ملتهبش گرفتم و به جاده دوختم و زمزمه وار گفتم
–بعضی وقت ها ... بعضی آدما ...غم هایی رو دلمون میذارن که به این راحتی نمیشه از بهت و حیرتش در اومد ...اونوقته که باید بیای اینجا و سعی کنی غم هاتو از وجودت بریزی بیرون ...

هنوز گیج نگاهم میکرد .لبخند زدم و گفتم

-من که خیلی دلم برای فریاد کشیدن سر غم هام تنگ شده...تو چی؟

به ایده ام لبخند زد اما بعد با تعجب پرسید:

-تو قضیه سپهر رو میدونی؟

به جاده خیره شدم و گفتم

-یادت میاد که گفتم اومدن هر آدمی تو زندگیت دلیلی داره...

لبخند غمگینی زد و با علامت سر تایید کرد.جلو خنده امو گرفتم و گفتم

-رضا امروز گزارش اتفاقات اتاقت رو برام آورد و جوابی شد برای این سوال همیشگی که "چرا با یکی مثل او دوست شدم ؟!"

میون اشک هاش پوفی زد زیر خنده.... شنیدن صدای خنده های شادش برای خندیدن قلقلکم کرد... خندیدم ... با هم از جاده عبور کردیم و رفتیم و به دشت و کوه های دور خیره شدیم.لبخند زدم و پرسیدم

-آماده ای خانم دکتر؟

لبخند زد و سرشو با شوق به نشونه تایید تکون داد.دستمون رو دور دهنمون گذاشتیم و غم هامون رو با صدای بلند و بی خجالت فریاد زدیم و سینه امون رو از بار غم سبک کردیم ...بعد که به هم خیره شدیم لبخند رو لب های جفتمون نشسته بود ... یهو تبسم یاد چیزی افتاد.محکم کوفت روی گونه اش و با نگرانی گفت

-خاک به سرم..کلاسم؟بچه ها؟

لحظاتی نگاه نگرانمون تو نگاه هم گره خورد.یاد چشم های گرد و متعجب بچه ها و حیرتشون بعد از دیدن رابطه نزدیک یک دانشجو و استاد که افتادیم تو یه لحظه جفتمون زدیم زیر خنده....دیگه کار از کار گذشته بود و هیچ جوری نمیشد اتفاقای که جلو ۵۰-۴۰ جفت چشم بین ما تو دوتا افتاده رو لاپوشونی کرد...آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

***

تبسم:

فردای اونروز که من و علیرضا با هم از دانشگاه فرار کردیم ناهید جون از سفر برگشت و کلی سوغاتی واسمون آورده ..

قضیه آزمایش دادن علیرضا رو با هزار جور داستان پردازی برای ناهید نگران توضیح دادم و گفتم که حالا باید منتظر نتیجه آزمایش علیرضا باشیم. اونروز و اونشب یاد مریم از ذهنم دور نمیشد ...حقیقتا برای دوست عزیزم با شیطان صفتی چون سپهر خوشبختی ای وجود نداشت.سپهری که از دوست همسرش نگذشته بود آیا از زن های دیگه که تو مسیر زندگیش قرار میگرفتن میتونست بگذره؟

بعد از نماز مغرب سر سجاده نشسته بودم و داشتم برای شادی و آرامش روح دوست عزیزم دعا کردم که صدای زنگ ممتد در که قطع بشو هم نبود دلمو آشوب کرد. از سر سجاده بلند شدم و چادر به سر رفتم و لای در سوئیت رو وا کردم و به پایین پله ها خیره شدم.ناهید مضطرب دم در دوید و در رو وا کرد و من دقیقا اونچه ازش می ترسیدم رو به چشم دیدم... .نمی دونستم که طاها کی رسیده ایران اما خستگی و بی خوابی از سر و روش میبارید...کلافه بود ... خدای من طلایه و سپهر هم همراهش بودن.

گویا تهدید سپهر جدی بود و چون روی خوش از من ندیده بود ماجرای عقد من و علیرضا رو به خانواده ام لو داده بود.

ناهید بدجوری گیج بود و رنگ از روش پریده بود.نمیدونم چی اینطور محکم نگهم داشته بود که جای ترسیدن و مضطرب بودن سینه سپر کردم و از پله ها رفتم پایین.

طلایه تا چشمش تو چشمم افتاد با تاسف نگاهم کرد و ناباورانه اسمو زمزمه کرد

–تبسم...

طاها که تازه متوجه حضورم شده بود سعی کرد رو کرد به ناهید و در حالیکه سعی داشت خشمشو کنترل کنه پرسید

–این خانم واقعا عروس شماست؟

ناهید نگران نگاهم کرد.فورا سرمو به علامت تایید تکون دادم و رو به طاها گفتم

– آره...حقیقت داره

طاها دندون هاشو با خشم رو هم فشرد و خیز برداشت سمتم و با عصبانیت فریاد کشید

–آخه تو مگه بی کس و کار بودی؟...تو خانواده نداشتی؟...اینقدر برات بی ارزش بودیم که ازدواجتو از ما مخفی کردی؟

اشک تو چشام حلقه زد... تاب دیدن طاها تو اون حال رو نداشتم ... لبمو به دنون گزیدم و در حالیکه با انزجار به سپهر خیره شده بودم گفتم

–همه چیزهای که اون آقا زحمت کشیده و براتون گفته رو خودم میخواستم بهتون بگم...در حسن نیت اون آقا که شک و شبه زیاده...اما ...

طاها از فرط عصبانیت کف به دهن آورده بود... فریاد زد

– به خاطر بی پولی و اون بورسیه کوفتی صیغه دانشجوت شدی؟ ما مرده بودیم؟ من بی غیرت مرده بودم که تو بخوای خود فروشی کنی؟

دلم شکست ... اشکام تند و تند چکید .با اصرار گفتم

–من شرعا و قانونا زن اون مردم و ...

طاها با عصبانیت خیز برداشت سمتم .طلایه جیغ کشید و سپهر جلو طاها رو گرفت

تو یه لحظه دیدم که دست ناهید رفت سمت قلبش ... تلو تلو خورد و افتاد جفت در هال

تمام تنم از ترس و نگرانی برای ناهید لرزون بود .....زبونم بند اومده بود... طاها فریاد زد

–طلایه ....برو این بی حیا رو با خودت بیار...بسه هر چی بی آبرویی کرده

طلایه اومد بالای پله ها و با بغض وچشم های خیس از اشکش گفت

–بیا بریم تبسم..چیکار کردی با زندگیت دختر؟!

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

–بیا بریم تا خون به پا نکرده طاها

دستمو تو دست طلایه گذاشتم و چشمم به صورت رنگ پریده ناهید افتاد.رو کردم به طلایه و مضطرب گفتم گوشیتو بده

تعللشو که دیدم بلند و عصبی گفتم

–میخواید بکشیدش؟ ....باید بگم پسرش بیاد ببردش بیمارستان..

نگاه طلایه و طاها به ناهید افتاد...طاها مجوز گوشی رو به طلایه داد. سریع به شماره علیرضا زنگ زدم... تا گوشی رو برداشت فقط تونستم میون گریه هام بگم

–ناهید..حالش بده... بیا خونه....

صدای بوق آزاد نشون داد علیرضا سریع راه افتاده

طاها فقط چند لحظه وقت داد که برم بالا وسائل شخصیمو بردارم

طلایه تو چارچوب در ایستاد بود و مثل یه زندانبان منتظرم بود.میدونستم این نحوه برخورد ناشی از موش دونی و مزخرف هاییه که سپهر درباره من و ازدواج پنهونیم به خواهر و برادرم گفته .

نگاه غمگینمو از صورت طلایه گرفتم .نگاهم چرخید جای جای اون خونه... چقدر توی این خونه خاطره داشتم.یادم افتاد به شب تولدم به لحظه ای که علیرضا بغلم کرده بود و جای مامان و بابا تولدم رو تبریک گفت..یادم افتاد به آشپزی جفتیمون..به خنده های شادی که فقط سهم او بود...نگام چرخید سمت حمام...یادم افتاد به اونشب که زیر بارون اومده بودم و او تو آغوشش پناهم داد و اونجا به درد دلم گوش کرد... یادم افتاد به حیاط... به باغچه ها ..به گل هام ... اشکم خشک نشده چکید... اون خونه هر گوشه اش یادآور خاطره مشترکی از من و علیرضا بود ..اون خونه و خاطراتش برام خیلی عزیز بود... اما باید دل میکندم و میرفتم ...

چندمین آهم رو هم کشیدم و پالتو به تن جلوی در سوئیت ایستادم.یه بار دیگه با چشم های خیس اون حریم امن رو از نظر گذروندم .... دستای طلایه دور مچم حلقه شد .... از راه پله ای که وجب به وجبش برام پر از خاطرات عزیزی بود گذشتیم ... زیر نگاه خبیث سپهر و زیر آتش نگاه طاها پامو از اون خونه بیرون گذاشتم....

ماشین طلایه که کوچه رو طی کرد ماشین علیرضا پیچید توی کوچه. شاید دیگه فرصت دیدار مرد محبوبم دست نمیداد ... با حسرت سر برگردوندم و با چشم های خیسم تا جفت در بدرقه اش کردم و میون اون بغض های خفه کننده آهسته زمزمه کردم

– خداحافظ ....علیرضا

***

علیرضا :

از پشت شیشه بخش مراقبت های ویژه به داخل اتاق و ناهید جون خیره شدم.مظلومانه زیر اون همه سیم ولوله و دستگاه خوابیده بود.دلم خواست برم داخل و رو پیشونیش بوسه بزنم و التماسش کنم که زودتر چشم هاشو وا کنه و برگرده پیشم .یاد حرف دکتر افتادم که گفته بود "مادرتون تحت استرس شدیدی که بهش وارد شده سکته خفیفی داشته و بهتره چند روز تو بیمارستان تحت مراقبت باشه".

برای آخرین بار به صورت معصوم ناهید خیره شدم .باید میرفتم خونه و یکم استراحت میکردم.از سر شب تا حالا که ساعت ۴ صبح بود سرپا بودم و مثل مرغ سرکنده بالای سر ناهید و دور کارهای بیمارستان .

یک ساعت بعد وقتی رسیدم خونه باز هم هیچ خبری از تبسم نبود.از سر شب که از یه شماره ناآشنا به من زنگ زد و خبر بد حال شدن ناهید رو داد دیگه هیچ خبری ازش نداشتم.نه اونموقع خونه بود نه الان .

بدجوری نگرانش بودم ....هر چی به گوشیش زنگ زده بودم جواب نداده بود.پشت در سوئیت ایستادم و با اینکه خیلی بد موقع بود یه بار دیگه هم بهش زنگ زدم.صدای بوق خوردن گوشیش از داخل خونه اش میومد.در رو که فشار دادم طبق معمول باز بود.رفتم داخل و برق هال رو زدم.نگاهم به در نیمه باز اتاقش افتاد.پشت در اتقاقش تک ضربه ای به در زدم و وارد شدم اما اونجا هم هیچ خبری از تبسم نبود.پلک هامو عصبی رو هم فشردم و سرمو با تاسف به اطراف تکون دادم.خستگی بیماریم ... نگرانی ناهید و حالا دلواپسیم برای تبسم ... داشتم داغون میشدم. رو صندلی کامپیوتر نشستم و موهامو تو چنگ گرفتم و زمزمه کردم

-کجا رفتی بی خبر...نمیدونی چه حالی میشم وقتی بی خبر میری؟!

سرفه هام به سراغم اومدن.... میون سرفه ها تا سرمو بلند کردم یهو تو تاریک روشن اتاق نگاهم روی یه کاغذ سفید که رو مانیتور چسبیده بود ثابت موند.میون سرفه های وحشیم کاغذ رو از مانیتور کندم و رفتم تو هال و در حالی که نفسم به زور بالا میومد یادداشت تبسم رو خوندم

"علیرضا..سپهر زهر خودشو ریخت... طاها و طلایه دارن منو با خودشون میبرن...ناهیدجون هم همه چیزو فهمید و از حال رفت ...منو ببخش علیرضا و...خداحافظ"

انگشتام تو دستم مشت شد و رو میزکامپیوتر فرود اومد.با خشم غریدم

-لعنت به تو سپهر...لعنت به تو

میون سرفه هام غرق شدم....

***

تبسم:

اونچیزی که مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت داغونم میکرد بی اطلاعی از حال ناهید و جواب احتمالی آزمایش علیرضا بود...دیوانه وار منتظر بودم که مهرداد بیاد خونه و نتیجه آزمایش ها رو ازش بپرسم.

تو اتاق خونه طلایه حبسم شده بودم.طاها و طلایه مزخرفات سپهر رو بیشتر از حرف های من پذیرفته بودن .بدجوری ازدواج پنهونیم شوکه شون کرده بود و مدام میگفتن خیلی خودسرانه برای زندگیم تصمیم گرفتم و میتونستم برای مشکل مالیم به اون ها رجوع کنم. پوفی کردم ... داشتم از نگرانی دیونه میشدم ...با همون حال عصبی و آشفته رفتم سمت در اتاق و طلایه رو صدا کردم.

چند دقیقه بعد در اتاق رو باز کرد .قاطع تر از همیشه تو چشماش ذل زدم و گفتم

-طاها کجاست؟ با جفتتون حرف دارم

طلایه با تاسف نگام کرد و گفت

–تبسم...واقعا از تو بعید بود...آخه این چه گندی بود به زندگیت زدی؟!

صدای طاها تو گوشم پیچید.با کنایه گفت

–حرف؟..چه حرفی؟..

چشام تر شد.مضطرب و شرمنده به جفتشون نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم

–حق دارید از من دلخور باشید..حتی حق دارید به حرف هام اعتماد نداشته باشید ...اما حق ندارید زندانیم کنید...من ..من زن اون مردم و الان هم نگرانش..

هنوز جمله ام رو تموم نکرده بودم که طاها با خشم به سمتم اومد.طلایه ملتمسانه خودشو بین من و طاها انداخت و به طاها التماس کرد که آروم باشه

طاها که صورتش از خشم برافروخته شده بود، تهدید آمیز فریاد کشید

–تبسم ..یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه اسم اون نامرد رو بیاری خودم به عزاش میشونمت

به گریه افتادم و گفتم

–نامرد اون سپهر عوضیه که بیشتر از من خودش و حرفاشو قبول دارید

طلایه بازوی طاها رو گرفت و ملتمسانه گفت

–طاها جان...بیا بشین

طاها با خشم نگاهم کرد و تا کنار کاناپه طلایه رو همراهی کرد. طلایه یه لیوان آب دست طاها داد و رو به من گفت

–تو هم بیا ...اگه فکر میکنی حرف نگفته ای مونده که باید از خودت بشنویم برامون بگو

مضطرب رفتم جلو و روبه روشون ایستادم .آب گلومو قورت دادم و من من کنان گفتم

–وقتی که مامان فوت شد... چون خودمو تو مرگش مقصر میدونستم قسم خوردم همیشه روی پای خودم وایسم

طاها بهت زده نگام کرد و گفت

– مقصر تو مرگ مامان ؟....تو؟

بغضمو فرو دادم و ادامه دادم

–آخه مامان دقیقا بعد از قضیه به هم خوردن نامزدی من و امیر سکته کرده بود و ...

طاها گیج گفت

-خب؟ منظورت چیه؟

اشکم چکید و گفتم

-من همش فکر میکردم مامان زیر فشار غم ها و مشکلات که من رو دوشش گذاشتم تاب نیاورد...بعد از رفتنش قسم خوردم تو مشکلات و گرفتاری هام هیچکدوم از عزیزانم رو شریک نکنم تا....

طاها با چشم های براق از اشک مات و مبهوت به من خیره شده بود....طلایه به کمکم اومد و میون گریه هاش گفت

- من هم تبسم رو درک میکنم و در این مورد بهش حق میدم...راستش من هم تمام این سال ها زجر کشیدم و همش ازتون دوری کردم.... چون...چون مرگ مامان درست بعد از جریان اختلافات عمیق من و مهرداد رخ داد و من ...

صدای گریه های طلایه چشم های من و طاها رو هم بارونی کرد.زانوهام سست شد و رو زمین زانو زدم .طلایه با دستش صورتشو پنهون کرده بود و های های گریه میکرد

طاها با تاسف سر تکون داد و زمزمه وار گفت

-و من توی این سال ها اونقدر خودمو تو کارهام غرق کرده بودم که از جفتتون غافل شدم و شما این دوری منو به پای مقصر دونستن خودتون گذاشتید...

کف دستشو کوفت روی پیشونیش و عصبی گفت

-جای اینکه تکیه گاهتون باشم و بالا سر غم و مشکلاتتون بمونم خودخواهانه راهمو کج کردم و رفتم خارج تا خودمو تو شلوغی دنیای کاریم گم کنم و غم از دست دادن مامان رو اینطور تاب بیارم

اینبار نگاه من و طلایه رو صورت غمگین و شرمنده طاها ثابت موند . اینبار من و طلایه بودیم که طاها رو دلداری دادیم .در حقیقت هر کدوم از ما به شکلی در پاشیده شدن پیوند خانوادگیمون مقصر بودیم .چند دقیقه بعد جو حاکم خانوادگی و دوستانه شده بود .... طاها به من این فرصت رو داد که یک بار دیگه اتفاقات اخیر رو بازگو کنم ...از فرصت نهایت بهره رو بردم ... شروع کردم و صادقانه تمام اتفاقات این سال های زندگیمو براشون مرور کردم از اول تا آخر...براشون از علیرضا و ناهید گفتم ..از لطفی که هردوشون به من داشتن ..از اینکه اونا برام خانواده بودن و هستن .... حتی از عشقم به علیرضایی که برام مردترین مرد دنیا بود

وقتی حرفامو شنیدن صورت جفتشون خیس از اشک بود .طاها با صدای بغض دارش گفت

–تبسم ...حرفاتو گفتی و صداقتت رو باور دارم اما هنوز هم حرفم همونه.... بد کردی...اگه گیر یه نامرد می افتادی...اگر کسی که سر راهت قرار میگرفت مثل اون مرد باهات تا نمیکرد چی؟ ...اگه

شرمنده حرفشو تایید کردم و گفتم

–میدونم طاها...میدونم...از اولشم میدونستم ازدواج صوری راه نیست و بیراهه هست اما..مجبور به انتخابش شدم و مطمئنم خدا خودش اون آدم ها رو سر راهم قرار داد و گرنه معلوم نبود چه پایانی در انتظارم باشه.الان هم با تمام وجودم بودن در کنار اون آدم ها رو میخوام...چون اونا خانواده من هستن..مثل تو و طلایه...اونا خیلی خوبن..خیلی خوب

طاها که خیلی آروم تر از قبل شده بود.به فکر رفت و گفت

–اما سپهر حرفای دیگه ای میزد...

با انزجار پوزخندی تلخ زدم و گفتم

–اون آدم که همیشه دنبال این بوده منو تحت فشار بذاره تا مجبور بشم برم سمتش و تسلیم خواسته های کثیفش بشم .....

نگاه طاها رنگ خشم گرفت و گفت

–برای حرفات دلیلی هم داری؟

فورا گفتم

–آره... همین سپهر بود که با ندادن اقساط وامی که سند خونه ی من وصیغه اش بود ، منو تو مشکلات مالی غرق کرد و بی سرپناهم کرد.....حالا هم که اومده با بدگویی از علیرضا و نشون دادن یه چهره ی منفی از او و ردیف کردن کلی دروغ درباره ازدواج ما سعی داره بازم زهرشو به من بپاشه ...بیچاره دوست عزیزم که گیر این انسان نما افتاده بود

نگاه طاها هنوز رنگ اطمینان نگرفته بود.با بغضی سنگین گفتم

– سپهر همین اواخر اومده بود دانشکده ... اونجا منو تهدید کرد و گفت که آبرومو پیش شماها و همکارام میریزه.... بیشرمانه از من ...از من میخواست که ....که صیغه اش بشم و دست از شکایتم بابت خونه بردارم....اما ...من ... من همچین آدمی نیستم....من...من...

صدام میون بغض هام گم شد.....یکم بعد دستای مردونه طاها رو جلو روم دیدم.یکه خوردم و از ترس مجازات تو خودم مچاله شدم و ترسیده نگاهش کردم...اما تو چشمای زیباش شرمندگی و مهربونی موج میزد.با صدایی شرمند تر و مهربون تر از نگاهش گفت

-پاشو خواهر کوچولوی من... پاشو بغلت کنم که دلم برای بغل کردن تو مامان خیلی تنگه

میون گریه هام لبخند زدم و خودمو تو آغوش مردونه اش انداختم و بغض دار زمزمه کردم

-به خونه خوش اومدی طاها...خوش اومدی داداشی

اونروز از طاها و طلایه خواهش کردم که به من فرصت بدن و کمکم کنن تا بتونم برای زندگی آینده ام بهترین تصمیم رو بگیرم.

***

تبسم:

صدای باز شدن در سالن و ورود مهرداد رو که دیدم اینبار من هم همراه دخترا دویدم سمت در و نگاه پرسشگر و نگرانم رو به چشمای مهرداد دوختم .

سرشو به علامت تایید تکون داد و به اتاق کناری اشاره کرد .منظورش این بود که برم اونجا و منتظرش باشم.از مهرداد خواسته بودم درباره قضیه بیماری علیرضا با طلایه و طاها چیزی نگه و او تا اون لحظه به اعتماد من خیانت نکرده بود.با دست و دلی لرزون و حالی خراب رفتم تو اتاق و منتظر ورود مهرداد شدم.اون دقایقی که منتظرش بودم بدترین و زجرآورترین لحظات زندگیمو گذروندم... وقتی سایه اش رو پشت در دیدم فورا بلند شدم و رفتم سمتش .در رو پشت سر بست و اشاره کرد آروم باشم.نمیدونم چرا دلم به بد گواهی میداد.تو چشمای مضطربم خیره شد و گفت

-بیماری دوستت خیلی پیشرفت کرده و.....

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.... زانوم سست شد و افتادم رو زمین

فورا کنارم نشست و اون جملاتی که آرزوشو داشتم به لب آورد

-اما بیماریش سرطان نیست ..... میشه به درمان امیدوار بود

دستامو گذاشتم رو صورتم و بی توجه به همه کس و همه جا بار غم دلم رو سبک کردم و بغض های فرو خورده ام رو بیرون ریختم.صدای هق هق گریه ام طلایه و طاها رو مضطرب به اون اتاق کشوند

مهرداد دستشو تو موهاش فرو کرد و توضیح وار رو به طاها و طلایه گفت

–راستش تبسم از من خواسته بود بیماری یکی از دوستاشو تشخیص بدم...الان که بهش گفتم دوستش سرطان نداره و با دارو درمانی و مراقب دقیق شانس درمانش هست از خوشحالی زد زیر گریه و...

طلایهدستشو از رو قلبش برداشت و نفس راحتی کشید و گفت

–خب خدا رو شکر..... حالا بیماری دوستش چی هست؟

مهرداد نگاهم کرد و من برای اولین بار اسم بیماری علیرضا رو شنیدم

–برونشیت..علایم مشترک زیادی هم با سرطان ریه داره اما.... به خطرناکی و کشندگی سرطان نیست...

بعد برگه آزمایش رو گرفت سمتم و آهسته جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد

–سیگار براش سمه....ورزش و درمان رو باید هر چه زودتر شروع کنه

تمام وجودم غرق شادی بود.با نگاهی لبریز از سپاس که دیگه عاری از هر نوع کینه و کدورتی نسبت به مهرداد شده بود ازش تشکر کردم و باز از شوق های های گریه کردم

***

تبسم:

جلوی اولین گل فروشی وایسادم و برای عیادت از ناهید جون یه سبد گل خریدم.از بند رها شده بودم.از بند غم و غصه ای که داشت عشقم رو از من میگرفت.

راستش این روزها خیلی به گذشته برمی گردم.... یادمه روزی که امیر ترکم کرد و رفت زجه زدم و از خدا بازگشتشو خواستم و خدا جواب مثبتی به زجه . خواهشم نداد و من ازش دلگیر شدم و گفتم که فراموشم کرده .... اما الان دلم میخواد روی ماه خدا رو ببوسم و بگم قربون حکمت برم خدا جون، علیرضای من کجا و اون امیر خان کج خلق کجا...

حالا دنیا قشنگ ترین روزهاشو داشت نشونم میداد ...امروزم رو با یه لبخند شاد شروع کرده بودم چونکه میدونستم قراره برگردم پیش عشقم و بار غمی که رو دلش سنگینی میکنه و موجب میشه مدام از من دوری کنه رو از دلش بردارم و بهش بگم که کابوس مرگ رو فراموش کنه و دوباره به زندگی دل ببنده.... دلم بی تاب بود و نفس هام آشفته.قلبم مثل چی داشت میزد....پشت در خونه ای که همیشه برام معنی کامل امنیت بوده ایستادم و و صدامو صاف کردم.احتمال زیادی میدادم که علیرضا این وقت روز خونه نباشه و ناهید که تازه مرخص شده،تو خونه تنها باشه.کلید رو تو قفل در چرخوندم و آهسته و پاورچین وارد شدم.کفش علیرضا تو جا کفشی نبود.دستمو گذاشتم رو قلب ناآرومم و زمزمه کردم

–هیس!... اونی که داری خودتو براش میکشی خونه نیست

با انگشت تقه ای به در زدم و دستمو رو در هال چرخوندم ... تا وارد شدم نگاهم با نگاه ناهید جون تلاقی کرد. نگران عکس العمل احتمالیش بودم.حتما او منو دروغ گو میدونست و سخت دلخور بود.

شرمنده اما دلتنگ تر از همیشه سلام کردم و سرمو زیر انداختم و گل رو گرفتم سمتش .وقتی جواب سلاممو نداد چشام تر شد و من من کنان گفتم

–شرمنده ام ناهید جون... شرمنده ام ما نباید..

یهو تنم میون آغوش پر محبتش فشرده شد .ناباورانه محبتش رو شامل حال خودم میدیدم.گونه ام رو بوسید.خم شدم دستشو بوسیدم .اشک ریخت.مثل ابر بهار اشک ریختم.دستمو گرفت و منو سمت مبل ها کشوند.نشستم.جفتم نشست و دستامو تو دستش فشرد.رنگ پریدگی و لرزش دستاش شرمنده ام کرد .... دروغ ها و پنهون کاری های ما به این حال و روز انداخته بودش.

دستشو زد زیر چونه ام وسرمو آروم گرفت بالا و مهربون گفت

–دیروز علیرضا از سیر تا پیاز ماجرای آشنای و قول و قراراتون رو واسم گفت...نه اینکه ازتون دلخور نباشم...اما کدوم مادری از اشتباه فرزندش نگذشته که من دومیش باشم؟

آهی کشید اما مهربون تر ادامه داد

..علیرضا رو حلال کردم ...تو رو زودتر از او

خم شدم ... دستشو بوسیدم و روی گونه ام فشردم و میون گریه هام گفتم

–خیلی دلتنگ و نگرانتون بودم ناهید جون ...خیلی برام عزیزید

دستشو نوازشوار رو موهام کشید و گفت

–قول یه خبر خوب رو به من داده بودی..چشم انتظارت بودم بیای و ازت بشنومش

تو چشمای براق از اشکش خیره شدم و با لب هایی لرزون زمزمه کردم

–بالاخره جواب آزمایششو گرفتم

جواب آزمایش علیرضا رو از کیفم کشیدم بیرون و گذاشتم کف دستش .اشکام تند و تند چکید .... بیشتر از این منتظرش نگذاشتم و میون اشک های شوقم زمزمه کردم

–میگن بیماریش قابل درمانه....میگن سرطان نداره....

ناهید ناباورانه تو چشمام ذل زد و لب زد

-مطمئنی عزیزم؟

میون سیل اشک سرمو به علامت تایید تکون دادم . یهو صدای انفجار بغض های جفتمون خونه رو پر کرد...

همدیگه رو تنگ بغل کردیم و اشک شوق ریختیم...ناهید میون گریه هاش گفت

-بهترین خبر دنیا رو بهم دادی دخترم..خدا دلتو شاد کنه که دلمو شاد کردی

زمزمه کردم

-دلم میخواد این خبر خوب رو شما بهش بدید...

ناهید تو چشام ذل زد و متعجب گفت

-اما تو نزدیک ترین کس به علیرضایی ...به هر حال همسرشی!

سرمو انداختم زیر و غمگین گفتم

-خیلی وقته که پیش خودم اعتراف کردم که علیرضا تنها مرد زندگیمه و خواستنش برام دروغی و صوری نیست .... اما....

ناهید نگران پرسید

-اما چی عزیزم؟

تلخ خندیدم و گفتم

-خب....او که هیچوقت نگفته که منو تو زندگیش میخواد ..... راستش.... راستش میترسم که براش فقط یه سایه از عشق قبلیش باشم...میترسم منو نخواد

ناهید لبخند غمگینی زد ..میدونستم میخواد دلداریم بده و امیدوارم کنه .لبخند غمگینی زدم و گفتم

-میدونید؟.... همیشه تو نگاه خواهر و بردارم تصویری از مادرم بودم...دوستم داشتن چون براشون یادآور چهره مامان بودم...

قطره اشکی بی اجازه از گوشه چشمم سر خورد.لبخند تلخی زدم و ادامه دادم

-می ترسم از اینکه تو زندگی آینده ام هم حسرت مهر شوهرم به دلم بمونه و بشم یه سایه که براش یادآور یکی دیگه اس...من..من میخوام قلب شوهرم دربست مال خودم باشه... نمیدونم آیا این توقع زیادیه؟

ناهید سرشو به نفی تکون داد و من به اون قطره اشکی که از چشماش جوشیده بود خیره شدم....اشکش چکید.... بازوش رو فشردم و گفتم

– من براش صبر میکنم ...اونقدر صبرمیکنم که اون روز و اون لحظه فرابرسه....اون بیاد و بگه منو میخواد و منو بخاطر خودم دوست داره....

ناهید باز دلداریم داد اما من فقط نیاز به اطمینان داشتم... حالا که دیگه سایه مرگ هم از سر رابطه من و علیرضا کنار رفته بود او بیاد و با حرفاش دلمو قرص کنه...دوست داشتنش رو اقرار کنه...خیالمو راحت کنه

نیم ساعتی از اومدنم میگذشت که رو به ناهید کردم و گفتم

–خب من با اجازتون میرم بالا تا وسائلم رو جمع کنم ....

ناهید با تعجب پرسید

–جمع کنی؟ چرا؟ اونجا که مال خودته

لبخند تلخی زدم و گفتم

–سوئیت علیرضا رو بهش برمیگردونم....گل های باغچه رو هم بهش میبخشم....برای مهریه ام..... فقط مهرشو میخوام ...

***

علیرضا:

تا در هال رو وا کردم ناهید رو دیدم که با چشمای سرخ از اشکش نگاهم می کرد.دلنگران گفتم

–قربونت برم..گریه کردی؟

رو مبل نشسته بود.رفتم جلو پاش رو زمین زانو زدم .دستشو گرفتم ... خیلی آنی پرسید

–تبسم رو دوسش داری؟

بهت زده نگاهش کردم . اگه تعلل کردم و جوابی که تمام وجودم داشت فریاد میزد رو به زبون نیاوردم تنها دلیلش همون بیماری لعنتی بود که حق دوستش داشتن و ابراز کردن رو به من نمیداد

نگاه منتظرشو که دیدم غمگین زمزمه کردم

– هیچ زنی نمی تونه تو زندگی من بیاد

– به خاطر عشقشت به ساغر ؟

فورا گفتم

– نه...

از جواب آنیم متعجب شد.لبخند غمگینی زد مادرانه رو موهام دست کشید و آهسته گفت

-نکنه به خاطر بیماریت این حقو از خودت گرفتی؟

با دهانی باز از تعجب نگاش کردم.میدونستم که باز هم باید بیماریمو انکار کنم آخه نگرانی برای قلب بیمارش سم بود

-کدوم بیماری؟ من که خوبم و ...

بی توجه به منو حرفام یکسری کاغذ گرفت سمتم و گفت

-اگه نوشته های تو این کاغذها بگن که تو سرطان نداری اونوقت چیکار میکنی ؟ نمی ری سراغ اونی که اون بالاست و نگهش داری و نذاری بره

با تعجب برگه های آزمایش رو که با اسم و مشخصات من بود زیر و رو کردم.نگاهم چرخید سمت چشمای خیس از اشک ناهیدجون.با کلام آرامشبخشش زمزمه کرد

-خوب میشی پسرم...خوب میشی

نگاهمو از نگاه ناهید چرخید سمت سبد گلی که رو دسته مبل بود

آرزومند پرسیدم

- تبسم اومده بود؟

با علامت سر تایید کرد و گفت

- اون بالاست ... داره وسائلشو جمع میکنه که از اینجا بره

نگران تو چشمای خیس ناهید ذل زدم که گفت

-اگه تو بگی پشیمون میمونه

دستای ناهید رو تو دست فشردم و مصمم پاشدم .نفهمیدم چطوری و با کدوم توان دویدم سمت در هال.سایه ی تبسم رو که بالای پله ها دیدم قلبم فرمان داد که " برو علیرضا....برو"

بازگشت دوباره اش و حس خوب بودنش حالمو عجیب خوب کرده بود.شیطنتم گل کرد .. رو به ناهید جون اما خطاب به تبسم بلند گفتم

-ناهید جون ...توی این مدت خیلی فکر کردم ...محاله بتونم به کسی جز او دل ببندم .... اصلا میخوام تا آخر دنیا بهش وفادار بمونم... آخه خیـلی واسم عزیزه .... خیـــــــــــــلی دوسش دارم !

***

تبسم:

صدای علیرضا که تو گوشم پیچید قلب عاشقم به طپش افتاد.اما هر جمله اش... هر اعترافش برام تلخ ترین حقیقت دنیا بود. قلبم ناامید به سینه کوفت....دستم لرزید و ساک وسائلم و کتاب ها روی پله ها رها شد و تا پایین ترین پله لغزید

با این گندی که بالا آورده بودم،علیرضا متوجه حضورم شد و فورا صدام کرد... تمام وجودم می لرزید و زانوهام سر شده بود اما به هر زحمتی بود برگشتم بالا و تا پشت در خونه جسم دردمندمو یدک کشیدم

صدای پاهاش و نزدیک شدنش رو هر لحظه بیشتر و بیشتر حس می کردم ...

گیج بودم...باورم نمیشد... اصلا انتظار شنیدن اون حرف ها رو ازش نداشتم ...

انگشتام ناباورانه رو لب های باز مونده ازتعجبم می لغزید... مثل مرغ سرکنده پشت در از این سو به سو قدم زدم و تک تک اون جمله ها هزاران بار تو ذهنم تکرار شد.... او اعتراف کرده بود و گفته بود که دلش هنوز پیش همون زنه ...گفته بود که میخواد به او وفادار بمونه...

از خودم و حماقتم بیشتر از او و حرفاش ناراحت بودم .

با خودم گفتم : پس دروغ گفت که میخواد فراموشش کنه ؟

بازیم داده بود...باورم نمیشد که بازی خورده باشم...اون هم این همه تلخ ...اون هم از کسی که اصلا انتظارشو نداشتم

انگشتام رو لب های لرزونم لرزید... یهو در بار شد و علیرضا نفس نفس زنون اومد داخل و روبه روم ایستاد. چشمام چرخید سمت چشماش...

با دیدنش قلبم دیوانه وار به سینه کوفت اما چشمام بابت اعتراف تلخش تار شد... بارونی شد....

یه قدم اومد سمتم ...یه قدم ازش دور شدم..باز اومد سمتم ..باز ازش دور شدم ،اونقدر دور شدم که کمرم سفتی دیوار پشت سر رو لمس کرد.

ناباورانه نگاهش می کردم واشک می ریختم.چشاش برق میزد.با صدایی که به زور از گلوم بیرون اومده بود زمزمه کردم

– منو بازی دادی؟

همونطور خیره خیره نگاهم کرد و یه قدم دیگه هم اومد سمتم ....وقتی جواب سوالمو نداد باورم شد که بازی خوردم و تمام وجودم خشم شد ...

دیگه حال خودمو نمیفهمدیم ... میون سیل اشک هام، دست راستمو بردم بالا و ناراحتی هامو کردم یه سیلی و به صورتش کوفتم...

کوچک ترین تلاشی نکرد که مانعم بشه ....اما بعد انگشتامو از رو صورتش برداشت و تو دستش فشرد.

نگاهش پر از برق خواستن بود... هنوز دلمو می لرزوند... دوباره ناراحتی هام سر باز کرد .اینبار دست چپم رو بردم بالا و همین که خواستم سیلی شل و ولم رو تکرار کنم ، دستم رو تو هوا گرفت و در کسری از ثانیه جفت دستهامو به حالت تسلیم، بالای سرم به دیوار چسبوند....سینه ام زیر فشار احساست له شده ام بالا و پایین میشد.... هل خوردم داد عقب و تنم چسبید به دیوار .... خم شد و سرشو آورد تو صورتم....اونقدر نزدیک که داغی نفس هاش رو صورتم مینشست... پشت پرده اشک مات و مبهوت به چشماش خیره شدم .تو چشاش برق محبت بود اما به چیز دیگه ای اعتراف کرده بود...گیج بودم گیج تر شدم

انگشتامو زیر فشار دستش فشرد .چشماش برق اشک گرفت .بالاخره لب باز کرد و پرسید

–ناهید میگه که سرطان ندارم...راسته؟

التماسی که تو صداش بود اشک های مهار شده پشت سد چشم هامو سیل آسا روی صورتم روان کرد .تو چشمای خیس از اشکش خیره شدم و با لبای لرزونم آروم و زمزمه وار گفتم

– خوب میشی...

اشک ریخت..اشک شوق...

عجیب بود که قلب شکسته ام هنوز عاشقانه براش میطپید....نگاهمو از تو نگاه خیسش بیرون کشیدم و به گوشه ای از زمین خیره شدم و با بغض گفتم

–گفتی از زندگیت برم.... میرم...میرم تا با همون خاطره زندگی کنی و به همون خاطره وفادار بمونی

سرشو آورد نزدیک تر.نفسای داغشو پاشید رو صورتم ...

صدای قلبم گوش فلک رو کر کرد....تقلا کردم تا دستامو رها کنه و بتونم ازش دور بشم

سرشو آورد تو صورتم و با اصرار تو چشام ذل زد و شیطنت بار گفت

–آخه کجای دنیا بعد از اقرار به عشق جای بوسه سیلی تحویل میگیرن؟

هنوز داشتم برای رهایی تقلا میکردم که با حرفش یهو خشکم زد ....بهت زده نگاهش کردم .جوری عاشقانه نگاهم میکرد که دلم ضعف رفت .با شیطنت گفت

–خب اگه میدونستم دوست نداری احساسمو به خودت بدونی تا آخر عمرم لب از لب وا نمیکردم.

چشمام از تعجب گرد شد.به نگاه حیرت زده ام لبخند عاشقانه زد. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و عاشقانه گفت

–یه مرد سردِ بی تفاوتِ درب و داغون داریم که مدرک تحصیلیش نصف مدرکت تو ارزش داره و یه شغل که اصلا در حد کلاس اساتید دانشگاه نیست... بدجوری کنارت آروم میشه و چند وقتیه که شدی همه زندگیش...شدی عشقش.... خواستنت براش زیاده اما نمی تونه ازت بگذره...تنها سرمایه اش یه مادرمهربونه و یه دنیا خواستن تو...حالا باید چیکار کنه؟ بره یا بمونه و جون فدات کنه؟

میون گریه هام خنده ام گرفت ... خجالت زده زمزمه کردم

–دیونه...

موهاشو رو موهام فشرد و عاشقانه زمزمه کرد

–آره ....دیونه اتم تبسم!

دلم از لحن عاشقانه اش ضعف رفت .نگاه منتظرشو که دیدم با چشمای براقم تو چشماش خیره شد و من من کنان گفتم

–قول میدی همیشه کنارم بمونی و ...تنهام نذاری؟

پلک هاشو مطمئن و مصمم رو هم گذاشت و وا کرد و با صداش دلمو لرزوند

–قولِ مردونه

لبخند زدم و اشک شوق ریختم... جواب مثبتم رو که گرفت با شیطنت نگاهم کرد و گفتم

– دارم از خوشحالی بال در میارم تبسم... میخوام حسرت ها و عقده های چندین ماهم رو یکجا بریزم بیرون..اجازه هست؟

نگاهش چرخید و رو لب هام ثابت موند.تعللشو که دیدم با دقت نگاش کردم تو چشاش برق خواستن بود...اشتیاق کام گرفتن بود ...تشنگی و عطش بود ..ترس پس زده شدن هم بود...می ترسید پسش بزنم و کج خلقی کنم

از تو چشام عشق زبانه میکشید.دلتنگیام..عطشم...

خواستنم شد یه بوسه و تند و سریع رو لبای تشنه اش نشست و فورا لب هامون از هم جدا شد

قلبم دیوانه وار به سینه کوفت ..هول شدم و لبم رو زیر دندون به مجازات گرفتم و فورا نگاهمو از نگاهش دزدیدم...با اینکارم اجازه کام گرفتن به لباش داده بودم

انگشت شستش رو آروم و نوازشگر کشید رو لبام و حین خم شدن سمتم با شیطنت زمزمه کرد

– خانم دکتر با این خوشگلا خداحافظی کن

انگشتاش نشست روی چونه ام . خم شد و با یه تشنگی سیری ناپذیر بوسه برداشت و منو به یه خلسه رویایی فرو برد.خلسه ای که هر لحظه مشتاق تر و تشنه تر کرد . خلسه ای رویایی که پر از نوازش های عاشقانه و حس عمیق دلتنگی بود

انگشتامون سخت رو هم لغزید و تو هم گره خورد .... دست هامون تو دست هم قفل شد.... صدای تند و پریشون نفس های به شماره افتادمون که دراومد ، دستامون از حصار رها شد و دست عرق نشسته اش دورم نشست.. بغلم کرد و با یه دنیا دلتنگی تنمو تو آغوشش فشرد...اشک مثل بارون بهار از چشای جفتمون چکید.

سینه ام هنوز زیر التهاب درونم تو فراز و فرود بود که سرمو چسبوند به سینه اش.صدای قلب ناآرومش تو گوشم پیچید . دلتنگ تر و حسود تر از همیشه تو آغوشش فرو رفتم و دستمو دورش حلقه کردم ... انگشتاشو نرم تو موهام فرو کرد و آروم نوازشم کرد...عاشق نوازش های عاشقانه اش بودم...عاشق حضورش بودم که برام معنی مطلق آرامش بود

ای کاش زمان در همان لحظات متوقف میشد...نفهمیدم چقدر گذشت که سرشو خم کرد و جفت گوشم زمزمه کرد

– میگن فقط یه عشق بزرگ تر میتونه خاطرات گذشته رو پاک کنه..... عشق تو لبخند زندگی به روی من بود ....دوست دارم لبخندم

چقدر به اون حضور و اون اعتراف نیاز داشتم ... چقدر شیرین بود کلامش...

حلقه دستمو از دور ش باز کردم و با علاقه نگاهش کردم ...دوست داشتنش تو چشاش موج میزد....آره حقیقت داشت...باور کردم...لبخند زدم....خم شد و لبخندم رو با اشتیاق بوسید.

***

علیرضا:

دو ماه از شروع درمانم و بستری شدنم تو بیمارستان گذشت .دیگه لب به سیگار نمیزدم و ورزش و دارو درمانی رو شروع کرده بودم..دکتر از همون روز اول آب پاکی رو ریخته بود رو دستم و گفته بود که به خاطر پیشرفتی که بیماریم داشته منتظر درمان قطعی و سریعی نباشم و من فهمیده بودم حالا حالاها باید با این بیماری بسازم .به کمک دارو ها، حمله ها و نفس تنگیم به شدت کمتر شده بود و سرفه های نفس گیر دست از سر لحظه هام

برداشته بود. عشق به زندگی که تبسم با حضورش به من و لحظه هام میبخشید منو مشتاق میکرد که به درمان و آینده امیدوار باشم.

حالا سایه مرگ از سر زندگیم کنار رفته بود و برای آینده برنامه های طول و درازی داشتم. با شهرام تصمیم گرفته بودیم وارد کسب و کار جدیدی بشیم و به همین دلیل سهمم از آژانس رو به شریکم فروختم و با شهرام فروشگاه و تعمیرگاه تخصصی کامپیوتر و موبایل راه انداختیم ... شغلی که هم به رشته تحصیلیم میخورد و هم با علاقه ام جور بود.

توی این دو ماه که تو بیمارستان بستری بودم طاها چندین بار به ملاقاتم اومد و با هم از نزدیک بیشتر آشنا شدیم .او از اینکه در این مدت مراقب خواهرش بودم سپاسگزار بود و روز آخر قبل از بازگشتش به من گفت که به انتخاب تبسم احترام میذاره و از من قول گرفت که مثل چشمام از تبسم مراقب کنم و با این حرفش خیالمو راحت کرد که با رضایت داره برمی گرده خارج.

مهرداد و طلایه رو هم اولین بار توی بیمارستان دیدم. اون ها هم بارها به ملاقاتم اومدن و در اون مدت خیلی به من محبت داشتن... توی یکی از همین ملاقات ها از مهرداد شنیدم که سپهر متواری شده اما وکیل طاها پیگیر شکایت تبسم از سپهر هست و پلیس هم دنبال سپهره و ردی از او پیدا کرده. مهرداد امیدوار بود که با دستگیری سپهر ملک از دست رفته تبسم به او برگرده.

بالاخره بعد از دو ماه بستری بودن تو بیمارستان دکتر به من اجازه ترخیص داد.تبسم از قبل گفته بود که میخواد برای سلامتیم شله زرد بپزه. همین که با ناهید جون وارد خونه شدیم بوی خوش شله زرد کل خونه رو برداشته بود.

همین که همراه ناهید وارد حیاط شدم پردیس و پارمیس یا به قول تبسم وروجک های طلایه رو دیدیم که جیغ کشون زیر آلاچیق مشغول بازی و شیطنت بودن. تبسم بالای سر دیگ بزرگ شله زرد نذریش ایستاده بود و با پلک های بسته داشت دعا و حاجت هاشو میگفت.با راحیل و طلایه که تازه متوجه حضورم شده بودن بی صدا ،جوری که تبسم متوجه حضورم نشه سلام و احوالپرسی کردم و بعد آروم آروم رفتم سمت تبسم و درست پشت سرش ایستادم.

دخترای طلایه که شیطنت من حسابی سر ذوقشون آوده بود دست رو دهن گذاشته بودن و ریز میخندیدن و خیره شده بودن به من و خاله تبسمشون. سکوت عجیب حیاط تبسم رو به شک انداخت و همین که خواست پلک هاشو وا کنه از پشت جفت بازوهاشو گرفتم و نمایشی هلش دادم سمت دیگ.صدای جیغش تو صدای

خنده راحیل و طلایه و دختراش گم شد.برای اینکه تلافی کنه فورا برگشت عقب و تا منو دید اخم های غلیظ از صورتش کنار رفت... از دیدنم شوکه شده بود .... ناباورانه گفت

-علیرضا ...تو..

شیفته نگاش کردم و گفتم

-میدونستن تاب دوریت رو ندارم ،یه چند ساعت زودتر مرخصم کردن

نگاهش رنگ دلتنگی گرفت.دلم خواست تنگ بغلش کنم و اونقدر تو آغوشم نگهش دارم تا دور بودن این دو ماه تلافی بشه

بازوی تبسمو گرفتم و رو به خانم ها گفتم

-میشه خانمم رو چند دقیقه قرض بگیرم؟

راحیل سرخوش خندید و با پوزخندی گفت

-فقط چند دقیقه؟ .....مال بد تا ابد بیخ ریش صاحبش!

تبسم با حرص به سمت راحیل خیز برداشت . طلایه گلایه آمیز گفت

-اِ...راحیل خواهرمو اذیت نکن

تبسم رو کشیدم سمت خودم و رو به راحیل گفتم

-قدر زر زرگر شناسد راحیل خانوم

تبسم ذوق کرد و زبونشو به راحیل نشون داد.راحیل هم چینی به بینی داد و یه کاسه شله زرد کشید و گرفت سمتم و گفت

-بفرمایید...ببرید میل کنید..اگه بد بود خودتون که میدونید گند کاری کیه؟

کاسه رو گرفتم و بو کشیدم و رو به تبسم گفتم

-به به... کارت عالی بوده عزیزم...اگه مثل آش رشته ات باشه که حرف نداره

راحیل از تعجب چشاش گرد شد و جیغ جیغو و متعجب گفت

-آش رشته؟ ...تبسم؟ ....مگه بلده؟

نگاه من و تبسم تو هم گره خورد و لبخند رو لبامون نشست .تبسم نگاهشو از چشمام گرفت و رو به راحیل گفت

-بله... تو خبر نداری ...اما دوست عزیزت یه پا آشپز شده

راحیل زیر لب غرغر کنان گفت

-آهان....پس راست گفتی که ما رو از زندگیت شوت میکنی بیرون و با یه پسرمامان ...

تبسم هول شد ..فورا کفگیر رو داد دستم و با عجله پرید سمت راحیل و دستشو گذاشت جلو دهن او و با چشم و ابرو التماسش کرد که چیزی نگه

خنده ام گرفته بود ... حین هم زدن شله زرد نگاهشون کردم. راحیل خم شد و با شیطنت جفت گوش تبسم چیزی گفت...نفهمیدم چی....اما هر چی بود رنگ تبسم رو سرخ سرخ کرد و موجب شد سقلمه ای نثار راحیل بکنه.

راحیل و طلایه رسیه رفتن از خنده

تبسم که جو رو به نفع خودش نمیدید سریع اومد سمتم و گفت

-بریم اینجا دیگه کاری نداریم!

نگاش کردم و با شیطنت گفتم

-چی گفت که اینطوری سرخ شدی؟

هول شد و من من کنان گفت

-هیچی....هیچی

یه چیزایی بو بردم اما نخواستم اذیتش کنم به جاش خم شدم و جفت گوشش زمزمه کردم

-خانمی بهار داره میاد....گل هاتو دیدی؟

نگاهش تو حیاط خونه چرخید دور تا دور آلاچیق توی کل باغچه های حیاط گل های رز غنچه و گل داده بودن.عاشقانه که نگاهم کرد با شیطنت گفتم

-دم عید همه خونه تکونی میکنن ..تو نمیخوای یکسری حرفایی که ته دلت مونده و هنوز به من نگفتی رو تو این خونه تکونی بریزی بیرون؟

خندید و با تقلید از من گفت

-نچ... دم عید که چیزای خوب خوب رو نمیزیزن بیرون...نگهش میدارن برا روز مبادا

اخم کمرنگی کردم و گفتم

- روز مبادا که تو هیچ تقویمی نیومده....احیانا همین امروز و همین الان نیست؟

شاد خندید که هوس کردم بچسبم بهش و ببوسمش

میدونستم تمام این مدت رو صبر کرده تا روزش فرا برسه و برام از احساسش بگه

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم

-نمیگی؟

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت

-نچ

داشتم ناامید میشدم که یهو دستی رو زانوم نشست.نگاهم چرخید پایین.پارمیس با اون لهجه قشنگ شیرازش گفت

-عمو..گوشِت رو بیار پایین

خم شدم و با شوق به پیامی که راحیل برام فرستاده بود گوش دادم. نگاهم که تو نگاه شیطون راحیل افتاد خندید و سرشو به علامت تایید تکون داد .انگشت شست و اشاره ام رو چسبوندم به هم و آروم زمزمه کردم

-اوکی

دستمو زدم پشت کمر تبسم و گفتم

-بریم بالا یکم استراحت کنیم؟

لبخند زد و با علامت سر تایید کرد

میدونستم به شدت کنجکاوه که بدونه راحیل چیو لو داده. تا وارد سوئیت شدیم طاقت نیاورد .... فورا برگشت سمتم و پرسید

-پارمیس چی تو گوشت گفت که اونطوری ذوق کردی؟

با شیطنت نگاش کردم و گفتم

-پیام دوستت رو برام آورد

با تعجب گفت

-پیام راحیل؟ چی بود؟

با علامت سر تایید کردم و با نگاه و لبخندی شیطون گفتم

-راه زیر زبون کشیدن تو رو یادم داد

بهت زده نگاهم کرد و گفت

-چـــــــی؟ او از کجا فهمید بود که تو می خوای از زبون من حرف بکشی؟

خندیدم و گفتم

-همیشه میگفتی دوستت خیلی فضوله...امروز فهمیدم که راست میگفتی..لابد راحیل خانم تمام مدت داشته مکالمات ما رو لب خونی میکرده

رو ترش کرد و برای راحیل خط و نشون کشید

لبخندی کج رو لبام نشست ...یه قدم رفتم سمت تبسم.با تعجب نگام کرد ...هول شد و بریده بریده گفت

-میخوای چی...کار بکنی علیرضا؟

با شیطنت نگاش کردم و گفتم

-هیچی...فقط میخوام ببینم راه حل راحیل جواب میده یا نه

ترسیده نگاهم کرد و مضطرب گفت

-چی گفته حالا؟

خندیدم و گفتم

-احیانا تو از بوس تف تفی رو لپ بدت میاد؟

چندشش شد و بلند گفت

-نـــــــــــه.....این روش خیلی ناجوانمردانه اس

شونه ام رو بالا انداختم و موذیانه گفتم

-خودت مجبورم کردی...اونقدر تشنه ام گذاشتی که امروز میخوام به هر شکلی که شده ازت اقرار بگیرم

یه قدم دیگه رفتم سمتش و مچ دستشو تو دستم گرفتم

تهدید آمیز گفت

-اگه اینکارو بکنی دیگه نه من نه تو علیرضا!

خندیدم و جفت دستاشو پشت سرش تو دستم قفل کردم و گفتم

-باشه...پس فقط یه راه دیگه میمونه...یادت باشه خودت خواستی

تا خواست زبون وا کنه و بپرسه چه راهی دستم زدم زیر زانوش و رو دستام بلندش کردم و بردمش تو اتاق و رو تخت رهاش کردم .با تعجب نگام کرد و من من کنان پرسید

-اینبار دیگه چی تو سرته؟

شیطنت بار لبخند زدم و با یه چشمک گفتم

-بعد از این اعتراف میکنی .... مطمئنم!

آستینمو بالا زدم.ترسیده نگاهم کرد و من من کنان گفت

-علی...رضا

بهش امون ندادم رو تنش خیمه زدم و با بوسه های ریز رو صورت ، گونه ، لب و گردن شروع کردم و همینطور ادامه دادم. نفسش به شماره افتاده بود. میون بالا پایین شدن پر التهاب قفسه سینه اش با صدایی پر از ناز و نیاز صدام کرد

سرمو بلند کردم و نگاهم تو نگاه خمارش گره خورد .انگشتای ظریفش تو موهام لغزید .... موهامو از جلو چشمم کنار زد .میون نفس زدن هاش زمزمه کرد

- آهان .... میخوای به زور بوسه هم که شده اعتراف بگیری؟

دستم براش رو شده بود.با علاقه بهش خیره شدم و گفتم

-فکر میکنی نفهمیدم که بهم نگفتی تا تو این مدت درد و رنج بیماری و بستری شدن رو به اشتیاق داشتنت و شنیدن حرف های دلت تاب بیارم ؟!

لبخند که زد.انگشتمو زدم رو نوک بینیش و با شوق گفتم

...دیدی دستتو خونده بودم خانمی!

دستشو گذاشت رو جفت گونه هام و صورتم رو آروم کشید سمت صورتش.پوست نرمشو رو ی گونه ام فشرد و خیلی ساده و صمیمی گفت

-قربونت برم .....خودت که خوب میدونی چقدر دوستت دارم

سرمو بلند کردم و تو چشمای براقش خیره شدم .نفس راحتی کشیدم و با شوق گفتم

-دلم میخواست قبل از اینکه آخر هفته بشه و برای ماه عسل بریم قشم، لااقل یه بار از احساس قشنگت برام بگی و دلمو قرص قرص کنی

شیطنت بار نگاش کردم و گفتم

-بعضی حرف ها هست که هیچوقت از گفتن و شنیدنش سیر نمیشم .... بعضی کارها هم همینطوریه

نگاهم چرخید سمت لباش.نگاهمو که دنبال کرد.دروغکی اخم کرد و گفت

-یه مدتیه که اصلا حواست به نامه سیاه اعمالت نیست....وسط زندگی شخصیمی... ...هر وقت میخوای میای...هر وقت میخوای میری...

خم شدم و یه بوسه از لباش برداشتم و با شیطنت ادامه دادم

–هر وقت عشقم بکشه می بوسمت....هر وقت بخوام تو بغلم اونقدر فشارت میدم که دلتنگیام سبک شه....هوس کنم میبرمت ماه عسل و به تمام کارهای نصفه نیمه رسیدگی میکنم.... هر وقت خواستم مامانت میکنم و یه کوچولوی دوست داشتنی میذارم تو بغلت ... بازم بگم؟

تبسم قهر آمیز نگام کرد و گفت

–شانس آوردی که تو این مدت اونقدر دلتنگت بودم که بدترین مجازاتی که الان دم دستمه همینه...بیا

نگاش کردم

آغوش رو به روم باز کرده بود .کنارش رو تخت دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش .عطر تنش رو نفس کشیدم ... با صدای قلبش آروم گرفتم و پلک هامو بستم. اونروز بعد از مدت ها یاد ساغر افتادم لبخند رو لب هام نشست و تو دلم بهش گفتم

–امروز تبسم به نیت سلامتی من شله زرد پخت...من به نیت خوشبختی تو همش زدم و ...اونقدری میشناسمت که مطمئنم هر کجا که باشی آرامش و خوشبختی من آرزوته

یاد اون جمله معروف لبخند رو لب هام نشوند.آهی کشیدم و تو دلم گفتم

–میگن ورود هر کسی به زنگیت دلیلی داره. یا تو برای تغییر زندگیت به او نیاز داری یا او برای تغیر زنگیش به تو..... ساغر ...ممنون که به موقع به زندگیم اومدی و ممنونم که به موقع ترکم کردی و رفتی...همیشه شاد باش و خوب زندگی کن

نوازش های تبسم لبخندی به شیرینی طعم لحظه های با او بودن روی لبم نشوند. انگشتای ظریفشو رو لبام فشردم و مثل گنجشک کوچولوی قصه تبسم با اون تنهای بی نیاز دوباره آشتی کردم و بر دستای اون هدیه با ارزشی که واسم فرستاده بود هزار بوسه نشوندم.

***

زمان حال

ساغر :

خم میشم و اجازه میدم موج تازه رسیده از دل دریا، دستامو خیس خیس کنه

درست همین چند لحظه قبل بود که به ناهید جون زنگ زده بودم. نگران ، از حال بچه ها پرسیده بود و من چشمهامو دوخته بودم به ساحل دور... همونجا که تبسم و علیرضا داشتن دست در دست هم ، عاشقانه قدم میزدن

از شوق بغضم گرفته بود و با صدایی لرزون گفته بودم

–خوبن.....همونطور که آرزوشو داشتیم...دیگه بهتر از این نمیشه

و ناهید جون اشک شوق ریخته بود و آرزومند گفته بود

–ساغر....تو بودی که علیرضا رو به ما برگردوندی... شاید اینجا کسی تلاش های تو رو ندید.... اما مطمئن باش اونی که باید میدید ،دید..اونکه باید میفهمید، فهمید...

از یادآوری حرفای خاله لبام می لرزه و اشکم بی اختیار میچکه.

نسیم خنک دریا لرز به اندامم میندازه .دستمو آروم آروم میکشم رو بازوی یخ کرده ام

یهو صدای زنگ گوشیم بلند میشه.میتونم حدس بزنم که کی پشت خطِ....دکمه اتصال تماس رو میزنم .

سلامش بوی دلتنگی میده و بی اختیار دلتنگم میکنه .

پشت دستمو میذارم رو لب هام و میون هق هق گریه هام اسمشو صدا میکنم

–عمران؟

با انگلیسی لهجه دارش میگه

–ساغر... داری گریه می کنی؟

میون گریه هام به انگلیسی زمزمه میکنم

– خیلی تنهام عمران ... خیلی دلم گرفته

با اصرار میگه

–ساغر ...باید با هم حرف بزنیم.... درباره خودمون ،زندگیمون و.... درباره آینده

آهی سوزناک میکشم و به مسیر دور شدن علیرضا خیره میشم ،سینه ام زیر فشار غمی پنهان میسوزه .. لبم خاموش و بی حرکته اما کلمات سلسله وار توی ذهنم جون میگیره

: علیرضا .... عشق روزهای دور... شاد باش...کاش میتونستم بهت بگم که همون روز اول بازگشتم همین که دیدمت فهمیدم که دیگه نه تو سهم من هستی و نه من سهم تو...کاش بدونی تمام این مدت موندم تا کمکت

کنم فراموشم کنی...موندم تا خط بخورم از ذهنت، از خاطره ات ... حالا وقت رفتنه....وقت رفتن و دل کندن... میدونی؟!....میخوام دلمو بردارم و برم ....

نگاهم میچرخه پایین و روی شن های ساحل و اسم علیرضا ثابت میشه .تو دلم بهش میگم

–همیشه که اینطوری پررنگ نمی مونی...کم کم کمرنگ میشه خاطره ات،کم رنگ میشه عشقت.... یه روزی میاد که مثل همین اسم که داره لحظه لحظه محو میشه،خاطره ات کم رنگ و کم رنگ تر میشه ....تا اونروز خیلی نمونده.... علیرضا، میخوام برم و فراموشت کنم

صدای عمران توی گوشم میپیچه

–ساغر... برمیگردی خونه؟

کلامش بوی دلتنگی میده....بوی خواستن....بوی احساس بارون خورده....

نگاهم هنوز به اون دورهاست...به علیرضا ...

حس میکنم نفس تو گلوی عمران حبس شده و بی صبرانه منتظر شنیدن جوابشه

گوشی رو میچسبونم به لب هام و آروم آروم هجی میگم

– برمیگردم هانی...برمیگردم

بعد از مدت ها نفس راحتی میکشه و بعد از یه سکوت چند ثانیه ای کلمات رو خیلی با زحمت هجی میکنه و برای اولین بار به فارسی بهم میگه

–دوسِت دارم ساغر...

انگشتام میشینه رو لب های وا مونده از تعجبم ..... اشکام بی اجازه ، تند و تند میچکه و رو گونه ام جاری میشه.کف دستمو میذارم رو صورتِ خیس از اشکم...تحت تاثیر محبت کلامش میون گریه هام یهو بلند بلند میخندم

باز به فارسی دست و پا شکسته میگه

–درست گفت؟

دلم برای لهجه شیرینش ضعف میره...اشکامو تند و تند با پشت دستم میگیرم و میگم

–عالی بود...عالی...یادم باشه وقتی برگشتم خونه باهات فارسی تمرین کنم

ذوق میکنه و میخنده و میگه

–پس من و بوشرا هم به تو اردو یاد میدیم

صدای خنده هامون تو هم میپیچه و هر دومون رو به یه شروع دوباره دلگرم میکنه

وقتی گوشی رو قطع میکنم برای آخرین بار به موج های ظریف دریا خیره میشم و آهسته زمزمه میکنم

–گاهی باید گذاشت و گذشت...گاهی باید رفت تا موندنی شد...رویای من همین بود....دریایی شدن

پامیشم ..... سینه ام رو از یه نفس هوای تازه دریا پر میکنم و به طلوع زیبای خورشید خیره میشم.

روز دیگری آمده بود...روزی تازه... برای خانه دلتنگ بودم ..برای بوشرا.....برای عمران ... برای شروعی تازه در کنار آن ها....باید میرفتم...باید به خانه برمی گشتم.

کفش ها مو به پا کردم ... موازی خط ساحل قدم زدم....راه آمده را برگشتم....

پایان...

۹۲/۱۲/۲۱

رفتنت ماندنی می شود وقتی که باید بروی، بروی.

و ماندنت رفتنی می شود وقتی که نباید بمانی ،بمانی.

برو و بگذار چیزی از تو بماند که نبودنت را گرانبها کند.

دوستون دارم....

با احترام

ثمین

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member166609.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member53156.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

